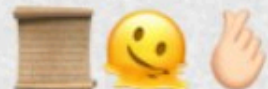




darkhast
romann





♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

#رمان_طلا

part_1#

فصل اول

سلام زندگی من ...

روز اولی که دیدمت رو یادم میاد و مطمئنم که تو حتی بیشتر از من حفظی تمام اون روز رو .

اون روز فکر نمیکردم که یک روزی بتونم دوستت داشته باشم ،هیچ وقت فکر نمیکردم که یه روزی بشی همه چیزی که دارم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یعنی راستش من هیچ وقت هیچ کسی رو نداشتم
که مثل تو برای من باشه، آخه میدونی من تورو
بیشتر از خودم بیشتر از جونم دوستت دارم.

نمیتونم سرزندگی تو قمار کنم که اگر ببازم و تو
رو از دست بدم اون وقت منم با تو از بین میرم.

میدونم شاید هیچ وقت نبخشی منو بخاطر کاری که
کردم، به خاطر این جدایی که قرار رقم بزنم،
ولی اینو بدون که این کار من سر اینکه دوست
ندارم نیست.

به خاطر اینکه من این دنیا رو بدون تو نمیخوام.

که به قول خودت به سرت قسم این دنیا بدون تو
برام قفسه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من میرم اما روح و قلبم رو پیشت جا می زارم.

شاید تو یه روزه دیگه ، تو یه جای دیگه دیدمت.

که امیدوارم تا آن روز من زنده باشم ،چون برای دوباره دیدنت از همین لحظه دارم بال بال میزنم.

دنبال من نگرد چون پیدام نمیکنی آدمی رو که میخواد گم شه رو همیشه پیدا کرد.

جای امنی میرم نگران نباش و قول میدم که تا آخرین نفسی که دارم به یاد تو بمونم و جز تو هیچ کسی رو دوست نداشته باشم.

می خوام اینو بدونی که تو ی دنیای کویری من تو تنها بارونی بودی که باریدی .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر عشقی یه توانی داره البته ما از همون اولشم
داریم تاوان پس میدیم.

عشق ینی گذشتن از خودت به خاطر کسی که
دوستش داری و من از خودم برای خاطر تو
میگذرم .

میدونم که هیچ وقت منو نمی بخشی و این کار من
برات توجیهی نداره .

ولی من برای محافظت از تو حاضرم جونم بدم
همونطور که تو هم اینکارو برای من میکنی.

درضمن قرصاتو سرموقع بخور زخمت عفونت
نکنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوستت دارم

طلا

#رمان_طلا

part_2#

هق هقم بند نمی آمد، انگار که بند بند وجودم را به
صلا به کشیده بودند، هوایی پیدا نمی کردم برای نفس
کشیدن، به گمانم این درد جدایی است.

نامه را روبروی آینه ی ورودی گذاشتم، چمدانی را
که با خون و دل جمع کردم را به دست گرفتم و با
زخمی عمیق در سینه ام که خونریزی اش دردی
بود که به جانم می ریخت، راهی جایی شدم که
دلداری در آن نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا من توان این جدایی را داشتم؟ میتوانستم بدون
او زندگی کنم؟ دوباره روزی او را می
دیدم؟ آغوشش را طعم بوسه هایش را دوباره حس
میکردم؟

بار دیگر نگاهی به خانه انداختم، خانه ای با تمام
عشق و علاقه ام تمام وسایل آن را انتخاب کرده
بودم.

چقدر روزهای خوب دور شدند...

ماشین دم در آماده بود که من را به دیار غربت
برساند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین که حرکت کرد دیگر راهی تا جنون نداشتم،
سعی میکردم خودم را پرت کنم به روزهای خوب
گذشته.

#رمان_طلا

part_3#

فصل دوم

این وقت شب معمولاً درمانگاه خلوت بود و من از
فرصت استفاده میکردم و چند برگه کتاب
میخواندم.

دوره کارورزی ام را در یکی از درمانگاه های
پایین شهر تهران می گذراندم (مناطق محروم).

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اکثرا هم شیفت شب را انتخاب می‌کردم چون آدم
شب‌زنده‌داری بودم ،عاشق تاریکی شب و سکوتش
بودم.

روی تخت پاویون دراز کشیده و مشغول مطالعه
بودم که صدای دادو قال از بیرون اتاق به گوشم
خورد.

نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم نصف شب بود .

کفش هایم را پا زدم و بیرون رفتم، یکهو نگهبان
درمانگاه مش صفر را دیدم که به سمتم می دوید.

- چی شده مش صفر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+دکتر یه بنده خدایی رو آوردن حالش بده تیر
خورده به بازوش چند تا چاقو خورده پشتش حالش
خیلی بده

-خیلی خب کجاست الان

+بردیمش اتاق شما

-زنگ زدن پلیس؟

+نمیدونم والا وضعیت طرف خیلی خرابه اول به
اون برس بعد زنگ میزنیم پلیس

-باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من و مش صفر رفتیم به سمت اتاق، به در اتاق
که رسیدم دو مرد درشت هیکل زشت را دیدم با
لباسهای عجیب و غریب و شلوارهای شیش جیب،
بدون توجه به آنها خواستم وارد اتاقم شوم که
دستی روی دستگیره ی در نشست، یکی از همان
دو مرد بود

+خانم کی باشن

-در اصل شما کی باشین

تا مرد خواست جوابم را بدهد مش صفر جای من
پاسخ داد

+ایشون خانم دکتر ن

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_4#

مرد دستشو پس کشید ،در را که باز کردم از شدت
تعجب کم مانده بود شاخ در آورم،سه تا از همان
مردانه بیرونی داخل اتاق هم بودند و یک مرد
روی تخت پشت پرده دراز کشیده بود .

ترس برم داشته بود از این همه مردان گنده بک
ترسناک، که جای زخم روی صورتشان و روی
بازوهای بیرون زده از تیشرت شان معلوم می
کرد یک سری اراذل و اوباش هستند .

+زکی خانم دکتر خوابت برده بیا برو بالا سر آقا
از دست رفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای یکی از همان سه مرد به خودم آمدم.

-شما لطفا بفرمایید بیرون اینجا رو خلوت کنید

+نه خانم دکتر ما اینجا پیش آقا میمونیم ، شما به کارت برس

از این آدمها میترسیدم، یک جور نا جوری رفتار میکردند .

گویا بحث بی فایده بود ،بی توجه به آنها سریع سمت تخت رفتم مرد به پشت خوابیده روی تخت و صورتش مخالف من سمت پرده بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برعکس پنج مرد دیگر این یکی شلوار پارچه ای
مشکی و پیراهن مشکی پوشیده بود دورکمر و
بازوانش را بانداژ و بسته بودند.

اما شدت خونریزی آنقدر زیاد بود که بانداژ را
کاملاً خونی کرده بود.

-صدای منو میشنوید

سرش را تکان داد نای حرف زدن نداشت خیلی
خون از دست داده بود و هوشیاری اش را پایین
آورده .

قیچی را برداشتم و بانداژ و پیراهن را پاره کردم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زخم کمرش افتضاح بود ،دو تا بریدگی عمیق در سمت راست کمرش بود .

خون همچنان فواره می زد بیرون، دوباره سریع بانداژ را دور کمرش بستم تا از این بیشتر خون از دست ندهد.

دستش را هم نگاه کردم به افتضاحی زخم کمرش نبود اما گلوله باید خارج میشد.

در واقع درمان این مریض اصلاً کار من نبود من یک کارورز تازه کار بودم و الان بحث جان یک آدم در میان بود که نمی توانستم این ریسک را به جان بخرم ،دوما اینجا اصلاً امکانات کافی برای

درمان و عمل این مریض وجود نداشت و سوم
اینکه این آدم ها خطرناک بودند، طرف تیر و
چاقو خورده بود و معلوم نبود چرا؟ یا چگونه؟ باید
زنگ میزدند پلیس تا مسببان این جریانات را
دستگیر کنند اما اصلا خبری از پلیس نبود.

از پشت پرده درآمد و رو به یکی از مردانی که
داخل اتاق بودن گفتم :

-ببخشید من نمیتونم بهتون کمکی بکنم این کار من
نیست باید ببرینش بیمارستان مجهز تر چون وضع
ایشون وخیمه و ما اینجا امکانات نداریم که بتونیم
عملشون کنیم من الان زنگ میزنم آمبولانس و
همینطور پلیس که بیان مریض را منتقل کنند و
آدمایی که ایشان را زخمی کردند رو دستگیر کنند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت تلفن روی میز رفتم خواستم شماره بگیرم
که یکی از مردها گوشی تلفن را از دستم کشید و
پرت کرد طرفی، یکی از مردها اسلحه ای از
پشتش بیرون آورد به سمتم گرفت.

#رمان_طلا

part_6#

مردی که کنار در ایستاده بود اسلحه ای سمت مش
صفر گرفت .

+یواش خانم دکتر یواش پیاده شو با هم بریم
اگه حرکت اضافه ای ازت سر بزنه مخ تو و این
پیرمرد و میریزم کف زمین بعد از ۲ ساعت به
این نتیجه رسیدی که باید زنگ بزنی پلیس؟ هه
ببین دختر خوب اگر می‌خواستیم به پلیس زنگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بز نیم میبردیش یه جای درست درمون نه این
خراب شده اگر اینجاییم مجبوریم حalam اگه یه مو
از سر آقا کم بشه به موی اقا قسم دودمان خودت
و هفت جد و آبادتو به باد میدم شیرفهم شد یا نه ؟

به سمتم آمده هلم داد سمت تختی که مریض
رویش دراز کشیده بود.

مش صفر بیچاره رنگ به رو نداشت می دانستم
که مشکل قلبی دارد من هم که بدتر از او داشتم
پس می افتادم.

+ الانم کار تو درست و ردیف انجام میدی...آقارو
مته بچه آدم درمون میکنی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا قالب تهی کرده بودم تا به حال اصلا اسلحه
از صد کیلومتری ندیده بودم حالا یک نفر قصد
کشتن مرا با یک اسلحه داشت.

- آخه من.. همیشه...

یه جوری داد زد که تمام اتاق به لرزه درآمد.

+میگم آقا از دست رفت تو نشستی برای ما قصه
خاله خانجایی تعریف میکنی

-هاتف

مردی که روی تخت بود صدایش کرد بالاخره
دست از داد زدن برداشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+جانم اقا

_جمع کن این بساطو صداتم بیار پایین میره
تو مغزم

+ معذرت می خوام اقا ولی این دکتره حالیش
نیست باید چه کار کنه

-گفتم تمومش کن الانم همه برین بیرون خودم
حلش میکنم

+چشم اقا

#رمان_طلا

part_7#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردی که نامش هاتف بود همراه با مش صفر و
دو نفر دیگر بیرون رفتند.

-خب خانم دکتر حرف حسابت چیه

مرد زخمی با اینکه نای حرف زدن نداشت و من
صورتش را نمی دیدم ،باز هم انگار سعی داشت
صدایش با تحکم به نظر برسد .

+من نمیتونم چون شما رو به خطر بندازم من تازه
دوره کار ورزیمو تموم کردم یعنی هنوز تازه کارم
و وضعیت شما خوب نیست و الانم شما فقط دارین
زمان و هدر میدین لطفاً بزارید شما را منتقل کنند
یک بیمارستان مجهز

مرد وسط حرفم پرید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خودم تموم مسئولیتش را به عهده می گیرم
عجب آدمهای نفهمی بودند

+شما مسئولیت به

-خانم دکتر اگه این کارو با زبون خوش انجام ندی
با زور اسلحه باید انجام بدی پس لطفاً بزار
احترام ها باقی بمونه

صورتش طرف دیگر بود و من صورتش را
نمیدیدم .

از طرفی هم راست میگفت هم حالش خراب بود و
من نمی توانستم بیشتر از این دست دست بکنم، از
طرفی دیگر به قول خودش اگر این کار را با زبان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوش انجام نمیدادم با زور اسلحه مجبورم میکردند

.

+خیلی خوب باشه من این کارو انجام میدم به
شرطی که تمام ادمای اون بیرونو حالی کنید اگه
مشکلی پیش اومد تقصیر من نیست و در ضمن
باید رضایت نامه امضا کنید

-باشه

کم کم داشت هوشیاری خود را از دست می داد.

خون خیلی خیلی زیادی از دست داده بود و
نیازمند خون رسانی فوری بود .

+گروه خونی تون چیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بی منفی

#رمان_طلا

part_8#

سریع از اتاق بیرون آمدم . به کسانی که بیرون بودند گفتم:

+ کسی اینجا گروه خونیش بی منفی هست؟

یکی از مردان دستانش را بالا برد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ خیلی خب لطفاً برین تو اتاق آستینتونو بزنید بالا
آماده شید تا پیام ازتون خون بگیرم مریض خیلی
خون از دست داده

میخواستم به داروخانه درمانگاه بروم که هاتف
راهم را سد کرد

- کجا به سلامتی

چقدر آدم می توانست منفور باشد که این مرد بود؟

+ می خوام برم داروخانه یکسری وسایل بیارم
...مش صفر لطفاً تو هم همراهم بیا

هاتف رو کرد سمت مرد دیگری که آنجا بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اصغر تو هم برو باهاشون دو در نکنن مارو

برایم جالب بود که چطور آقای مرادی و رسولی که مسئول پذیرش و داروخانه بودن و خانم سمایی تزریقاتی هیچ کاری نمی کردند و با این همه سر و صدا نمی آمدند که ببینند چه خبر است.

رفتیم داروخانه ، چند سرم، داروی بی حسی، نخ بخیه و بقیه چیزهایی که لازم بود را جمع کردیم در یک کیسه.

در تعجب بودم که چگونه آقای رسولی اینقدر خونسرد رفتار می کرد، هر چقدر که من و مش صفر سعی می کردیم که با ایما و اشاره به او بفهمانیم او خودش را زده بود به نفهمیدن .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درمانگاه حالتی L مانند داشت، در قسمت عمودی
داروخانه، پذیرش ، آبدارخانه ، اتاق نگهبانی ، اتاق
پزشک ، تزریقات و در ورودی قرار داشت ، در
قسمت افقی پلویون آقایان و خانم ها ، اتاق مامایی و
اتاق دندانپزشکی که او هم مثل من یک کارورز
بود و روزهای فرد صبح ظهر می آمد بود.
خانم سمایی را هم صدا زدیم، چون به هر حال
یکی باید برای کمک باشد .

بعد از انجام کارها دوباره برگشتیم به طرف اتاقی
که مریض داخل آن بود.

خانم سمایی معلوم بود که ترسیده چون دستانش را
که گرفتم یخ زده بود .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_9#

در گوشش به آرامی گفتم:

+ چرا زنگ نزدین پلیس

-با اسلحه اومدن بالا سرمون گفتن اگر جیکتون
دربیاد دختونو میاریم گوشی هامونو گرفتن در
درمونگاهم بستن همه تلفن های ثابتم قطع کردن

-چی میگین زیر لبی را بیفتین ببینم تو هم عمو
برو رد کارت

مش صفر را می گفت، کاش نمیرفت خودش
دلگرمی بود برای من، چگونه بین آن همه گنده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بک وحشتناک دست و پایم را گم نکنم .مش
صفر خودش هم این را می دانست

-پسرم بزار پیام آزاری ندارم یه گوشه وایمیسم

+نه برو نگهبانی بده مریضی هم اومد از همون دم
در ردش کن پی کارش بگو دکتر نیست یالا

مش صفر را فرستاد رفت .من و خانم سمایی وارد
اتاق شدیم .

هاتف تا ما را دید شروع کرد غر زدن

-پ کجایی خانم دکتر آقا تلف شد اینقدر دست
دست کردی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ لطفاً اتاق خلوت کنید تا من بتونم تمرکز کنم

-زکی بریم بیرون که هر غلطی دلت خواست
بکنی

بحث بی فایده بود با انسان هایی که بویی از منطق
نبرده اند .

+حداقل یه نفر تو بمونه وقت بحث نیست مریض
کلی خون از دست داده

-اصغر تو بیرون با بقیه بچه ها برید سر بزنید به
بقیه یه وقت دسته گل به آب ندن
-چشم

+خانم سمایی شما از این آقا که نشسته روی
صندلی خون بگیر اول باید خون تزریق کنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم هم سریع سمت تخت رفتم ،هوشیاری بیمار
را چک کردم هنوز بیهوش نشده بود رضایت نامه
را که خیلی سریع در داروخانه نوشته بودم را دادم
امضا کرد و انگشت زد اسمش را که پرسیدم گفت
داریوش رشیدی .

وسایل را از کیف خارج کردم مرتب روی میز
چیدم آمپول بی حسی موضعی را در آوردم و به
کمرش زدم.

هاتف مانند مامور عذاب بالا سر من ایستاده بود

-آمپول بیهوشی زدی

+خیر آمپول بی حسی بود اینجا داروی بیهوشی
نداریم

-این خراب شده چه بیمارستانیہ پس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اینجا درمانگاه نه بیمارستان لطفاً دیگه سوال
نپرسید حواسم پرت میشه

#رمان_طلا

part_10#

خداراشکر ساکت شد و دیگه سوال نپرسید .

اتاق را کاملاً استرلیزه کردیم پرده ای که مابین
تخت و بقیه اتاق قرار داشت را هم جمع کردیم تا
فضای بیشتری داشته باشیم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خانم سمایی هم کارش تمام شده بود ، می توانستیم
خون را به بدن مریض تزریق کنیم.

در تمام مدت مریض بهوش بود اما توان صحبت
کردن نداشت.

کمرش را که بخیه زدم سراغ گلوله‌ای که در
بازویش بود رفتم ، گلوله زیاد فرو نرفته بود گلوله
را خارج کردم و زخم را بخیه زدم، روی زخم
های کمر و بازویش را پانسمان کردم، سرمش را
هم عوض کردم.

تقریباً کار تمام شده بود .

رو کردم به هاتف گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+کار من تموم شد اما ایشون باید دو روز یا سه روز بستری بموندند یا حتی حداقل یک روز احتمال اینکه زخمشون عفونت کنه زیاده

کمی با خود فکر کرد و گفت:

- میدونی خانم دکتر یه کار بهتر میکنیم ما الان آقا رو میبریم خونه توهم تا چند روز هر روز میای به آقا سر میزنی تا حالش بیاد سر جاش .

چه می گفت؟ چرا این کابوس تمام نمی شد؟

+ولی متاسفانه من نمیتونم من کار دارم کلاس دارم زندگی دارم ایشون باید همین جا باشن شما هم باید زنگ بزنید پلیس .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نچ ای خدا شما مثل اینکه زبون مارو حالت
نمیشه چی میگیم ببین خانم دکتر پلیس پلیس پر)
قدم به قدم به من نزدیک می شد و اسلحه اش را به
سمتم نشانه گرفته بود خانم سمایی از ترس رفته
بود یه گوشه اتاق و داشت زهره ترک می
شد من هم البته دست کمی از او نداشتم ولی سعی
می کردم خودم را قوی نشان دهم.)

#رمان_طلا

part_11#

مرد زخمی هم انگار از تاثیر داروها خوابش برده
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تلفن ملفن پر فکر اضافه غلط غلو طم پر اگه
بخوای سلیطه بازی در بیاری بعد از رفتن ما
زنگ بزنی پلیس باید بگم که میتونی اینکارو بکنی
ولی فاتحه خودتو همکارای عزیزتم باید بخونی ما
با کسی شوخی نداریم خانم دکتر بقیه رو ملتفت
کردیم مثل اینکه فقط تویی که حالت نیست شماره
و آدرس و همه چیز را از روی پرونده هاتون
توی دفتر ریستون برداشتیم . یه اشتباه کافیه تا
خودتونو خاندانتونو نابود کنیم. اگه حالت همیشه
همین الان میتونم مغز تو بریزم کف زمین .

با اسلحه اش که انگار صدا خفه کن داشت به قاب
عکس کنار م شلیک کرد.

کارم از ترس گذشته بود زبانم بند آمده
بود، نمی توانستم بگویم می آم هر کجا که تو
بگویی اما نمی توانستم، مگر تا به حال چند بار به
همچین انسانهای یاغی ای برخورد کرده بودم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خانم سمایی به دادم رسید:

+باشه آقا باشه هر کجا که شما بگید و هر کاری که شما بخواین انجام میدم لطفاً کاری باهاش نداشته باشین .

-مگه این خانوم دکتر خودش زبون نداره که تو شدی زبونش

نگاهش را به سمت من برگرداند

- ها خانم دکتر زبون نداری؟ تا دو دقیقه پیش داشتی بلبل زبونی میکردی

+باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چی باشه؟

+باشه میام بهشون سر میزنم تا چند روز

-آفرین...نمی دونم چرا دوست داری اوقات خودت
و مارو تلخ کنی ببین چه شدی دختر خوبی، پس
هر روز خودم میام دنبالت

-نه نمیخواد آدرس رو بدین خودم میام

+گفتم خودم میام دنبالت

#رمان_طلا

part_12#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از این تیشرت سیاه طلایی اش و شلوار شش جیب
اش منتفر بودم، از سر کچل و ریش داعشی اش
حالم بهم میخورد، از زخم های روی صورت و
بازوهایش حالت تهوع بهم دست میداد.

با موافقت من صدایش را انداخت روی سرش و
یکی از آدمهایش را صدا زد .

-اصغررررررر

اصغر وارد اتاق شد

- به یزدان و سبحان بگو بیان اقا رو ببرن تو
ماشین ،به عماد هم (عماد همان بود که خون اهدا
کرده بود) بگو بره ببینه اگه این خراب شده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوربین داره فیلم ها رو پاک کنه دوربینم خاموش
کنه تا از اینجا بریم بیرون، خودتم بیا کتیف کاری
این اتاق و تمیز کن تا منم یه سر بزنم ببینم بقیه
شیر فهمن یا نه

+ حله داد ... ردیفش می کنم

- حواستون باشه آقا رو آروم جابجا کنید

ظرف نیم ساعت تمام کارها را انجام دادند، اتاق
را مثل روز اول تحویل دادند، فیلم های دوربین
هارا پاک کردند، خط نشان آخر هم برایمان کشیدند
و رفتند.

واقعا هنوز برایم غیرقابل هضم است در این دوره
و زمانه افرادی مسلح وارد یک جای کاملا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عمومی بشوند و یک نوع گروگانگیری انجام دهند
و تو نتوانی هیچ کاری انجام دهی.

وقتی که رفتند ساعت نزدیک هفت صبح بود
،شفت کاری من تقریباً تمام شده بود.

خانم سمایی هم همراه من آمد که وسایلش را جمع
کند تا هر چه زودتر از این خراب شده فرار کنیم .

به پاویون رفتیم ،خانم سمایی انگار تازه نطقش باز
شده بود شروع کرد :

-وای خدایا اینا دیگه کی بودن چه جور آدمایی
بودن هنوز با اینکه رفتن چهار ستون بدنم میلرزه
خدا رحم کرد بهمون،تو که نمیدونی من تو اتاق
تزریقات آمپوله یه پیرزنه که حالش بد بود و زدم
بعد اینکه رفت یه مرده پرید تو با یه تفنگ کار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا بود همون جا سخته نکردم شروع کرد تهدید
کردن که اگه به کسی بگی فلان میکنم بهمان
میکنم خدا رو شکر که به خیر گذشت.

#رمان_طلا

part_13#

خانم سمایی، همینطور داشت از لحظه های
وحشتناک تعریف می کرد، لحظه هایی که من
اصلا دوست نداشتم به یاد بیاورم که چگونه با
ضعفی که داشتم باعث شدم یک سری آدم لات
یک لاقبا به خواسته هایشان برسند. معلوم نبود چه
گند کاری ای انجام داده بودند که نمیخواستند
پلیس متوجه موضوع شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تازه بدبختی من یکی دو جا نبود، اینکه قرار است
به حضرت والا هر روز سر بزنم و زخم هایش را
چک کنم که یک وقت خدایی نکرده بلایی سرش
نیاید قسمت مزخرف تر ماجرا بود.

-کجایی دختر-

+ببخشید... من یه کمی تو شوکم و کمی هم خسته

- می فهممت عزیزم منم همین حالو دارم

زنه مهربانی بود، زیبا، کمی تپل، قد متوسطی
داشت، چشمان درشت سیاه، لب های قلوه ای،
دماغ متوسط، ۳۰ ساله بود.

وسایل را که برداشتیم از هم خداحافظی کردیم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک تاکسی دربست تا خوابگاه گرفتم . امروز
صبح همه ی بچه ها کلاس داشتند ، میتوانستم کمی
با خیال راحت بخوابم.

پول تاکسی را حساب کردم و وارد ساختمان
خوابگاه شدم.

در یک اتاق ۲۴ متری ۶ تخت قرار داشت، البته
برای من این کوچکی اتاق سخت نبود ، عادت
داشتم به چنین وضعیتی اما دیگران از این حجم
از فشردگی بعضی اوقات به ستوه می آمدند ، البته
حق هم داشتند.

در سه طرف دیوار سه تخت دو طبقه قرار داشت،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در سمت راست کنار تخت دو کمد برای لباسها بود
و دیوارِ روبروی کمد پنجره بود، زیر پنجره
یخچال کوچکی، کابینت و ظرفشویی قرار داشت.
کف زمین هم موکت صورتی انداخته بودند.

سریع لباس‌هایم را با یک لباس راحتی عوض
کردم و خودم را پرت کردم روی تخت.

همیشه برای فرار از مشکلات یا فراموش
کردنشان یا حتی زمانی که ناراحت بودم، خواب
را انتخاب می‌کردم.

#رمان_طلا

part_14#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه جا تاریک بود، چیزی را نمی دیدم انگار
چشمم قدرت بینایی اش را از دست داده بود، دور
خودم میچرخیدم. یک حس گنگی داشتم سرم مدام
گیج میرفت تلو تلو میخوردم سر جای خودم
ایستادم.

شروع کردم به دادزدن:

+کسی اینجا نیست....

اینجا کجاست...

آواااااااا... ساحل... بچه هاااا

کجایید؟

تا می توانستم صدایم را بالا ببرم ، داد زدم، داد
زدم، داد زدم ...

اما کسی پاسخگو نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک دفعه سردیه چیزی را کنار شقیقه ام احساس کردم ،یک نفر خیلی آرام درون گوشم پیچ زد:

- یه کلمه حرف بزنی میکشمت

صدایش در گوشم اگو می شد ،صدای هاتف بود .

دیگر مثل بیمارستان نمی خواستم ضعف نشان دهم، باز هم شروع کردم داد زدن ،کمک خواستن.

+کمک کمک ...یکی بیاد کمک

-اه خانم دکتر نشد دیگه اینجوری با هم کنار نمیایم

صدای شلیک گلوله آمد.با شلیک گلوله از خواب پریدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدنم خیس عرق شده بود، نفس نفس می‌زدم، آن شبِ شوم حتی در کابوس هایم هم راه پیدا کرده بود.

سه تا از بچه ها از کلاس برگشته بودند. از جایم بلند شدم، تا یک آبی به دست و صورتم بزنم که بلکه از این حجم از استرس و دل آشوبی ام کم شود.

بچه ها متوجه شدند بیدار شدم.

مریم : وا چته مثل جن زده ها میمونی

لاله: این هی جن زده بود

+ساکت بابا حوصله ندارم ... ساحل و آو نیومدن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مریم: نه ساعت پنج میان دیگه

+ساعت چنده الان؟

لاله: ۳... چته تو؟ حالت بده؟ چیزی شده؟

+نه هیچی نیست خوبم خواب بد دیدم

#رمان_طلا

part_15#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ما شش نفر یعنی من، مریم، لاله، ریحانه، ساحل و
آوا در این اتاق زندگی می کردیم .

با ساحل از بچگی با هم بزرگ شده بودیم، در
دبیرستان بهم قول دادیم، آنقدر درس بخوانیم که
هر دو دانشگاه تهران و یک رشته ی خوب قبول
شویم، تا حداقل بتوانیم خودمان را از این بدبختی و
فلاکتی که در آن دست و پا میزدیم نجات دهیم.

ساحل ، عاشق وکیل شدن بود او رفت رشته
انسانی و من هم از اول عاشق دکتر شدن و
مریض ها را خوب کردن بودم ، رفتم رشته
تجربی.

شب و روز باهم درس می خواندیم ، بعضی شب
ها آنقدر از حجم درس ها گریه میکردیم تا
خوابمان می برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برگ برنده ما قبولی در دانشگاه بود وگرنه آینده معلومی نداشتیم ، مثل خیلی از بچه های اینجا که بعد از ۱۸ سالگی بدون هیچ پشتوانه ای آواره ی کوچه ها می شوند .

گذشت آن روزها روزِ کنکور از استرس کم مانده بود پس بیفتیم ،روز اعلام نتایج هر کدام سه لیوان آب قند خوردیم .

نتایج آمد ،من رتبه ۵۴ رشته تجربی و ساحل رتبه ۱۳ رشته انسانی شده بود .به ان روز ها که فکر میکنم بدنم مور مور میشود.

باآوا در خوابگاه آشنا شدیم یک دختر شهرستانی ساده اما دوست داشتنی، حقوق می خواند،خیلی زود با هم صمیمی شدیم به قول معروف با مریم و لاله و ریحانه دوستیم، اما ما سه تا رفیقم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریحانه دختر قرتی گروه بود ، ادبیات میخواند، قد کوتاه و لاغر چشم ابرو مشکی.

مریم قلدر بود مثل آوا ، تو پرتتر از ریحان و قد بلندتر، چشم ابرو مشکی با لبای درشت. مریم اقتصاد میخواند.

لاله اما ساکت بود ،چشمان ریز آبی، مو های بور ، قد و هیكل معمولی. لاله زبان عربی میخواند .

چون خوابگاه آزاد بود هر کدام از یک دانشکده بودیم.

هنوز خوابم می آمد، تصمیم داشتم دوباره بخوابم ... موبایلم زنگ خورد .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_16#

حتماً خودشان بودند دیگر، من که کسی را نداشتم
جز چند نفر محدود که شماره ی همه آنها را سیو
کرده بودم .

دوست نداشتم جوابشان را بدهم اگر جواب میدادم
به این معنی بود که باید میرفتم مرد زخمی یا
همان داریوش خان را چک میکردم، که این هم
این معنی رامی داد، باید در یک جا با چند مرد
تنها می ماندم، چند مرد نره غول ترسناک، نه چند
مرد آدم حسابی، اما خوب از طرفی اگر جواب
نمیدادم مطمئن بودم که یا آدرس خوابگاه را دارند و
می آیند سر سراغم یا اینکه فردا جلوی درمانگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بودندو به قول خودشان آبرویم را می بردند ،بعدش
هم مرا به زور با خود همراه می کردند. من هم
که کسی را نداشتم که پیگیر باشد پس ممکن بود
سر به نیستم کنند.

واقعا فکر های خنده داری بود ،امادر آن لحظه
ترس بر من غلبه کرده بود و داشت مرا را کنترل
می کرد.

دوباره قطع شده ،دوباره زنگ زد. آخر سر مریم
عصبانی شد.

-ای بابا یا جواب بده این تلفن لامصبو یا بزن رو
بی صدا ...امروز تو عالمه دیگه ای هستی ها

+ نه الان جواب میدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تلفن را برداشتم و رفتم در راهروی خوابگاه کنار
در اتاق تلفن را وصل کردم .

+بله

-کجایی خانم دکتر صد باره دارم زنگ میزنم

صدای نکره ی خودِ بیشعورش بود ...هاتف بود.

+خواب بودم

-ساعت خواب خانم دکتر... تو جیک ثانیه حاضر
شو دم و دستگاتم حاضر کن بریم یه سر بزن
آقا،درد داره .

+اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خانم دکتر خسته نشد ی اینقدر هی مخالفت کردی.. ای بابا تو که میدونی جریان چیه

+ ببین آقای هاتف خان من تنها نمیام یکیو با خودم میارم

-فکر کنم ما آزمون با هم تو یه جوب نمیره دقیقه ای یه بار باید کلامون بره تو هم

#رمان_طلا

part_17#

+پس من تنها جایی نمیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مگه دستِ تو عه

+پس دستِ کیه

-الان که اومدم تو خوابگاهِ خراب شدت اونجا رو
ریختم تو سرت میفهمی دستِ کیه

+ چی؟ اینجا چکار میکنی؟

-گفتم که آدرس همه رو برداشتیم...پایین در
خوابگاه منتظرتم

چاره ای نداشتیم،اگر می آمد داد و قال راه می
انداخت همه فکرشان حول و محورِ جای دیگری
می چرخید. هرچند که برایم مهم نبود دیگران چه

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

فکری می کنند، اما بالاخره من اینجا زندگی
می کردم، اینکار باعث اخراجم از خوابگاه میشد.

+خیلی خب ...خیلی خب ...الان میام ،منتظر
باشید

-آفرین خانم دکتر روبروی خوابگاه یه ماشین
مشکی هست

لباسم را عوض کردم ،کیف پزشکی را از داخل
کمد برداشتم، به بچه ها گفتم برای یکی از مریض
ها مشکلی پیش آمده سریعاً باید بروم.

درست مقابل خوابگاه یک بنز مشکی با شیشه های
دودی بود.در ماشین رو باز کردم و نشستم .

+سلام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-علیک سلام

+من باید خیلی خیلی زود برگردم

انگار می دانست از چه می ترسم .

-خانم دکتر بزار همین اولی یه چیزی رو برات روشن کنم بلکم از این ترست کم بشه شاید ما هر کثافت و گوهی که شما فکرشو میکنی باشیم اما حالیمونه که به ناموس مردم نگاه چپ نکنیم چرا؟ یک اینکه غیرتمون این اجازه رو نمیده چشممون بد بچرخه دومم اگه همچین خبطی کنیم آقا دیگه حتی تفم نمی ندازه تو صورتمون. نگران نباش کارت که تموم شد خودم میارمت جلو خوابگاه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر چند از این مرد هم متنفر بودم هم به همان اندازه می ترسیدم اما این حرف کمی اضطراب درونم را کم کرد.

یکم که گذشت جایی توقف کرد برگشت سمتم، یک کلاه مشکی طرفم گرفت:

+چی شده؟ این چیه؟

-عرضم به حضورت که شما اینو باید بکشی رو صورتت +چرا باید این کارو بکنم؟

-خب دارم میرم پیش آقا یعنی هر کسی راه خونه ی آقا رو نمیتونه بلد باشه ،درست ترش اینه که به کسی که هنوز اعتماد نداریم نمیتونیم راه خونمون رو نشونشون بدیم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_18#

+اگه نپوشم چی؟

-مجبورم خودم سرت کنم

+پس چاره ای ندارم

-دقیقاً

+از اول همینو بگو دیگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من از همون اولش سعی دارم اینو بگم
..ولی شما حالیت نمیشه

کلاه را گرفتم روی سرم کشیدم، باز هم خودش
کلاه را تنظیم کرد و هشدار داد تا وقتی او نگفته
دست به کلاه نزنم.

حدود نیم ساعت گذشته بود باز توقف کردیم.

+ رسیدیم؟

-آره بزار بریم تو حیاط بعد کلاهو در بیار

صدای باز شدن در آمد ، ماشین حرکت کرد ، مثل
حرکت از روی سنگ بود، این بار که توقف
کردیم خودش پیش دستی کرد کلاه را از روی
سرم برداشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ وای این چی بود دیگه داشتم خفه
میشدم ... راه برگشت حداقل چشم بند بدین آدم

-حالا شما پیاده شو یه فکری میکنیم

پیاده شدم ... خدایا اینجا زندگی می کردند؟ مگر
این آدم ها لات های خیابونی نیستند؟ اگر ساحل و
آوا همراه بودند قطعاً سه نفری از ذوق دیدن
همچین جایی دیوانه بازیمان گل می کرد . یکی
مثل من در حسرت یک خانه حتی بیست متری
یکی هم مثل این آدمها...

اما من سعی کردم خودم را جمع و جور کنم،
نشان ندهم چقدر حیرت زده هستم از دیدن این
خانه ، اما خب زیر چشمی همه چیز را زیر نظر
داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز هم چند نفر آدم اطرافِ خانه میپلکیدند، خب با اتفاقات دیشب چیزِ غیرِ طبیعی ای نبود.

با آدم های دیشب فرق داشتند.

بیرونِ خانه که واقعاً جای قشنگ و باصفایی بود، چند تا پله میخورد تا هم سطح درِ ورودی می‌شد، در بین پله ها آبنما قرار داشت، جلوی درِ ورودی با ۵۰ متر فاصله از درِ استخر بود با یک پلِ شیشه ای، سمتِ راستِ استخر آلاچیقِ بزرگی قرار داشت.

خانه دوبلکس بود که طاق بیضی شکل از کف تا طبقه دوم وسط ساختمان بیرون زده و هم سطح بالکن طبقه دوم بود، درِ ورودی هم بیضی شکلِ بزرگی بود که تماماً شیشه بود، خانه پنجره های زیادی داشت. سقف شیروانی مانند بود، نمای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیرونی سیاه و سفید بود، دورتادور خانه را درخت احاطه کرده بود.

وارد خانه که شدیم یک سالن بزرگ مربع شکل، پله ها از وسط سالن می گذشت و به طبقه بالا میرفت. سمت راست پله انگار تی وی روم و سمت چپ، آشپزخانه قرار داشت.

وسایل تماماً اسپرت و به رنگ سیاه ، سفید بودند.

#رمان_طلا

part_19#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از پله ها بالا رفتیم یک در سمت چپ، سه در
سمت راست قرار داشت . پله ها باز هم ادامه پیدا
میکرد، شاید یک اتاق زیرشیروانی هم وجود
داشت، در ها همه مشکی بودند. هاتف درِ اتاق
سمت چپ را زد.

-آقا، دکترو اوردم

+بیا تو

هاتف، در را باز کرد و با سر اشاره کرد من وارد
شوم اما خودش نیامد و در را پشت سر من بست.

داریوش خان به پهلوی دراز کشیده و پتو را تا روی
شانه هایش بالا کشیده بود، هنوز رنگ به رو
نداشت. من، پیش قدم شدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ سلام

- سلام... فکر نمی‌کردم بیاین

مسخره می‌کرد؟ خب معلوم بود اگر می‌توانستم
حتما نمی‌امدم

+ مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟

- واقعا معذرت می‌خوام هم برای دیشب هم برای
الان تا دو سه روز این وضعو تحمل کنین لطفا تا
من بتونم سر پا شم ، هاتفم کمی زیاده روی کرد
بهش میگم از شما معذرت خواهی کنه

مگر کجا زندگی می‌کرد که اسلحه کشیدن
یا تهدید کردن یک نفر با بی‌آبرو کردن آن را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک زیاده روی کوچک می دانست؟، به گمانم من
زبان این آدمها را نمی فهمیدم.

+ شما برای خوب شدن نسبی باید حداقل دو هفته
استراحت داشته باشید

-همون دو سه روزم زیادیه یه حسابی مونده که هر
چی زودتر باید تسویه شه بعدش میتونم استراحت
کنم الان جوری بشه که بتونم وایسم رویام خیلی
خوب میشه

نمی فهمیدم چه میگوید، تخت را دور زدم پشتش
قرار گرفتم پتو را کنار زدم پانسمان زخم کمرش را
باز کردم مشکلی نبود زخمش را تمیز و دوباره
پانسمان کردم، زخم بازویش هم هیچ مشکلی
نداشت. کارم که تمام شد دوباره پتو را رویش
انداختم تخت را دور زدم، روبرویش قرار گرفتم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهره عجیب و مرموزی داشت، چشمانش به شدت نافذ و مشکى بود ، صورتش بدون هیچ اخمى هم ترسناک بود که شاید به خاطر خطِ اخم عمیق بین ابروانش بود ،موها و ابروان کاملاً مشکى، دماغ و لبِ متوسط و هیکل به شدت ورزیده اى داشت.

-خوشبختانه مشکى نیست ،اما چند روز به پشت نخوايید، زیاد جابجا نشید تا زخم کمرتون بتونه خودشو ترميم کنه... الان درد داريد؟

#رمان_طلا

part_20#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ الان نه ولی بعضی وقتا کمرم یه تیر عجیبی
میکشه

-من یه بسته مسکن قوی میزارم روی این پاتختی
هر وقت که درد داشتین یکی بخورین

-ممنونم

+ خب کار من تموم شده ... میتونم برم؟

صدایش را انداخت روی سرش با داد هاتف را
صدا زد ،هاتف هم به ثانیه نکشیده در را باز کرد

.

- هاتف خانمو ببر برسون

+ چشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هاتف

+جانم اقا

-خانم دکتر و اذیت نمیکنی

+ چشم اقا

از همان راهی که آمده بودیم، به همان شکل بر
گشتیم با این تفاوت که اینبار چشم بند بستم.
به آخرای راه رسیده بودیم که هاتف اجازه داد
چشم بند را بردارم.

ساعت پنج و نیم بود اما هوا تاریک، چون دی ماه
بود هوا زود تاریک میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جلوی ساختمان خوابگاه ماشین توقف کرد ،حین
اینکه داشتم از ماشین پیاده می شدم ،برگه ای که
اسم چرک خشک کن را روی آن نوشته بودم را به
هاتف دادم، از او خواستم که قرص را تهیه و هر
۸ ساعت یکبار به آقایش بدهد.

خنده دار بود، هنوز هم بودند کسانی که رئیس شان
را آقا صدا بزنند؟

ساحل و آوا در اتاق بودند، همین که وارد شدم
حمله کردند سمتم:

ساحل: کدوم قبرستونی بودی

آوا: اون عنو چرا جواب نمیدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+سلام

آوا: گه نخور بابا کجا بود

ساحل: میگن با عجله رفتی

+داستانش مفصله میگم حالا

آوا: داره می پیچونه

ساحل: گه خورده... الان تعریف کن

نگاهی به بچه ها کردم هر کدام سرشان به کار
خودشان بود ،اما به هر حال کرکه نبودند
می شنیدند. به آنها اشاره کردم ،صدایم را پایین
آوردم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ هر وقت تنها بودیم میگم نمیتونم الان...گیر
ندین دیگه

#رمان_طلا

part_21#

یک نگاه مشکوک به هم انداختند و طی یک
حرکت زیبای انتحاری به سمت هجوم آوردند، بقیه
ی بچه ها هم به کمکشان آمدند، تا میخوردم کتکم
زدند.

صبح زود با ضربات سنگین ساحل و آوا بلند
شدم. امروز هیچ کدام کلاس نداشتیم، قرار شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبحانه را در یکی از کافه ها بخوریم ،من هم از سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کنم.

وقتی که ماجرا را برایشان گفتم عکس العملشان دیدنی بود . دهانها اندازه غار باز مانده بود از این حجم از بیشعوری بعضی از انسانها.

ساحل: آخه چه جوری ممکنه این اتفاق بیفته مگه الان تو قرن ۲۱ نیستیم ؟

+چرا اما اونجایی که این درمانگاه هست هنوز تو قرن ۱۹ گیر کردن

آوا: من که اصلا نمیتونم باور کنم همچین چیزو بچه تو با چه جرئتی پاشدی رفتی خونه یارو اگه طرف بلایی سرت بیاره می خوای چه گهی بخوری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+حرفت درسته گفتم که مثل سگ ترسیدم نمیدونم
دارم چه غلطی می کنم

آوا: این یارو نره غوله چی بود اسمش؟

+اونجا همه نره غولن کیو میگی؟

آوا: همون که میاد دنبالت

+هاتف

ساحل: اون تهدیدت میکنه؟

+اره رئیسشون که اصلاً به زور می تونه حرف
بزنه این کارارو اون انجام میده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: اینجوری همیشه باید به پلیس بگیم کمه کم چند
سال میفتن زندان

+ باز حرف مفت زد، باز وکیل بازیش گل کرد،
یارو اومده در خوابگاه، تهدید میکنه ،آدرس همه
بچه ها رو داره اینا حتما هزار جور پارتی دارن
فردا که بیان بیرون دیگه منو راحت میزارن به
نظرت ؟تازه اگه کار به زندان برسه

ساحل:خب پس الان قراره چی کنیم ؟

+شما که هیچی ولی من باید یه چند روزی هر
روز برم به طرف سر بزنم بعدم این قضیه تموم
بشه بره ،ولی تا طرف خوب بشه من همین یه
چسه گوشتی که دارم از استرس آب میشه من
میمونمو استخونام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: تازه اگه ولت کنن یا سرتونکنن زیر آب اونوقت
دیگه استخوناتم نمی مونه

#رمان_طلا

part_22#

+کوفت ته دلمو خالی نکن

ساحل: آوا جون ... خفه شو

+ در مورد یه چیزه دیگه حرف بزنیم

آوا: مثلاً ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+مثلا خونه ... اصن امروز بیکاریم بریم دنبال
خونه بگردیم دیگه

آوا: مگه قرار نیست بری خونه ی اون مرتیکه

+خودش زنگ میزنه... بعدم معلوم نیست کی
قراره زنگ بزنه الانم که سر صبحه ...خدا کنه
زودتر یه خونه ی جمع و جور با قیمت مناسب پیدا
بشه من دیگه تحمل اون خوابگاه کوفتی رو ندارم

ساحل : آی گفتی آی گفتی... من قند تو دلم آب
میشه از همین الان

قبل از ۱۸ سالگی که درون خوابگاه های یتیم خانه
می خوابیدیم، بعدتر وارد دانشگاه شدیم یک سال
خوابگاه دولتی بودیم و بعد خوابگاه آزاد گرفتیم که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حداقل کمی راحت تر باشیم شب و روز
کار میکردیم ،وقت های اضافه کار میکردیم
،دستبند و عروسک درست میکردیم در راه رفت
و برگشت در دانشگاه میفروختیم،کارهای نیمه
وقت گرفتیم ،هر چه پول در آوردیم پس انداز
کردیم تا یک روزی بتوانیم ما هم خانه ای داشته
باشیم . اینکه یک خانه برای ما باشد بتوانیم
راحت بخندیم ، اهنک گوش کنیم، فیلم ببینیم، غذا
درست کنیم ،آرامش خیال داشته باشیم.

به هر سختی ای که بود، سه نفره پول جمع کرده
بودیم و حالا قرار بود ،یک خانه ی نقلی ای رهن
کنیم.

آوا کمتر از ما ذوق داشت چراکه او خانه
ای هرچند کوچک در یکی از شهرستان ها ، یک
خانواده جمع و جور داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما من و ساحل نه خانه‌ای داشتیم و نه خانواده
ای...

بعد از گشتن چند خانه که هیچکدام باب میل ما
نبود خسته و کوفته از یک ساندویچ فروشی فلافل
خریدیم ، نشستیم روی جدولهای خیابان .

+خیلی قیمت خونه ها بالاست اوناییم که میشه با
پول ما گرفت مثل سگ دونه

آوا: بابا فعلا چهار پنج تا خونه رفتیم بزارین بعد
از ظهرم بگردیم حالا

ساحل:والا طویله ام گیرمون بیاد من راضیم
،بالاخره قراره یه خونه بگیریم حالا میخواد هر
کوفتی باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: حالا نمیری از ذوق

+اونیکه احتمال مردنش هست منم فعلا عادی
باشید

آوا: ایشالله هرچی زودتر بمیری ما از دستت راحت
شیم

+هار هار هار ... خندیدم با نمک

#رمان_طلا

part_23#

بعد از ظهر هم گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: یعنی تو این شهر به این بزرگی یه خونه
واسه ی ما پیدا نمیشه؟

ساحل: ما رومون خار وصله عزیزم.. خار... دست
به طلا بز نیم گه میشه

+وایسین هنوز دو سه تا خونه دیگه باید بریم

آوا: اونام مته اینایی که رفتیم

در بین آخرین خانه ها به مورد خوبی برخوردیم،
جای خوبی بود. خانه ای ۷۰ متری در طبقه ی
سوم یک ساختمان ۱۰ طبقه.

در ورودی در یک راهروی کوچک قرار داشت،
دستشویی در راهرو بود، بعد از راهرو وارد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پذیرایی می شدی آشپزخانه انتهای پذیرایی بود و
سمت راست آشپزخانه باز هم با یک راهروی
کوچک به دو اتاق خواب و حمام وصل می شد.

پنجره های سالن پذیرایی سرتاسر بود ،یک بالکن
کوچک هم داشت. خیلی خانه ی دلبازی بود.

من که خوشم اومده بود .نگاهی به آن
دو کردم به نظر راضی می آمدند،که از این اتاق
به آن اتاق می رفتند و به هم آویزان می شدند.

خواب های کودکی ام داشت به حقیقت می پیوست

مرد بنگاهی همچنان داشت حرف میزد و از
مزایای خانه می گفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ آقای مهدوی همسایه ها چطورن؟ آدمای خوبی
ان؟ قابل اطمینانن؟

- والا خانم نبوی همه همسایه ها خوب، درجه یک
و خانواده دارن اصلا نگران نباشید

+ مطمئن باشیم دیگه؟

- خیالتون راحت باشه

+ بچه ها شما نظرتون چیه

آوا: من که میگم خوبه

ساحل: منو که ول کنن دیگه نمیام همین جا
میخوابم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آقای مهدوی: پس دخترا پسند کردین؟

آقای مهدوی مرد خوب و مهربانی بود

ساحل: پسند چیه عاشقش شدیم

آقای مهدوی: مبارکه

رفتیم بنگاه ،قرار داد را بستیم. قرار شد دو هفته ی بعد به آن خانه اسباب کشی کنیم .

کارمان در بنگاه که تمام شد تقریبا شب شده بود اما هنوز خبری از هاتف نبود، که خب این یکم عجیب بود دیگر .چون هاتف سلامتی آقایش خیلی برایش مهم نبود امکان نداست سر سری از آن بگذرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_24#

ساحل: پس چرا زنگ نزدن بهت

+چه میدونم حتما خودشون پانسمانش رو عوض کردن یا حتما مشکلی نداشته و یارو با مسکن‌هایی که براش گذاشتم کپه مرگشو گذاشته

ساحل: اینجوری که خوبه میگم نصفه شب نیا
دنبالت

آوا: بیخود... اگرم بیان همه باهم میریم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ خدا لعنتشون کنه ببین حالو روزمونو به جای
اینکه شوقِ خونه رو داشته باشیم نگرانه اینیم که
ببینیم اونا کی قراره زنگ بزنن

آوا:توف تو ذاتشون بیاد

ساحل:میگم بچه ها نریم خرید وسایل؟

+چه وسایلی؟

ساحل:وسایل خونه دیگه ،همینجوری که بدون
هیچی که همیشه بریم تو اون خونه ،هنوز یکم پول
داریم

من و آوا با یک نگاه خسته بهم زل زدیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: دختر تو موادی، انرژی زایی، چیزی مصرف
کردی اینقدر پر انرژی داری حرف میزنی. از
صبح داریم میدوییم اینور و اونور من که دیگه
بریدم الان فقط باید بخوابم

+راست میگه دیگه فعلا تا دو هفته دیگه خیلی
وقت داریم برای خرید

ساحل: خیلی خیلی بیشعورید...زدین تو ذوقم

آوا: بهتر ... بیاین یه تاکسی بگیریم بریم اون
خراب شده من دیگه نمی تونم رو پام وایسم

وقتی رسیدیم خوابگاه اول به بقیه بچه ها توضیح
دادیم که خانه گرفتیم و قرار است دو هفته ی دیگه
از آنجا برویم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از یک طرف ناراحت شدند که قرار بود تنهایشان
بگذاریم بالاخره خاطره ها باهم داشتیم و از طرفی
هم خوشحال بودند که بالاخره موفق شدیم یک
خانه بگیریم .

آن شب خبری از هاتف نشد. نه زنگی زد و نه
پیامی داد.

هوا گرگ و میش بود که با صدای زنگ گوشی از
خواب پریدم تلفن را نگاه کردم هاتف بود.

+بله

- هستم نزدیک خوابگاه جلدی بیا پایین یه مورد
فوری پیش اومده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایش پر از اضطراب بود.

+ مگه قرار نبود بعد از ظهر ها فقط...

با داد پرید وسط حرفم

- قرار مرار کیلو چند میگم وضعیت فوریه
میفهمی؟ فوری.. واسه یه بارم شده لج نکن ...
زود بیا پایین

#رمان_طلا

part_25#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تلفن را قطع کرد. خیلی عجله داشت حتماً یک
مشکل مهمی پیش آمده بود وگرنه همان بعد از
ظهر زنگ میزد. ساعت ۶ و نیم صبح بود .

آوا را بیدار کردم

+آوا من دارم میرم

-کجا به سلامتی

+هاتف زنگ زده میگه یه مورد فوری پیش
اومده الان باید برم

-چی ؟ الان میخوای بری؟

+ آره دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- موردِ فوریش بخوره تو سرش وایسا منم میام

+ دیوونه نمی خواد بیای خودم میرم

- زر نزن منم میام اگه بلایی سرت اومد چی

+هیچی نمیشه نترس

-پس مواظب خودت باش

سریع لباسهایم را عوض کردم ، کیف پزشکی را
برداشتم و زدم بیرون ماشین را جلوی خوابگاه
پارک کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوار شدم همین که نگاهش کردم از ترس زهره ام
ترکید. تمام لباس ها ،سر و صورتش خونی و
زخمی بود.

+این چه سرو وضعیه ؟چی شده؟

-نامردا بهمون کلک زدن از پشت حمله کردن

+کیا به کی کلک زدن؟ کیا حمله کردن؟

-فهمیدن آقا زخمی شده، ضعیف شده عین
لاشخور وایسادن بالاسرمون

+من اصلا نمیفهمم چی میگی چی شده ؟ آقا
داریوش خوبه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه خوب نیست چنتا از بخیه هاش باز شده

+ وای ...ببین سر همین خیابون یه داروخانه هست اونجا وایسا چند تا چیز باید بخرم

-باشه

فقط حرف از حمله و جنگ و اینجور چیز ها میزد.چه حمله ای،چه جنگی؟خدایا داشتم دیوانه می شدم میان این دیوانه ها .

از تهران خارج شدیم رفتیم ،سمت حومه ی شهر این بار هاتف اصراری بر چشم بند زدن نداشت.

دریک جای پرت که دوروبرش مثل بیابان بود یک قراضه فروشی قرار داشت. هاتف ماشین را همان جا نگه داشت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیا پایین

#رمان_طلا

part_26#

این بار تعداد محافظانی که در اطراف بودند خیلی خیلی بیشتر بود، فکر کنم حدود ۲۰ یا ۳۰ نفر بودند. ماشین های اوراکی همه جا دیده میشد که روی هم، روی هم قرار گرفته بودند.

در انتهای مسیر یک اتاقک قرار داشت هاتف به آنجا اشاره کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آقا اونجاس خانم دکتربرو پیشش تا منم یه سر و سامانی به این بچه ها بدم

خودش هم بازویش زخمی شده بود و خون می آمد. هر چند که از او متنفر باشم اما روحیه ی انسان دوستی و پزشکی ام این اجازه را به من نمی داد تا بی تفاوت باشم.

+خودتم زخمی شدی بیا تا زخم تو هم پانسمان کنم

- اول به آقا برس

خودش رفت سمت دیگری. من هم رفتم سمت اتاقک، در زدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیا تو

در را باز کردم و داخل رفتم. آقا داریوش پشت به من، سر پا پیراهنش را درآورد بودو خودش مشغول تمیز کردن زخم بازویش بود. اما دور کمرش را محکم با بانداژ بسته بود ولی باز هم خون از پانسمان بیرون زده بود.

+سلام

برگشت سمت رنگ پریده و بی حال به نظر می آمد. در چشمانم نگاه کرد و بعد از کمی مکث جوابم را داد.

-سلام... می خوام بهت بگم خوش اومدی ولی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+مهم نیست ، هاتف گفت بخیه ی کمرتون باز شده،لطفاً بشینید تا زخمتون رو چک کنم

یک اتاق ۱۲ متری بود ، دیوارش گچ خاک بود،کف زمین فرش قدیمی ای انداخته بودند و فقط یک تخت یک نفره درون اتاق قرار داشت .

روی تخت نشست، دست به کار شدم پانسمان را باز کردم سه تا از بخیه هایش باز شده بود ، زخم را تمیز کردم ،شروع کردم دوباره بخیه زدن.

داشتم از فضولیه این که اینجا چه خبر است میمردم.

+مگه قرار نبود تا چند وقت استراحت کنید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گفتم که یک کار نیمه تموم دارم

+ کار میتونه صبر کنه اگه همینجوری ادامه بدین خودتونو به کشتن میدین

یکم به سمت متمایل شد ،نا خودآگاه چشمانم را در چشمانش دوختم، چقدر چشمانش مشکی بود دقیقا همرنگِ شب .

- باور کن اگه اینجوری بشه خوشحال میشم

دوباره پشتش را به من کرد.این مرد واقعاً از مردن نمی ترسید ،لحنش جوری بود که انگار سالهاست منتظر مرگ است .

+تموم شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از روی تخت بلند شد و لباسش را پوشید. چون
پشتش به من بود کمی هیزی به خرج دادم
و نگاهش کردم.

هیکلش خیلی تنومند بود، عضله هایش هم به سفتی
سنگ بود طوری که برای بخیه هم سوزن به
سختی در گوشتش فرو می رفت. معلوم بود
سالهاست که زحمت میکشد برای روی فرم بودن
بدنش و ورزش می کند .

به یکباره صدای شلیک گلوله همه ی فضا را پر
کرد...

#رمان_طلا

part_27#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همانطور نشسته روی تخت خشکم زده بود، از شدت صدا های بلند نمی توانستم حرکتی بکنم ، انگار گلوله ها با بدنه ی آهنی ماشین ها برخورد میکرد و صدا ها دوبرابر میشد.

-لعنتیا

با صدای آقا داریوش به خودم آمدم، سریع لباسش را پوشید ، رفت لب پنجره ی اتاق بیرون را نگاهی انداخت.

-حرومزاده ها اینجا رو از کجا پیدا کردین

از زیر بالش روی تخت یک اسلحه در آورد ، رو کرد سمت من که خشکم زده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پاشو خانم دکتر زود باش باید بریم الان میرسن
اینجا

من اما توانایی راه رفتن را از دست داده بودم،
وقتی دید من هیچ حرکتی نمیکنم ، بازویم را
گرفت ،بلندم کرد.

-خانوم دکتر ...خانوم دکتر

نگاهش کردم...متوجه ترسم شده بود.

-اتفاقی نمیفته...هیچی نمیشه الان میریم بیرون،
میریم سمت ماشینا سوار ماشین میشیم و از اینجا
فرار میکنیم ، باشه؟

در آن گیر و دار واضطراب یک آن حواسم رفت
پی چشمانش ، خیلی سیاه بودند مثل رنگ شب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

،سیاهی خالص ، علاوه بر آن اطمینان خاصی در
آن دو گوی مشکی موج میزد.

نا خود آگاه سرم را برای تایید حرفش تکان دادم .
صدا ها هر لحظه بیشتر میشد .

-خیلی خب بیا کنار در وایسا با شماره ی سه در
رو باز میکنی و فقط میدویی سمت ماشین...
رانندگی بلندی؟

قدرت تکلمم را از دست داده بودم ، باز سر تکان
دادم.

-خوبه تا اونجا بدو میکنی به هیچ وجه پشت سرتو
نگاه نمیکنی..به اونجا که رسیدی سوار ماشین شو
و برو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالاخره به حرف آمدم

+پس شما نمیاین؟

این چه سوالی بود؟ اصلا به من چه که می آمد یا نمی آمد ... من هم بعضی اوقات نمی فهمیدم چه می گویم...

-چرا منم پشت سرت می آم ولی اگه نرسیدم بهت تو برو... با شمارش من

صدا ها برای یک لحظه ام کم نمیشد.

خدایا وسط این نا کجا آباد خودت به من رحم کن .

هر چه توان داشتم در پاهایم جمع کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_28#

-یک، دو، سه

در را باز کردم، نگاهی به او انداختم با اطمینان
چشمانش را باز و بسته کرد.

شروع کردم دویدن سمت ماشینِ هاتف.
اتاقک چون تهِ اوراقی بود ، فعلا هیچ کس به اینجا
نیامده ، جلوتر رفتم چند نفر را دیدم که داشتند به
هم شلیک میکردند، روی زمین دو نفر افتاده
بودند از جا هایی که تیر به آنها خورده بود معلوم
میکرد که زنده نیستند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وضعیتی که در آنجا حکومت میکرد دوست
داشتم فقط گوشه ای بنشینم به حال و روزم گریه
کنم ،اما نشستن یک گوشه یا گریه کردن الان
سودی به حالم که نداشت هیچ باعث کشته شدنم
هم میشد.

نزدیک ماشین ها رسیدم ،هاتف را دیدم،مشغول
تیر اندازی بود تا مرا دید داد زد:

-خانوم دکتر سوییچ رو ماشینه بشین گازشو بگیر
برو ،مارم حلال کن

از این آدم ها بدم می آمد ، میخواستم سر به تنشان
نباشد ،اما به مردنشان هم راضی نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سری برای تشکر تکان دادم .در ماشین را باز
کردم ، میخواستم سوار شوم که صدای شلیک
گلوه در نزدیکی من پیچید، با سوزشی در ران
پایم نگاهم به سمت پایین کشیده شد .

تیر به بغل ران پایم خورده بود، چون شدت
خونریزی ران پا خیلی بالاست ، سریع تمام
شلوارم را خون در بر گرفت.

همانجا کنار ماشین روی زمین افتادم، نگاهم را که
بالا کشیدم تا دادم بزنم برای کمک ، با چیزی که
دیدم اشهد خودم را خواندم.

مردی با اسلحه،لبخندی پلید روبرویم ایستاده و
آماده ی شلیک دوباره بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم را بستم ، با شلیک چند گلوله پشت سر هم
مطمئن شدم زندگی ام به پایان رسیده اما همچنان
دردِ پایم وجود داشت،ینی تیر ها به من نخورده
بود؟

چشمانم را باز کردم،مردِ کثیف، روبرویم با چند تا
گلوله که به قفسه ی سینه اش خورده روی زمین
افتاده بود.

نگاهم به سمتی کشیده شد که صدای تیر از آنجا به
گوشم رسید، آقا داریوش بود...

او هم عذاب الهی ام شده بود، هم فرشته ی
نجاتم ...

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شدت خونریزی بالا بود ،احتمال می دادم گلوله به یکی از شریان های اصلی برخورد کرده باشد .

آقا داریوش سریع آمد کنارم روی دو زانو نشست ، اینکه بدن غرق در خونم را نگاه میکردم باعث میشد وحشتم دو برابر شود.

آقا داریوش با دست روی زخم را فشار میداد،تا مانع خونریزی زیاد تر شود، در عین حال سعی میکرد به من روحیه بدهد تا خودم را در این وضعیت نبازم.

-خانم دکتر...خانم دکتر به خودت بیا الان وقتش نیست که خشکت بزنه، بخوای همینجوری مات بمونی از دست میری...نا سلامتی خودت دکتري. این صحنه ها باید برات عادی باشه .

حرف هایش را می فهمیدیم اما نمیتوانستم خودم را پیدا کنم ، شوکه شده بودم.

اگر همین طور خونریزی ادامه پیدا می کرد از شدت خونریزی قطعاً می مردم .دردی که متحمل میشدم طاقتم را طاق میکرد.

صدای شلیک گلوله کمتر از اول به گوش می رسید، الان تک و توک صدا می آمد.

آقا داریوش وقتی عکس العملی از جانب من ندید بلند شد ،کمر بند خود را درآورد، خیلی محکم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بست بالای جایی که گلوله به رانِ پایم خورده بود،
فکر کنم آنقدر صحنه ها را دیده و تجربه کرده بود
که میدانست باید چه کند .

همان لحظه هاتف هم آمد سمتِ ما

-آقا وضعش وخیمه؟

+خورده رونه پاش اگه زده باشه رگه اصلیش
خطرناکه

-خانوم دکتر؟

هاتف صورتش جلو آورد

-عه آقا این چرا هیچی نمیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+شوکه شده

-با اجازت من میتونم بیارمش خودش اجازه هست؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد. با سیلی محکمی که به صورتم خورد، انگار راه نفسم باز شد، تازه درد اصلی پایم داشت مشخص میشد، تا الان در خلسه ای از ابهامات داشتم دست و پا میزد.

با نفرت به هاتف نگاه کردم.

-خیلی ببخشید خانوم دکتر زدم تا از خواب پاشی

+منو ببرین بیمارستان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن دو نگاه مشکوکی بین هم رد و بدل کردند، باز هم هاتف خودش را انداخت وسط:

-مگه شما خودت دکتر نیستی؟

#رمان_طلا

part_30#

مغزم از این سوال بی ربط هنگ کرد، ثانیه ای به او زل زدم.

+چه ربطی داره؟ مگه آرایشگرا هم موهای خودشون رو کوتاه میکنند؟ من الان زخمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شدم نمی تونم خودم گلوله رو در بیارم ،خودم
بخیه بزنم

- چرا نمیتونی ؟ دستت که سالمه

+ وای خدایا شما دیگه چه جانورایی هستین ،آخه
لعنتی من دارم میمیرم از درد، منو ببرین یه
بیمارستان

-نمیشه خانم دکتر ،نمیتونیم بریم بیمارستان

+چرا؟ به خدا به هیچ کس هیچی نمیگم، قول میدم
هیچی بهشون نمیگم

داریوش: بحث سره این که تو چیزی میگی یا
نمیگی نیست، در هر صورت پلیس میفته پیه این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قضیه و تاته این قضیه رو درنیاره ول کن
نیست. فکر بیمارستان رو از سرت بیرون کن

هرچه نفرت داشتم در چشمانم جمع کردم و نگاه
شان کردم. همین چند ساعت پیش، راضی به
مرگ شان نبودم اما الان با تمام وجود دوست
داشتم که یک گلوله وسط مغز هر کدام بخورد.

+ شما چقدر حیوونید، چجوری اون موقع که
حضرت والا تیر خورده بودی اومدین یه درمونگاه
رو بستین، من تو این خراب شده از خونریزی
میمیرم

-خانم دکتر اون موقع شب بود الان تازه صبح اول
وقته(بعد با یک لحنی که انگار خیلی بلد است
ادامه داد) بعدم چیزیت نمیشه تیر خورده تو رونه
پات

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+یه جوری حرف میزنی انگار تو دکتري ،گلوله
هر جایی از بدن بخوره احتمال مردنِ آدم هست ،
اگه به رگ اصلی خورده باشه خطرناکِ احمق

آنقدر عصبانی بودم و درد به من فشار آورده بود،
ادب و نزاکت را کنار گذاشته بودم .

مردی دوان دوان سمتان آمد

- داش هاتف بیا اون طرف ممد و بچه ها الان
رسیدن برای کمک

+دمت گرم تو برو منم او مدم ...آقا من رفتم تکلیف
این حرومیا رو یه سره کنم .تو به خانوم دکتر
برس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هاتف مواظب خودت و بچه ها باش الکی
خودتونو نندازین جلو آتیش ، دیگه نمیخوام کسی
بیشتر از این زخمی بشه

+ رو چشم آقا

هاتف همراه مرد رفتند برای کمک ، داریوش
سمتم خم شد او لیاقت آقا گفتن را نداشت ...

- خانوم دکتر میتونی راه بری

از صدایش هم نفرت داشتم ، دوست داشتم چنگ
بندازم گلایش را بدرم.با حرص پاسخش را دادم

+ اگه چشم داری میتونی نگاه کنی و ببینی که
نمیتونم راه برم ،خواهش می کنم ازت منو ببر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بنداز درِ یه بیمارستان و بعدم شما رو به خیر ما
رو به سلامت

با دلسوزی نگاهم کرد ، لبانش را با زبان تر کرد
، زیر بغلم را گرفت

-سعی کن بلند شی تا اتاقک بریم کیفتم اونجاست
تلاش کن ببین میتونی تیر رو در بیاری یا نه

#رمان_طلا

part_31#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناامیدانه نگاهم را از او گرفتم ،آنقدر درد داشتم که
دلم فقط گریه کردن و داد زدن میخواست.

خدا انگار دلش نمیخواست که من ،کمی هم که شده
طعم خوشبختی را بچشم ،تا می آمدم خوشحال
باشم یکهو بمبی از اتفاقاتِ ناگوار در زندگی ام
سرازیر میشد.

زیر کتفم را گرفت ، سعی کردم بلند شوم ،تمام
وزنم را انداختم روی پایي که سالم بود.

لنگ لنگان به سمت اتاق راه افتادیم ، کمک کرد
روی تخت بنشینم، کیف پزشکی ام را دستم داد.
از درد نفسم به شماره افتاده بود کیف را باز
کردم و با دیدن جای خالیه چیزی که دیدم، آه از
نهامد بر خواست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آمیول بی حسی فقط یکی از داروخانه خریده
بودم که آن یکی هم برای بخیه های این مرتیکه به
هدر رفته بود.

+خدا لعنتتون کنه ... خدا تقاص این همه زجر من
رو ازتون بگیره...من الان چیکار کنم، همینجوریم
دارم از درد میمیرم

بالای تخت ایستاده بود، با یک دنیا اخم نگاهم
میکرد. بسته ی آمیول ها را پرت کردم سمتش

+مثل مجسمه ی ابوالهول نگام نکن

بدون حرکتی باز هم همان گونه ایستاد بی توجه به
او، قسمتی از شلوارم که پاره شده بود را با قیچی
درآوردم، تا زخم را بهتر ببینم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی که الکل را ریختم روی زخم چشمانم برای
چند لحظه سیاهی مطلق را نشان داد، هرچه کردم
نتوانستم جلوی فریاد و اشک هایم را بگیرم.

بی حس سرم را به به دیوار پشت تخت تکیه دادم
و چند لحظه چشمانم را بستم.

در همان حال بودم که گرمی دستی را روی دست
یخ زده ام احساس کردم، چشمانم را باز کردم
صورتش را نزدیک صورتم دیدم .

-تو دختر قوی ای هستی تا اینجا جلو اومدی ،
فقط یکم دیگه مونده، قوی بمون و تمومش کن

حالم با دیدن ترحمی که در چشمانش بود بدتر
شد، حوصله نداشتم تا داد بزنم، بگویم همه ی این
درد ها و زجر هایی که من میکشم تقصیر توست،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درد این اجازه را به من نمی داد، در عوض با
عجز پاسخش را دادم:

+نمیتونم

مسخره بود اما الان به کسی نیاز داشتم تا بتواند به
من دلگرمی دهد، کاش آوا و ساحل اینجا بودند،
کاش صبح آوا را با خودم می آوردم...

+چرا میتونی ،فقط کافیه یکم دیگه تلاش کنی

کاش خفه میشد ، دستم را از میان دستانش بیرون
کشیدم، به سختی خودم را به جلو کشیدم تیغ
جراحی را از درون کیف در آوردم،چشمانم را
بستم و نفس عمیقی کشیدم ،تیغ را از آن جایی که
تیر خورده بود حرکت دادم و کمی پوستم را
شکافتم،همزمان تا میتوانستم داد میزدم، کارم را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرعت بخشیدم تا هر چه زود تر شکنجه ام
را تمام کنم.

دهانه ی زخم را باز کردم ، با پنس گلوله را
خارج کردم ، با نیمه جانی که در بدنم بود زخم را
بخیه زدم، الکل را ریختم روی زخم تا دوباره ضد
عفونی شود، اما توانی در بدنم برای درد بیشتر
نبود، از هوش رفتم.

#رمان_طلا

part_32#

فصل سوم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روبروی اداره آگاهی ایستاده بودم ، داشتم به
عواقب کاری که قرار بود انجام دهم فکر
میکردم. که چه میشود؟ چه اتفاقی می افتد؟

دل به دریا زدم ، آرام آرام از پلی که روی جدول
قرار داشت ، گذشتم تا به آن دستِ خیابان بروم.

صدای جیغ لاستیک های ماشینی در گوشم
طنین انداخت ، سرم را بالا آوردم، ماشین هاتف
جلوی رویم بود .

درِ کمک راننده باز شد ، هاتف بود . اسلحه اش را
خیلی نامحسوس سمتم گرفته و مرد جوانی
هم راننده بود.

-گمشو برو بتمرگ صندلی عقب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+من با تو هیچ قبرستونی نمیام

- تو هیچ قبرستونی نیای منم مجبورم دوستاتو
ببرم سینه ی قبرستون چطوره؟ اسمشون چی بود
؟اها...آوا و ساحل

پلکم ناخودآگاه از ترس پرید. به لبخند کثیفش و
اطمینانی که در چشمانش بود نگاه کردم.

- واقعاً فکر کردی میتونی به همین راحتی از شر
ما خلاص شی؟ زود باش بیا بالا گفتم

نگاهی به اطراف انداختم جای شلوغ و پر رفت و
آمدی بود. اینجا نمی توانست به من شلیک کند یا
کاری انجام دهد ، اما آوا و ساحل را چه می
کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از روی ناچاری کاری که گفته بود انجام دادم .

-حسین راه بیفت

ماشین که حرکت کرد هاتف برگشت سمت من، چند ثانیه نگاهم کرد ، بعد با عصبانیت شدید به سمتم حمله ور شد.

سیلی محکمی زد زیر گوشم . شدت ضربه به قدری زیاد بود که سرم به شیشه ماشین خورد و خون از دماغ و گوشه لبم جاری شد .

+تو چقدر زبون نفهمی... حتما باید سرتو بکنیم زیر آب تا خیالت راحت شه ، بهت گفتیم لالمونی بگیر ، هیچ غلط اضافی ای نکن ، تا مام کاری به کارت نداشته باشیم، گفتیم برو زندگیتو بکن ، احمق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این چه غلطی بود میخواستی بکنی، پیش خودت
چه فکری کردی؟
ها؟ با توام..

خونِ داخل دهانم را با حرص تف کردم توی
صورتش، شروع کردم داد و بیداد .

+چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی از جونم
میخواهی لعنتیا؟ ولم کنید .

#رمان_طلا

part_33#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش را از روی صندلیه جلو به سمت دراز
کرد، دست انداخت موهای پشت سرم که دم اسبی
بسته بودم را از روی روسری کشید، بدتر از من
عربده زد.

-صداتو نبر بالا واسه من حیف که زنی و گرنه
اینقدر اینجا می زدمت تا صدا سگ بدی، اگه مته
بچه ی آدم نشسته بودی سر جات
دکتریتو میکردی مام به زحمت نمینداختی

+ خوب کردم، ولم کنید بازم همین کارو میکنم

سیلی بعدی را محکم تر زد، همان جای قبلی.
احساس میکردم پرده ی گوشتم پاره شده.

-خفه خون بگیر و تاوقتی نرسیدم حرف مفت نزن
وگرنه دندوناتو میریزم تو دهننت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد کلاهی کشید روی سرم تا هیچی نبینم . چرا
هرکاری میکردم تا از دست این آدم های مزخرف
خلاص شوم تهش به بن بست می رسید؟

بعد از گذشت مدتی ماشین توقف کرد، در سمت
من باز شد، هاتف دستم را بیرون کشید و مرا با
خود همراه کرد.

+آروم تر برو وحشی پام هنوز درد میکنه

-به درک ... ز دو باش بینم

صدای مشت لگد زدن به چیزی می آمد اما تصویر
نداشتم .

-همین جا وایسا... آقا آوردمش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صداها قطع شد ، کلاه را از روی سرم برداشتند،
چشمانم تا عادت کنند به نور چند ثانیه طول کشید.

در یک سالن ورزشی بودیم ، یک رینگ وسط
سالن بود و دورتادور کیسه بوکس قرار داشت.
همه چیز مشکی قرمز بود.

داریوش مشغول درآوردن دستکش هایش بود ، یک
ست ورزشی ، رکابی و شلوارک مشکی به تن
داشت . به سمتان آمد.

انگار تازه نگاهش به بینی و دماغم افتاده بود با
غضب به هاتف نگاه کرد .

-چه غلطی کردی؟ گفتم فقط بیارش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آقا خیلی چموشی میکرد

به هاتف اشاره کرد ، رفتند گوشه‌ای شروع کردند با هم بحث کردن، صدایشان واضح به گوشم نمی رسید.

الان که حواسشان پرت بود باید فرار میکردم اما به دو دلیل نمی توانستم ،یک :پایم هنوز چلاق بود ،دو:قطعا نگهبان بیرون سالن گذشته بودند.

داریوش هاتف را فرستاد ،رفت.

- بیا اینجا روی این صندلی ها بشین

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_34#

چند صندلی کنار دیوار گذاشته بودند منظورش آنها بود. از آنجایی که پایم بخاطر تند راه رفتنم درد میکرد، مخالفت نکردم و رفتم روی صندلی نشستم.

حالا که وحشی‌گری جواب نداد باید از در دیگری وارد می‌شدم.

خودش از جعبه کمک‌های اولیه که روی دیوار نصب شده بود، پنبه، بتادین و چسب زخم برداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آمد کنارم روی صندلی نشست ، از چند بطری
آبی که پایین پایم بود یکی را برداشت، پنبه را
خیس کرد و شروع کرد خون های صورتم را
پاک کردن.

-چرا اینقدر سرکشی؟

لحنش ملایم بود، بر عکسِ هاتف قصد دعا کردن
نداشت.

+چون نمیتونم مثل گاو خودمو بزنم به نفهمی
انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده

-چرا می خوای بری پیش پلیس؟

+سوالت خیلی مسخره اس...میدونی چند نفر اون
روز مردن؟ چند نفر زخمی شدن؟ بخاطر چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا؟ اصن شماها شغلتون چیه؟ چه جور آدم هایی
هستین؟

صورتم را تمیز کرد، بعد کمی بتادین روی پنبه
ریخت گذاشت گوشه لبم، چسب زخم را هم برش
داد و به گوشه ی لبم زد.

- یعنی فکر میکنی ما آدمای بدی هستیم؟

+ شک ندارم ،آدمای بدی نیستین، وحشتناکین.
برای جونِ آدما ارزشی قائل نمی شین .

کارش تمام شده بود ،کمی خیره نگاهم کرد .

-هاتف رو حالی می کنم تا دیگه از این غلط نکنه
پیشونیتم کبودشده... چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ خورد به شیشه ی ماشین

احساس کردم نگاهش را به سختی از من گرفت.

- معذرت می خوام

+ برای کدوم بلایی که سرم آوردین؟

- برای همشون... میدونم باورش برات سخته اما
ما اون هیولاهایی که فکر می کنی نیستیم... ما
مجبوریم این کار هارو انجام بدیم

+مجبورین تیر بخورین؟ خودتونو بکشین؟

-آره وقتی محتاج یه لقمه نون باشی مجبوری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+مسخره اس

-برای خانم دکتری مته تو آره مسخره اس

+ کسی که محتاج نونه میره کار میکنه ،تفنگ
نمیگیره دستش بیفته به جون این و اون و خودشو
به کشتن بده.

#رمان_طلا

part_35#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-توبا زندگی ما غریبی .من و امثال من نمی تونیم
به همین راحتی کار پیدا کنیم یه جورایی شبیه گاو
پیشونی سفیدیم

+چرا؟من هیچی از حرفای تو نمیفهمم ...واضح
تر حرف بزن

-می خوام یه کاری برام انجام بدی

+من هیچ کاری واسه تو نمیکنم

-باشه...به ضرر خودت شد

+واسه چی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بعد اینکه کارم تمام شد میتونستی بری پیش پلیس
و هر چی میخوای بگی

+داری بچه گول میزنی؟

-بهت قول میدم میتونی بری پیش پلیس و کسی ام
کاری بهت نداره

+نمی تونم حرفتو باور کنم

-من نمیدونم باید چکار کنم که تو باورت بشه اما
همه ی کسایی که من رو میشناسن میدونن من
وقتی یه قولی میدم هیچ وقت فراموشش نمیکنم یا
نمیزنم زیرش ، به قول معروف من سرم بره قولم
نمیره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌دانستم که نمیشد به این آدمها اعتماد کرد یا
حرفشان را باور کرد اما راهی برایمانده بود
هاتف را ول میکردند مرا بدون هیچ چون و
چرایی میکشت.

+ باشه... اما اول باید بدونم که قراره چیکار کنم

-باید بهم فرصت بدی تا زندگیه آدمایی که مثل من
رو نشونت بدم تا شاید حالت بشه که ما چرا این
همه خطر رو به جون میخریم

+اگه این وسط دوباره زدین یه جای دیگم ناقص
کردین چی؟

-نترس اون یه بارم غافلگیر شدیم منم بیکار نشستم
رفتم حسابشو گرفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چیکار کردی مثلا؟ زدی کشتیشون؟

-دقیقا

من به شوخی و کنایه آن حرف را زده بودم اما او کاملاً جدی جوابم را داد.

-حالا چه جوری میخوای منو قانع کنی که نرم پیش پلیس؟

-الان که کاری از دستم بر نمیاد ولی چن روز دیگه بهت زنگ میزنم تا ببرم جایی رو نشونت بدم برای شروع

با تردید نگاهش کردم ،ناخودآگاه نگاهم رفت سمت بازوها و سرشانه هایش ،به شدت عضلانی بودند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع نگاهم را گرفتم تا متوجه نگاهم به خودش
نشود.

+باشه

چند وقتی بود که فصل جدیدی از زندگی ام شروع
شده بود که هیچ تصویری از اتفاقاتی که قرار بود
ببافتند نداشتم.

#رمان_طلا

part_36#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند لحظه عمیق به زخم های صورتم نگاه
کرد.گوشی اش را در آورد و به کسی زنگ زد.

-حسین بیرونی؟

- الان خانوم میاد بیرون هر جایی خواست بره
برسونش ، سرتم تو کاره خودت باشه، شیر فهمه؟

-ایوالله

تلفن را قطع کرد.

+هاتفم میاد؟من با اون نمیرم ها

-هاتف نیست کار داشت رفت دنبال کارش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیر لب گفتم (بره دیگه برنگرده ایشالا)

آدرس خانه را به حسین دادم. دو هفته ای میشد که به خانه ی خودمان رفته بودیم و چهار هفته از زمانی که تیر خورده بودم می گذشت.

با اصرار زیاد ساحل و آوا رفتم تا همه چیز را به پلیس گزارش دهم که این اتفاق ها پیش آمد.

نزدیک شب بود ، کلید انداختم در را باز کردم،وارد خانه شدم،خانه را گذاشته بودند روی سرشان.

ساحل: زر زن ...نوبت توعه امشب غذا درست کنی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: برو بابا من خسته ام بمیری ام امشب غذا
درست نمیکنم

ساحل: به من چه خودت گشنه میمونی

آوا: تو امشب غذا درست کن من دو شب بعدو شام
می پزم

ساحل: خودتو خر کن

+سلام

آوا: خاک بر سرم این چه قیافه ایه؟ چی شدی؟

+چیزی نشده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل: صورتت ترکیده ،دیگه میخواستی چی شه؟

آوا: نمی تونی سالم بیای خونه نه؟ رفتی پیش پلیس ؟

+داشتم می رفتم هاتف جلومو گرفت

ساحل: اون از کجا خبر دار شده؟اون این بلا رو سره صورتت آورد؟

+ حتما تعقیب کرده دیگه

آوا: بعد چی شد؟

+یه عالمه خط و نشون کشید بعدش منو برد پیشه آقاش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل:خب؟چرا نسیه حرف میزنی؟

+اونم گفت میتونی بری پیشه پلیس

آوا:اما؟

+گفت باید قبلش ما رو دقیق بشناسی که چرا این کارارو میکنیم و از این حرفا

آوا:توی احمق قبول کردی؟

#رمان_طلا

part_37#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تو مثل اینکه تا با دستای خودت منو به کشتن
ندی ولم نمی کنی .ببین حیوانا چه بلایی سرم
اوردن فک میکنی اگه میگفتم همین الان می خوام
برم پیش پلیس چی کارم می کردن؟تو
بگو چیکارم میکردن؟بیرون ماجرا نشستی و به
من میگی لنگش کن، خواهر عزیزم سواله من از
تو اینکه من چه گهی بخورم؟تو بگو ... لالمونی
نگیر، جواب بده.

ساحل: جفتتون خفه شید .

با حرص رفتم سمتِ اتاق خواب تا لباسم را عوض
کنم.جوری صحبت می کرد انگار من از خدایم
بود، این وضعیت ادامه پیدا کند .اما در واقع
هیچکس اندازه ی من از تمام شدنِ این جریانات
خوشحال نمی شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در آن زمانی که من نمی توانستم راه بروم ،آوا و ساحل برای خرید وسیله های خانه اقدام کردند و چیزهای کمی خریدند.

یک دست مبل خاکستری، تلویزیون، یخچال، چند دست کاسه و بشقاب ،فرش اما پولمان قد نداد به خرید تخت خواب، برای همین سه نفری کنار هم در پذیرایی روی زمین می خوابیدیم .

بعد از تمام شدن کارم کمی در تاریکیه اتاق نشستم تا شاید بتوانم فکر آشفته ام را سامان دهم، اما هرچه بیشتر به این بل بشو فکر می کردم ، بیشتر دلم آشوب می شد .

ته این داستان قرار بود به کجا ختم شود؟ یاد حرف های داریوش افتادم ،امکان نداشت اجازه دهد من گزارش آنها را به پلیس بدهم،داشت مرا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بازی میداد یا برای اینکه زمان بخرد
تا گند کاری هایش را تمیز کند یا اینکه یک راه
بی دردسر برای از بین بردنم پیدا کند.

آوا فکر می‌کرد من اینها را نمیدانم، گمان میکرد
مثل کبک سرم را زیر برف کرده ام.

اما من کاملاً واضح می دانستم که ممکن است چه
اتفاقاتی در این بین بیفتد .

چیزی که آوا نمی دانست این بود که مخالفت من با
آن ها ، باعث به خطر افتادن جانِ آن دو می شد.و
مهمترین دلیلی که باعث شد تا با داریوش موافقت
کنم نجاتِ جانِ دو عزیزم بود.

هر چند داریوش بویی از دل رحمی برده باشد
،هاتف یک غاصبِ به تمام معنا بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من به جز این دو دوست کس دیگری در جهان
نداشتم ،حتی به قیمت جانم هم که بود نمی‌گذاشتم
صدمه ای به آنها وارد شود.

#رمان_طلا

part_38#

راوی ...

-آقا فقط لب تر کن تا یه جوری ترتیب این دختر و
بدم که اصلاً انگار روی زمین نبوده

می دانست باید کار او را یکسره کند تا برایش
دردسر ساز نشود اما...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+کاری به اون دختر نداشته باش ،خودم به اون رسیدگی میکنم ،فعلاً کارهای مهمتری داریم

-اما اگه بره پیش پلیس چی؟

+فعلاً نمیره

-از کجا اینقدر مطمئین

+به اونش کاریت نباشه ...بچه ها در چه وضعین؟

-همشون آماده ان و منتظرِ دستورِ شما

مانند یک ببر زخمی بود که آماده انتقام است، زهر چشمی که از رقیبش گرفته بود، کافی نبود ،حالا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

زمان آن رسیده بود تا به دشمنش بفهماند، سزای کسی که بخواهد به داریوش ضربه بزند چیست.

مدتی می‌شد که پَرش به پَره یکی از کله گنده ها خورده بود ،اما از آنجایی که عقب نشینی در کارش نبود، سعی میکرد به جای نابودیه خود نابودیه دشمنش را رقم بزند.

نزدیک انبار رسیدند، به خاطر اینکه کسی شک نکند انبار یکی از کارخانه های قدیمی را انتخاب کرده بودند، تا کیلومترها کسی اینجا رفت و آمد نمی‌کرد.

یکی از پسرها با دو سمتشان آمد .

-سلام آقا، سلام داش هاتف

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ چه خبر صادق؟ چند نفرن؟

-والا آقا تا جایی که شماردیم چهارده پونزده نفری
میشن ۱۰ نفر نگهبانی میدن ،چهار نفرم جنسارو
بسته بندی میکنن

تفنگ را از پشت کمرش در آورد ، آماده شلیک
کرد.

#رمان_طلا

part_39#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف:صادق تو چندتا از بچه ها رو با خودت
اوردی؟

-بیست تا ،همه سره جاهاشون منتظر علامتن
،شروع کنیم؟

+آره، به همه بگو حواسشون بهم باشه،اگه کسی
زخمی شد برش گردونن توماشین

+چشم آقا

صادق رفت تا به بچه ها خبر دهد.

با اولین تیری که زده شد ،همه فهمیدند که جنگ
راه افتاده .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در عرض چند ثانیه آن همه سکوت و آرامش شب
به آشوب تبدیل شد.

داریوش با مهارتی که سالها در تیر اندازی کسب
کرده بود توانست چهار نفر را از پا در آورد.

یکی از پسر ها میخواست آخرین نفر را بکشد که
داریوش اجازه نداد.

+وایسا...اونو زنده بزار لازممش دارم ،توبرو جنازه
ها رو جمع کن بزار پشت کامیونی که بیرونه.

پسر بدونِ چون و چرا رفت دنبال کاری که به او
گفته شده بود.

هاتف: آقا میخوای چیکار کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+دوست دارم پیامو جوری به اون حرومزاده
بفهمونم تا عمر داره یادش بمونه که چه جوری
دهنشو صاف کردم

نزدیکِ مرد ریز نقشی شد که روی زمین افتاده
بود از او خواست تا پیغامی را به رئیسش دهد، با
این مضمون که (تا شیر تو جنگل هست جایی
برای گفتار های پیر نیست).

قرار بود او راننده ی کامیونی که پر از جنازه بود
باشد و چند ماشین از جلو و پشت او را تا در خانه
ی رئیسش اسکورت کنند، تا مبادا خطایی کند.

دستی به پیشانی اش کشید، روز سختی بود.

+هاتف؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نوکر تم آقا

+چند کیلو جنس اینجاس؟

-دو تن خالص ، شیشه ی ناب، چیکارشون کنیم؟

+با انبار آتیششون بزن

-مطمئنی آقا؟

#رمان_طلا

part_40#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+یعنی چی؟

-پول خوبی ازش در میاد، دو تن کم نیست

با نگاهی عاصی به هاتف فهماند که نباید حرف
روی حرفش بیاورد.

+گفتم آتیششون بزن

-چشم

هر چقدر هم در کثافت و لجن دست و پا میزد، ولی
هنوز آنقدر خار نشده بود که با فروش شیشه پول
در آورد. از این یک قلم خلاف متنفر بود.

طلا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با زدن نور در چشمم بیدار شدم. دیشب در اتاق ،
خوابم برده بود.

از اتاق بیرون رفتم آوا مشغول حاضر کردنه
صبحانه بود، هنوز از دستش دلخور بودم. تا مرا
دید دست پاچه شد.

-سلام صبح بخیر

+سلام

-چایی بریزم

+بریز

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چایی را جلویم گذاشت و خودش روبرویم نشست.

+ساحل کو؟

-دست شویی

دیگر سوالی نپرسیدم، خودم را مشغول به هم زدن چایی نشان دادم.

-طلا

+هوم؟

-ببخشید برای دیشب می دونم تند رفتم...معذرت میخوام. توام باهام اینجوری نباش دیگه دلم میپوسه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همیشه همین بود تا از هم ناراحت میشدیم طاقت
نمی آوردیم،سریع برای دلجویی اقدام می کردیم.

حقیقتش من هم طاقتِ قهر با او را نداشتم.لبخندی
به رویش زدم.

-آشتی؟

+آشتی

بلند شد سمتم آمد و در آغوشم گرفت.

-آخیش از دیشب نتونستم بخوابم

ساحل از دست شویی بیرون آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: میبینم که کم کم باید عاقد خبر کنم بیاد شما
دو تا مرغه عشقارو به عقد هم دربیاره

+خانم ببخشید شما همیشه صبح ها اینقد گوه
میخوری

آوا: آره دیگه رفته توالت گوه دونیش خالی شده
مجبوره اینجوری پرش کنه

ساحل: خفه بمیرید

صبحانه را خوردیم ، حاضر شدیم و از خانه
بیرون زدیم ، از هم جدا شدیم تا هر کدام به کار
خودمان برسیم.

ساحل: طلا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چیه

ساحل:شب که اومدی سالم بیا خونه لطفا

+سعی میکنم

#رمان_طلا

part_41#

بعد از آن اتفاقات با سختی فراوان شیفت شب را به شیفت صبح تغییر دادم . هر چند شلوغیه سرسام آوری داشت ، سر و کله زدن با آدمهای اینجا تا چند روز سردرد را برایم به ارمغان می آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خستگی زیاد بدون استراحت، مردمی را می‌دیدم
که بعضی از آنها از گرسنگی زیاد سوءتغذیه
گرفته بودند و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد.

اما حداقل مطمئن بودم گروهی از ارازل شبانه
نمی‌ریزند در مانگاه را تعطیل و جانم را
تهدید کنند.

چند روزی از دیدارم با داریوش می‌گذشت اما
هنوز تماسی نگرفته بود.

اطراف ظهر، داشتم کودکی را ویزیت می‌کردم که
انقدر در جوب های محلشان غلط زده بود، بدنش
به شدت عفونت داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همزمان تلفنم زنگ خورد نتوانستم جواب بدهم،
وقتی که مریض بیرون رفت شماره را نگاه کردم
ناشناس بود. گوشی دوباره زنگ خورد این بار
جواب دادم.

+ بله؟

- سلام خانم دکتر

+سلام. دیگه داشتم ناامید میشدم، فکر کردم یادت
رفته

-گفتم که من هیچی رو یادم نمیره، حالام اگه کار و
باری نداری بعد از ظهر و ردیف کن ببرمت جایی
رو نشونت بدم

+ اما من نمیتونم امروز شیفتم تا شب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مگه شب تا صبح شیفت نبودى ؟

+ والا يه شب چند نفر آدم ريختن درمونها با
تفنگ و اين داستانا ، تهديد كردن ، به خاطرشون
تير خوردم، نميدونى چه آدمايى بودن ، منم ديگه
تصميم گرفتم شيفتمو عوض كنم.

مريض بعدى وارد اتاق شد و سلام كرد . احساس
كردم صدائيش يك ته خنده اى دارد.

-نچ نچ واقعاً چه آدمايى پيدا ميشن خدا ازشون
نگذره ... حالا كى وقتت آزاده ؟

+فردا نه پس فردا شيفت ندارم و قتمم آزاده

-خوبه، شد پس فردا ... فعلا يا على

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+خداحافظ

رو به مریض گفتم:

+ خوب مشكلتون چیه؟

#رمان_طلا

part_42#

با چیزهایی که میدیدم از انسان بودن خودم
خجالت می کشیدم انگار دنیا اینجا به ته می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رسید. بغضی به اندازه ی یک کوه روی سینه ام
سنگینی می کرد .

در حومه های تهران بودیم، در آن سرما آدم هایی
بودند که در اینجا چادر زده و زندگی می کردند.

مردها ، زنان ، و بچه هایی که همگی از شدت
گرسنگی پوست استخوان شده بودند .

تا به حال همچین صحنه هایی را از نزدیک ندیده
بودم، لباس های پاره ی زنان ، مردانی که از شدت
مواد زدن کف زمین افتاده بودند، بچه های
کوچکی که سرنگ در دست داشتند، همه چیز
وحشتناک بود .

صدای داد و بیداد شدت گرفت، در یکی از چادرها
زن و مردی دعوا میکردند ، زن از داخل چادر به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیرون پرت شد و مرد بیرون آمد و روی سینه ی
زن نشست ، شروع کرد به زدن زن .هیچکس
برای کمک به زن جلو نیامد. همه سر جایه خود
به این جنگ می خندیدند.

عقب عقب رفتم که دستی روی باسنم حس کردم از
جا پریدم، قلبم شروع کرد تند تند زدن، برگشتم
سمتِ مردی که این کار را کرده بود، مردی
لاغر مردنی و سیاه که لبخندی کریه به لب داشت و
تمام دندانهای کرم خورده اش نمایان بود.

هرچه چشم چرخاندم داریوش را ندیدم.

-خوشگله تو اینجا چیکار می کنی؟ تازه واردی؟
از خونه فرار کردی؟ خیلی خوشگلی ها.. تا چند
وقت میتونی به بچه های اینجا حال بدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن، به
من نزدیک می شد هم زمان دوستانش را صدا
کرد.

-احد بیا ببین چی پیدا کردم اینجا، بچه ها بیاین

در عرض چند ثانیه دورم پر شد از مردانی که از
چشمشان شهوت می بارید، هر چه چشم
چرخاندم داریوش را ندیدم، چیزی از ذهنم رد
شد که پاهایم را سست کرد، میدانستم شاید قصد
داشته باشد من را آدم کند یا از من زهر چشم
بگیرد تا پیش پلیس بروم اما فکر نمی کردم آنقدر
پست باشد که بخواهد من را میان این مردان رها
کند.

اگر دست کسی از این جا به من می خورد خودم
زندگیم را تمام می کردم و خودم با دستان خودم به
زندگیم پایان می دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_43#

-احد بد تیکه ایه خدا وکیلی

احد جلو آمد، دستش را سمت سینه ام برد
میخواست لمس کند .

+احد دستت بهش بخوره ،میفرستمت سینه
قبرستون

صدای داریوش بود ،مردانی که دورم حلقه زده
بودند راه را برایش باز کردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالِ خودم را نمیفهمیدم ،حالم از خودم ،از زن
بودنم و از این همه ضعفم به هم می خورد .

داریوش کنار احد ایستاد، احد قالب تهی کرده
بود، سریع خم شد و دستانِ داریوش را بوسید .

-آقا گوه خوردم به قرآن نمیدونستم با شماس وگرنه
من کی باشم که بخوام از این غلطا بکنم ،اونم
تقصیرِ این نادر گور به گور شده بود ما رو صدا
زد وگرنه من از خماری داشتم میمردم

+نادر ؟

نادر سریع به سمت داریوش آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آقا به ارواح خاک مادرم منم نمی دونستم وگرنه
ما کی همچین جسارتی کردیم ؟

صدایش را بالا برد ،هاتف را صدا زد.هاتف بدو
بدو از میان جمع گذشت.

+ این دو تا تن لشو بردار ببر جایی تا من پیام
کارشون دارم

-امر کن شما

هاتف از گردنشان گرفت و برد.هنوز داشتند
التماس می کردند.

داریوش دستم را گرفت از میان جمع بیرون
کشید،بغضم بی صدا شکست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در ماشین را به رویم باز کرد، نشستم.

یک بطری آب از داشبورد در آورد و جلوی دهنم گرفت.

+بخور کمی آروم شی

دستم را بالا آوردم تا بطری را بگیرم، دستم به شدت میلرزید. خودش بطری را گرفت و آب را به خوردم داد. حرف زدنم نمی آمد.

#رمان_طلا

part_44#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+من نمیخواستم تنهات بزارم ،یکی از زنا آوردز
کرده بود ،چن روزی میشد که مرده بود، با بچه
ها رفتیم جنازه ی اونو از تو چادرش درآوردیم
،دادیم ببرن خاکش کنن.

کنارش زدم ،کنارِ جوب هرچه در معده ام بود را
بالا آوردم ،با صدایی که از ته چاه درمی آمد ،گفتم:

+ میشه منو برسونی خونه؟

بدون هیچ حرفی تا خانه رانندگی کرد،وقتی
رسیدیم سریع پیاده شدم. به خانه رفتم ،هیچ کدام از
سوال های آوا و ساحل را جواب ندادم.

تنها کاری که کردم خوردنه یک آرامبخش
و خوابیدن بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راوی

مغزش سوت می کشید ،حالش خوب نبود یک
درصد فکر نمی کرد این اتفاقات بیفتد.

تقصیر خودش بود که او را تنها گذاشته بود.

قصد اذیت کردنه او را به هیچ وجه نداشت، فقط
میخواست شیوه ی زندگیه پایین شهر را نشان
دخترک بدهد، اما فاجعه به بار آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی یادِ رنگ و روی زرد شده ی دختر می
افتاد،خونش ناخودآگاه جوش می آمد.نمی دانست
چرا؟

رگِ غیرتش باد کرده بود، گردنش را به این سمت
و آن سمت چرخاند ،تا قولنجش را بگیرد.

شماره ی هاتف را گرفت .آدرس جایی که آن دو
کثافت را برده بودند از هاتف پرسید.

احد چندی پیش قبل از اینکه در دام اعتیاد بیفتد
،در دم و دستگاه خودش کار میکرد، اما او هم مثل
خیلی های دیگر گرفتار مواد شد،و نتوانست خود
را نجات دهد. با این که داریوش خیلی سعی کرد،
به او کمک کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به جایی که هاتف گفته بود رسید، کوره ی
آجرپزی ای بود که به خودش تعلق داشت.

نادر و احد را که از شدت کتک خوردن بیهوش
بودند را افتاده کف زمین دید.

اولین کسی که متوجه ی آمدن او شد اصغر بود.

#رمان_طلا

part_45#

-سلام آقا

+علیک سلام ،اصغر،برو دوتاسیخ برام پیدا کن
بیار بزارشون رو آتیش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-رو چشمم آقا

بقیه ی بچه ها (هاتف-عماد-یزدان و سبحان) دور
آتش جمع شده بودند.

-یزدان، بیا این تن لشارو به هوش بیار

بقیه هم متوجه حضورش شدند، همین که نگاهش
کردند همگی متوجه شدند تا چه حد عصبی است
،که نباید دم پرش شوند.

اصغر سیخ ها را روی آتش گذاشت و یزدان آن
دو را به هوش آورد. بالا سرشان ایستاد و شروع
کرد سوال پرسیدن.

+چرا همچنین غلط اضافه ای کردین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احد: آقا من گفتم به قران خدا نمی دونستم با شماس
وگر نه من اصن ت*خم نمی کردم نزدیکش بشم

نادر: منم پیش خودم گفتم این دختره فراریه اول یا
آخر یکی پیدا میشه کارشو بسازه بزار مام از این
وسط یه حالی بکنیم ،روحمم خبر نداشت، آقا تو
بزرگی کن بگذر از ما

عذر بدتر از گناه می آوردند ،عصبانی تر شده بود
جوری که پتانسیل کشته این بی همه چیز هارا در
خود میدید.

عربده کشید

+یعنی اینقدر بی ناموسین که اگه با من نبود
کارشو ساخته بودین؟اره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رگ های پیشانی اش بیرون زده و چشمانش سرخ بود.

+احد، توله سگ دیگه از چشمم افتادی ...بچه خوبی بودی

احد: آقا گوه خوردم ، آقا غلط کردم، شما ببخش به گریه افتاده بودند، سمتِ سیخ ها رفت ، پهنای سیخ ها متوسط بود.

احمد ونادر با دیدن سیخ های از حرارت سرخ شده ، شروع به داد و بیداد کردند.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_46#

داریوش به یزدان اشاره کرد تا پیراهنشان را پاره کند.

وقتی دیدند التماس فایده ای ندارد ،شروع کردند سینه خیز رفتن.

هاتف:کجا دارین میرین حرومزاده ها ؟شیشه عقلتونم از کار انداخته؟

سبحان و یزدان احد را گرفتند ،اصغر و عماد هم نادر را.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نادر: آقا من جون ندارم، رحم کن دیگه به چه زبونی
بگم گوه خوردم

بدون توجه سیخ ها را بالا برد و روی سمت
راست سینه ایشان فشار داد، صدای جلز و لژ
گوشت و فریاد هایشان برخواست.

+از این به بعد هر وقت خواستین بی ناموس بازی
در بیارین و نگاه بد به ناموس مردم بندازین، یاد
این زخم بیفتین و اینم بدونین یه اشتباه دیگه تا
مرگ مونده.

سیخ ها را روی زمین انداخت و بیرون رفت.
روی چند تا آجری که جلوی در بود
نشست، نگاهش را بالا کشید و نگاهی به ستاره های
درخشان کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیگارش را از جیبش درآورد و یکی روشن کرد، اولین پُک را خیلی عمیق کشید جوری که ته حلقش سوخت.

یادِ چشمانِ ترسیده ی دختر افتاد. یادِ نگاهِ مظلومش که مانند نگاهِ بره ای تنها در میانِ گله ی گرگ ها بود.

هاتف: آقا چیزی شده؟ مشکلی هست؟

نمیدانست. نمی دانست از چه آنقدر می سوخت .

از قولی که داد و به آن عمل نکرد؟ یا از نفرتِ بیشتر شده در چشمِ دختر؟

چشم بست و با یادِ رنگِ چشمِ عجیب دختر کامِ بعدی را هم از سیگار گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نمی دونم هاتف.نمی دونم

#رمان_طلا

part_47#

فصل چهارم

+خانوم رسیدیم

از فکر و خیال در آمدم. نگاهی به اطراف انداختم
،روستایی در اطرافِ رامسر، پر از درخت و سر
سبز.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی عالیہ بعد از اینکه شوهرش از دنیا رفت، به زادگاه مادریہ خودش برگشت .

من ہم با فکر به آن روزگاری کہ هیچ ہمدمی نداشتم و داشتم بہ درہ ی تاریکی سقوط میکردم اما بی بی دستم را گرفت و نجاتم داد و بہ من گفت از این بہ بعد ہر وقت پشتت خالی شد بدان من پشتت ہستم ، بہ اینجا آمدم.

از ماشین پیادہ شدم، در را زدم ،چند ثانیہ بعد صدای کشیدن پایی رو سنگ های حیاط بلند شد بہ گمانم خودش بود، همان موقع ها ہم مشکل پا درد داشت.

وقتی خواست بہ اینجا اسباب کشی کند ، آدرسش را بہ من داد اما من بی معرفت تا الان بہ او سر نزدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در حیاط باز شد ،باورم نمیشد این صورتِ پر از
چین و چروک ،این قد خمیده،این چشمانِ کم سو
شده متعلق به بی بی باشد .

ده برابر بیشتر از قبل شکسته شده بود.

او اما مرا نشناخت، حق هم داشت ده سال از
آخرین دیدارِ ما میگذشت.

بی بی بچه ای هم نداشت نازا بود،اما شوهرش به
حدی او را میخواست که به قولِ خودش ،لعنت
فرستاد به هر که بچه بخواند.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد.خودم پا پیش گذاشتم.

+سلام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-علیک سلام دخترم، آدرس خونه ی کی رو
میخوای؟

#رمان_طلا

part_48#

الهی من بمیرم برایت که امیدی به آمدنِ مهمان
نداری.

+آدرس خونه ی شما رو

-من؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اره دیگه مگه شما بی بی عالی نیستی؟

فقط من او را اینگونه صدا میزدَم ، فقط من
"ه"آخر اسمش را بر میداشتم .

سریع متوجه شد، با بهت صدایم کرد.

-طلا؟

+اره بی بی خودمم

آغوشش را به رویم گشود ،ثانیه ای درنگ نکردم
و من هم در آغوشش گرفتم.

-آی دخترِ قشنگم،قربانِ تو بشم من،آخ اگه بدونی
چقد چشم انتظارت بودم، جونم مادر،جونم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ شرمندتم بی بی ، شرمندتم ، اما الان او مدم اگه
اجازه بدی چن وقتی رو پیشتم باشم

از من جدا شد.

- دختر دیوانه شدی ؟ اینجا خونه ی خودته. تا هر
وقت خواستی بمون، بیا تو ، بیاتو که اندازه ی این
ده سال با هم حرف داریم.

+ الان میام دورت بگردم بزار چمدونارو بیارم
جسمم اینجا بود،

دلم اما...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این دلِ لامصبم از سینه ام پر میکشید برای دیدنش.

این دلِ لامصبم دلِ دل میزد برای نفس کشیدن در کنارش.

دلم اما...

این دلِ لامصبم میمرد برای در خلوت بوسیدنش.
دلم اما اینجا نبود.

هر چه زندانی اش میکردم، به زنجیر میکشیدمش
باز هم بی فایده بود.

لعنت به دلم و لعنت به من.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_49#

فصل پنجم

طلا

-یعنی مشکل خاصی نداره خانوم دکتر؟

+نه عزیزم ،فقط یه سرما خوردگیه ساده
اس،داروهاشو سر وقت بخوره خیلی زود خوب
میشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خیلی ممنون ،خدا از بزرگی کمت نکنه

+ این چه حرفیه؟وظیفه اس

مادر و کودکش بیرون رفتند .روی میز بهم ریخته بود ،مشغوله جمع کردن میز شدم.

صدای باز و بسته شدنه در آمد ،مریض بعدی بود،بدون اینکه سرم را بالا بیاورم مشکلش را پرسیدم.

+سلام...بفرمایید مشکلتون چیه؟

- والا دقیق نمیدونم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفسم قطع شد. مانند برق گرفته ها تمام موهای بدنم
سیخ شدند. حتی تَن صدایش هم برایم ترسناک بود.

تمام خاطراتِ آن شب در ذهنم مرور شد. هر
تلاشی که برای فراموشی آن اتفاقات کرده بودم را
با دو کلمه به باد داد.

آشنایی با این آدم چیزی جز درد و رنج و شکنجه
ی روحی یا جسمی برایم نداشت.

سرم را بالا آوردم، نگاهش کردم. طبق معمول
کت و شلوار و پیراهنِ یک دست مشکی به تن
کرده بود و با خرواری از اخم و چشمانِ سیاهش
به من زل زده بود.

+بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایم نگار از ته چاه بیرون می آمد. به زور شنیده
میشد.

#رمان_طلا

part_50#

-چی؟

+برو بیرون

-اومدم باهات حرف بزنم

خیلی خونسرد بود، خیلی بیشتر از خیلی .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من اما، خیلی عصبانی بودم خیلی بیشتر از خیلی.

در یک تصمیم ناگهانی مهر روی میز را برداشتم
و به سمتش پرتاب کردم، متاسفانه جا خالی داد و
مهر به دیوار خورد.

شوکه شده نگاهم کرد تا خواست چیزی بگوید، این
بار جا خودکاری را سمتش پرت کردم.

زرنگ تر از من بود، باز جا خالی داد.

از روی صندلی بلند شد، روی میز من خم شد و
دستانم را گرفت و به جلو کشید.

من هم همراه صندلی به جلو کشیده شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستانم را روی میز قفل کرد و در چشمانم زل زد، هر دو نفس نفس میزدیم.

_چته؟ چرا وحشی شدی؟

+وحشی خودتی... به چه زبونی بگم من حال ازت بهم میخوره ، نمی خوام ببینمت؟

-به ایتالیایی

+چی؟

-به ایتالیایی بگو حال ازت بهم میخوره دیگه نمی خوام ببینمت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناباور نگاهش کردم. چشمانش سراسر خنده و
صورتش کاملاً جدی بود.

مسخره ام میکرد؟

دست و پایی زدم تا از شرش خلاص شوم اما
فایده ای نداشت

#رمان_طلا

part_51#

+چجوری میتونی توی این وضعیت اینقدر راحت
شوخی کنی؟ این قدر وقیح باشی؟ ها؟ من هنوزم به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاطر اون شب نمی تونم راحت بخوابم. تو از جون
من چی میخوای؟

در آنی چهره اش غمگین شد، دستانم را رها کرد و
روی صندلی نشست.

-اون شب تقصیر من بود که اون اتفاقا افتاد

+همه ی بلاهایی که سر من میاد تقصیر تو عه...تو
قول داده بودی به من آسیبی نرسه، گفتی زیر قولت
نمیرنی

-هر چی بگی حق داری، یه لحظه حواسم پرت شد
ازت فراموش کردم، بردمت چه جای
خطرناکی، اما همین که فهمیدم خودمو رسوندم

پوزخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+لطف کردی واقعا.

-چیکار میتونم بکنم برات تا یکم آروم شی؟

+لطف، لطف، از زندگیم برین بیرون، تو، هاتف و اون گنده بکات. من قبل از شما هم زندگیه سختی داشتم اما با وجود شماها سختیاش غیر قابله تجربه. قسم میخورم که نمیرم پیش پلیس، فقط کافیه که دست از سرم بردارین. خواهش میکنم ازتون زندگیمو از اینی که هست نابود تر نکنید.

تمام حرف هایم را با زل زدن در چشمانش گفتم.

با هر کلمه ام انگار چیزی در چشمانش خاموش میشد و با تمام شدن حرف هایم چشمانش چیزی جز سیاهی مطلق را نشان نمیدادند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد.

#رمان_طلا

part_52#

-هر چقدر که من میخوام بهت بگم که من آدم بدی
نیستم اما یه جوری میشه که رو سیاه میشم. حالا که
تو اینجوری می خوای باشه... اما می دونی که
آدمام تا چند وقت تعقیبت میکنن محض
احتیاط... بابت تمام بلاهایی هم که به خاطر من
سرت اومده و باعث شده تو زجر بکشی بازم
معذرت میخوام... خدافظ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفت.

باورم نمیشد حرفم را به همین راحتی قبول کرد و رفت.

خوشحال شدم؟

نمیدانستم ...

چند وقتی میشد که با خودم در جنگ بودم ،عقلم از یک طرف ،قلبم از طرفی دیگر.

مریضی داخل نیامد ،به گمانم کسی نمانده بود.
موبایلم زنگ خورد ساحل بود.

+چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کوفت ... چیه ، یعنی چی؟ باید بگی جانم ، بفرمایید
خانومی

+متاسفانه من همجنس باز نیستم

-درد بگیری ، حالمو بهم زدی

+ساحل چه گوهی میخواستی بخوری؟ زود باش
کاردارم

-آوا زنگ گفت شب بریم رستوران مهمونِ اون

+زر میزنه الان میریم باز حسابو میندازه گردنه ما

-نه قسم خورد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+هووووف...باشه آدرس بفرست برام

-باشه ...فعلا

+خدافظ

مريض بعدی وارد تاق شد .چشمش به مهر و جای
خودکاریه روی زمین بود.بدون توجه مشکلش را
پرسیدم و برایش دارو تجویز کردم.

من یک مرگی ام شده بود اما نمی دانستم چه بود.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: خب... سفارش بدین، چی میخورین؟

+ استیک

ساحل: منم

آوا: عجب بی فرهنگایی هستین بابا

+ چرا؟ سفارش دادیم دیگه

آوا: الان شما باید به این فکر کنین که بابا این شاید پول نداشته باشه، وسعش به استیک نرسه یه پیتزا سفارش بدیم همه با هم بخوریم

ساحل: مومن چرا شعر میگی

+ وقتی آدم دعوت میکنی جایی باید فکر جیبتم
بکنی دیگه

آوا: شما ها آدم نیستین لاشخورین

ساحل: همینکه هست

آوا: پنی راه نداره سفارشتونو عوض کنین؟

+نچ

آوا: سگ برینه تو روحتون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گارسون را صدا زد و سفارش را داد.

من و ساحل نگاهی بهم انداختیم ،هنوز دلیل دعوت کردن آوا را نمی دانستیم.

+حالا علی حضرت نمی فرمایند که چگونه این لطف نصیب ما شد و ما را به رستوران فرا خواندند

آوا:چشتو بگيره چن بار من شما رو شام بردم بیرون

ساحل:هیچ بار

آوا:بمیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+بنال دیگه

آوا:مفصله بزا شام بخوریم بعد

ساحل:گفتم یه چیزیه

#رمان_طلا

part_54#

شام را خوردیم. من و ساحل بی صبرانه منتظر
شنیدن دلیل بودیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا هم این را میدانست که تصویر آهسته کار
میکرد.

یک ربع طول کشید تا نوشابه اش را تمام کند، ده
دقیقه هم به خاطر پاک کردنِ دورِ لبش با دستمال
ما را حرص داد.

آخر سر ساحل عصبی شد و دستمال کاغذی روی
میز را پرت کرد سمت آوا

ساحل: آخه الدنگ تو در عمرت چند بار بعد از غذا
دستمال کشیدی دورِ دهنت، همیشه بقایای
ماکارونی تا سه روز دور لبِت هست، صورتت
نمیشوری تو.

آوا با حالتی حرص درار هنوز مشغولِ پاک کردنه
دور لبش بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: آره اون موقع فرق داشت

+خیلی ببخشید ... میتونم بپرسم چه فرقی؟

آوا: آره عزیزم حتما میتونی بررسی

حیف که دورمان پر از آدم و رستوان شلوغ بود.

+ما که از اینجا میریم بیرون عن خانوم

ساحل: حالا چه فرقی داشت

آوا: اون موقع فقط با شما عنترا در رفت آمد بودم
دلیلی نداشت سر و صورتمو پاک کنم، ولی الان
یکی دیگه ام اضافه شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+کی؟

از حالتِ لودگی خارج شد و حالت جدی به خود گرفت.

آوا: خب رسیدیم به قسمت سختش

ساحل: آوا داری گوه میزنی به اعصابم

آوا: من جدیداً با یکی دوست شدم

+سه ساعته واسه این ایستگاه مارو گرفتی؟

آوا: دوست پسر البته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_55#

من و ساحل مثل سخته زده ها بهم نگاه کردیم .

خب این اصلا بد نبود که آوا با یکی دوست شده
باشد اینکه به ما ماجرا را نگفته بود ، بد بود.

ساحل:یه بار دیگه بگو

آوا:ببینین میدونم الان دوس دارین پاشین به هزار
روش یاکوزایی منو جر بدین که چرا قبلا بهتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگفتم، ولی باید بگم که به جان شما خیلی یهویی
شد، هنوز دو روزه دیدمش

+دو روزه دیدیش بعد میای میگی دوست
پسر مه؟ دیوونه شدی؟

آوا: آخه از همون اول مهرش به دلم نشست

ساحل: خواهش میکنم اینجوری حرف نزن الان بالا
میارم

آوا: جدی میگم یه حسی بهش دارم اون پیشنهاد داد
منم قبول کردم

ساحل: چجوری با هم آشنا شدین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: تو دو تا کوچه اونورتر دانشگاه بودم داشتم از
دادگاه می اومدم یهو دو تا مرد ریختن سرم ،خفت
گیری ،اون کوچه در حالت عادیش هم خلوته اون
روزم سر ظهر بود سگ پر نمیزد ،من با اونا
درگیر بودم که یه مردی نمیدونم از کجا پیداش شد
اومد کمک ،تا میخوردن اونا رو زد ،ببین یه نفر
بود ولی اندازه ده نفر زور داشت پدر سگ،اون
عوضیام دمشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن

ساحل: فردین بازی در آورده پس

+بعد؟

آوا: اصن همین که چشم افتاد بهش گفتم آوا اینو
تور نکنی از خر کمتری بد چیزیه لامصب.گفتم
چجوری می تونم این لطفونو جبران کنم؟اونم
برگشت گفت من چند روز پیش تو دادگاه دیدمت
خیلی خوشم اومد ازت چند جا پرس و جو کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیدم وکیلی و چند روز در هفته میای دادگاه دیگه
امروز دیدمت منتظر یه فرصت مناسب بودم تا
بهت بگم. منو میگی مته کر و لالا نگاش میکردم
آخرم گفت تنها لطفی که میتونی بهم بکنی اینه که
بزاری بیشتر با هم آشنا شیم

#رمان_طلا

part_56#

+تو ام مته پسر ندیده ها قبول کردی

آوا: واقعا پسر ندیده ام ،این یه حقیقتِ تلخه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: اصن خوشم از ش نیومد

آوا: آخه گفتار تو مگه دیدیش؟

ساحل: نه ولی از داستانی که سرهم کرده تا مختو
بزنه فهمیدم خیلی چاپلوسه و غیرطبیعی اومده جلو

+منم همینو میگم

آوا: منم میگم شما دو تا گه نخورین با تشکر

ساحل: پس یه قرار بزار ببینیمش

آوا: اتفاقا قصد داشتم، بزار به خودشم بگم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل: ولی اگه من ریدم بهش ناراحت نشی از الان
دارم بهت میگم

آوا: نه توام خوشت میاد ازش

ساحل: عه؟ اگه خوشم اومد می تونم ورش دارم
برای خودم

آوا: الان این بطری نوشابرو میکنم تو حلقه

+ فقط جان مادرت مواظب باش تا وقتی درست
حسابی نشناختیش بند و آب ندی

آوا: نه بابا دیگه اونقدر ا هم پخمه نیستم

ساحل: به خدا که هستی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+پاشید دیگه بریم ،هلاکم از خستگی

آوا:اوکی تا من برم حساب کنم

بلند شد و برای حساب به پای صندوق رفت.

ما هم بلند شدیم وسایلمان را برداشتیم ، بیرون رفتیم و منتظر آوا شدیم.

ساحل:این داره چیکار میکنه ؟مگه یه نفرو دو روز بشناسی بعد باهاش دوست شی؟

+حالا توام شلوغش نکن ،چن وقت میره میاد باهاش اگه خوشش نیومد به طرف میگه هری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل:اگه اون به اين بگه هری چی؟اگه پسره تو
زرد باشه چی؟

+نمیدونم اینقد فاز منفی میدی آدم استرس میگیره

ساحل:بهتره خفه شیم اومد

#رمان_طلا

part_57#

تا کسی گرفتیم و به خانه برگشتیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوباره بحث را باز کردیم تا ببینیم اطلاعات بیشتری می توانیم به دست بیاوریم یا نه.

که نتوانستیم ،چون آوا خودش هم اطلاعات کافی نداشت.

با هزار فکر و خیالی که در سر داشتم سعی کردم بخوابم .

فکر داریوش از یه طرف اجازه نمیداد بخوابم، این دوست پسر تازه پیدا شده ی آوا هم از طرفی دیگر.

چیزی که خیلی اذیتم میکرد این بود که چرا داریوش اینقدر راحت قبول کرد تا دست از سرم بردارد ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درست بود من گفته بودم اما او خیلی سریع پذیرفت.

کم کم خواب به سراغم آمد و خوابیدم.

صبح که بلند شدم فقط ساحل در خانه بود.

+پس آوا کجاست؟ مگه جمعه نیست امروز؟

-با اون پسره رفتن بیرون

+راستی اسمش چیه؟ من یادم رفت پرسم

-من پرسیدم اسمش بهزاده

+دیدیش؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-از پشت پنجره ماشینشو دیدم بچه پولداره

+چی بود ماشینش؟

-سنگ کوب میکنی بگم

+بنال دیگه

-مازراتی

+بمیرررر

-جان تو

+آوای کثیفو ببین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بد چیزی تور کرده

+ حالا که عن خانوم رفته عشق و حال ،پاشو ما
هم بریم بیرون

-تو دوست پسرمی یا من دوست پسر توام؟

+ساحل برو گمشو حاضر شو

-اوکی

#رمان_طلا

part_58#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راوی

هاتف نگران به آقایش چشم دوخته بود که بطری
شراب را داشت سر میکشید. از دیروز حالش خوب
نبود.

-آقا دورِ سرت بگردم یه چیزی بخور اینجوری
معدت سوراخ میشه

داریوش اما ذره ای برایش مهم نبود، شراب
میخورد تا بتواند آن چشمانِ سبزِ عسلی را از یاد
ببرد. اما فایده ای نداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف با اینکه می ترسید از واکنش داریوش اما
بطری را از دست او کشید و پرت کرد گوشه ی
انباریه سرد و نموری که در آن بودند .

+چه غلطی کردی؟

صدایش کش دار بود.

-آقا نوکرتم به منم بگو چی شده ؟شاید من بتوانم
کمکت کنم

دستش را تکیه ی بدنش کرد تا بتواند از روی
تشک کهنه ای که روی زمین افتاده و او رویش
دراز کشیده بود بلند شود ،هاتف به کمکش آمد.

+نمیخواه کمک کنی ،فقط گوه نزن به حال

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کجا با این حالت میخوای بری آقا؟

+به تو چه؟

-من میرسونمت؟

+خودم میرم

-اخره...

+گفتم خودم میرم...سوییچ؟

هاتف ناچار با اینکه پر از استرس بود سوییچ را
تقدیم به او کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش با کسی که گذاشته بود تا طلا را تعقیب
کند تماس گرفت و آدرس را پرسید. نمی دانست
چرا اما الان فقط نیاز داشت تا او را حتی از دور
هم که شده ببیند.

سوار ماشین شد و به سمت مقصد راه افتاد و هاتف
را با خرواری از نگرانی جا گذاشت.

#رمان_طلا

part_59#

کمی از آشفتگیه درونش با دیدن دخترک کم شد، در
سرمای اسفند ماه بیرون کافه ای با دختری دیگر
نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل و طلا هم بدون اینکه متوجه شوند کسی در
آن طرف خیابان مشغول دید زدن آنهاست ،فارغ
از دنیای اطراف غرق در خنده های خود بودند.

داریوش با دیدن خنده های دخترک احساس کرد
قلبش از یک بلندی سقوط کرد.خودش را به جلو
کشید و خیلی دقیق تر به خنده های او زل زد.

ردیف سفید دندان هایش با لب سرخش از همان
فاصله هم داشت دل می بُرد.

خنده هایش را تا به حال ندیده بود ،چون هر زمان
که در کنار او بود چیزی جز ترس در رفتارش
دیده نمیشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این حالت مستی را دوست داشت ،چون بدون ترس احساساتش را به روی خودش می آورد .

حالا می دانست احساس های خوشایندی به این دختر دارد.

از این حالش میترسید ،او داریوش بود کسی که یک محله از او می ترسیدند اما ترس برای خودش معنی نداشت،حالا از اینکه نتواند حسش را کنترل کند می ترسید.

زندگیه او عادی نبود ،نمی توانست هر کس را که دوست داشت وارد زندگیه خود کند ،بلکه بر عکس باید از کسی که دوستش داشت دوری میکرد تا بتواند امنیتش را فراهم کند.

با او بودن،یعنی همیشه در معرض خطر بودن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دشمنانش زیاد بودند ،خیلی هنر میکرد از خانواده
ی خودش می توانست دفاع کند.

#رمان_طلا

part_60#

کاش میشد می رفت و اسمش را می پرسید .

برای فهمیدن اسمش خیلی کنجکاو بود.

آن دو هنوز مشغولِ بگو بخند بودند ،سوژه ای
تازه پیدا کرده و ول کن نبودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بحثِ داغشان در مورد آوا و دوست پسرش بود.
داریوش یادِ روزی افتاد که هاتف او را به باشگاه
آورد .

تا صورتش را دید حدس زد کارِ هاتف است ، او
را به گوشه ای کشاند ،چون دختر آنجا بود سعی
کرد آرام فقط خط و نشان بکشد و بعد از رفتنِ او
هاتف را مورد عنایت قرار داد .

بالاخره خنده هایشان را تمام کردند و از روی
میز بلند شدند .

بعد از حساب کردن، تاکسی گرفتند، به پیشنهاد
طلا قرار بود به خرید بروند.

با دست به جواد، مردی که طلا را تعقیب میکرد،
اشاره کرد که دنبالشان برود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را روی فرمان گذاشت.

-لعنت به این سگ مستی ،دوست داشتن دیگه چه
صیغه ایه ؟اوس کریم تو کاری کن من از این فاز
در بیام، به مولا این فاز مالِ ما نیست،فازِ عشق و
عاشقی مالِ بچه خوشگلا و بچه بی غماس،نوکرتم
من اندازه ی خودم درد و بدبختی دارم ،هوای این
دختر و از سر من بنداز...

هاتف که آدرس را از جواد گرفته بود ، به آنجا
رسید.ماجرای فهمیده بود .

همان موقع که در باشگاه با او درگیر شده
بود،فهمید یه چیزی شده.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

خوشحال بود برای آقایش تا کی قرار بود ،بار
زندگی را تنها به دوش بکشد.

#رمان_طلا

part_61#

اما ترس ها و تردید های او را هم می فهمید.

در ماشین را باز کرد و روی صندلی کمک راننده
نشست.

داریوش سرش را از روی فرمان برداشت و به او
نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+هاتف چی می خوای ؟گفتم میخوام تنها باشم.

-آقا دردتو به منم بگو،تنهایی نابود میشی.

+درد من این زندگیه ت..خمیمه که نمی دونم
بایدچه عنی بخورم.

-وقتی دلش باهات باشه آقا ،دیگه هیچی براش مهم
نیست.

تعجب نکرد که هاتف فهمیده بود ، آدمه تیزی بود.

+دلش؟هه...حالش ازم بهم میخوره ، دیروز علنا
گف هری.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-حق نداره؟

+معلومه که داره ...مشکل از من و این طرز
زندگیمه که مته آدم نیست.

-بزار یکم بگذره ...کم بلاهایی سر دختره بیچاره
نیومده ،من خودم شرمندشم

+بعد از یه مدتم من همون آدمِ گوهم با همون کار
گوه ترم

-درست میشه آقا

+بعید میدونم...به جواد بگو شیش دنگ حواسش
پی اون باشه...کسی اذیتش نکنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر چند خودش سفارشات لازم را به جواد کرده بود اما کار از محکم کاری عیب نمیکرد.

-چشم

+هاتف؟

-جانم آقا

+اسمشو نمیدونم ...پرس و جو کن اسمشو بفهم. نمی تونم از خودش بپرسم.

-رو چشم آقا ، غصه نخور

+بیا تو بشین رانندگی کن بریم خونه ، من تو هپروتم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_62#

طلا

+اون لباسه چطوره؟

-شبيه گونيه

+عزيزم من گونيم بپوشم بهم ميا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آره من هر وقت نگات میکنم از شدت خوشگلایت
دوست دارم جامه بدرم و به بیابان روونه بشم

+بشو

-گه نخور.. میگم طلا

+ها؟

-آوا یکم زیادی پیش این لندهور نمونده .

+چرا یه زنگ بزن بهش بینم داره چه غلطی
میکنه.

-اوکی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موبایلش را از داخل کیف در آورد و شماره ی آوا را گرفت.

گذاشت روی اسپیکر .

آوا:جانم آجی؟

ساحل:اول بگو ببینم رو اسپیکره؟

آوا:نه عزیزم

+ اوه الان کف و خون بالا میارم

ساحل:آوا با قلب من این کارو نکن،من طاقت این حجم از محبت های تو رو ندارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: آره عزيزم ...يه ساعت ديگه خونه ام

+ مام زنگ زدیم همينو پيرسيم.زود بيا

آوا:باشه مي بينمت... فعلا

+خدافظ

تلفن را قطع کردم.

#رمان_طلا

part_63#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل از همین الان برای حرف زدن آوا مسخره
بازی هایش را شروع کرد.

-بوشه عزیزم...حیتما عزیزم...وایسا بیاد یه پدری
ازش در بیارم.

+چقدرم لفظِ قلم حرف میزد

-الان طرف میگه شت این چقدر مودبه دیگه
نمیدونه دخترمون اختراع کننده ی فحشه

از کنار یک لباس فروشی گذشتیم ،چشمم به یک
مانتوی زیبا ی خاکستری رنگ خورد ،بلند بود و
ساده اما آستین هایش کمی پف داشت.

+ساحل بیا بریم من اینو پرو کنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیلی ساده اس

+من ساده دوست دارم

-به درک برو پرو کن

مانتو را خریدیم و از مغازه بیرون آمدیم.

-طلا

+هوم؟

-با قوم عجوب معجوب چیکار کردی؟

+دیروز اومده بود درموناگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیجان زده پرسید.

-عوضی چرا نگفتی؟ چی گفت

+گفت ببخشید برای همه چیز و چکار کنم برات
که یادت بره اون اتفاقاتو

-تو چی گفتی؟

+گفتم از زندگیم برین بیرون..

-گفتی واقعا؟

+آره اونم به راحتی قبول کرد

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_64#

-یعنی تو گفتی گمشو اونم گفت اوکی؟ به همین راحتی؟

+آره به خدا

-این آدمای چرا هیچیشون نرمال نیست؟

+اصن انگار مالِ یه دنیای دیگه ان

-برن بمیرن ، یه مشت حیوونِ هیچی نفهم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+حداقل یکم از استرسم کم میشه ، این چن وقت
هر روز که از خواب پا میشم ،با خودم میگم
خبیبب امروز قراره چه بلایی سرم بیاد

-بمیرم برات...

+جدی؟

-نه... زر نزن یه لحظه دلم سوخت برات

+دیوونه

بعضی شب ها تا صبح با خودم فکر میکردم،از
فکر وخیال زیاد سر درد های شدیدی به سراغم
می آمد که فقط تاریکی و چند قرص مسکن قوی
درمانش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با خودم میگفتم من که نا خواسته وارد این بازی شده ام ، قدرت مقابله با آنها را هم ندارم ، با جانِ دوستانم مرا تهدید کرده اند، حالا قرار است چه شود؟

در نقطه ای که نا امید شده بودم از خلاص شدن از دستِ آنها ، اتفاقی افتاد که انتظارش را نداشتم.

داریوش شخصیت عجیبی داشت، خیلی عجیب...

چشمانش مانند نگاه سیاه چاله بود ، هیچ نوری در آن یافت نمیشد.

انگار با نگاه کردن در آن دو گوی سیاه مکان وزمان را گم میکردی ، علاوه بر شخصیتش ، چشمانش هم خیلی عجیب بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آدم قابلِ پیش بینی ای نبود.

تا وقت اضافه ای پیدا میکردم، سریع فکرم به سمتِ این مرد عجیب میرفت.

آژانس گرفتیم و به خانه برگشتیم.

یک ساعت بعد آوا هم به خانه برگشت.

#رمان_طلا

part_65#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد خانه شد و کیف کرم رنگش را روی مبل
پرت کرد.

خودش هم با یک لبخند بزرگ دست به کمر بالای
سر من و ساحل که دراز کشیده و داشتیم فیلم نگاه
میکردیم ایستاد.

ساحل: معنی این نیشی که تو باز کردی چیه؟

آمد بین من و ساحل دراز کشید.

آوا: معنیش اینه که این پسر خیلی خوبهههه، خوشم
میاد ازش

+توی سه روز آشنایی به این نتیجه رسیدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: اه تو رو خدا خفه شین بزارین یه روز حاله
خوب باشه

+اصن با منطق جور در نییاد

آوا: خب نییاد این همه با منطق جلو رفتیم چه گوهی
خوردیم؟ یه بارم با دلمون جلو بریم ببینم چی میشه

ساحل: خوب اومدی اینو

آوا: باورتون نمیشه اگه بگم چقدر بهم خوش گذشت
،خیلی آدم شوخ و باحالیه از خنده روده بر شدم

ساحل: معلومه داره بدجوری دلبری میکنه ها

آوا: اوف چه جورم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ساحل: خر پولم هست ... چکاره اس؟

آوا: من نمیدونستم اینقدر پولداره، رفتم دم در ماشینو
که دیدم پشمام فر خورد

ساحل: پشمای منم از پشت پنجره فر خورد

آوا: میگه تو کاره ساخت وسازه

از جایم بلند شدم .

آوا: کجا؟

+برم یه چایی درست کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: آره برو امروز چایی نخوردم

ساحل: پس چی کوفت کردی؟

آوا: طرف منو برده یه جای با کلاس حالا من
زارت پیام چایی سفارش بدم؟ چایی خونه خودمونم
هست

ساحل: حرفت درست و صحیحه

#رمان_طلا

part_66#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اعصابم از دست آوا خُرد شده بود، نمی دانم دلیلِ
این همه عصابنیتم چه بود؟ اما دوست داشتم آن
پسر را بگیرم و آنقدر بزنم تا خون بالا بیاورد
،هنوز ندیده احساس دشمنی ام گل کرده بود.

می ترسیدم اگر بیشتر از این پافشاری کنم روی
مخالفتم احساس کند ،بخاطر حسادت کردن است.

فعلا چاره ای جز سکوت کردن نبود. همه چیز را
زمان درست میکرد.

صدای پر هیجانش که داشت ریز به ریز اتفاقات
را برای ساحل تعریف میکرد لبخند را روی لبم
آورد.

سینی چای را برداشتم و سعی کردم من هم نیمه ی
پر لیوان را ببینم، با لبخندی به جمیشان پیوستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: بابا خدا وکیل این پولدارا روانِ آدمو بهم
میریزن ، رفتیم یه رستوران توی منوش زرشک
پلو با مرغو زده بود 450 هزار ، نمیدونی با چه
تلاشی خودمو کنترل کردم نرم دهنِ مدیر اونجارو
صاف کنم که چجوری حساب کرده و این قیمت و
گذاشته

چای را از روی سینی برداشت و هورت کشید.

ساحل: خوبه باز سلیطه بازی در نیوردی

آوا: از طرف خجالت کشیدم وگرنه مرده و زنده
براشون نمیزاشتم

+تو چی کوفت کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا:جوجه

+خاک بر سرت این همه غذای با کلاس چرا
جوجه؟

آوا:اخه من که اسم نصفشونو تا حالا نشینده بودم و
نمی دونستم چجوری تلفظ میشن بقیه ام که شنیده
بودم مزه شونو نمیدونستم

+تف تو این زندگیمون که تا حالا نتونستیم یه جای
با کلاس بریم

ساحل:خودش چی سفارش داد؟

آوا:همون جوجه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

pqrt_67#

یک لحظه حرفِ یکی از پسرهای دانشکده یادم آمد
،در یک جمعی نشسته بودیم و در موردِ روابطِ
عاطفی حرف میزدیم ،این دوستان برگشت
گفت:تو وقتی با یک دختری دوست میشی نه تنها
باید بابِ میلِ اون دختر رفتار کنی بلکه باید
اونجوری که دوستایِ دختره هم خوششون میاد
رفتار کنی چون ممکنه اون دوستش اینقدر رو مخ
دختره راه بره که ازت زده شه ،مخصوصا تو
اوایل رابطه،باید بزاری خرت از پل رد شه.بعد
خودتو نشون بدی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

استادمان به او لقبِ سامورایی عشقی داده بود، از
آن روز به بعد همه او را با این لقب می شناختند.

آوا: یعنی اینقدر از شما تعریف کردم که فک کنم
مغزش پوکید، پس خواهشا اگه دیدنش مته آدم
رفتار کنید.

ساحل: نگاهش کن تو رو قرآن، یکی میزنم تو سرتا

آوا: خب میگم آبرو ریزی راه نندازید

+زر نزن لطفا

ساحل: حالا که خیلی خوشحالی پاشو برو شام
درست کن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالش روی زمین را پرت کرد سمت ساحل.

آوا: شما چقدر رو دارین همیشه دو خط تو روتون
خندید

ساحل: پاشو بینم حالا که دوست پسر داری باید
شامم تو درست کنی

آوا: چه ربطی داره؟ به چه دلیلی؟

+ به این دلیل که اگه فردا گرفتت حداقل بتونی یه
کوفتی بزاری جلوش

آوا: برو بابا خدمتکار و آشپز میگرم

من و ساحل با هم اووووو کشیدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: چسی ناشتا میای؟ حالا فعلا گمشو برو شامتو
بیز تا وقت آشپز گرفتن

آوا: هر کی تک بیاره میره غذا میپزه

+اوکی

همه دستان را بردیم پشت سرمان و وقتی پایین
آوردیم، آوا تک آورد.

با گفتن جمله ی خدا لعنتتون کنه رفت تا شام را
آماده کند.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

pqrt_68#

راوی...

روی تخت دراز کشیده بود و داشت آهنگ گوش می داد.

هاتف سراسیمه در را باز کرد.

سریع سلاحش را از زیر بالش در آورد و نشست.

+حمله کردن؟

هاتف از دیدن شخص دیگری استرس گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه آقا

+پس چته؟ چرا اینجوری می پری تو اتاق؟

-آقا نامدار اومدن

یک لحظه احساس کرد اشتباهی شنیده.

+کی اومده؟

-آقا نامدار اومدن پایین منتظر شماس

+داداشم اینجا چیکار داره؟

-نمی دونم آقا هیچی نگفتن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+باشه تو برو قهوه درست کن ببر براش من الان
میام

-چشم

خیلی تعجب کرده بود از اینکه برادرش به دیدارش
آمده بود، حتما مشکل بزرگی به وجود آمده، چون
امکان نداشت هر کدام از اعضای خانواده از سر
لطف به دیدار او بیایند.

از همان هفت هشت سال پیش که از خانه بیرون
زده بود، خانواده اش را فقط یکی دوبار دیده بود.
لباسش را پوشید و آماده شد.

از پله ها پایین آمد، نامدار روی مبل نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+سلام داداش ،خوش اومدی

نامدار با شنیدن صدای داریوش ،سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد.

دلش برای دیدن برادر کوچکش تنگ شده بود ،بلند شد و دستانش را برای در آغوش گرفتن برادرش باز کرد و او را در آغوش گرفت.

نامدار اولین فرزند خانواده بود و داریوش آخرین.

#رمان_طلا

part_69#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-سلام داداشم...چطوری؟

نامدار لاغرتر از زمانی شده بود که داریوش از خانه رفته بود ،کوتاه تر از داریوش بود اما هیکل ورزیده ای داشت.

از هم جدا شدند ،داریوش تعارف کرد که روی مبل بنشیند ،خودش هم روی مبل کناری نشست.

احساس غریبی میکرد.

+روزگاره دیگه میگذره ،شماها چطورین؟زندادش اینا؟بچه ها؟

-همه خوبن خداروشکر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در خانواده ی او همیشه احترام بزرگتر را نگه داشتن، یکی از مسائل خیلی خیلی مهم بود.

+خیلی دلم بر اشون تنگ شده

-خب بیا ببینشون

در چشمان قهوه ای رنگ برادرش زل زد .

+می دونی که نمیام داداش

-داریوش داری چیکار میکنی؟

نامدار خیلی سریع بحث را باز کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از سوال یکهویی برادرش لحظه ای مات ماند.

+چیکار کردم؟

-خوب میدونی چیکار کردی...چرا پا رو دم فرخ گذاشتی؟

حالا متوجه شد که چرا برادرش به اینجا آمده است.

+بابا فرستادت؟

-چه ربطی داره؟میگم چرا به پر و پای این گفتار پیچیدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+من کاریش ندارم ،اونه که به پر و پای من
میپیچه

هاتف با دو فنجان قهوه آمد و آنها را روی عسلی
گذاشت.

نامدار با سر به داریوش اشاره کرد تا هاتف را
بیرون بفرستد.

#رمان_طلا

part_70#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نامدار نمی دانست که هاتف جیک و پوک داریوش
را میداند، اما داریوش الان حوصله ی بحث های
اضافه را نداشت.

+هاتف بیرون متظر باش

هاتف متوجه ی جو سنگین بود

-چشم آقا

هاتف بیرون رفت. نامدار پا روی پا انداخت.

-درست تعریف کن ببینم چجوری پَرت به پَره این
خورد

داریوش نفس عمیقی کشید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+یکی چکشو آورد تا ما براش پاس کنیم ،مبلغ
چک زیاد بود ،یاروام گفت اگه این پولو زنده
کردین نصفشو بردارین واسه خودتون،اول نمی
دونستم چک مالِ این کفتاره ،البته که بعدم که
فهمیدم برام مهم نبود،دست و بالم خالی بود ،فرخم
تا فهمید من سر دسته ی اون کساییم که ریختن
شیشه و پنجرشو آوردن پایین دیگه ول کن ماجرا
نیست.ولی شما نگران نباشین خودم حلش میکنم.

-تنهایی؟چجوری می خوای تنهایی جلوش وایسی؟

+یه جوری از پشش بر میام ،این همه سال تنها
بودم.

-این همه سال پا رو دمِ همچین آدمه کله گنده ای
نداشتی که به اضافه ی اون با ما هم دشمنیه
خونی دارهبعدم این چه وضعیه برای خودت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست کردی؟ شدی شرّ خر؟ این کار در شأنِ
تو عه؟ تو الان باید برای خودت آقایی کنی

+ الانم دارم آقایی میکنم

- آره وسطِ یه مشّت معتاد

+ اشتباه بهت گفتن من با عملیا کاری ندارم

- هه آره تو راست میگی

+ داداش اصل حرفتو بگو

- حالا که جنگو با این یارو شروع کردی برگرد
خونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_71#

به نظرش اتفاقی افتاده بود که نامدار آمده و این حرف ها را به میزد .

داریوش این همه سال از آن خانه بیرون زده بود ،تا به الان کسی برای برگشتنِ آن به خانه هیچ اقدامی نکرده بود.

+داداش چی شده ؟

-بابا نگرانته...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نتوانست جلوی خنده ی بلندش را بگیرد ،کمدی
ترین جمله ای که در یک سالِ اخیر شنیده بود این
جمله بود.

پدرش هیچ زمانی ،ذره ای لطف و محبت به او
نداشت،نه تنها او بلکه برای تمام فرزندان
اینگونه بود.

+بابا؟

نامدار خیلی جدی نگاهش را در چشمان داریوش
کوبید.

-فقط بابا نه...هممون نگرانیم...داریوش دیگه بسه
این بچه بازیا وقتشه که برگردی خونه،دور و بر تو
نگاه کن تو جات اینجاس پسر؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+بابا خودش منو از خونه انداخت بیرون

-حق نداشت؟

حالا که آتش خشمش فرو نشسته بود بعد از این همه سال، حالا که از گذشته منطقی تر شده بود ، می فهمید که پدرش حق داشته از او عصبانی شود، آن زمان داریوش جوانی سرکش بود.

اما حق نداشت او را از خانه ی خود بیرون کند.

-دیدي؟خودتم میدونی که حق داشته

+اون حق داشت که از من عصبانی بشه اما حق نداشت منو از خونه بیرون بندازه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-اونم اینو میدونه ولی می شناسیش که به روی
خودش نمیاره

+آره خیلی لجبازه

لبخندی رو لب های نامدار نشست.

-دقیقا مته خودت

+داداش...

#رمان_طلا

pqrt_72#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالا که اون پا پیش گذاشته تو لجبازیتو بزار کنار

+چرا؟ چرا میخواد برگردم؟ چرا نگرانمه؟

-فرخ اون روز اومد پاتوق با دار و دستش، توپش خیلی پر بود، به بابا گفت من آدمیم که اگه بخوام کسی رو نابود کنم ، تا پای جونمم پای حرفم هستم و الان دارم بهت میگم من یه روز سرِ داریوشتو برات میفرستم بعدم یه عکس از تو که پشتت چاقو خورده بود نشون بابا داد گفت ایندفعه رو بخشیدمش، اما دفعه ی بعد خورش حلاله بابام گفت چشم در مقابل چشم یه تار موی بچه ی من کم شه ، بچه ی خودتم مرده فرض کن.

+زر مفت زده مرتیکه ی ک...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فحشش را خورد عادت نداشت جلوی
برادرش، چاکِ دهندش را باز کند. اما صبرش لبریز
شده بود.

+من بابای این مرتیکه ی حرومزاده رو میارم
جلو چشش، همونجا باید میکشتین این دیوثو

-این حرفارو بهت نگفتم که اینجوری جوش بیاری

نامدار خم شد دست روی دست داریوش گذاشت.

-داریوش برگرد خونه داداشم، الان وضعیت
طوری نیست که بخوای تنها بمونی، به خاطر
مامانم که شده برگرد، تو این چند وقت به اندازه ی
صد سال پیر شده از بس که حرصِ تو رو خورده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نامدار با گفتن حرفهایش از روی مبل بلند
شد، داریوش هم سریع ایستاد.

+کجا داداش؟ قهوتم نخوردی...

-نمیخورم... تو بشین فکراتو بکن ببین میخوای
چیکار بکنی

+باشه

دستی روی شانه ی داریوش زد و با گفتن
خدا حافظ رفت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش هم دل تنگِ خانه و خانواده اش بود
،خانواده ی پر جمعیتی که بخاطر دشمن های
زیادی که داشتند ،برای امنیت داشتن ،همه با هم
در یک خانه و یکجا زندگی میکردند.

همیشه به شلوغی عادت داشت ،وقتی که از خانه
رفت تا یک مدت خیلی به او سخت میگذشت،اما
او قوی تر از آن بود که از پا بیفتد.

گرسنگی های زیادی کشیده بود،اما هیچ وقت
دستش را سمت کسی دراز نکرده بود،برای یک
لقمه نان تا دهن شیر هم که شده رفته بود.

هاتف وارد خانه شد، متوجه شده بود که موضوع خیلی مهم است.

کنارِ مبلی که داریوش روی آن نشسته بود ایستاد و خواست سرِ بحث را باز کند.

-آقا نامدار قهوه شوئم نخوردن

+رو مود نبود

-شما چرا قهوه نخوردین؟

+منم رو مود نبودم

-میگم آقا ببخشید، جسارت میکنم، اما آخوی چیکار داشتن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی حال خودش را جمع و جور کرد.

+آخوی میگه پاشو بیا خونه

-خونه ی کی؟

+خونه ی بابام...میگه بیا دست بوسی

-اما چرا اینقدر یهویی؟

+فرخ حرومزاده رفته پیش بابا تهدید کرده

-پس نگرانتون شده

+تو هنوز بابامو نشناختی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا نگین این حرفو همه از مرام و پلهوونیشون
خبر دارن...حالا میرین؟

+نظر تو چیه؟

#رمان_طلا

part_74#

وقتی سر در گم میشد و از هاتف کمک می گرفت
،کارش آسان تر میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آقا بنظرم حالا که باباتون پا پیش گذاشتن بی احترامیه اگه نرین.

در دو راهیه بین غرور و قلبش مانده بود. دلش برای بوی مادرش ، برای بردار هایش، خواهرش، برادر زاده هایش ، حتی برای پدرش هم تنگ شده بود.

+نباید جریانِ فرخو می فهمیدن

-دیر یا زود متوجه میشدن، این قضیه قراره خیلی بیخ پیدا کنه

+ول کن نیست طرف از ماهم کینه شتری داره، بابام چند سال پیش دهنشو صاف کرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مغزش داغ کرده بود همه اتفاقاتِ بد پشتِ سر هم
ردیف می شدند.

+ریدم تو این زندگی

-آقا؟

+چیہ؟

-اسمشو فهمیدم...

خودش را رو به جلو و سمتِ هاتف خم کرد، گوش
هایش را تیز شد، نا خودآگاه پمپاژِ خون در بدنش
زیاد شد.

+هاتف جون بکن دیگه اسمش چیہ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-طلا...طلا نبوی

ضربانِ قلبش آرام شد. زیری لب اسمش را تکرار
کرد. ناخودآگاه تمامِ اتفاقات از مغزش پاک شد و
چشمانِ طلا جلوی چشمانش ظاهر شد.

باز از هاتف پرسید.

+طلا؟

-بله آقا، اما چیزای دیگه ای هم هست..

+بگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این دختر پرورشگاهیه ،یعنی کس و کاری نداره
بعد از 18 سالگی از پرورشگاه در اومده و تو
خوابگاه زندگی میکرد، الانم چند وقتییه که با دو تا
از دوستاش خونه ی جدا گرفتن

#رمان_طلا

part_75#

از شنیدن این حرفا شوکه شد، فکر میکرد طلا
دختری است که سختی نکشیده و لای پر قو بزرگ
شده، اما مثل اینکه زود قضاوت کرده بود.

هنوز خیلی راه مانده بود تا به شناخت کاملی از
طلا برسد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف که حرف هایش را زده بود بلند شد تا دنبال کارهایش برود.

موبایلش زنگ خورد، از جیبش تلفن همراهش را در آورد شماره ناشناس بود.

جواب داد.

-بله؟

+سگِ داریوش؟

هاتف یک لحظه به گوش هایش شک کرد، خون رسانی به مغزش قطع شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی؟

مرد پشت تلفن بی حوصله تر از قبل پرسید

+میگم دارم با سگ داریوش حرف میزنم؟

خون جلوی چشم هایش را گرفت.

-تو کدوم تخم حرومی هستی؟ اگه ت*خمشو داری
آدرستو بده تا همین الان پیام عین سگا تیکه تیکه
ات کنم پدر سگ

داریوش وقتی صدای داد هاتف را شنید، سریع از
جا پرید و سمتش رفت.

+کیه هاتف؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست جواب بدهد که مرد پشت تلفن مجال نداد.

-اوووو چه سگ تو سگی شد. چرا عصبانی
میشی؟ مگه دروغه؟ حالام گوشو بده به صحبت

هاتف داشت از شدت عصبانیت منفجر میشد، اگر
شخص پشت تلفن جلو رویش بود خونس را روی
زمین می ریخت .

#رمان_طلا

part_76#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را بالا برد تا گوشی را به دیوار بکوبد که
داریوش گوشی را از دستش کشید.

+چیکار داری میکنی؟ بده ببینم کیه.

هاتف گلدان کنار دستش را پرت کرد سمت دیوار
،گلدان هزار تکه شد.

+الو؟

-به به آقا داریوش احوالات شما چگونه جناب؟
+تو دیگه کدوم خری هستی؟

صدای قهقهه ی بلند مرد از پشت تلفن به گوش
میخورد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هاتف مدام دستش را در موهایش میکشید، از
اینطرف به آنطرف میرفت و آرام و قرار نداشت.

-من یه خرِ زبون نفهم که قرار با جفتکام زندگیتو
به گه بکشم

دو هزارِی داریوش تازه افتاد.

+فرخ؟

هاتف با شنیدن اسم فرخ در جا ایستاد.

-آفرین پسرِم درست حدس زدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش زل زد در چشمانِ هاتف، هر دو از
عصبانیت و حرص نفس نفس می زدند، مثل شیری
که چند ثانیه تا حمله کردن فاصله داشت.

اما داریوش بر خلافِ درونش با آرامش پاسخش
را داد.

+واسه معذرت خواهی زنگ زدی؟ می خوامی بگی
که خوردم پا رو دمت گذاشتم؟ بگذر از من؟ می
خوامی ببخشم؟ آره؟

باز صدای قهقهه های مرد به هوا رفت.

خنده ایی که صدایش برای داریوش مانند ناخن
کشیدن روی تخته ی چوبی بود.

گوشی را از گوشش دور کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_77#

وقتی خنده های فرخ تمام شد باز گوشی را به
گوشش چسباند.

-خدا وکیلی خانوادگی چی می زنین که اینقدر تو
توهمین؟ آخه من چرا باید زنگ بزنم از توی جوجه
معذرت خواهی کنم؟

+وقتی داشتم ناخناتو دونه دونه می کشیدم و سرتو
میکردم زیر آب اونموقع بهت میگم که چرا باید
ازم معذرت خواهی میکردی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف با شنیدن، این حرفا کمی آرامتر شد.

-اینقدر مطمئن نباش پسر جون ،اینقدر مغرور نباش.

+زنگ زدی ک*شعر بگی؟هر زری داری
سریعتر بگو

-نچ نچ من همسن باباتم درست حرف بزن

+همسن بابامی ولی برای اینکه یه ذره از اون احترام و عزتی که اون داره رو توام داشته باشی داری خودتو پاره میکنی،ولی بهش نمی رسی نه؟عیب نداره بابا همه که مته هم نیستن دنیا به آدمای بی ناموسم احتیاج داره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا کسانی که می خندیدند هاتف و داریوش بودند
و کسی که حرص میخورد فرخ بود.

اما فرخ هنوز برگ برنده ی خود را رو نکرده
بود.

-گفتم که شما خانوادگی تو فضاییین

+حالا که عن شدی خدافظی کن

-به نظر منم خدافظی کنیم ،منم سرم درد گرفت
اینقدر با توی بی خاصیت حرف زدم ، فک کنم یه
نسخه باید برم پیش خانوم دکتر یا شایدم اونو
اوردم اینجا ببینم چی برامون تجویز میکنه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_78#

نفسِ داریوش رفت، اصلاً انتظارِ این حرف را
داشت، ضربه‌ی سنگینی بود، چون هنوز به کسی
نگفته بود داستان را.

-چی شد لال شدی؟

+از کجا؟

-اون شب که نادر و احد و سر خانوم دکتر تیکه
پاره کردی و انداختیشون تو بیابون باید میفهمیدی
که اونا دیگه از زیر پرچم تو در اومدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+به ولای علی دستت بهش بخوره...الو؟ الو؟

فرخ با خنده ی پیروز مندانه ای تلفن را قطع کرده بود.

-آقا چی شده؟

داریوش تلفن را به سمت هاتف پرت کرد.

+سریع یه زنگ بزن جواد بگو بره از توی درمونگاه حواسش به طلا باشه

تاکیدی انگشتش را بالا آورد.

+بگو وای به حالش اگه پیام اونجا و بلایی سر طلا اومده باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا برای چی؟

+نادر و احدو سریع برام پیدا کن ،حرومزاده ها
رفتن گفتن سر یه دختر زدمشون

-آقا پیداشون کردم کارشونو یه سره کنم؟

+نه بیارشون برا خودم ،من میرم درموناگاه پنج
شیش تا از بچه هارو بفرست اونجا

-چشم

داریوش سریع سوییچ ماشین را برداشت و راهی
درمانگاه شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_79#

طلا...

امروز اصلا حوصله ی کار کردن را نداشتم.

بعضی اوقات حس میکردم خیلی خسته ام و احتیاج به یک استراحت بلند مدت دارم.

دلم رفتن کنار دریا را میخواست ، روی شن های ساحل قدم بزنم و روبرو ی دریا بایستم و چشمانم را ببندم و فقط به صدای موج دریا گوش دهم، آب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرام تا روی مچ پاهایم بیاید و بعضی از شن ها
روی پاهایم جا خوش کنند، یک نفس عمیق بکشم و
هوا را درون ریه هایم ذخیره کنم.

آخ که چقدر دلم هوای دریا را کرده بود.

اما مشکلات زیادِ زندگی اجازه ی همچین
خوشگذارنی ای را به من نمیداد.

کلافه از روی صندلی بلند شدم تا چند قدم در اتاق
راه بروم.

در باز و مریض بعدی وارد شد.

یک دختر زیبا با صورتی فوق العاده غمگین بود.
به صندلی اشاره کردم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+بشین عزیزم...مشکلت چیه؟

روی صندلی نشست ،دستانش را بهم قفل کرد
،شروع کرد پاهایش را تکان دادن، معلوم بود
استرس دارد.

همانطور سر پا ایستاده بودم .

- راستش...

معذب بود انگار.

+بگو عزیزم...همه چیز بین خودمون میمونه

-من باردارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+مبارکت باشه عزیزم ،الان مشکلی چیزی
داری؟دلت درد میکنه؟

-میخوام بندازمش

#رمان_طلا

part_80#

+ها؟

-میخوام سقطش کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی صندلی خودم نشستم، سعی کردم خونسرد به
نظر برسم.

+ چرا میخوای اینکارو کنی؟

- نمی خوام بچه داشته باشم

+ واسه چی؟

- شما از وضعیت این اطراف خبر نداری، اینجا آدم
، آدم میخوره ،جایی نیست که بچه بتونه توش
درست تربیت شه ،شوهر منم آدمی نیست که
سرش به تنش بی ارزه که بگم از این محل میریم
یا بگم حداقل باباش حواسش به بچه هست.

بلند شد آمد جلوی پایم نشست، سریع دست گذاشتم
زیر کتفش تا بلند شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خانوم دکتر دستم به دامنتم کمک کن

+بلند شو خانوم...پاشو

از روی زمین بلندش کردم و روی صندلی
نشاندمش .

بطری آب روی میز را برداشتم و یک لیوان آب
برایش ریختم.

+اینو بخور یکم آروم شی،بعد حرف بزن
همینطور که گریه میکرد،آب را خورد.

+آروم تر شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را تکان داد.

+ببین خانوم من نمی تونم به تو کمکی کنم...

گریه اش با شدت بیشتری شروع شد.

-نگو اینطوری خانوم دکتر تو رو به هر کسی که می پرستی کمک کن.

#رمان_طلا

part_81#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اصن من اجازه ی همچین کاریو ندارم،این
دلایلی هم که تو داری ردیف میکنی برای سقط
اصلا کافی نیست،حالا که بچه نمی خوای باید
جلوگیری میکردی

-آخه شوهرم بچه میخواد،نمیزاره جلوگیری کنم

+دیگه عمرا بشه بدون اجازه ی شوهرت اینکارو
بکنی.

چادرش را جلو کشید و اشکهایش را پاک کرد.

-شما تو زندگیه ما نیستی ،یه روز در میون چاقو
خورده و آش و لاش میاد خونه ،صبح که از در
میزنه بیرون نمیدونم شب میاد یا نه؟عصبی که
میشه میزنه شیشه و پنجره هارو میشکنه،اگه زور
آقام بالا سرم نبود من اصن شوهر نمیکردم،اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا گرفتار شدم، راهی ندارم، شما کمک کن تا این
بچه شبیه من نشه

+چن سالتِه؟

-هیفده

سنش ولی بیشتر میخورد... خیلی بیشتر، حدود سی
سال.

چه بر سر این دختر آمده بود که در آستانه ی
جوانی اش این چنین پیر و خسته به نظر میرسید؟

چه بر این دختر گذشته بود که دلش برای بچه ی
به دنیا نیامده اش اینگونه می سوخت؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

این دختر در این ساعت باید در مدرسه مشغول درس خواندن می بود، باید تنها فکر و دغدغه اش ساختن آینده ای برای خود می بود، نه اینکه الان در به در دنبال دکتر برای سقط جنین خود باشد.

متا سفانه کاملاً به او حق میدادم که نخواهد فرزندی در این سن و با این شرایط داشته باشد.

به او حق می دادم که بخواهد جنین را از بین ببرد.

#رمان_طلا

part_82#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترک حرفِ درستی میزد که می گفت: بچه ای
که در این محل به دنیا بیاید و بزرگ شود ، آخر
و عاقبتِ خوشی نخواهد داشت.

راستش یک جورایی به تصمیمش احترام
میگذاشتم.

من نمی فهمیدم چرا آدمها اینقدر سریع تصمیم می
گیرند بچه دار شوند، آن هم بدونِ هیچ تحقیق و
تفکری در موردِ شرایطِ بچه داری.

اینکه کودکی را به دنیا بیاوری که از پوست و
گوشت و خونِ خودِ آدم باشد ، اتفاقِ عجیب و
خارق العاده ایست.

اما اینکه صرفا به خاطرِ دوست داشتنِ بچه، به
خاطرِ تنها نبودنِ آدم در پیری، به خاطرِ عصای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست بودن، به دلیلِ بهتر شدنِ زندگی های به گند
کشیده شده، یک کودک بی گناه را به زمین دعوت
کنی تو یک ظالم هستی.

برای آوردن یک موجودِ کوچک به این زمین، باید
اول شرایطِ روانی، عاطفی، احساسی و مالی خود را
بسنجی و بعد تصمیم گیری کنی.

من اگر دستِ خودم بود، هیچ وقت پا درونِ این
کره ی خاکی ای که پر از نامردی، ظلم و بی
عدالتی است نمی گذاشتم.

کاش مادرِ من هم همان موقع به این نتیجه میرسید
و مرا از بین می بُرد، تا الان مجور نباشم این همه
سختی بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+باشه کمکت میکنم، اما خودم نمی تونم ،زنگ
میزنم به یه نفر که تخصصش زنان و زایمانه اون
بهتر کمکت میکنه

آنقدر خوشحال شد که این بار از ذوق به گریه
افتاد.

-خدا از بزرگی کمت نکنه،خدا هر چی از این دنیا
میخوای بهت بده،خدا عزیزاتو برات حفظ کنه

+اما دیگه حواست به خودت باشه ،سقط جنین
برای خودتم خیلی ضرر داره،به همون دکتر میگم
چند وقت بعد از سقط برات دستگاه بزاره خب؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هر چی شما بگین فقط منو از این بدبختی بیرون
بکشین

آدرس مطب را روی کاغذ نوشتم و دادم دستش.
+اسمت چیه؟

-هانیه زاهدی

+تو برو به این آدرس ،من الان زنگ میزنم
سفارشتو میکنم

با خجالت خواست چیزی بگوید که خودم پیش
دستی کردم.

+بهش میگم هزینشم کمتر حساب کنه

قدر دان نگاهم کرد.

-بازم دستتون درد نکنه

بلند شد چادر سرش را درست کرد.

-هیچ وقت این لطفونو فراموش نمیکنم

+برو خدا به همراهت

-خدافظ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از رفتنِ او زنگِ زدم به دوستم که در دانشگاه
با هم آشنا شده بودیم، من عمومی میخواندم و او
برای تخصص می آمد، یک روز در حیاتِ دانشگاه
با هم گپ زدیم و از آن روز با هم دوست شدیم.

اول قانع نمیشد که این کار را انجام دهد اما بعد از
کلی دلیل و منطق آوردن، راضی اش کردم.

مشغولِ ویزیتِ پیرمردی بودم که احساس میکرد
قلبش تیر میکشد.

+نفس عمیق بکشین پدر جان... آها خوبه... حالا با
دست نشون بدین کجاتون تیر میکشه

دست گذاشت روی معده اش، احتمالش را می
دادم، چون نوارِ قلب هیچ مشکلی نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+قلبتون خدا رو شکر هیچ مشکلی نداره،معدتونه
،دیشب چیز سنگینی...

#رمان_طلا

part_84#

درِ اتاق به یکباره باز شد،ترسیده حرفم را قطع
کردم و نگاهم را به سمتِ در کشیدم ،در کمال نا
باوری داریوش را در چهار چوب در دیدم.

چند ثانیه بدون حرف بهم زُل زدیم،او را نمی دانم
اما من از شدت عصبانیت لال شده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای اعتراضات مردم به دلیل بدونِ نوبت وارد شدنِ داریوش بلند شده بود، بدون توجه به آنها وارد اتاق شد و در را بست.

همچنان فقط نگاه میکرد.

من مریض را کلا از یاد برده بودم.

+ چرا دوباره اومدی اینجا؟

- باید با هم حرف بزنیم.

+ من هیچ حرفی ندارم با تو بزنم، چیه اینو نمی فهمی؟

- باید با هم حرف بزنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+من هیچ حرفی ندارم با تو بزnm

تاکیدی چشم هایش را ریز کرد، رگ های پیشانی
اش بیرون زده بود، دندان هایش را بهم سابید.

+گفتم باید با هم حرف بزنینم

من هم بدتر لج کردم.

+منم گفتم من هیچ حرفی ندارم با تو بزnm

خواست چیزی بگوید که پیرمرد صدایش در
آمد، تازه یادم آمد او هم در اتاق است، شرمنده
نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب دخترم به حرفش گوش بده ببینم چی میخواد
بگه ،مشکلِ شما جوونای امروزی همینه دیگه
،اصن صبر و حوصله ندارید،توام الان حوصله
کن ببین این جوون حرف حسابش چیه؟بعد اگه بد
میگفت بندازش بیرون

#رمان_طلا

part_85#

با حرص به داریوش نگاه کردم،اما نمی توانستم
حسِ چشمان او را بفهمم.

غم ،نگرانی،عصبانیت،اضطراب حس هایی بود
که از نگاهش میخواندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید می دانستم که به همین راحتی ها دست از سر
من بر نخواهد داشت.

+چشم حق با شماست

-حالا اول کار منو راه بنداز تا من برم پی کارم
شما هم راحت سنگاتونو با هم وا بکنین

دفترچه ی پیرمرد را باز کردم تا داروها را
بنویسم.

+من برای شما یه سِرْم و چندتا قرص مینویسم اگه
دردا باز ادامه داشت حتما به یه متخصص سر
بزنین

-دستت درد نکنه دخترم

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

پیرمردِ مهربان و خوش رویی بود ،از آنها که
همیشه لبخند به لب دارند.

دفترچه را گرفت و بلند شد.قبل از اینکه بیرون
برود برگشت سمتان

-فقط هر چی سریعتر به تفاهم برسید ،مردم بیرون
منتظرن

بعد هم با یک خنده ی کوتاه رفت.

رو کردم سمت داریوش.

+هر چی زودتر حرفتو بزن و خدافظی کن،من
اینجا کار میکنم نمی تونی هر وقت دلت خواست
بیای و مزاحم کار من بشی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تکیه اش را از دیوار کنار در گند و آمد روی
صندلی نشست.

+اگه قرار نیست حرف بزنی برو بیرون

-باید چند وقت بیای خونه ی من

#رمان_طلا

part_86#

+بله؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش را می دزدید.

-باید چند وقت بیای خونه ی من زندگی کنی

مثل یک جوک بی مزه بود.

+هار هار هار شوخیه خوب و جالبی بود ،مریض دارم برو بیرون

نگاهش را به میز دوخت،دستانش را بهم چفت کرد،تیپش هم طبق معمول کاملاً سیاه بود.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد.

-شوخی نیست ،جدی میگم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی دیدم کاملاً جدی است و هیچ ردی از شوخی نیست، آمپرم رفت روی هزار درجه، از جایم بلند شدم رفتم روبرویش قرار گرفتم .

+حتی جدیشم شبیه شوخیه به نظر من، الانم گمشو از این اتاق بیرون

-یه دقیقه گوش کن به من ببین چی میگم
دیگر بس بود هر چقدر گوش داده بودم، هر چقدر ساکت مانده بودم.

صدایم را بالا بردم.

+گوش نمیکنم آقای محترم، پیام خونت؟ شما مته اینکه شغل منو اشتباه متوجه شدی

بلند شد ، آمد نزدیکم و سعی کرد آرامم کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه منظورم اونی نیست که تو فک میکنی ،آروم
باش تا برات توضیح بدم

یورش بردم سمت در و در را باز کردم،مریض ها
همه با تعجب خیره خیره نگاهم میکردند.داد زدم.

+نگهبان،بیا اینجا یه مزاحم هست

برگشتم در اتاق و منتظر شدم تا نگهبان بیاید،بر
خلاف انتظارم که گفتم الان داد و بیداد راه می
اندازد،هیچ نگفت و فقط نگاهم کرد.

نگهبان بدو بدو وارد اتاق شد.

-چی شده خانوم دکتر؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست به او اشاره کردم.

+این آقا رو راهنمایی کنید بیرون

نگهبان به سمت او رفت، وضعیت خنده داری بود
چون نگهبان پسری لاغر با قدی متوسط و آنطرف
داریوش هیکلی و بلند قد.

نگهبان بازوی داریوش را در دست گرفت .

-راه بیفت

بازویش را از دست نگهبان کشید و نگاه بدی به او
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خودم می آم

برگشت نگاهی پر از حرف به من انداخت و
بیرون رفت...

#رمان_طلا

part_87#

راوی...

-آقا شاید یه چیزی پرونده برا خودش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+هاتف چرا چرت و پرت میگی به نظرت فرخ
آدمیه که رو هوا حرف بزنه ؟اون واسه تک تک
حرفاش برنامه داره،به بچه ها گفתי همه باید
حواسشون جمع باشه؟

-گفتم آقا ،هزار بارم تاکید کردم

+گفתי چهار چشمی حواسشون به طلا باشه؟

-بله آقا

+گفתי چقدر مهمه ؟فک نکنن الکیه؟

-گفتم آقا

+گفתי اگه بلایی سرش بیاد زندشون نمیزارم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله آقا

+ خوبه...یکم بیشتر گاز بده برسیم دیگه

-چشم

هاتف پاهایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین
با آخرین سرعت حرکت کرد.

داریوش دلش آشوب بود.

قبل تر ها دیده بود که فرخ میتواند تا چه حدی بی
رحم باشد، اصلا آدمی نبود که داریوش بخواهد
حرفش را ندید بگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرتیکه پشت تک به تک کلمه هایی که به کار می
برد، برنامه ها ریخته بود.

منظورش را بد به طلا فهمانده بود، آن قدر مغزش
بهم ریخته بود که نفهمید چگونه خواسته اش را
بیان میکند.

قصد داشت طلا را چند وقتی به خانه ای دعوت
کند که بتواند در آن خانه راحتتر از طلا محافظت
کند، تا تکلیف فرخ روشن شود.

#رمان_طلا

part_88#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیش بینی میکرد که طلا دست رد به سینه اش
بزند، اما طرز بیان خودش افتضاح بود ، به همین
دلیل سکوت کرد و همراه نگهبان بیرون آمد چون
می دانست اصرار بیشتر در آن شرایط فقط باعث
بد تر شدن اوضاع میشد.

دلش شور طلا را میزد، دخترک معصومی که هیچ
گناهی نداشت.

اما دست سرنوشت او را با آدم های ظالم همبازی
کرده بود.

خودش را لعنت میکرد، که چرا این دختر را وارد
این بازی کثیف کرده است...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او که می دانست فرخ دنبال نقطه ضعف انسان ها
میگردد و بعد از همان نقطه آدم را می زند . چرا
حواسش را جمع نکرده بود؟

هاتف سرِ کوچه ای توقف کرد.

-فک کنم خونش تو این کوچه اس

+چراستخاره میکنی؟بیچ برو تو کوچه
دیگه...خونشو بلدی؟

-بچه ها گفتن هست ته کوچه

+بن بسته؟

-نمی دونم...فک کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد.

+تفنگتو آوردی؟

-بله آقا

+حواست باشه حرفی زد زود جوش نیاری، برینی
به همه چیز

-نه...خیالتون راحت

+خیالم راحت نی هاتف چون میدونم کافیه یه
چیزی بگه ،تا تو بپری بهش

-نه آقا حواسم هست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش می دانست هاتف وقتی عصبانی شود
،هیچ کس و هیچ چیز را نمی شناسد به همین
خاطر نگران بود.

#رمان_طلا

part_89#

+اصن تو همین جا بمون خودم میرم

-نه آقا گفتم که خیالتون راحت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+باشه پس کنترلتم بردار و بیا که حداقل بتونی
دکمه ی استپ خودتو بزنی

این حرف ها را به هاتف میزد که به خودش هم
بفهماند نباید احساسی عمل کند.

دو طرف در ورودی که خیلی بزرگ بود و
مشکی و با حیواناتی مثل شیر، پلنگ و گرگ
آهنی تزیین شده بود دوربین کار گذاشته بودند.

همین که به نزدیک، در حیاط رسیدند در باز شد.

-عه آقا چرا در را باز شدن؟

داریوش برگشت نگاه تاسف باری به هاتف کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اگه سرتو بالا بگیری میفهمی چرا

سرش را بالا گرفت و دوربین ها را دید.

-جالبه

داریوش با حرص جوابش را داد.

+آره خیلی جالبه ،اصن بیا یه کاری کنیم همینجا
وایسیم و دوربینارو نگاه کنیم ،چطوره؟

هاتف سریع سرش را پایین انداخت.

-ببخشید آقا بریم تو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش جلوتر و هاتف عقب تر از داریوش وارد
حیات شدند.

حیات خیلی بزرگی داشت اما مانند بیابان بی آب و
علف بود.

هیچ نشانی از هیچ گیاهی در حیات دیده نمیشد.

فقط ته حیات چند سگ شکاری بزرگ که به
زنجر بسته بودند و با دیدن آنها انگار قصد دریدن
زنجرها را داشتند دیده میشد.

در حیات به جز سگ ها شش نفر آدم مسلح هم در
حال گشت زنی بودند.

خانه در انتهای حیات قرار داشت و سه پله از سطح
حیات بالاتر بود، نمای ساختمان آجری بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حسی که از حیاط و خانه به آن دو القا میشد ، اصلا
حس خوبی نبود.

#رمان_طلا

part_90#

-آقا فک کنم اینجا خودِ جهنمه یه برگ سبز اینجا
پیدا نمیشه

هاتف این جمله را آرام به داریوش گفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش هم کمی گردنش را به سمت هاتف متمایل کرد .

+مأم یه روزی تو همین جهنم آتیشش میزنم

هاتف هم که سرش درد میکرد برای اینجور صحبت ها ،گردنش را به سمت شانه اش کج کرد و قلنجش را شکست .

-نمیشه اون روز امروز باشه؟

داریوش با یک لبخند کج نگاهش کرد .

+هاتف

-شوخی کردم آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رسیدند پایین پله ها ، در اطراف ساختمان هم
دوربین کار گذاشته بودند.

از پله ها که بالا رفتند در باز شد و یک کمرد ریز
نقش کت وشلواری به استقبال آنها آمد.

بدون هیچ حرفی به سمت هاتف رفت و دست
روی پهلوهای هاتف گذاشت و شروع به بازرسی
بدنی کرد.

هاتف که از این کار شوکه شده بود، با یک دست
مرد را به طرفی پرت کرد.

-داری چه غلطی میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع دو نفر از آدمهایی که در حیاط بودند سمت آنها آمدند.

مرد روی زمین بلند شد، خودش را تکاند و کتش را درست کرد.

آن دو نفر هم رسیدند، خواستند اسلحه ها را روی سر داریوش و هاتف بگذارند، که مرد کت و شلواری دستش را به نشانه ی نیازی نیست بالا آمد.

با آرامش به آنها گفت.

-باید چک کنم ببینم چیزی ندارین

داریوش نگاهی به اسلحه های آن دو انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+مته آدم اول توضیح بده مته کنه می پری رو آدم
انتظار چه رفتاری داری؟

هاتف:مرتیکه ی مادر...

داریوش:هاااتف

مرد با حالت تمسخری نگاهش را به هاتف دوخته
بود .

#رمان_طلا

part_91#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- شما باید بازرسی بدنی بشین برای ورود به خونه
اجازه هست؟

+بفرما

اسلحه های داریوش و هاتف را گرفتند و آنها را به
داخل فرستادند.

-وای وای ببین کی اینجاست...

فرخ ته سالن ،کنار پنجره نشسته بود و یک سیگار
برگ هم در دست داشت،نگاهی همراه با تفریح به
آن دو انداخت.

هاتف:خدایا صبر ایوب بده بهم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرخ:بیاین بشینین،چرا سرپا وایسادین؟

فرخ خپل بود و قد کوتاه،اما از آنها بود که نصفش را باید از زیرزمین پیدا میکردی.

جلو رفتند و روی مبل روبروی فرخ نشستند.

درون خانه هم خیلی ساده بود و تم قهوه ای داشت.

فرخ:چی میخورین؟ویسکی؟شراب؟آب جو؟

تا خواستند دهن باز کنند ،فرخ به همان مردی که آنها را تفتیش کرده بود گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-سهیل اینا به این چیزا عادت ندارن همون عرق
سگی رو براشون بیار

هاتف از روی حرص دسته ی مبل را فشار داد.

فرخ:خب؟

داریوش اصلا حوصله سر و کله زدن با او را
نداشت،فرخ اهل بازی کردن بود هیچ وقت کاری
را ساده انجام نمی داد،بازی میکرد و تو را هم به
بازی میکشاند.

+دست و پاتو از توی زندگی من جمع کن

فرخ یک لبخند ریز زد.چشم های غریبی
داشت.رنگشان سبز خالص بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_92#

-اوه میبینم که خیلی سریع اصل مطلبو باز کردی

داریوش خیره به چشمان او نگاه کرد. مانند یک
دوئل که با نگاه صورت می‌گرفت.

+میخوام خیلی سریع ام ببندمش

-زودِ بابا تاز رسیدین... خانوم دکترم می‌وردین
دیگه.. آها یادم رفته بود تا شب شیفت داره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش از جا پرید و خودش را به جلو کشید. فرخ هم متقابلاً این کار را کرد.

داریوش تهدیدی انگشتش را بالا آورد.

+فرخ اگر بلایی سر اون دختر بیاد

فرخ پرید وسط حرفش.

-چیکار میکنی؟

+دست و پا تو قطع میکنم

فرخ شروع کرد خندیدن به عقب برگشت و تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف دست پشت کمر داریوش گذاشت و یکی به
کمرش زد تا آرامش خود را حفظ، چون مانند یک
شیر گرسنه که به طمعش نگاه میکند فرخ را
نگاه میکرد.

سهیل آمد و پیک ها را جلوی هاتف و داریوش
گذاشت، اما هیچکدام دست به پیک ها نزدند.

فرخ که خنده هایش تمام شد به سهیل گفت برو و
پوشه ای را از اتاقش بیاورد.

-وقتی شنیدم از خونتون رفتی و قید خونوادتو زدی
خیلی خوشحال شدم گفتم بالاخره یه آدم حسابی تو
این خاندان پیدا شد، گفتم این بچه از اوناس که زیر
حرف زور نمیره، دمش گرم که از اون آشغالدونی
زده بیرون، دورادور آمارتو داشتم، تو اومدی پا
گذاشتی رو دُم من ، تو گند زدی تو کارای من ، تو
برام شاخ و شونه کشیدی، برام لات بازی در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اوردی حالا من دست و پامو از زندگیت بکشم
بیرون

#رمان_طلا

part_93#

+تو اگه سرِ جنگم داری با من داری چرا رفتی
بابامو کشیدی وسط؟

--من آدمی نیستم که از پشت بزنم اون روش
شماست نه من، رفتم که اگه یه روزی جنازتو دمه
در پیدا کرد سخته نکنه آمادگیشو داشته باشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ریدم تو روشت،تو کلا آدم نیستی،اگه بودی که
دست رو یه زن نمیزاشتی که باهاش منو تهدید
کنی حیوون

سهیل با یک پرونده که در دستش بود آمد و آن را
به فرخ داد.

فرخ پرونده را روی میز ،سمت داریوش پرت
کرد.

-بخونش

داریوش پرونده را برداشت.

+این مسخره بازیا چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بخون گفتم

هر صفحه ای را که ورق میزد بیشتر خونس به جوش می آمد.

صفحه اول عکسی از طلا در خیابان بود، صفحه های بعدش توضیحات کامل از رشته ی او ،دانشگاهش،زندگی اش،جایی که زندگی میکرد و حال حاضر زندگی میکند،چیزهایی که خودش هم نمی دانست،حتی عکس دوستانش هم در پرونده بود.

هر چه جلوتر میرفت خون رسانی به مغزش قطع میشد.

صدای فرخ در گوشش زنگ میزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اول که اون دوتا قوزمیت گفتن من باور نکردم
سر یه دختر این بلا رو سرشون بیاری،چون می
دونستم اهل عشق و عاشقی نیستی ،واسه همین پی
گیر شدم فهمیدم که بله آقا اونقدری طرفو میخواد
که از دور میره نگاش میکنه

#رمان_طلا

part_94#

در پرونده فقط زمان دستشویی رفتن طلا را
ننوشته بودند.

-خلاصش میکنم ،اگه همینجوری بخوای به اولدرم
بولدرمت ادامه بدی ناراحت نشو اگه دیدی یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روزی این دختر فروخته شده به یه مرد عرب، یا
چه میدونم یه بلایی سرش اومد، رفت کما، قطع
نخاع شد یا نه اصن شاید اوردمش پیش خودم
بمونه میدونی که از دخترای جوون خوشم میاد.

دیگر چیزی جلو دار داریوش نبود، پرونده را به
سمتی پرت کرد.

زیرمیز عسلی را گرفت و پرتش کرد سمت فرخ
اما فرخ از جایش بلند شد و جا خالی داد.

سهیل سریع آدمهای داخل حیاط را صدا زد تا به
کمک بیایند.

داریوش به سمت فرخ یورش برد، هاتف هم که
از شرایط پیش آمده راضی بود به سمت سهیل
رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش یقه ی فرخ را در دست گرفته بود ،چپ و راست مشتش حواله ی صورتش میکرد،فرخ کاری از دستش بر نمی آمد.

+مرتیکه ی حرومی تو با چه جرائتی این حرفارو میزنی؟(مشتی به بینی اش زد)من اگه تو رو آدم نکنم از سگ کمترم،فقط نزدیکِ اون دختر ببینمت پارت میکنم فرخ،پارت میکنم پدر سگ

از آن طرف هاتف داشت سهیل را زیر مشتش و لگد له میکرد.

شش نفری که در حیاط بودند وارد شدند،سه نفر سمت هاتف و سه نفر سمت داریوش رفتند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سهیل و فرخ را از زیر دست و پای آن دو در
آوردند و شروع کردند کتک زدن هاتف و داریوش
،یکی میزدند و سه تا میخوردند.

-کافیه

#رمان_طلا

part_95#

این کلمه را فرخ وقتی داشت خون گوشه ی لبش
را پاک میکرد گفت.

-پرتشون کنید بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیر بغلشان را گرفتند و بلندشان کردند، خون از
دماغ و دهنشان جاری بود .

وقتی خواستند از در خارج شوند فرخ داریوش را
صدا زد.

دو نفری که او را گرفته بودند ، او را به سمت فرخ
برگرداندن، داریوش به سختی گردنش را بالا آورد
و به فرخ نگاه کرد.

صورتش زیر مشت های داریوش نابود شده بود.

-قصدم آسیب رساندن به اون دختر نبود اما حالا
که تنت میخاره منم میخارونمش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش با نیمه جانی که در بدنش مانده بود، دست
و پایی زد تا باز هم به فرخ حمله کند اما
نتوانست، او را کشیدند و بردند.

آنها را کنار ماشین ، روی زمین پرت کردند و
رفتند.

-آقا فک کنم باید کنترل شما رو می اوردیم ، اشتب
شد

خواستند بخندند اما بند بند و جودشان درد میکرد.

داریوش به سختی بلند شد و خودش را به در
ماشین رساند

+هاتف اون سوئیچو بنداز ، تن لشتم جمع کن
بتمرگ تو ماشین تا بریم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوئیچ را پرت کرد سمت داریوش و خودش هم
بلند شد در ماشین نشست.

تمام سر و صورت و لباسشان خونی بود.

-ولی خوب زدنمون

+خیلی وقت بود همچین کتکی نخورده بودم

-چسبید

#رمان_طلا

part_96#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راه درمانگاه را در پیش گرفت، تقریباً نزدیک
وقتی بود که شیفت طلا تمام میشد.

گوشی اش را در آورد و به جواد زنگ زد.

-جانم آقا

+کجایی

-جلوی درمانگاه

+نیومده بیرون؟

-نه هنوز

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اومد خبر بده بهم

-چشم آقا

گوشی را قطع کرد.

+تو از درموناگاه پیاده شو با یکی از بچه ها برو

-باشه آقا

به درموناگاه رسیدند همان لحظه طلا از درموناگاه خارج شد ،هاتف سریع از ماشین پیاده شد.

داریوش کمی طلا را تعقیب کرد ،جایی که خلوت تر بود و طلا منتظر تاکسی بود ،دو تا بوق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زد. طلا برگشت و با دیدن ماشین آشنای داریوش
،بدون توجه به راهش ادامه داد.

داریوش کلافه روی فرمان ماشین کوبید.

+فقط یه بار لجبازی نکن

از ماشین پیاده شد و صدایش زد.

-طلا یه دقیقه وایسا کارت دارم

این اولین بار بود که اسمش را صدا میزد به جای
پسوند و پیشوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا برگشت سمت داریوش ،خواست دهنش را باز
کند و داریوش را فحش کش کند اما تا صورتش را
دید دهنش را بست.

#رمان_طلا

part_97#

طلا...

سر و وضعش افتضاح بود ،جوری بود که انگار
در استخر شنا کرده باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وحشت زده سمتش رفتم ،وجدانِ کاریم اجازه
نمیداد بی توجه باشم،البته که هر چه میکشم از
این وجدان کاری است.

+چی شده؟این چه وضعیه؟

بی توجه به حرفم دستش را سمت صندلی کناری
دراز کرد.

-میشه بشینی تو ماشین یکم حرف بزنیم؟

-نه نمیشه ،باید یه سر بریم درمونگاه تا زخماتو
نگاه کنم

چشمانش را روی هم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نیازی نیست لطفا بشین تو ماشین

+نمیشینم

در صورتم طوری عربده زد که احساس کردم
تارهای صوتی اش پاره شد.

-گفتم بتمرگ تو ماشین دو دقیقه

مردی از کنارمان رد شد، آمد جلو و پرسید.

-مشکلی پیش اومده خانوم؟

در ماشین را محکم بهم کوبید و خواست به سمت
او برود که من پیش دستی کردم و پاسخ دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نه آقا مشکلی نیست شما بفرمایید

خودم هم بدون نگاه کردن به او رفتم و روی
صندلی کمک رانند نشستم.

چند لحظه بعد خودش هم سوار ماشین شد، از نفس
های بلندی که میکشید، معلوم بود خیلی عصبانی
است.

اما من هم به اندازه ی او عصبانی بودم

+خب؟چی میخواستی بگی

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم کرد ،چشمانش با آن همه قرمزیه خون در
اطرافش وحشتناک شده بود.

کمی آرامتر به نظر می رسید.

سرش را به صندلی چسباند و یک دم عمیق
گرفت،شروع به حرف زدن کرد.

-چن ماه پیش پا رو دُمه یه بی پدر و مادری
گذاشتم ،اون شبم که زخمی اومدم درمونگاه و اون
روزی ام که تو اومدی تو اورا قی داشتم با اون سر
و کله میزدم،فک نمی کردم این قضیه بیخ پیدا کنه
ولی کرد ،یارو ول کن نیست.

سرش را به سمت چرخاند.

-اون شب که رفته بودیم اون بی خانمارو نشونت بدم...
@darkhast_forum

+ همون شبی که زدی زیر قولت؟

چشمانش را باز بسته کرد.

-اره همون شب

+خب؟

-چن نفر رفتن خبرچینی کردن که اون شب یه دختر با من بوده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رَبطِ جریانات را متوجه نمی شدم.حسم میگفت
آخر این قصه خوش نیست.

+خب؟

-مرتیکه خیلی ادمه کثیفیه ،چن بار تا حالا خواسته
بیاد طرفت ولی چون بچه هارو بپا گذاشتم جلوشو
گرفتن

با دهان باز زل زده بودم به دهانِ او تا ببینم دقیقا
چه بلایی قرار است سرم بیاید،باورم نمیشد الکی
الکی وارد چه بازی ای شده بودم.

+الان داری جدی میگی؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_99#

-من تو در مונگاه میخواستم همینو بهت بگم ولی تو
منظورمو بد گرفتی، به این دلیل میخوام بیای خونم
تا بتونم ازت محافظت کنم

+یه دقیقه صبر کن ببینم ... من اصلا ربطی به
کارای تو ندارم، من فقط یه دکتر بدبختم که شما ها
مجبورم کردین پیام اینو اونور زخمتونو چک
کنم، من خودم این وسط از تو شاکی ام، چرا این
یارو باید بیفته دنبال من یا بخواد بلایی سرم بیاره

-من اینارو میدونم ولی طرف این حرفا تو کلش
نمیره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درمانده نگاهش کردم.

+پس من الان قراره چه غلطی بکنم

-طبقه ی بالا کلا برای تو ،یه تفنگ پرم بهت میدم
اگه پامو گذاشتم بالا یکی بزن تو مغزم

خیلی راحت داشت در مورد اسلحه و کشتن
صحبت میکرد. انگار که به راحتی آب خوردن
باشد.

+چی میگی؟ من خونه ی تو ن...م..ی...ا...م

دوباره از کوره خارج شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دارم بهت میگم طرف قاچاقچیه ،دختر میفرسته
این کشورا،اگه گیرت بندازه خدام نمیتونه نجات
بده...اخه چرا اینقدر لجبازی؟

خویشنداری فایده ای نداشت من هم از کوره در
رفتم.

+جوری حرف میزنی انگار من از خدومه که گیر
بیفتم،انگار من با خواستِ خودم با تو همکاری
کردم،تو منو انداختی وسطِ این گند آب حالا
طلبکارم هستی؟

حالا هر دو عربده میزدیم.

-منم به خاطر همین میگم بیا اونجا تا بیشتر از این
گه نخوره تو زندگیت به خاطر من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایم را بالا تر بردم.

+من عمرا پیام تو خونه ای که تو و اون هاتف
لندهورو ده بیست تا غول تشن هستن

#رمان_طلا

part_100#

دستم را روی دست گیره ی گذاشتم تا پیاده شوم که
بازویم را گرفت.

-الان مشکل تو ما نره غولاییم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آره

-می برمت خونه ی بابام

چه میگفت برای خودش؟

+خواستم باز هم پیاده شوم که دوباره بازویم را کشید.

-اونجا مامانم هست ،زنداداشام هستن،خواهرم هست ،ما خانوادگی با هم زندگی میکنیم،اگر شرایط اضطراری نبود هیچ وقت این کارو نمیکردم ،باور کن اون حرومزاده از چیزی که فکرشو بکنی هم کثیف تره ،با زندگیه خودت ودوستات بازی نکن

چرا باز پای ساحل و آوا را کشید وسط؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+این از کجا در اومد

-نزدیکی تو به اونا باعث میشه اونا هم تو خطر
بیفتن و باعث بشه از اونا هم سو استفاده کنن
،حداقل به فکر اونا باش

از حرص زیاد شروع به زدنش کردم،به سر و
صورتش ،بدنش با تمام قدرتم مشت میزدم تا
حداقل این حرصی که در بدنم بود تخلیه شود،بینی
اش دوباره شروع به خونریزی کرد.

+عوضی ها گند زدین به زندگیم،کثافتا ،چیکار کنم
دست از سرم بردارین؟ ها؟چیکار کنم؟م چه گناهی
دارم این وسط؟ای خدا...ای خدا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ حرفی نمیزد، چه داشت برای گفتن؟ تلاشی
هم برای مهار کردنم نمیکرد.

خوب می دانست که حق با من است و همین
دهانش را بسته بود.

از زدنش خسته شدم بی حال به صندلی تکیه دادم
#رمان_طلا

part_101#

-میای؟

ذهنم خالی شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نمی دونم ،الان فقط میخوام برم خونه

-میرسونمت

بدون مخالفت قبول کردم،تا خانه حرفی بینمان رد و بدل نشد.

در خانه را باز کردم و وارد شدم،بوی قورمه سبزی حتی از دم در هم قابل تشخیص بود ، یکی از غذا های مورد علاقه ی من بود.

احتمال می دادم آوا درست کرده باشد این روز ها خیلی خوشحال و سرحال بود، برعکس آوا من این روز ها دل و دماغ هیچ کاری نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با اتفاقی هم که امروز افتاد بیشتر اعصابم بهم ریخت، نمی دانستم قرار است چه شود؟ یا چه پیش آید...

سعی کردم یکم پر انرژی به نظر برسم تا یک زمان مناسب موضوع را به آنها بگویم.

+سلام بر اهل خانه

آوا: سلام بر تو ای طبیب دانا

ساحل: سلام منم بر تو باد

+حس بویاییم درست حدس زده؟ قورمه سبزی داریم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل: درست حدس زدی، آوا امروز افتخار داده و
برامون خورش سبزی درست کرده

+باریکلا

ساحل: قسمت پشم ریزون ماچرا چیز دیگه اس

+چییه؟

ساحل: بدون هیچ غر زدن و به صورت خود
جوش این حرکت زیبارو انجام داده

#رمان_طلا

part_102#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+پس به افتخارش

من و ساحل شروع کردیم دست زدن برای
آوا، او هم که تا الان ساکت بود، بالش های روی
زمین را برداشت و به سمتان پرت کرد.

آوا: شما لیاقت خورش سبزی ندارین باید همون
املتو براتون درست میکردم

حالم هر چقدر هم که افتضاح بود، کنار این دو نفر
به من خوش میگذشت.

+میگم ساحل باید بریم دست این پسره رو ببوسیم
،ببین برای اینکه بیاد بگیرش داره چه کدبانو گری
ای به اجرا میزاره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل: تازه عکس میگیره از غذاهاش میفرسته
براش

+اونم حتما به به و چه چه راه میندازه

ساحل: بدبخت نمیدونه زیرشم ما تمیز میکنیم

آوا به سمت ساحل حمله کرد و شروع کردند
یکدیگر را کتک زدن، عاشق این دعوای همراه
با خنده بودم، هم، یکدیگر را کتک میزدند هم
صدای بلند قهقهه زدنشان کل خانه را در بر گرفته
بود.

آوا: تو زیر منو تمیز میکنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: تو بعضی وقتا اینقدر از جات بلند نمیشی که
ما نگران میشیم یه وقت زخم بستر نگیری ، الان
فعالیت خیلی رفته بالا

+راست مگه دیگه زرنک شدی اصن از صد
فرسخی داد میزنه که پای یک پسر در میان
است...

ساحل را ول کرد و تک سرفه ای زد ، با حالتی
کاملا جدی پرسید

-واقعا اینقد ضایعه اس؟

#رمان_طلا

part_103#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من و ساحل به هم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر
خنده.

ساحل: فراتر از ضایع بودن

آوا: مرگ، خب ذوق زده ام عوضیا

با دهن کجی جوابش را دادم.

+آخی نازی

خودش را روی مبل پرت کرد و انگار که در رویا
فرو رفته باشد با یک لبخند خیره به سقف شد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

آوا: اصلا وقتی زنگ میزنه صداشو میشنوم انگار
این قلبم رو تردمبله ،این قدر تند تند میزنه ،وقتی
می بینمشو که نگم اصن ،حالا از اینا بگذریم می
رسیم به صداش ...چرا یه نفر باید اینقدر صداش
خوب باشه ؟

+ ساحل چی میگه این؟

-از دست رفته بچه

+بیا ما بریم شامو بکشیم تا اینم یه مروری میکنه
بر اتفاقات هفته

با ساحل سفره را انداختیم ،آوا همچنان در حال
رویا بافی بود.سر سفره نشستیم.

+هیششش الوووو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: چته؟

+ببخشید مزاحم شدم اما استپش کن بیا شام بخور

آوا: اه جای خوبش بودم

+معذرت میخوام واقعا

از روی مبل بلند شد و آمد سر سفره نشست.

آوا: دیگه فایده نداره

+خب به عنم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_104#

بعداز خوردن شام با هم نشستیم و مشغول فیلم دیدن شدیم، الان درست ترین زمان بود که همه چیز را به آنها بگویم.

+امروز داریوش اومده بود درمونگاه

هر دو سرشان را سمت چرخاندند.

آوا:چی شد؟ مگه نگفتی گفته دیگه گورمو گم میکنم؟ میرم میمرم؟ میرم که برم زیر تریلی؟ چی میگه دوباره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل:چی میخواد مرتیکه ی عوضی؟

+مگه بیا خونه ی من زندگی کن

انگار از برق کشیدمشان ،تا چند ثانیه فقط نگاهم
میکردند،بدون پلک زدن

آوا:خیلی معذرت میخوام چه گهی خورده؟

+گفت بیا خونه ی من زندگی کن

ساحل:الان سخته میکنم ،الان خودمو میزنم برق،
میزدی دهنشو صاف میکردی

+نزدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: چون تو هم گاوی

+شاید رفتم پیشش موندم

اینبار هر دو زدند زیر خنده.

ساحل: خب دیگه شوخی بسه ادامه ی فیلمو ببینیم

+شوخی نمیکنم

آوا: گه خوردی شوخی نمیکنی، می خوای بری
خونه ی اون لندهور زندگی کنی؟

+نه

آوا: آفرین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ولی یه چیزایی شاید باعث بشه که برم

#رمان_طلا

part_105#

ساحل کفری سر خودش را به مبل کوباند.

ساحل: مته آدم زر بزن ... مته آدم

+امروز اومد درمونگاه به من گفت بیا با من
زندگی کن منم فکر کردم واسه چیزای خاکبرسری
میگه ریدم بهش به نگهبان گفتم بندازش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیرون، غروب وقتی شیفتم تموم شد منتظر تاکسی
وایساده بودم، دیدم این داره بوق میزنه اول بی
اعتنا بودم وقتی دیدم ول کن نیست برگشتم سمتش
تا بشورمش دیدم ترکیده، تمام سر و صورت و
لباسش خونی بود گفت باید حرف بزنیم منم نشستم
تو ماشین گفتش که این باباعه که دشمنشه خیلی
پیگیر کاراشه اون شبم که رفتیم اون بی خانمارو
ببینیم دو نفر رفتن به طرف امار دادن که من با
این بودم، حالا یارو هم گیر داده به من، طرف
قاچاقچیه دختره یعنی دختر میفروشه، به همین
دلیل هست که خیلی اصرار داره برم خونش، البته
ی خونه ی خودشو قبول نکردم اونم گفته یه خونه
ی خانوادگی دارن که همه ی خانوادش اونجا
زندگی میکنن که اگه من بخوام می تونم برم
اونجا... الان به من بگین چه گهی بخورم؟

قفل شده بودند، انگار شوک حرفهایم خیلی سنگین
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+مردین؟

ساحل: از کجا معلوم راست بگه؟

+نمی دونم ولی احساس میکنم راست میگه تو
چشاش یه ترسی هست... بعدم اگه چیز جدی ای
نبود طرف احمق که نیست بیفته دنبال من که
چیزیم نشه

آوا: طرف گفته بیا خونم

+ولی خونه خانوادگیشم بهم پیشنهاد داده

ساحل: این یعنی مسئله واقعا جدیه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_106#

آوا: چرا از همینجا محافظ نمیزاره برات

+اینجوری شما هم تو خطر میفتین

ساحل: خب بیفتیم

آوا: ما مشکلی نداریم

+ولی من مشکل دارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: تو خیلی گه خوردی

+من بهش میگم که میرم خونه ی باباش اینا

ساحل: طلا پا میشم جر وا جرت میکنم الان
میخوای بری خونه ی این مرتیکه

+ای بابا خونه ی خودش نمیرم گفتم ،میرم خونه
ی به قول خودش خانوادگیشون

آوا: همینجا بمون اگه قراره اتفاقی بیفته برا هممون
باشه

+نمیشه

ساحل: چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اینجا ما سه تا دختریم ،طرفم قاچاقچیه دختره اگه
یه شب بریزه سه تامونو ببره کی میخواد بیاد
دنبالمون؟من و ساحل که کس و کاری نداریم
خانواده ی توام تا به خودشون بیان ما رو سر به
نیست کردن ،بعدم تو اون خونه ای که مامانش
هست خواهرش هست ،همه خاندانشون اونجاستن
احتمال اینکه یارو بیاد اونجا کمه
انگار کمی نرم شده بودند.

ساحل:چجوری میخوای بری تو خونه ای که
هیچکسو نمی شناسی؟

آوا:اگه اذیتت کردن،یا خواستن سلیطه بازی در
بیارن چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+شما منو چی فرض کردین؟منم به وقتش میتونم
سلیطه باشم

#رمان_طلا

part_107#

ساحل:خدا لعنت کنه مرتیکه رو که تو رو انداخت
وسط این آتیش

آوا:می خوای بری واقعا؟

+تو دلم انگار دارن لباس می شورن، از استرس و
دلشوره حالت تهوع گرفتم،چاره ی دیگه ای ندارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قیافه ی هر دو ناراحت و غمگین بود. در واقع
من هم می ترسیدم از اینکه قرار است وارد خانه
ای شوم که اینقدر جمعیت دارد و من هیچکدام را
نمی شناختم.

+ اه جمع کنید بابا ، قیافتون یجوریه که انگار قراره
برم بمیرم

ساحل: اگه مردی چی؟

+ هیچی خدا رحمتم کنه

آوا: کوفت، مرض، درد

ساحل: کی میری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نمی دونم ،اول بهش خبر بدم که موافقم باهاش

ساحل:تا کی میمونی؟

+تا هر وقت این مرتیکه دست برداره

آوا:الان تو گمشى برى اونجا ديگه نمیای به ما سر
بزنی؟ما نمی تونیم بیایم اونجا؟

+نمی دونم

آوا:تو چی میدونی پس؟

+من الان اونقدر گیجم که هیچی نمی دونم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل:هی خدا چرا خوشی به نمیاد؟

آوا:الان خدا ناراحت میشه چرا شکر گزار نیستیم
بدتر دهنمونو سرویس میکنه

موبایل آوا زنگ خورد ،به صفحه ی گوشی نگاه
کرد و یک لبخند ریز روی لبش نقش بست،بلند شد
به سمت اتاق خواب رفت تا جواب بدهد.

#رمان_طلا

part_108#

+کجا؟همینجا جواب بده دیگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل:نچ نمیشه شاید بخوان حرفای خاک بر سری
بزنن

قبل از اینکه به داخل اتاق برود با همان لبخند رو
به ساحل گفت

-ساحل عزیزم ببند

خنده ی کم جانی کردیم ،روی مبل دراز کشیدم و
سرم را روی پای ساحل گذاشتم او هم شروع کرد
موهایم را نوازش کردن

+چرا اینجوری شد؟

خم شد وپیشانی ام را بوسید . سنگ صبورم در
تمام سالهای تنهایی ام بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منتظر یک تلنگر بودم ،اشک درون چشم هایم
جمع شد.

+من نمی خوام برم اونجا...حالم بده ،انگار
دویست کیلو وزنه روی قفسه ی سینمه نمی تونم
خوب نفس بکشم ،انگار زنجیر بستن به پاهام،می
خوام نترس باشم ،می خوام قوی باشم ولی سخته
...خیلی سخته.

سکوتش در این جور مواقع را خیلی دوست داشتم
،دلداری بیخودی نمیداد ،نمیگفت صبر داشته باش
،همه چیز درست میشود ،نمیگفت زمان که بگذرد
عادت میکنی ،به جایش سکوت میکرد تا خودم را
خالی کنم.

+دقیقا اون لحظه ای که میگم آخیش این بدبختی ام
تموم شد می تونم یه نفس راحت بکشم ،رومو که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بر می گردونم میبینم یه بدبختیه جدید داره برام
دست تکون میده ...دلیل اینکه خدا منو آورد تو این
دنیا چی بوده ؟نه واقعا چی بوده؟یا دلیل اینکه
مامانم فکر کرده من حتما باید به دنیا بیام چی
بوده؟چرا منو سقط نکرده ؟

همراه من اشک می ریخت ،هیچ نمیگفت و فقط
در گریه کردن همراهی ام میکرد...

#رمان_طلا

part_109#

+هی میگم غر نزن ،برو خدا رو شکر کن مته
فلانی بدبخت نیستی،مثله فلانی، فلان بلا سرت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیومده، مثله فلانی اینجوری نشدی، ولی من خودمم
یه مثالم برای کس دیگه ای که بره خدارو شکر
کنه که شبیه من نشده، که مته من زندگی
نکرده. بابا من دلم میخواد یه بار فقط یه بار حس
کنم ببینم مامان داشتن چجوریه... این خواسته ی
زیادیه؟ من از خدا هیچ چیز غیر ممکنى نخواستم
اما خدا به جای کمک داره یه کاری میکنه بیشتر
تو این بدبختی غرق شم

آنقدر ناله کردم که نفهمیدم آوا کی به جمعمان
اضافه شد و او را هم با حرفهایم به گریه
انداختم، آخر سر هم وسط حرفهایم خوابم برد.

در ماشین نشسته بودیم و در راه رفتن به خانه ی
پدری داریوش بودیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ده روز از سال جدید میگذشت ، عیدی که برای من
هیچ شور و شوقی نداشت.

هنوز هم برایم عجیب و قریب بود رفتن به خانه ی
کسی که هیچ اطلاعی از آنها ندارم و حتی یکبار
هم ندیدمشان.

موقع خداحافظی با ساحل و آوا تا میتوانستیم گریه
کردیم، قرار شد دهن هم را سرویس کنیم اینقدر بهم
زنگ بزنیم.

+از کجا میدونی این یارو نمیره سراغ بچه ها؟

-دلیلی نداره که بره سراغشون

+اگه دنبال من باشه میتونه از اونا هم استفاده کنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمیره اون دردش چیزه دیگه ایه ولی من برای
اطمینان دو تا از بچه ها رو گذاشتم حواسشون
باشه

خیالم کمی راحت تر شد یک نفس عمیق کشیدم

#رمان_طلا

part_110#

+خوبه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد یک کوچه ی بن بست شدیم ،در آن کوچه
فقط دو تا خانه قرار داشت،یکی اول کوچه و
دیگری ته کوچه...

جلوی خانه ای که در اخر کوچه قرار داشت ایستاد
،در حیاط به صورت نرده ای بود و دو نفر پشت
در بودند، داریوش شیشه را پایین کشید و سرش را
بیرون برد.

-بچه باز کن درو

آدمهای پشت در ناباور نگاهی بهم کردند،انگار که
چیز عجیبی دیده باشند ،بعد سریع در را باز
کردند.

-بفرما داداش خیلی خوش اومدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوش اومدی آقا

+سلام بچه ها دمتون گرم

وارد حیاط شدیم ،مساحت حیاط خیلی زیاد بود
،سمت راست یک جاده ی فرعی بود که به
پارکینگ ماشین ها میرسید ،ماشین را پارک
کرد،به جز ماشین داریوش چهار پنج ماشین دیگر
هم در پارکینگ بود.

ماشین را خاموش کرد. بدون هیچ حرفی ده دقیقه
ای در ماشین ماندیم.

او هم جوری رفتار میکرد انگار حس خوبی از
اینکه با من به اینجا آمده ندارد.

مثل اینکه قصد نداشت پیاده شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+حالا که اینقدر دو دلی چرا گفتی پیام

از فکر و خیال در آمد.

-چی؟

+میگم حالا که از آوردنه من به اینجا اینقدر نا
مطمئنی نمی آوردیم

دستی به صورتش کشید.

#رمان_طلا

part_111#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ربطی به تو نداره

+پس چیه؟

-هیچی ، پیاده شو

خودش از ماشین پیاده شد ، من هم بعد از او از
ماشین پایین آمدم.

+الان پیچوندی؟

-آره

راه افتاد از پارکینگ خارج شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چمدونا؟

برگشت ستم، بی نهایت مضطرب به نظر می آمد.

-بیا، میگم بچه ها بیارنشون

شانه ای بالا انداختم و من هم با او همراه شدم، از پارکینگ که خارج شدیم، باز هم با یک جاده به قسمت اصلی حیاط وصل میشد از آنجا که پیچیدیم خانه معلوم شد.

یک خانه ی سه طبقه با نمای رومی، که فضای جلوی خانه همه چمن و گل بود، دور تا دور چمن، درخت های تنومند قرار داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وسط چمن ها هم راهی برای رفتن به خانه با
سنگفرش درست کرده بودند.

درگیر احساسات درونیه خودم بودم ،نتوانستم برای
این همه گل و گیاه خوشحال شوم ،من دیوانه ی
گل و گیاه بودم.

من احمق اصلا در مورد خانواده ی او سوال
نپرسیده بودم ، اینکه چند نفرند ،چه خصوصیتی
دارند،طرز زندگیشان چگونه است ،هیچ...

الان باید چگونه رفتار میکردم؟اصلا قرار بود با
چه عنوانی وارد آن خانه شوم...

سر جایم ایستادم،وقتی دید همراهش نمیروم به
عقب برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_112#

-چی شد؟

+الان ما اومدیم خونه ی شما

-خب؟

+مامانت هست ،بابات هست،کلِ خانوادت
هستن،همه هم با هم فامیلید

-خب؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اونوقت قراره بگی من کی ام؟

دستش را به کمرش زد ،یک پیراهن و شلوار
مشکی پوشیده بود،همیشه انگار قرار بود به مجلس
ختم برود.من هم یک مانتوی بلند سفید با رگه های
سورمه ای و شلوار لی و روسری آبی پوشیده
بودم.

-دوستمی

+اها یعنی خانوادت اینقدر روشن فکرن؟نمیگن
چرا این دوستتو باید ورداری بیاری خونه ی
ما؟این خودش خونه و زندگی نداره؟

-نه نمیگن چون به اونا مربوط نیست...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چجوری مربوط نیست؟خونه ی اوناست ،بعد به
اونا مربوط نیست؟

-خونه ی منم هست

چشمانش را از زیر عینک دودی نمی دیدم،اما اخم
هایش حسابی در هم بود.

+من الان چجوری باهاشون حرف بزنم؟

-مثه آدم

+چجوری میتونی اینقد خوب آدمو راهنمایی
کنی؟مرسی وقعا

-خواهش میکنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با حرص از کنارش رد شدم و افتادم جلو، از پله
های جلوی در بالا رفتیم و به در خانه رسیدیم.

#رمان_طلا

part_113#

ایونِ بزرگی داشت که کفِ ایوان با سنگ مرمر
هم رنگِ نما، یعنی کرمی رنگ پوشیده شده
بود، صندلی های زیادی با یک میز بزرگ در
ایوان قرار داشت.

در خانه باز شد و یک پیرزن به استقبالمان
آمد. فک کنم من نامرئی بودم چون بدون نگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کردن به من سمت داریوش آمد و او را در آغوش
گرفت و به گریه افتاد.

تعجب کردم ...چه شده بود؟

پیر زن بامزه ای بود، کمی چاق بود، صورتی
گرد و سفید و چشمانی ریز داشت.

داریوش خم شد و دستانش را بوسید، حدس می‌زدم
مادرش باشد.

-خوش اومدی...خوش اومدی نور چشم
خونه، خوش اومدی پسر

چرا به او خوش آمد می‌گفت؟ جریان داشت عجیب
و سوالات در مغزم زیادتر میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-قربونِ تو برم خاتونِ جانم

-خدا نکنه پسر م، خدا نکنه

اوه چه قربان صدقه ی هم می رفتند، تازه انگار من
یادش افتاد م.

دستش را به سمتم دراز کرد و من را به پیرزن
نشان داد.

-طلا مهمون منه چند وقت قراره اینجا زندگی
کنه، ایشونم خاتون دایه ی منه، یجورایی میشه گفت
مادر دوممه

خاتون با مهربانی سمتم آمد و مرا در آغوش
گرفت، من هم دستانم را بالا آوردم و او را در
آغوش گرفتم، بوی عجیب و خوبی میداد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوش اومدی دختر قشنگم

لبخندی به رویش زدم...

+خیلی ممنونم

از هم جدا شدیم ،خیلی از حضور داریوش ذوق زده بود،چون هی نگاهش از سر تا پای او در گردش بود.

#رمان_طلا

part_114#

-خاتون بقیه کجان ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه بی ادب، نه خاله ای نه عمه ای، خاتون...

-تو پذیراین پسر، بیا، بیا بریم تو، به خدا انگار
دنیا رو بهم دادن تو رو که دیدم

جلوی در کفش هایمان را با دمپایی عوض کردیم.
مانند یک اتاقک بود و جا کفشی و چوب لباسی در
آنجا قرار داشت، رنگ وسایل کرم و قهوه ای بود.

از آنجا که در امدیم روبرو پله میخورد به طبقه
های بالا، سمت چپ معلوم نبود چه جایی است، ما
به سمت راست رفتیم، گویا سالن پذیرایی در آن
سمت بود.

وارد سالن که شدیم با تعداد زیادی از انسانها
مواجه شدیم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینجور که معلوم بود خانواده ی خیلی پر جمعیتی بودند.

عده ای روی مبل نشسته بودند و چند نفر هم بالای سر آنهایی که روی مبل بودند ایستاده بودند.

احساس میکردم همین الان ممکن است از حال بروم از شدت استرس دست هایم خیس عرق بود. بعضی از آنها به ما دید داشتند و بعضی ها نه.

همانجا کنار در پذیرایی ایستادم و جلوتر نرفتم. خاتون از جلو رفت و به همه خبر داد، انگار همه منتظر ورود داریوش بودند.

-ماهرخ خانم چشم و دلت روشن شیر پسرت اومد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنی که روی مبل تک نفره ،پشت به درنشسته بود
سریع از جا بلند شد و سمت ما چرخید.واقعا ماه
رُخ بود ،اسمش دقیقا برازنده ی او بود.

قدی نسبتا کشیده و خوش اندام داشت که این را با
شومیز و دامن بلندِ خاکستری و مشکی رنگ کامل
به رخ کشیده بود

#رمان_طلا

part_115#

صورتی تقریبا صاف ،چشمانِ درشت مشکی
رنگ ، بآلب ها و بینی متوسط.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا چشمش به داریوش افتاد سریع مبل را دور زد
،به سمت داریوش پاتند کرد ،او را سفت و محکم
در آغوش گرفت و عطر تنش را بو کشید.

چه خبر بود ؟چند وقت بود که او را ندیده
بودند؟چرا اینطوری میکردند؟

+آخ پسر م...آخ عزیز دلم ،کجا بودی ؟این همه
وقت کجا بودی؟یه سر به مادرت نزدی،نمیگی دق
میکنم از بی خبریت

داریوش سر مادرش را بوسید...

-شرمندتم مامان...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مادرش با دستانش صورت داریوش را قاب گرفت
و سرش را به سمت خودش به پایین کشید و
پیشانی اش را بوسید.

یک لحظه به این حس مادر و فرزندى حسودى ام
شد اما خودم را جمع کردم.

بعد از آن هم یک زن دیگر نزدیک شد، شبیه
ماهرخ بود اما کمی کوتاه تر و جوانتر، او هم
داریوش را بغل کرد.

-داداشم اگه بدونی چقدر چشم انتظارت بودم
،دورت بگردم،فدای قد و بالات

از او دور شد و سر تا پایش را نگاه کرد. انگار
سالها بود که هم را ندید بودند. چرا؟ او که در همین
شهر زندگی میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به حدی از رفتارهای آنها تعجب کرده بودم که
خودم را یادم رفته بود.

همه یکی یکی او را بوسیدند و به او خوش آمد
گفتند. چیزی حدود 14 یا 15 نفر بودند.

#رمان_طلا

part_116#

بعد از اینکه احوالپرسی ها تمام شد، داریوش
برگشت سمت من و اشاره کرد که نزدیک
شوم، همه تازه متوجه ی حضور من شدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلو رفتم و کنارش ایستادم، همه با کنجکاوی نگاه میکردند.

داریوش رو به همه شروع به توضیح دادن کرد.

-طلا یکی از دوستای منه که به خاطر یه سری مشکلات من دعوتش کردم خونمون که یه مدتی رو اینجا مهمون ما باشه

بعد با دست به آدما اشاره کرد و آنها را معرفی کرد.

-مامانم ماهرخ، نگار خواهرم (به مرد کناری اش اشاره کرد) آقا عطا شوهر نگار (به پسر جوانی که کنارشان بود اشاره کرد) پسرشون عادل (سنش به 20 میخورد) البته عمادم هست که اون الان خونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیست، برادرم نیما و خانومش آیدا، این خانوم خوشگلم حناخانوم (10 یا 11 ساله بود) دختر نیما، بنفشه خانوم زنِ داداش جاوید که اونم نیست و دختر اشون جانا و بهار (انگار دو قلو بودند چون سنشان زیاد تفاوتی نداشت 16 یا 17 ساله به آنها میخورد)، پرستو خانوم زنِ داداش نامدار که الان نیستش و پسر اشون نوید (19 سال) و نویان (15 یا 16 سال)

او معرفی میکرد و من فقط می رسیدم به هر کدام سر تکان دهم و یک سلام زیر لبی بدهم، مغزم از این همه اطلاعات اسمی داغ کرده بود.

خواهرش به سمتم آمد و با من دست داد.

-خیلی خوش اومدی عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به نشانه ی قدر دانی دستش را فشار دادم و لبخند
زدم.

+ممنونم

داریوش رو خطاب به مادرش گفت

#رمان_طلا

part_117#

-مامان بگو اتاق مهمانو برای طلا آماده کنن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-باشه پسر،مهمون تو مهمون ماهم هست،خوش
اومدی دخترم ،اینجاهم مته خونه خودت بدون
،غریبی نکن

+خیلی ممنونم

ماهرخ:خاتون به دخترا بگو اتاقو آماده کنن،توام
سر پا نمون دخترم بیا بشین

سنگینی نگاه ها را حس میکردم،معلوم بود هنوز
هضم نکردند که یک غریبه قرار است چند وقتی
را اینجا بماند.

رفتم روی مبل تک نفره ای که آنجا بود
نشستم،تعداد مبل های یکجور در سالن زیاد بود که
کاملا طبیعی بود،بالاخره به تعداد آدمها باید جایی
برای نشستن باشد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پشت مبل ها ،کنار پنجره های قدی ،میز ناهار
خوریه بزرگی گذاشته بودند.

یکی از پسر ها که نامش نوید بود ،کنار داریوش
نشست و سعی کرد سر حرف را باز کند.مشتی به
بازوهای داریوش زد.

-عمو چه بازو هایی ساختی ،ماشالا هیکلو

داریوش گردنش را گرفت و به سمت خود کشید و
روی سرش را بوسید .پسر با نمکی بود.

می فهمیدم که زیر چشمی من را نگاه میکنند ودر
گوشی حرف میزنند،می دانستم تا چند وقت بساط
غیبتشان به راه بود،زنان را میشناختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش نگاهی به جمع خانواده اش انداخت.

-چه همه بزرگ شدین، احساس پیری میکنم

#رمان_طلا

part_118#

یکی از برادرهایش که فک کنم نامش نیما بود
گفت:

-ایناروز به روز بزرگتر میشن و جوونتر ما روز
به روز پیرتر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا الان فهمیده بودم که مدت زیادی بود که خانواده
اش را ندیده بود ،اما علتش را نمیدانستم.

ماهرخ:مگه چن سالتونه که اینجوری حرف از
پیری میزنید،الان من و بابات باید بنالیم از درد
پیری

چرا او باید از درد پیری بنالد؟حتی از دخترش هم
جوانتر بنظر می رسید.

بعد از ده دقیقه خاتون آمد و گفت که اتاق ها را
آماده کرده و کدام اتاق را برای من حاضر کرده
است.

داریوش از جا بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من اتاقشو نشونش میدم ، فقط اتاق من که عوض نشده؟

ماهرخ:نه مادر اتاق اصل دست نخورده

داریوش سرش را تکان داد.

-طلا بیا اتاقو نشونت بدم ،یکم استراحت کن
از خدا خواسته با اجازه ای گفتم و از جا بلند
شدم،دنبالش رفتم.

از پذیرایی خارج شدیم به سمتِ چپ پله ها رفتیم
که آسانسور در آنجا بود،پولدارها چه امکاناتی که
نداشتند.

داریوش دکمه ی طبقه سوم را زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چند ساله خانوادتو ندیدی؟

-هشت سالی میشه

+هشت سال؟ چرا؟

-با بابام بحثم شد

+توام از خونه رفتی

-نچ بیرونم کرد

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_119#

آسانسور در طبقه ی سوم ایستاد و از آن خارج شدیم.

+انداختت بیرون؟

-آره

+ما الان چرا اومدیم اینجا، الان هر دومونو پرت میکنه بیرون

به خنده افتاد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+هیچ موضوع خنده داری نیست الان، بیا برگردیم
تا قبل از اینکه بابات بیاد پیش این همه آدم
بندازمون بیرون

برگشتم سمت آسانسور و رفتم داخل، او هم خودش
را پرت کرد داخل، دکمه ی همکف را زدم.

متعجب پرسید:

-چیکار میکنی؟

+دارم میرم دیگه

-چرا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چرا داره؟ همین الان گفتی بابات پرتت کرده
بیرون، تو خودتو راه نمیدن منو کجا آوردی

-نه اونجوری نیست

داد زدم

+پس چجوریه

آسانسور ایستاد و در آسانسور باز شد، بنفشه زن
دادشش متعجب پای آسانسور ایستاده بود.

بنفشه: چیزی شده؟

داریوش نفسش را به بیرون فوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه زن داداش چیزی نیست، شما بفرما

دکمه طبقه ی سوم را زد، نگاه بنفشه به من خیلی
روی مخم بود.

-اجازه بده من حرف بزنم

#رمان_طلا

part_120#

+بگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بابام خودش فرستاد دنبالم که پیام خونه ،وگر نه
من خودم صد سال پامو اینجا نمیزاشتم

+اجازه ی ورود صادر شده؟

-آره

+اگه منو بیرون کرد چی؟

آسانسور ایستاد و باز ما بیرون آمدیم،روبرویم
قرار گرفت.

-تو رو خدا این بحثو تموم کن ،لطفا

نمی فهمید، ایستگاهش را گرفته بودم،تا کمی
اذیتش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اتاقم کجاس؟

-بیا

در این طبقه یک راهروی بلند قرار داشت که در دو طرف درهایی وجود داشت، روی دیوار راهرو تابلو های نقاشیه زیبایی نصب شده بود.

در انتهای راهرو که تماما پنجره بود ،در سمت راست را باز کرد.

-برو تو

داخلِ اتاق واقعا زیبا بود. دیواری که هم ردیف با انتهای راهرو بود کاملا پنجره بود و یک بالکن کوچک هم داشت. نمای زیبای حیاط پشتی کاملا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشخص بود، درخت‌های سر به فلک کشیده و
استخری در وسط حیاط ویوی خیلی جالبی داشت.

تا به حال خانه‌ای به این شکلی از نزدیک که هیچ
حتی در فیلم‌ها هم ندیده بودم.

#رمان_طلا

part_121#

یادِ اتاق‌هایی که در خوابگاه‌ها داشتیم
افتادم، مساحتش نصف این اتاق بود و باید هشت یا
ده نفری در آن‌ها زندگی میکردیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوبه؟اگه دوست نداری چن تا اتاق دیگه ام هست

خوبه؟سوال می پرسید ببینم می پسندم؟او جاهایی که من در آن زندگی کردم را ندیده بود که الان این سوال را می پرسید.

+نه همینجا خوبه

جلوی در ایستاده بود.

-الان میگم چمدوناتم بیارن ،میدونم خیلی سخته تا به مدت عادت کنی به این خانواده،به جز من آدمای بدی نیستیم،میدونم همه ی این سختی هات به خاطر منه ،اگه به عقب برمیشدیم هیچ وقت تو رو وارد این جریانا نمیکردم ،اما اتفاقیه که افتاده و هر کار برای جبراناش از دستم بر بیاد انجام میدم اما فعلا باید مواظب جونت باشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم را تکان دادم ،حوصله ی بحث کردن نداشتم .

همانطور جلوی در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد.

+حرف دیگه ای هست؟

-نه

+خدافضلی کن دیگه،بگو چمدونارم سریع بیارن
میخوام لباس عوض کنم

-باشه،برای شام صدات میکنم

رفت و در را هم بست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جلوی پنجره یک میز گرد کوچک با دوتا صندلی گذاشته بودند ،روی یکی از صندلی ها نشستم.در بالکن هم یک نیمکت چوبی بود.

#رمان_طلا

part_122#

تخت روبروی پنجره وبه رنگ سفید طوسی بود.سمت راست یک در بود که فک کنم مربوط به سرویس بهداشتی بود،کنار در میز توالت و آینه قرار داشت،دیوار سمت چپ هم سر تاسر کمد دیواری بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در اتاق را زدند ،بلند شدم و در را باز کردم،یک
خانمی با لباس مخصوص بود که چمدان ها را
آورده بود ،آنها را گرفتم و تشکر کردم.

لباس هایم را عوض کردم.حوصله ی مرتب کردن
و چیدن وسیله ها در کمد را نداشتم .

دلم برای خانه ی خودمان تنگ شده بود ،گوشی را
برداشتم و به آوا زنگ زدم.دو بوق نخورده پاسخ
داد.

+خوابیده بودی رو گوشی؟

-چی شد؟دیدیشون؟چیکار کردن؟

صدای ساحل کمی دورتر بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: طلاس؟

آوا: آره

ساحل: بزار رو اسپیکر

آوا: اوکی... طلا جون عزیزم لال مونی گرفتی؟ یا
زبونتو بریدن؟

کاش الان کنارم بودند، هنوز نصف روز هم نشده
بود که از هم جدا شده بودیم.

ساحل: هوی زنده ای؟

+به کوریه چشم حسودا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: این مته سوسک حموم میمونه ،نمیمیره

ساحل: ولش کن بابا... تعریف کن قشنگ ببینم
چیشد؟

آوا: از لحظه ی بعد از وارد شدن شروع کن

تمام جریانات را مو به مو تعریف کردم، اینکه
چقدر پر جمعیت هستند، مادرشان چقدر جوان
است، داریوش بعد از هشت سال به خانه آمده، از
نگاه ها و رفتار ها گفتم، از خانه و اتاق تعریف
کردم ،یک ساعت حرف زدیم و بعد خداحافظی
کردیم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از قطع کردن تلفن روحیه ام بهتر شده بود،لباسها را از چمدان در آوردم و در کمد گذاشتم.

تصمیم گرفتم یک دوش هم بگیرم،حوله را برداشتم و به داخل حمام رفتم،سرویس بهداشتی ،تقریبا بزرگ بود،ته حمام یک اتاقک شیشه ای بود که دوش و وان در آنجا بود،چسبیده به دیوار هم یک توالت فرنگی قرار داشت،کنار در هم روشویی و آئینه قرار داشت.

بعد از حمام خواب به چشمانم هجوم آورد،روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی به خواب رفتم .

با ضربه های محکمی که به در میخورد از خواب
پریدم، هوا تاریک شده بود، همانطور با حوله و
موهای خیس به خواب رفته بودم.

همان حوله هم نصفه و نیمه روی بدنم مانده بود.
صدایم را صاف کردم.

+بله؟

صدای داریوش بود.

-بیا بریم، شام آماده اس

+وایسا لباس بپوشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پریز برق را پیدا کردم و برق را روشن کردم، از میان لباسها یک شومیز بنفش و دامن مشکی که تا پایین زانو بود، با ساپورت و روسری و کفش تخت مشکی پوشیدم.

چند ساعت پیش که آنها را دیدم، زنهای هیچ کدام روسری به سر نداشتند، اما خب نمیشد که من هم سریع دختر خاله شوم و مثل آنها رفتار کنم.

آرایش مختصری هم کردم.

چه سخت بود، در خانه ی خودمان یا در خوابگاه، اگر قرار بود خیلی با کلاس باشیم، با بلوز و شلوار نخی و گل گلی تردد میکردیم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_124#

از اتاق بیرون رفتم داریوش به دیوار تکیه داد بود
و سرش پایین بود، آنقدر در فکر بود که متوجه
حضور من نشد. جلوی چشمش یک بشکن زدم.

+کجایی؟

نگاهش را از زمین کند و به من دوخت، نگاهش را
مدام از سر تا پایم می چرخاند. صورت و گردنش
قرمز شده بود، متعجب پرسیدم:

+چته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره خیره نگاهم میکرد، در حال و هوای خودش بود.

+ای بابا چرا تو هیروتی بیا بریم دیگه مردم از گشنگی

تکیه اش را از دیوار کند، یک تیشرت و شلوار راحتی مشکی پوشیده بود.

-بریم

+بابا تو دیدی؟

-آره

+چی گفت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هیچی چی میخواد بگه؟

+منظورم اینه که چجوری رفتار کرد

-مته همیشه انگار به زور داره منو تحمل میکنه

+با تو فقط اینجوریه ؟

وارد آسانسور شدیم ،دکمه ی همکف را زد.

-نه کلا شخصیتش اینجوریه ،دوست داره به همه
گیر بده ،به من بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیگر چیزی نپرسیدم، در سالن پذیرایی سر و
صدای زیادی به پا بود، همه سر میز شام نشسته
بودند.

#رمان_طلا

part_125#

سلام بلند بالایی دادم که همه متوجه شوند، همه سر
ها به سمتان چرخید، چند چهره ی جدید میدیدم
،یکی از آنها پیرمردی بود که در بالای میز نشسته
بود.

جواب سلامم را دادند، یکی از دختر هایی که گفتم
شاید دو قلو باشند به صندلی کنارش اشاره کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-طلا جون بیا اینجا بشین

خواستم بروم و کنارش بنشینم، که صدای پیرمرد که مطمئن پدر داریوش بود، مانع از نشستنم شد.

-بهار جان اجازه بده طلا خانوم امشبو پیش من بشینه

نمی خواستم... نمی خواستم... نمی خواستم... پیرمرد به شدت وهم انگیز بود.

با اینکه پیر بود اما هیکل روی فرم و ورزیده ای داشت، معلوم شد داریوش به چه کسی رفته. موها و سیبیل هایش کاملاً سفید شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم روی صندلی کنارش نشستم، ماهرخ روبرویم بود و داریوش چند صندلی کنار تر از ماهرخ نشسته بود، نگاهی به او انداختم، داشت نگاهم میکرد.

الان من با این حجم از گرسنگی، چگونه به غذا ها حمله کنم؟

-خیلی خوش اومدی دخترم

دست و پایم میلرزید.

+خیلی ممنونم، ببخشید مزاحمتون شدم

با تسبیح در دستش بازی میکرد و مهره هایش را دانه دانه روی هم می انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مهمان حبیب خداست،هیچ مزاحمتی در کار نیست،به خانواده اطلاع دادین که اینجا میمونین؟

#رمان_طلا

part_126#

با داریوش چشم در چشم شدیم،دوست داشتم بلند شوم و گلوش را با دندان هایم بدرم.

-بابا من برات جریانو بعدا توضیح میدم

بدون اینکه نگاهش را به سمت داریوش بچرخاند جوابش را داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از تو نپرسیدم

البته که حق داشت سوال بپرسد، اینجا خانه ی او بود و حالا هم یک غریبه بدون هیچ اطلاعی آمده بود، و در خانه اش تَلپ شده بود. طبیعی بود نگران شود.

+بله اطلاع دادم

دستی به ریش هایش کشید.

-خوبه، شما تلفن پدرتون رو به من بدین تا من هم با ایشون تماسی داشته باشم و مطمئنشون کنم از اینکه جای دخترشون پیش ما امنه

مثل اینکه ول کن ماجرا نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ شما همین الانم دارین با پدرم صحبت میکنید

آن همه آدم در سالن نشسته بودند، یک نفر حتی با صدای بلند هم نفس نمیکشید.

-یعنی چی؟

اگر قرار بود به هر کسی اجازه دهم تا مرا تحت کنترل بگیرد، تا الان باید فاتحه ی خودم را میخواندم.

-یعنی اینکه من هم پدر خودم هم مادر خودم ، هم خواهر و برادر خودم

اخم هایش را سه برابر بیشتر از قبل به هم گره زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-متوجه نمیشم

+من کسیو ندارم خودم تتهام

#رمان_طلا

part_127#

با پوزخند نگاهی به داریوش انداخت.

-توام از خونه فرار کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خیر من از بچگی پدر و مادر نداشتم و تو
پرورشگاه بزرگ شدم

همه تعجب کردند.هیچگاه و در هیچ زمانی از
اینکه اعتراف کنم که پرورشگاهی ام هیچ ترسی
نداشتم و هر جا که لازم بود با غرور این مسئله را
میگفتم ،چون خودم تنهایی توانستم در این لجنزار
زندگی پیشرفت کنم،بدون کمک گرفتن از کسی.

-چجوری با داریوش آشنا شدین؟

داریوش:بابا تموم کن

به جمع نگاه کردم،هیچ کس حتی غذا نکشیده بود .

-خودِ طلا خانم توضیح میده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عجب آدمی بود. شاید من نخواهم بین این همه آدم
همه چیز را بریزم روی دایره.

+توی بیمارستان آشنا شدیم.

سرش را تکان داد و اشاره کرد دیس برنج را به
او بدهم، با این کار انگار به همه اجازه داده شد تا
غذا بکشند.

برای خودش یک کفگیر برنج کشید، در بشقاب من
هم دو کفگیر برنج ریخت خواست سومی را
بکشد:

+ممنونم کافیه

-بعد از غذا بریم توی ایوون یکم گپ بزنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ول کن نبود، آدم اینقدر پی گیر؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

بعد از شام از سر میز بلند شد و به من هم گفت که
همراهش بروم، داریوش هم از سر میز بلند شد تا
بیاید.

-بشین داریوش

#رمان_طلا

part_128#

چه گرفتاری آمده بودم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او از جلو میرفت و من پشت سرش ،گوشی ام را
بالا آوردم و به داریوش پیام دادم.

+چی بگم؟

سریع جواب داد.

-همه چیزو بگو

این خوب بود،اینکه حقیقت ماجرا را تعریف کنم
کار را خیلی راحت تر میکرد تا اینکه هزاران
دروغ بسازم.

رفت روی یکی از صندلی ها نشست،با دست
صندلی روبرویش را نشان داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیا بشین دخترم

دخترم و... آدم را قبض روح میکرد.

با آن کت و شلوار سورمه ای رنگ خود کلمه ی
ابهت بود.

روی صندلی نشستم ، هوا زیاد سرد نبود اما باز هم
سوز داشت.

-میدونم الان پیش خودت چه فکری میکنی ، اما به
منم حق بده. نباید بفهمم کسی که اومده تو خونم
قراره با زن و بچه هام نشست و برخاست کنه
کیه؟ چه کار میکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این را راست میگفت. خانه ی او بود و من هم به
لطف پسرش مثل گاو سرم را پایین انداخته و به
خانه اش آمده بودم.

+حق با شماس...چی میخواین بدونید.

-با داریوش چجوری آشنا شدی؟ چرا تو رو آورده
اینجا، اینو پرسیدم چون میدونم حتما یه دلیلی
داره، داریوش آدمی نیست که یکو همینجوری
بیاره تو خونه

#رمان_طلا

part_129#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از شبِ درمانگاه شروع کردم ،تمام اتفاق های این مدت را گفتم،زخمی شدن داریوش،حمله کردن به او،زخمی شدن خودم،آن شب بین بی خانمان ها،اینکه مردی که هنوز ندیدمش دنبال من میگردد و به خاطر همین به خانه ی آنها آمدم....

هر لحظه حالت صورتش عوض میشد.

-یعنی اون گفتار تو رو هم تهدید کرده؟چرا؟

+من نمیدونم داریوش چیزای وحشتناکی ازش تعریف میکرد،من حتی این آدمو از نزدیک ندیدم.راستش من اصلا نمی خواستم پیام اینجا و مزاحم شما بشم ،اما خب جون دوستام در خطر بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا که همه چیز را فهمیده بود درجه ی ترسناکی
نگاهش کمی کم شد.

تسبیحش را دور دستش چرخاند.

-این حرفارو نزن، داریوش کار خوبی کرد که تو
رو آورد اینجا، من شرمنده ی توام که به خاطر
پسر من زندگیت بهم ریخته، این پسر از همون اول
سرش درد میکرد برای در دسر میترسم آخرش یه
روز... (دستی به ریش هایش کشید) بگذریم... اینجا
رو خونه ی خودت بدون، راحت باش، هر چیزی
هم کم و کسری داشتی به من یا به داریوش
بگو. باشه؟

از در صد ترسناکی اش لحظه به لحظه کم میشد.

+حتما... خیلی ممنون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پاشو بریم تو هوا سرده

بعد از اینکه به داخل خانه رفتیم همه از تغییر رفتار پدر داریوش متعجب شدند.

اینطور که از آن جمع خانوادگی فهمیدم ،داریوش چهار برادر و یک خواهر دارد.

#رمان_طلا

part_130#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگار ، خواهر داریوش خیلی مهربان بود، مدام با من صحبت میکرد تا احساس تنهایی نکنم.

آن دو دختر هم که فکر میکردم دو قلو هستند ، با تفاوت سنی یک سال جانا از بهار بزرگتر بود.

عماد پسر بزرگ نگار هم به خانه آمده بود، بیست و دو سال سن داشت، به گفته ی نگار دانشگاه نمی رفت، جوان خوش تیپی بود و از وقتی آمده بود بایک لبخند ریز سرش به موبایلش گرم بود.

سه تا جاری ها هم، مدام در مورد مد روز، مدل ناخن و رنگ مو صحبت میکردند.

داریوش هم در جمع برادرانش نشسته بود و خیلی جدی داشتند در مورد چیزی بحث میکردند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکی از برادرهایش به اسم امید هم هنوز مجرد بود.

تا به حال با خانواده های کمی رفت و آمد داشتم، اما اولین بار بود با همچنین خانواده ی پر جمعیتی آشنا میشدم.

به نظر خانواده ی خونگرمی می آمدند.

برایم جالب بود که این همه آدم در یک خانه زندگی میکنند.

کم کم، یکی یکی بلند می شدند و شب بخیر میگفتند و به اتاقهایشان می رفتند.

من هم بلند شدم، فردا صبح شیفت بودم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شب بخیر گفتم، داریوش هم همراه من آمد. از پله ها رفتیم.

-بابام چیزی گفت؟ حرف بدی زد؟

+نه چیزی نگفت... من فردا باید برم درمونگاه، شیفتم

-با یکی از بچه ها هماهنگ کردم، میرسونت، دمِ اتاقتم میمونه، لطفا باهاش لج نکن که بره جای دیگه

#رمان_طلا

part_131#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+میخواد بیاد اونجا وایسه تا من کارم تموم شه؟

-آره

+گناه داره از 8 صبح تا 8 شب اونجا مته میخ وایسه

-اون عادت داره نمیخواد نگران باشی

+دلم میسوزه بر اش

-اون کارشه واسه همین پول میگیره ساعت چند باید اونجا باشی؟

+هشت یا 5/8

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بهش میگم 5/7 اینجا باشه

+اوکی

به طبقه ی سوم رسیدیم ،اما او قصد داشت پله ها را ادامه دهد و بالا برود.

+کجا؟

-میرم بخوابم

+مگه اتاقت اینجا نیس؟

-نه اتاقم رو پشت بومه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+آها برو شب بخیر

-شب بخیر

چندتا از کتابهای مهمی که لازم داشتم را با خودم
آورده بودم. روی تخت دراز کشیدم و کتاب
خواندم، آنقدر که چشمانم گرم شد و به خواب رفتم
.

فصل ششم

بی بی: قربان تو بشم من، بیا یه چیزی بخور
، پوست استخون شدی از بس هیچی نخوردی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی خورم بی بی اشتها ندارم

بی بی: اینجوری که همیشه مادر

#رمان_طلا

part_132#

+همیشه بی بی، هر وقت گرسنم شد، میخورم. قول میدم

سه ماهی میشد که از آمدنم به روستای بی بی میگذشت، هر روز به خودم میگفتم امروز دیگر کمی از دل تنگی ام کم میشود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر شب وقتی که میخوابم آرزو میکنم فردا که
چشمانم را باز میکنم چیزی را به یاد نیاورم، اما
هر روز احساس میکنم او کنارم خوابیده است، هر
روز احساس میکنم موهایم را نوازش میکند و با
جملات عاشقانه سعی میکند از خواب بیدارم کند.

دستهایش را حس میکنم، کلماتش را
میشنوم، حضورش را میفهمم...

اما تا چشمانم را باز میکنم همه چیز مانند یک
خواب به نظر میرسد.

دلم برای خندیدن های بی قید و بلندم، برای بودن
در جمع دوستانه ام، برای دیوانه بازی با آنها هم
لک زده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چجوری باید دوام می آوردم؟ چگونه یک عمر
زندگی و خاطره ام را پشت سر می گذاشتم؟

بی بی با یک سینی چای و کلوچه آمد و کنارم
نشست، دست روی دستم که داشتم نخ قرمز را از
روی دار به پایین میکشیدم گذاشت.

-یکم استراحت کن، هلاک کردی خودتو این چن
وقت، به خودت رحم کن مادر، من فرش این اندازه
ای رو یک سال ونیم طول میکشید تا ببافم، تو، تو
چن ماه نصف بیشترشو بافتی

دستش را گرفتم و بوسیدم.

+باور کن به من سخت نمیگذره بی بی من
اینجوری راحتم، بعدشم بالاخره او مدم سر بارت
شدم حالا کمکم نکنم بهت؟ میشه اینجوری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_133#

ناراحت شد از حرفم ،میخواست برود که دستش را
گرفتم.

+بی بی ؟چیشد؟مگه چی گفتم که ناراحت شدی؟

سرش پایین بود ،گوشه ی روسری اش را بالا
آورد و اشک چشمش را گرفت.

+بی بی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وقتی میگم دختر می از روی شکم یا از روی
هوا نمیگم واقعا دختر می، چرا فکر میکنی سربارم
شدی؟ خدا شاهده که از وقتی که اومدی انگار
چراغ خونمو روشن کردی، بعد خودت میشینی
اینجوری چرت و پرت میگی

دست انداختم دور گردنش و گونه ی سفید و تپش
را بوسیدم.

+الهی من فدای تو و اون قلب مهربونت بشم، غلط
کردم دیگه از این حرفا نمیزنم اگه زدم یکی بزن
تو دهنم . چطوره؟

حرصی شده سرش را تکان داد .

-چی میگی بچه ،استغفرالله

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای دل او هم که شده خندیدم.

چایی را از توی سینی برداشتم و سر کشیدم.

-داغه بچه

+نه بی بی سردم شده

خیره خیره نگاهم میکرد، استکان را در سینی گذاشتم.

+خب بی بی اجازه میدی به بقیه کارمون برسیم؟

-تو چته مادر؟ به من درداتو بگو، نریز تو خودت، خودتو نابود نکن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من منتظر یک جمله بودم برای انفجار اما نه
جلوی بی بی...

#رمان_طلا

part_134#

لبخند لرزانی زدم.

+چیزی نیست بی بی تو اعصاب خودتو خرد نکن

-تو خودتو از بیرون نمی بینی ،اما من میبینم
،همش تو خودتی ،تو فکری .هی خیره میشی به یه
جا و تو چشات اشک جمع میشه .فک کردی من
نمیدونم برای اینکه حواستو پرت کنی میای
میشینی پای این قالی ...بگو به من دردتو ،کاری
که نمی تونم برات بکنم ولی به حرفات گوش میدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مقاومت شکست، اشک هایم پشت سر هم پایین می
ریخت، بی بی وحشت زده نگاهم کرد.

+چی بگم بی بی؟چی بگم؟دارم دق میکنم...دارم
می میرم...دلم براشون تنگ شده...دارم خفه میشم

در آغوشم کشید و روی سرم را بوسید.

-بگو دخترم بگو خودتو خالی

+دلم داره براش پر پر میزنه ،تو به من بگو
چیکار کنم که این آتیش دلم خاموش شه، فقط یکم
آروم شم.

-بسپارش به خدا ...خدا همه چیو درست میکنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آخ بی بی خدا دیگه بلا نمونده که سر من
نیاره، هر کاری از دستش بر میومد کرد تا منو به
خاک سیاه بشونه ،خدا کمک میکنه ولی تو بدبخت
شدن

روی گونه اش کوبید.

-نگو اینجوری خدا قهرش میگیره

-کاش قهر کنه باهام ،کاش قهر بشه باهام

کم کم اشک هایم کم شد و آرام شدم،بی بی صورتم
را با دستانش قاب گرفت و گونه ام را از خیزی
اشک پاک کرد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_135#

-سبک شدی؟

واقعا سبک شده بودم. سرم را تکان دادم.

+پاشو دست و صورتتو بشور، بیا کمکم شام درست کنیم شب مهمون داریم

دستی به زیر دماغم کشیدم.

+مهمون؟ کیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-همسایه ها رو برای شام دعوت کردم چن بار
رفتیم خونشون زشته دعوتشون نکنیم.

+خوب کاری کردی

رفتم دست شویی،شیر آب را باز کردم و یک
مشت آب به صورتم زدم،نگاهم به خودم در آینه
افتاد،چیزی از من باقی نمانده بود.زیر چشمانم
سیاه شده و گود افتاد بود.لبانم که آوا همیشه
حسرتِ سرخیه طبیعی اش را میخورد الان بی
رنگ بود،موهایم از ریزش شدید روز به روز
کمتر میشدند،چشمانم که یک روزی به قول خودش
آینه ی احساساتم بود الان کدر شده بود.

همان هفته ی اول رفتم موهایم را کوتاه کردم ،تا
از فکر وخیال گردش دستانش که مدام در موهایم
چرخ میزد راحت شوم اما هیچ فایده ای نداشت.

بی بی به در دست شویی زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-طلا؟چی شد مادر؟

+او مدم بی بی

مشتی دیگر آب به صورتم زدم و شیر آب را بستم.

شام را درست کردیم،خانه کمی بهم ریخته بود اجازه ندادم بی بی کاری انجام دهد،خانه را جارو زدم و گرد گیری کردم.

نزدیک شب مهمان ها همه آمدند.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترِ همسایه روبرویی اسمش اسما بود، دو سال از من بزرگتر بود و به تازگی هم طلاق گرفته بود، بعضی وقتها به کمک می آمد و فرش می بافت، البته فرش بافتن بهانه بود برای درد دل می آمد و من هم گاهی اوقات سفره ی دلم را برایش باز میکردم.

بعد از رفتن مهمان ها زمانی که سکوت همه جا را فرا گرفت و بی بی هم خوابش عمیق شد، گوشه ای نشستم و عکس هایی را نگاه کردم که قلبم را به درد می آوردند.

برای اینکه نتوانند پیدایم کنند موبایلم را سر به نیست کردم اما قبلش همه ی عکس های داخلش را

چاپ کرده بودم، تا حداقل بتوانم با عکس هایشان
حرف بزنم.

فصل هفتم

طلا

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم و سریع
آماده شدم و پایین رفتم، ساعت هفت و نیم شده
بود، انگار هیچکس از خواب بیدار نشده بود، چون
هیچکس را ندیدم.

در پارکینگ مردی را دیدم که کنار ماشینش
ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ببخشید آقا شما قراره منو برسونید درموناگاه؟

سریع خم شد و در عقب را باز کرد.

-سلام آجی نوکر شما جوادم ،بفرما

مردی بود با قد نه زیاد بلند و نه زیاد کوتاه و هیکل متوسط،اما مثل تمام دوستان داریوش سر و صورتش پر از جای زخم بود.

شلوار شش جیب و یک سویشرت پوشیده بود.
ماشینش هم یک پژو پارس سفید با شیشه های کاملاً دودی بود.

نزدیکی های درمانگاه یک سوپر مارکت بود ،گفتم نکه دارد تا چیزی برای خوردن بگیرم ،صبحانه نخورده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_137#

تا من خواستم پیاده شوم سریع پیاده شد و در پشت
را باز کرد. چه کاری بود؟

+ممنون

-مخلصیم

از سوپر مارکت چند کیک و آبمیوه خریدم و یکی
از آنها را هم به جواد دادم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد در مانگاه شدیم، طبق معمول غلغله بود، گاهی
اوقات دلم میخواست باز هم شیفت شب باشم.

به جواد گفتم در ماشین بماند اما قبول نکرد و
همانطور سرپا کنار در ایستاد.

باز هم طاقت نیاوردم.

+میخوای همینجوری اینجا وایسی؟ برو تو ماشین
بشین

-نه آبی همینجا خوبه، فقط اگه مشکلی پیش اومد
یه داد بزن تا من سریع بپریم تو

این آدم به هیچ وجه قصد کوتاه آمدن نداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم داخل و روپوشم را پوشیدم.

تقریباً ساعت هشت و نیم بود که شیفت را عوض کردم، داشتم از شدت خستگی بیهوش میشدم. از اتاق بیرون امدم جواد روی یکی از صندلی ها نشسته بود.

+آقا جواد بریم

خستگی از سر و رویش می بارید، بلند شد.

-تموم شد؟

+آره ... تو رو خدا ببخشید خسته شدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_138#

-این چه حرفیه آجی؟م کارم اینه ما که مته شما
درس نخوندیم ،من از کفِ جوبا بودم داشتم جون
میدادم آقا داریوش مته فرشته ی نجات اومد ما رو
از اون گه و کثافت کشید بیرون.تا عمر دارم
مدیونشم بگه جونتو میخوام سه سوته خودمو براش
هلاک میکنم.شما از منم خسته تری بریم که
سریعتر برسیم خونه

موبایلم زنگ خورد داریوش بود.

+سلام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-سلام نیومدین؟

+همین الان کارم تموم شد

-امروز همه چی خوب بود ؟مشکلی پیش نیومد؟

+نه خوب بود همه چیز

-باشه مواظب باشید

+فعلا

ترافیک سنگینی بود ساعت نه و نیم به خانه رسیدیم،از جواد تشکر کردم و داخل رفتم،صدای زیادی از پذیرایی می آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پالتو و کفشم را در آوردم و دمپایی پوشیدم، برگشتم
تا به پذیرایی بروم که داریوش را دیدم که
روبرویم ایستاده.

+دیوونه ترسیدم

-خسته نباشد

+ممنون...دارین شام میخورین؟

-آره برو دستاتو بشور بیا

+پایین دست شوپی هست؟

-آره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جای دست شویی را نشانم داد ،دستانم را شستم و
با داریوش وارد سالن پذیرایی شدیم.

#رمان_طلا

part_139#

به همه سلام کردم و کنار جانا نشستم.

جانا:خسته نباشید

+ممنونم عزیزم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ببخشید میشه یه سوال بپرسم

+چرا که نه؟پرس

-شغل چیه؟

+کارورز پزشکیه عمومیم

خواهرش بهار که کنارش بود نشسته بود خودش
را جلوکشید.

بهار:واقعا؟خوش به حالت منم خیلی دوس دارم
دکتر شم

این برق چشم ها را میشناختم،منم همین اندازه
پزشکی را دوست داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+کاری نداره که عزیزم فقط یکم تلاش لازمه

جانا قیافه اش را آویزان کرد

.

-یکم نه خیلی تلاش لازمه

عماد که روبروی ما نشسته بودم وارد بحث شد.

-والا من اگه خودمو میکشتمم عمرا میتونستم.من
سیمای مغزم سوخته

-حالا پزشکی آوردن همچین کاره شاخی ام نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آیدا زنِ نیما بود که این حرف را زد. لحنش کاملاً
پر از طعنه بود. مسئله های خاله زنی داشت
شروع میشد.

عماد: زندایی باید وارد این درسا بشی تا ببینی
چقدر پیچیده اس بازم دم طلا گرم که این همه
پشتکار داشته

لبخندی به نشانه ی قدر دانی به او زد.

#رمان_طلا

part_140#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آیدا: آره خب ، اما آدم وقتی تو یه جایی زندگی کنه
که بدونه بعد از 18 سالگی میندازنش بیرون ، همه
ی تلاششو بکار میگیره تا یه رشته ی خوب قبول
شه وگرنه که می اندازنش تو خیابونا یا ولگرد
میشه یا خیلی کارای بدتری انجام میده.

زبانش خیلی تند و تیز بود، اصلا خوشم نیامد.

+خیلی ها هم خانواده های خیلی خوبی دارن اما یا
ولگردن یا کارای خیلی بدتر میکنن ، اینا بستگی به
ذات آدم داره .میشه بدونم مدرک تحصیلی شما
چیّه؟

عماد که انگار لذت میبرد از حرص خوردن آیدا
گفت:

-زندایی آیدا تا کلاس دوم دبیرستان درس خونده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من نخواستم بحث کش پیدا کند فقط یک لبخند ریز
زدم. صد البته که مدرک تحصیلی اهمیت چندانی
ندارد و شعور و شخصیت انسان را معلوم نمیکند
،اما وقتی کسی که این همه زحمت کشیده و راه
سختی را رفته تحقیر کنی به دلیل راحت بودن این
راه، آن زمان مدرک تحصیلی ارزش پیدا میکند.

آیدا چند صندلی کنارتر از عماد نشسته بود، بقیه هم
هیچ کدام وارد بحث نشدند. با خشم زیادی نگاهم
کرد ،اصلا دلیل این همه نفرت و خشم در نگاهش
را نمیفهمیدم.

او هم دیگر چیزی نگفت ،سرش را پایین انداخت
و شامش را خورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راوی...

داریوش در ایوان نشسته بود و نظاره گر آسمان
ابری بود.

باد پوست صورتش را نوازش میکرد و درختان
را تکان میداد، ماه هم در آسمان پشت ابرها پنهان
شده بود.

-امروز با فرخ حرف زدم

صدای پدرش بود، به نشانه ی احترام سر پا ایستاد
و بعد از اینکه پدرش نشست او هم به حالت قبلی
بازگشت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_141#

+در چه مورد؟

-طلا

سرش را پایین انداخت.

-چیزای عجیبی میگفت

+چی میگفت؟

نگاه نافذش را به پسرش دوخت که سعی داشت از
حرف زدن فرار کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با اینکه سالها از او دور بود اما باز هم پسرش بود
او را مثل کف دست می شناخت.

-واسه چی طلا رو آوردی اینجا؟

+گفتم که قبلا واسه اینکه فرخ تهدیدش کرده

-وقتی طلا هیچکاره اس چرا باید طلا رو تهدید
کنه؟

داریوش فهمید که پدرش با خبر شده. کلافه سرش
را بالا گرفت و دستی در موهایش کشید.

+چی میخوای بگی بابا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این دختر و دوست داری؟فرخ میگفت داری

+دارم

-چقدر؟

+حد و حدودشو نمیدونم ،خط و مرزی نداره

-خودش چی میدونه؟

+نه

-چرا؟

+بابا این سوالا رو چرا می پرسى؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چرا نمیدونه؟

+نمی خوام فعلا بفهمه، الان از من بدش میاد واسه
این ماجراها، فرخ دیگه چی گفت؟

#رمان_طلا

part_142#

پدرش کاملا متوجه پیچاندن بحث شد، اما پیگیر
نشد.

-حرف مفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+رو اعصابه این مرتیکه

-منتظر یه حرکت کوچیکم ازش تا کارشو تموم کنم

مغزش داغ کرده بود. احتیاج به یک نخ سیگار داشت.

+با اجازتون من برم بخوابم

-برو شبت بخیر

اتاقش که در پشت بام بود تماما شیشه بود ،البته به جز حمام و دست شویی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک تخت کاملاً مشکی، یک صندلی بزرگ چرم
مشکی رنگ جلوی شیشه ای به حیاط دید داشت،
یک تلویزیون و یک کمد لباس در اتاق بود.

روی صندلی نشست و سیگارش را از روی میز
کنار صندلی برداشت و روشن کرد.

صدای پدرش که از او پرسید چقدر طلا را دوست
دارد در مغزش اگو میشد.

یاد آن لحظه ای افتاد، که طلا را تقریباً لخت دیده
بود.

یک پیک از شراب روی میز را برای خود
ریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می خواست برای شام صدایش بزند، هر چه در زد جوابی نشنید، در را باز کرد و با صحنه ای مواجه شد که برق از سرش پرید.

دخترک مانند فرشته ها به خواب رفته بود . حوله ی کوتاهی دور خود پیچیده و پاهای سفید خود را به رخ داریوش میکشید.

در را بست و همانجا کنار در ایستاد و به این شاهکار خدادای نگاه کرد. گوشه ی پلکش از شدت هیجان می پرید.

#رمان_طلا

part_143#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا حالا نشده بود دختری را نیمه برهنه ببیند و
بخواهد خودش را کنترل کند .

موهای پریشانش دور سرش ریخته و گردن و سر
سینه ی برهنه اش اشتهای داریوش را دو برابر
میکرد.

نفس هایش منقطع شده بود، به شدت دلش دخترک
را میخواست .

لبهای نیمه بازش مانند یک سیبِ سرخِ هوس انگیز
منتظر خورده شدن بود، بیقرار جلوتر رفت و بالای
سرش ایستاد ، خم شد تا لبانش را شکار کند.

در یک میلیمتری لبهای طلا توقف کرد ، نفس های
طلا به پشت لبش میخورد و دلش را به بازی
میگرفت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در یک تصمیم ناگهانی عقب کشید و دُم موهایش را که روی بالش بود در دست گرفت ، کمی نم دار بود ، موهایش را بو کشید و بوسید.

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون زد، کافی بود چند ثانیه بیشتر در آن اتاق می ماند ،دیگر چیزی جلو دارش نبود.

هیچ وقت قصد نداشت ، اینگونه او را لمس کند .می خواست اولین بوسه اش را زمانی روی لب دختر بکارد که او هم تشنه ی لبانِ داریوش باشد.

نیازمند بوسه ای با طعم عشق بود ،وگرنه که بوسه های با طعم هوس فقط نیازمند پول بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای باد بیشتر و با صدای رعد و برق ادغام شد.

پک محمکی به سیگار زد. موبایلش زنگ خورد.

+بگو هاتف

-آقا مشتری جدید او مده قبول کنم؟

+چقدره؟

#رمان_طلا

part_144#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ده میلیارد چکه سه میلیاردشو ما برمیداریم

+معرفش کیه؟

-اکبر ريقو

+قبول کن ولی چهار تومنشو برمیداریم

-یه لحظه گوشى آقا

هاتف برگشت رو به مردى که ناچار روى صندلیه
زوار درفته ی انبار نشسته بود گفت:

-اقا فرمایش میکنن ما چهار تومن از پولو
برمیداریم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

مرد چشمانش را درشت کرد.

+چه خبره؟ خیلی زیاده

-اگه زیاده که به سلامت، تو خودت الان گفتی این
چکو دادی چن نفر پاس نشده، منم چی گفتم؟ گفتم
راست کاره ماست این چک

مرد ناچار روی صندلی جابجا شد، به این پول نیاز
داشت در یک قدمی ورشکستگی بود.

+راه نداره پایین تر

-نه داشی راه نداره قبول کن بره دیگه

+باشه قبوله

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دمت گرم داشم

گوشی را به گوشش چسباند.

-حل شد آقا امری ندارین؟

+نه برو

درست بود که برگشته بود خانه ی پدرش، اما به هیچ وجه قصد نداشت از نظر مالی زیر پر و بال پدرش باشد. حتی آن زمانی هم که هنوز از خانه نرفته بود او در آمد خودش را داشت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_145#

از وقتی که خودش را شناخته بود با دوستانش در
کوچه های پایین شهر میگشت. راه و چاه کار را
بلد بود.

بلد بود چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشد. در
خیابان ها بزرگ شده بود، بعضی شب ها که
کارش طول میکشد با رفیقانش کنار جوب می
خوابید.

برای اینکه نان بازوی خود را بخورد و پولی از
پدرش نگیرد در بازار پادویی میکرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کتک خورده بود، چاقو خورده بود اما هر بار
سخت تر و محکم تر از دفعه ی قبل برگشته بود.

سر میز صبحانه فقط مادرش بود.

+صبح بخیر

-صبحت بخیر پسر، بیا بشین صبحانه بخور

+بقیه کجان؟

-یه سری که صبحانه خوردن و رفتن پی کارشون
یه سری ام هنوز بیدار نشدن

تخم مرغ را نزدیک داریوش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این دختره هم هنوز بیدار نشده؟

+طلا؟

-آره

+اون که صبح زود میره

-چرا اینقدر زود میره و دیر میاد؟این دختره کیه
چرا آوردیش اینجا؟

این تازه شروع بازجویی های مادرش بود.

لیوان چایی اش را روی میز گذاشت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_146#

+گفت که خودش دکتره صبح تا شب شیفت داره

-جواب بقیه ی سوالام؟

از روی صندلی بلند و پیشانی مادرش را بوسید.

+ماهرخ خانم به وقتش جواب همه ی سوالاتو میدم
الان باید برم سرم شلوغه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-توام که اصلا منو دست به سر نمیکنی ،مثه همه
ی کارات که به من توضیح میدی اینم میای
توضیح میدی

+تیکه میندازی ماهرخ خانم؟

-آره

+نوکرتم بمولا

-برو پی کارت

داریوش اینبار جدی برگشت سمت مادرش.

+مامان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چیه؟

+وقتایی که من نیستم و طلا خونه اس هواشو داشته باش خب؟دیشب که دیدی زنداداش چیکار کرد

-خیر باشه؟

داریوش دیگه حرفی نزد و رفت.

+آدرسو بگو هاتف

-طرف کارخونه داره هم آدرس کارخونه اش هست هم آدرس خونه اش بریم کجا؟

+الان کجا پیداش میشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الان باید تو کارخونش باشه

+بریم اونجا به چندتا از بچه ها هم بگو بیان

-به اصغر و مصطفی گفتم تو راهن

#رمان_طلا

part_147#

+اسمه یارو چیه؟

هاتف چک را بالا آورد و اسم را خواند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شادمهر حبیبی

+به اسمش میخوره بچه خوشگل باشه

هاتف خنده ای کرد.

-منم همینو گفتم

چهار نفری وارد کارخانه شدند، هر چه نگهبان گفت صبر کنید تا هما هنگ کنم به ریاست اطلاع بدم، بدون توجه سرشان را پایین انداختند و وارد شدند.

کارخانه ی لبنیات بود،وارد یک سالن بزرگ شدند که کارگرها داشتند کار میکردند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصغر و مصطفی چوبهایی که با خود آورده بودند
را محکم به در آهنی می کوبیدند. داریوش هم
صدایش را بالا برد و به خاطر سر و صدا مجبور
بود عریضه بزند.

+شالادی! شالادی...!

همه ی کارگرها برگشتند سمتشان.

اینبار هم داریوش شلوار شش جیب خاکی رنگ با
تیشرت پوشیده بود.

یکی از کارگرها که پیر مردی بود به سمتشان
آمد.

-با کی کار دارین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+سلام حاجی راستش ما با آقا شادی یعنی شادمهر
جون کار داریم

-چیکارش دارین؟

#رمان_طلا

part_148#

+این آقا شادیه ما پول یه بنده خدایی رو کشیده بالا
حالا هم نمیده ،مام با داداشامون اومدیم بینیم این
عزیزمون رو چه حسابی این پولو پس نمیده،حالا
اینجاست شازده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیرمرد با دستش طبقه ی بالا را نشان داد.

-اتاقش اونجاس اما من فکر نکنم پولی بده

+چطور؟

-کارش همینه پول میگیره پس نمیده با اینکه سود
زیادیم داره . هر روز ماشین عوض میکنه یا ما
میشنویم خونه جدید میخره خدا شاهده حقوق مام
الان سه ماهه که نداده

+حاجی شما هر چند نفر آدم که اینجا هستو جمع
کن برین خونه من قول میدم فردا صبح حقوق
چهار ماه رو براتون میریزه حساب

پیرمرد دودل بود. داریوش دستی به شانه اش زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+به من اعتماد حاجی

پیرمرد سر تکان داد.

-من اینارو میبرم اما چشم آب نمیخوره

+بسپارش به من حاجی

سالن را خالی کردند.

از پله های آهنی گوشه ی سالن بالا رفتند. منشی
پشت میز نشسته بود.

مصطفی: ریئستون هست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منشی با دیدن چهار مرد هیکلی با آن چوب ها
خوف کرد.

-بله هستن اجازه بدین هماهنگ کنم

هاتف: لازم نکرده ما خودمون هماهنگیم شما بفرما
بیرون امروز کار زود تعطیل شده

-اینجوری که همیشه

#رمان_طلا

part_149#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف: چرا همیشه روی دوتا پات وایسا و برو
بیرون

هاتف که دید خیلی معطل میکند سمتش رفت. منشی
هم از ترس سریع وسایلش را جمع کرد و رفت.

هاتف در اتاق ریاست را باز کرد.

مردی پشت میز نشسته بود و سرش گرم حساب
کتاب بود. سرش را بالا آورد و نگاهش به آن چهار
نفر افتاد .

+میگم هاتف حدسمون اشتباه بود ، آقا شادی بچه
خوشگل نیست انگار ، بیشتر شبیه گوریل انگوریه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شادمهر از جا بلند شو و آمد جلوی میز
ایستاد، هیکل درشتی داشت و ریش های بلندش هم
به خاطر سر کچلش خیلی جلب توجه میکرد.

شادمهر: فرمایش؟

داریوش گردنش را سمت هاتف چرخاند.

+هاتف؟

هاتف که با چشمانش داشت شادمهر را میبلعید
جواب داد:

-جانم آقا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داشمنون به اضافه ی اینکه ماله مردم خوره بی
ادبم هست

به سمت شادمهر یورش برد ، گردنش را گرفت و
او را سمت میز برگرداند و صورتش را بار ها
روی میز کوبید.

+شاید سوال برات پیش بیاد که من الان واسه چی
دارم دهنتمو صاف میکنم (صورتش را به میز
کوبید)باید خدمتت عرض کنم که شما اینقدر پول
مردمو خوردی و کسی ام نبوده که آدمت کنه هار
شدی منم گفتم پیام یه درسی بهت بدم(باز صورتش
را روی میز کوبید)

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شادمهر بدون معطلی برگشت و یک مشت در بینی
داریوش زد. اصغر و مصطفی سریع سمت شادمهر
رفتند و او را گرفتند.

شادمهر: تو کی باشی که بخوای منو آدم کنی؟

داریوش خون دماغش را پاک کرد. دستش را بالا
آورد و خون روی آن را بو کشید.

این کار باعث میشد خشمش بیشتر شود، بوی خون
به او انگیزه ی جنگیدن میداد.

+بزار بهت نشون بدم من کیم

تا جا داشت شادمهر را زد. هر وقت که خسته میشد
جا عوض میکردند، یکبار هاتف از خجالت او در
می آمد ،یکبار داریوش.

هاتف چک را از جیبش در آورد و به شادمهر
نشان داد.

+این چکو قرار بود خیلی وقت پیش پاس کنی اما
سوسمار بازی در آوردی و پولو ندادی، سه روز
وقت داری باید پول تو حساب باشه شیر فهمه؟

شادمهر بی جان سرش را تکان داد. داریوش پس
گردنش را گرفت و سرش را برد جلوی صورت
شادمهر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+حقوق کارگرا هم 3ماهه که ندادی،ولی این یکیو
بهت وقت نمیدم باید فردا صبح حقوق این 3 ماهو
به اضافه ی حقوق ماه بعدشونو بریزی حساب

-نمیشه

+چی؟

-فردا نمیشه

چندین مشت به سر و صورتش زدند.داریوش
گوشش را نزدیک دهانش برد:

+نشنیدم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_151#

در حالی که خون را از دهنش به بیرون پرت
میکرد و نفس نفس میزد جوابش را داد.

-باشه

+آفرین پسر خوب ، هاتف من از اولم می دونستم
شادمهر جون پسر خوبیه ، الانم فهمیده که ما با
کسی شوخی نداریم و اگه زیر قولش بزنه و باز
سوسمار بازی در بیاره ما آدرس خونشو داریم
،بعد اگه خدایی نکرده بلایی سر خانوادش بیاد
دیگه ما مقصر نیستیم

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-گفتم باشه دیگه ...پولو میدم

به اصغر و مصطفی اشاره کرد تا رهایش
کنند، روی زمین افتاد از درد زیاد فریاد بلندی
کشید.

+من بهت اعتماد میکنم و میرم فردا بچه ها میان
یه سر میزنن که اگه حقوق کارگزارو نریخته
باشی ما هم یه سر به خونت بزنیم، یادت باشه
نخوای شاخ باز دربیاری... بچه ها جمع کنید بریم

از کارخانه بیرون آمدند ،موبایل هاتف زنگ
خورد.

-بگو جواد...چی شده؟

رنگ از روی هاتف پرید با شنیدن خبری که جواد
به او داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از کجا؟

هاتف داد زد:

-اونوقت تو کدوم گوری بودی؟

داریوش با شنیدن اسم جواد و این داد و بیداد هاتف فهمید اتفاقی برای طلا افتاده ،سریع گوشی را از دست هاتف بیرون کشید.

+جوادچی شده؟

جواد هل شده نگاهی به طلا انداخت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_152#

-س...سلام آقا

+سلام و زهرمار چی شده میگم

جواد بیشتر هل کرد ،گند زده بود و نمی دانست
چگونه جمع کند.

احساس میکرد قلبش هر لحظه قرار است از بدنش
خارج شود.

-آقا بخدا ما حواسمون بود یه لحظه رفتم دست
شویی اومدم بیرون دیدم طلا خانوم افتاده کف اتاق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+وای جواد

پرید پشت فرمان ماشین و ماشین را روشن کرد ،
هاتف هم کنارش نشست . اصغر و مصطفی هم با
یک ماشین دیگر پشت سر آنها به را افتادند .

+یعنی چی افتاده کف اتاق؟ الان خوبه؟ جواد بلایی
سرش آوردن؟ کجاس ؟

-نه آقا خوبه الان اینجاس

+گوشیو بده بهش

تلفن را سمت طلا که روی تخت درمانگاه نشسته
بود و اشک هایش می ریخت گرفت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شرمنده نگاهش را به طلا دوخت.

-آقاس

طلا با دلی پر گوشی را از دستش گرفت. به خاطر
بخیه هایی که گوشه ی لبش خورده بو نمی
توانست دهانش را خوب باز کند.

+الو

صدای پر از بغض طلا انگار آبی بود روی آتش
دلِ نگران داریوش. اما باشنیدن بغض صدایش
انگار با سوزن های زیادی به قلبش ضربه میزدند.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_153#

-الو طلا؟خوبی؟چی شده؟

طلا اصلا توانی برای حرف زدن نداشت .

+میشه بعدا حرف بزнім.

داریوش از غم صدایی که میشنید چشمانش را ثانیه ای روی هم فشرد و دستش را روی فرمان کوبید.

-میشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف توضیح داد که چه شده .

ماشین را به کنار جاده هدایت کرد و خودش از ماشین پیاده شد داشت سگته میکرد ، از خشم زیاد با دو دستش روی کاپوت ماشین مشت کوبید و همزمان نعره میزد.

هاتف از ماشین پیاده شد و دست روی شانه اش گذاشت.

.....
.....
طلا...

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بیمار بعدی بودم که در باز شد و مردی وارد شد ، به طور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناگهانی صندلی ای که کنار در بود را زیر
دستگیره ی در گذاشت .

از جایم بلند شدم تا ببینم چرا اینکار را کرده ،تا
داد بزنم جواد به کمک بیاید،که با دو قدم بلند به
من رسید و با پشت دست در دهانم کوبید .

شدت ضربه به قدر بود که روی زمین افتادم و
خون از گوشه ی لبم جاری شد.

کلمه ای صحبت نمیکرد که ببینم کیست یا چه
میخواهد.

با همان تو دهانی که زد انگار قدرت تکلم را
گرفت ،فکم به شدت درد گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پا روی دستم گذاشت و فشار داد از شدت درد
اشک از گوشه ی چشمم روی زمین ریخت.

#رمان_طلا

part_154#

ناله ای از میان دهانم خارج شد ،مرد خم شد روی
صورتم و چاقویی را از جیبش در آورد.

با دیدن چاقو وحشت زده خواستم خودم را از روی
زمین عقب بکشم اما فهمید و بیشتر پایش را روی
دستم فشار داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چاقو را روی گردنم گذاشت ،سردی چاقو را که
حس کردم بدنم شروع به لرزیدن کرد.

صورت ترسناکی داشت جای یک زخم عمیق
روی صورتش بود با یک خالکوبی ماه.

دهانم را به سختی باز کردم تا داد بزنم که این بار
دوبار پشت سرم در دهانم کوبید.

خون ریزی بینی و گوشه ی دهانم اینقدر شدتش
زیاد بود که کف اتاق هم خونی شده بود.

وضعیتم خیلی رقت انگیز شده بود.

چاقو را کنار شاهرگ گردنم گذاشت و یک زخم نه
چندان عمیق ایجاد کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوزش زیادی در ناحیه ی گردنم ایجاد شد.

نمی دانم چرا اما امید داشتم داریوش مانند یک
ناجی از در وارد شود.

بعد از اینکه در چشمانم نگاه کرد و یک لبخند
رعب انگیز زد و پایش را از روی دستم برداشت
.

دریغ از کلمه ای حرف ،به سمت در رفت و خیلی
ریلکس در را باز کرد و بیرون رفت.

خون گردنم تمام لباس هایم را خونی کرده بود .

سرم به خاطر ضربات بدی که به صورتم زده
بود سنگین شده بود و گیج میرفت.توان بلند شدن
را نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_155#

سرم روی زمین بود و چشمانِ نیمه بازم خیره به
در که یک نفر به دادم برسد.

دو دقیقه بعد که مریض بعدی وارد شد با دیدنِ من
روی زمین و آن همه خون دورم جیغ بلندی کشید.

تصویر آخری که در ذهنم ماند قبل از بیهوش شدن
،جواد بود که وقتی وارد اتاق شد و من را دید، دو
دستی به سرش کوبید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم ترک برداشته بود، زخم کنار لبم سه تا بخیه
ی ریز خورده بود ، زخم کنار گردنم خیلی عمیق
نبود که نیاز به بخیه داشته باشد .

سرم را به دیوار تکیه دادم ، می ترسیدم چشمانم
را ببندم و چهره ی ترسناک آن مرد را پشت پلک
هایم ببینم.

در آن دو دقیقه عاجز بودن را با تمام وجودم
احساس کردم و فهمیدم.

در آن لحظه ها میخواستم تمام وجودم صدا شود تا
بتوانم فریادی بزنم اما توان ناله کردن هم نداشتم.

پرده کنار زده شد و هیبت داریوش نمایان شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدنش انگار بمب فلفل در هوا ترکاندند. نا خود
آگاه اشک هایم شروع به ریختن کرد.

با شوک چند ثانیه ایستاد و نگاهم کرد ،دستش را
به پرده چنگ زد.

نمی دانم حال چجوری بود که انگار او هم اشک
در چشمانش حلقه زد ،جلو آمد و کنارم نشست .

دستش را آرام تا روی زخم لبم بالا آورد اما دست
نزد،دستش را به دنباله ی موهایم که پریشان
اطراف صورتم ریخته بود و کمی از آن خونی و
بهم چسبیده بود بند کرد و خودش را جلو کشید
و آنها را بوسید.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_156#

چشمانش را بست و یک قطره اشک از چشمانش
ریخت، گریه ی من با اشک او شدت گرفت.

عقب کشید و گردنش را کج کرد و نگاهم کرد .

-جانم؟

اشک هایم را با احتیاط پاک کرد.

خیلی آرام دستانش را از کتف هایم رد کرد و رو
به جلو کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم را آرام جوری که به صورتم فشار نیاید
روی شانه هایش گذاشت.

بدنش انگار میلزید.

شوکه از این حرکاتش همانطور مات مانده بودم
،برای بار اول بود که محبت مردی را احساس
میکردم.

شاید از روی بی کسی یا بی پناهی بود اما آن
لحظه در اوج آن همه استرس و ترس این آغوش
به من آرامش میداد. هر چند که دلیل همه ی این
مصیبت ها خود او باشد.

دستش را روی سرم گذاشت و موهایم را نوازش
کرد .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-ببخشید...ببخشید...میدونم همش به خاطر منه
(روی موهایم را بوسید)معذرت میخوام

حالش خوب نبود،صدایش به شدت گرفته بود انگار
از ته چاه در می آمد.

از خودش جدایم کرد ،نگاهش را در صورتم
چرخاند ،دستش را کنار زخم روی لبم گذاشت و
در چشمانم نگاه کرد.

همان لحظه ،دقیقا همان لحظه که به آن چشمان به
رنگ شبش که سفیدیشان به سرخی میزد و برق
اشک در آن دیده میشد ،به یکباره دلم فرو ریخت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_157#

آنقدر شفاف شده بود سیاهی چشمانش که کامل
میتوانستم تصویر خودم را در آنها ببینم.

-صورتت درد میکنه؟

با سوالش به خودم آمدم و عقب کشیدم. و سرم را
تکان دادم.

صدای هاتف از پشت پرده آمد.

-آقا یه دقیقه تشریف میارین؟ واجبه

+برو میام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستی به چشمانش کشید و بلند شد ،ترسیدم از اینکه جایی برود دستش را گرفتم.

+کجا میری؟منم میام.

دستم را بالا آورد و بوسید.

-هیجا نمیرم همینجام ،الان بر میگردم خب؟

سرم را تکان دادم و دست هایش را رها کردم.

بعد از ده دقیقه برگشت و باز کنارم نشست.دست روی دستِ سالم گذاشت.

-چرا یکم نمیخوابی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرف زدن برایم خیلی سخت بود.

+میتراسم برگرده

گردنش را به چپ و راست چرخاند ،صدای مهره های گردنش بلند شد.

-لازم نیست بترسی من همینجا نشستم

مواظبم ،تو یکم چشمتو ببند بخواب،سرمت که تموم شد میریم خونه،اونجا بهتر میتونی استراحت کنی

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_158#

باز بغض کردم.

+نمی تونم همش صورت اون مرده میاد جلو
چشم

موهائیم را از اطراف صورتم جمع کرد و روی
یک شانه ام گذاشت.

-میخواهی برات قصه بگم؟

+چی؟

-قصه تعریف کنم برات؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر خوبی بود ،تا به حال هیچ کس برای من
داستان تعریف نکرده بود،در کودکی یکی از
آرزوهایم این بود وقتی که دارم میخوابم کسی
برایم قصه بگوید.

سرم را تکان دادم .کمکم کرد دراز بکشم.

-چشماتو ببند و خوب به قصه ای که میگم گوش
کن باشه؟

سرم را تکان دادم و چشم هایم را بستم با یک نفس
عمیق شروع کرد داستان تعریف کردن.

تاثیر داروهای آرامبخش نمی گذاشت تمرکز کنم
روی داستان،تقریبا چیری متوجه نمیشدم ،اما همین
که صدایش در گوشم میپیچید آرامم میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای بم و خاصی داشت، وسط های قصه بود که خوابم برد .

با سوزشی در دستم بیدار شدم ،خانم سمایی را دیدم که سرم را از دستم بیرون کشید و داریوش دورتر از او ایستاده بود.

-اوا بیدار شدی دختر،حالت بهتر شد

+بهترم

نگران درمانگاه بودم.

+مریضارو چیکار کردین؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_159#

با مهربانی نگاهم کرد.

-نگران نباش زنگ زدم وضعیته توضیح
دادم، سریع یه دکتر فرستادن چند روزم برات
مرخصی کردن

قدر دان نگاهش کردم.

+خیلی ممنون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کاری نکردم به جاش سعی کن زود خوب شی و
برگردی

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. خانم سمایی که
رفت متوجه شدم هوا تاریک شده است. دردم با
وجود مسکن ها کمی آرام شده بود، اما هنوز سرم
گیج میرفت.

قصد داشتند من را به بیمارستان منتقل کنند که
اجازه ندادم، آسیب حادی ندیده بودم.

-خیالت راحت شد مریضا بی دکتر نموندن؟ دیگه
میتونیم بریم خونه؟

+بریم

-جواد گفت خودت نذاشتی ببرنت بیمارستان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم را تکان دادم.

-از اینجا به سر میریم بیمارستان ،عکس بنذازن از دستت و سرت

+نمیخواه

-نمیخواه نداریم از اینور میریم بیمارستان بعد میریم خونه

حال ادامه ی بحث را نداشتم ،کمکم کرد از روی تخت بلند شوم کفش هایم را جلوی پایم گذاشت و خم شد کفش ها را برایم پوشید.

کاملا معلوم بود ،عذاب وجدان دارد ،اما چیزی که برای خودم عجیب بود این بود که کینه ای که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اوایل از او به دل داشتم حالا خیلی کم رنگ شده
بود و حس تنفرم نسبت به او از بین رفته بود.

#رمان_طلا

part_160#

اصرار هایش مبنی بر اینکه به بیمارستان برویم
را رد کردم ، اعصاب بیمارستان رفتن را نداشتم
دلم یک جای ساکت و آرام را میخواست.

در ایوان خانه عماد باتلفن صحبت میکرد، با دیدن
ما تلفن را قطع کرد و به سمتان آمد.
با دیدن سر وضع من حیرت زده پرسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی شده؟ این چه سر و وضعیه

پسر مهربانی بود خوشم از او می آمد.

داریوش: چیزی نیست بعدا برات میگم... کسی هست تو سالن؟

عماد نگاهش را از من می‌گرفت و به داریوش نگاه میکرد و بارها این کار را تکرار کرد.

با شک پرسید:

-عمو کاره توعه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به قدری این سوال را بامزه پرسید که یک لحظه
حواسم پرت شد و لبم کش آمد، آه از نهادم بلند شد .

داریوش هل شده برگشت سمتم.

-چی شد؟

دستم روی لبم بود و سرم را به معنای چیزی
نیست تکان دادم.

-عماد این چه حرفیه بچه؟

-ببخشید اما فکر کردم شما بودین

-نه هنوز این قدر دستم هرز نشده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کمکی از دست من برمیاد؟

+نه پسر ،تو فقط برو تو سالن مواظب باش کسی
نیا د بیرون تا ما بریم بالا ،حوصله ی سوال و
جواب ندارم

#رمان_طلا

part_161#

-باشه ...طلا امیدوارم زودتر خوب شی

+ممنون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با آسانسور بالا رفتیم،خدا را شکر کسی ما را
ندید.

زخم گردنم میسوخت،نمی توانستم سرم را خم
کنم.وارد اتاق شدیم.

-دراز بکش روی تخت استراحت کن

+نه

-چرا؟

+میخوام برم حمام

-با این وضعیت ؟نمیشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+بدنم همش خونِ خشک شده اس باید دوش بگیرم

نگاهی به سر و وضعم انداخت. وقتی دید دوش گرفتن ضروری است گفت:

-به یکی بگم بیاد کمکت؟

+نمی خواد خودم میرم ،فقط یه قیچی میخوام

-باشه میرم ببینم گیر میارم

سمت در رفت،قبل از بیرون رفتن ستمم چرخید.

-مطمئنی خودت میتونی؟بزار به آجی بگم بیاد کمکت

+نیازی نیست خودم می تونم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند لحظه همانطور نگاهم کرد تا ببیند چه اندازه
جدی هستم.

لباس های گشاد و دکمه دار را انتخاب کردم که با
این وضعیتم بتوانم راحت آنها را بپوشم.

لباس ها را برداشتم و به چوب لباسی ای که در
حمام بود آویزان کردم.

#رمان_طلا

part_162#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو دقیقه بعد داریوش قیچی به دست آمد.

قیچی را از او گرفتم و وارد حمام شدم.

صدایش آمد. با من من کردن گفت:

-مشکلی پیش اومد صدام کن.

خنده ام گرفت، حتما صدایش میکردم، آن هم زمانی که لخت بودم. به قول عماد فکر کنم سیم های مغزش سوخته بود.

دکمه های مانتویم که مشکی بود اما کاملاً خونی شده بود را باز کردم و از تنم در آوردم، تابی که زیر مانتو بود و سوتییم را با قیچی پاره کردم و شلوارام را هم به سختی از پا در آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتم جلوی آینه و با دیدن صورتم وحشت
کردم، بینی ام باد کرده بود و زیر چشمانم کمی
کبود شده بود، گوشه ی لبم هم که بخیه خورده بودو
چشمانم با آن حجم از گریه متورم شده بود.

با احتیاط فراوان که آب زیادی به زخم ها و گچ
دستم نخورد یک دوش مختصر گرفتم.

لباس هایم را پوشیدم و بیرون آمدم .

روی تخت نشسته بود در همان ده دقیقه ای که
حمام کردم ده بار پرسیده بود که حال خوب است
یا نه.

با صدای در حمام سرش را بالا آورد، چشمم به
بینی اش که زخم بود افتاد.

+دماغت چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را روی دماغش کشید.

-چیزی نیست ...سبک شدی؟

متوجه شدم نمی خواهد جواب دهد.

+آره خیلی

دیدم همانطور نشسته و منتظر است.

#رمان_طلا

part_163#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تو اگه کاری داری می تونی بری به کارت
برسی

-مگه نمی ترسی

میترسیدم اما دوست نداشتم همانطور مثل مجسمه
جلوی صورتم باشد.

+نه تو بیمارستان میترسیدم الان بهترم

صورتش جوری بود که انگار باور نکرده.

+برو دیگه منم میخوام دراز بکشم

دستی روی زانوهایش کوبید و بلند شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میرم اما برمیگردم

روی تخت دراز کشیدم و گوشی ام را چک کردم
،چندین پیام و تماس از دست رفته از ساحل و آوا
داشتم. در پیامهای آخر ابراز نگرانی کرده بودند از
اینکه نکند این خانواده مرا سر به نیست کرده
باشند، فحش داده بودند و خواهش کرده بودند جواب
دهم.

نمی توانستم زنگ بزنم اما پیام دادم و گفتم که حالم
خوب است و لازم نیست نگران باشند و الان نمی
توانم صحبت کنم.

آنها هم هر کدام با پیام های متفاوتی روحم را
مورد رحمت قرار دادند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم را بستم تا کمی بخوابم ، فکر میکردم با بستن چشم هایم اولین تصویری که پشت پلک هایم نقش خواهد بست تصویر آن مرد و لبخند کذایی اش است ، اما در کمال ناباوری برای خودم یک جفت چشم به رنگ شب که حلقه ی اشک دور آن پیدا بود ، پشت پلک هایم خالکوبی شد .

شوکه چشمانم را باز کردم و دوباره بستم باز همان تصویر بود .

#رمان_طلا

part_164#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریتم ضربان قلبم تند شده بود. کلافه از روی تخت بلند شدم و در بالکن را باز کردم و روی نیمکت نشستم.

این دیگر چه نوع مرضی بود که گرفته بودم، همینم مانده بود بنشینم و به چشمان مرد دیگری فکر کنم و نفهمم که چرا با یاد آن چشم‌ها دست و پایم یخ بزند.

در بالکن باز شد و داریوش با یک سینی وارد شد، سینی را کنارم روی نیمکت گذاشت و خودش به تراس شیشیه‌ای تکیه داد. یک ظرف روی آن قرار داشت که انگار چیزی بود که له شده.

+این چیه؟

-برنج و خورش قیمه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متعجب پرسیدم:

+این کجاش شبیه برنج و خورشه

-تو که هم فکت درد میکنه هم نمیتونی دهن تو کامل
باز کنی، اینو له کردم تا راحت بتونی بخوری

حالم از نگاه کردن به آن هم بهم میخورد، بیشتر
آبکی بود.

+خورشش خیلی زیاده

-خب باید آبکی باشه

+الان حتما باید اینو بخورم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانش پر از خنده شد.

-آره

من یک آدم بسیار شکمو بودم و الان اصلا دلم
این مدل غذا را نمی خواست.

دوست داشتم به جای این غذای مضخرف له شده
یک غذای درست و حسابی بخورم.

#رمان_طلا

part_165#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی هم گرسنه بودم ،از روی ناچاری یک نگاه
به کاسه ی برنج و خورش و یک نگاه به داریوش
کردم.

معلوم بود خنده اش گرفته به زور خودش را
کنترل میکند.

+الان چی خنده داره؟

سریع حالت جدی به خود گرفت.

-هیچی

قاشق را به زحمت در دهانم گذاشتم ،زبانم سر بود
هیچ مزه ای را احساس نمی کردم ،بعد از خوردن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غذا قرص هایم را برایم آورد ،با خوردنشان کم کم
سرم سنگین شد و خوابم گرفتم .

-خوابت میاد؟

+خیلی

-پاشو برو بخواب من همینجا میمونم

نمی خواستم خواب را بر او هم حرام کنم.از
طرفی وقتی که او اینجا باشد من عمرا می توانستم
راحت بخوابم.

+نه نمیخواه بمونی توام برو بخواب خسته ای

-خسته نیستم میمونم تا خوابی بعد میرم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چرا خسته ای اینجوری منم عذاب وجدان میگیرم

لبش را روی هم فشار داد و در چشمانم نگاه کرد. سریع نگاهم را گرفتم از اتفاقات مشابه امروز در بیمارستان می ترسیدم.

-باشه هر جور که تو می خواهی، من میرم تو اتاق خودم هر چیزی که شد هر چیزی که خواستی اگه ترسیدی و اینا فقط یه تک زنگ بندازی سه سوته میام پایین

سرم را تکان دادم، دیدم همانطور ایستاده و هیچ حرکتی نمیکند.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_166#

+شب بخیر

به خودش آمد و از در تراس بیرون رفت.

-شب بخیر ،بازم می‌گم چیزی خواستی کافیه تک
بندازی

+باشه

با رفتن او من هم روی تخت دراز کشیدم و بخاطر
تاثير داروها به دقيقه نکشيده به خواب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونی روی زمین افتاده بودم، بدنم از شدت
ضرباتی که به تنم خورده بود بود تیر
میکشید، گوشه ای از اتاق در خودم مچاله شده بودم
و ضجه میزد.

در اتاق به ضرب باز شد و به دیوار خورد، از
ترس سرم را بیشتر خم کردم و در خود فرو رفتم
و به دیوار چسبیدم.

صدایی آمد که مثل صدای فرشته ی نجاتم بود.

-طلا؟

از صدایش فهمیدم داریوش بود، اما جرئت اینکه
سرم را بالا بیاورم را نداشتم می ترسیدم این هم
یک رویا باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمتم آمد و منی که مچاله شده بودم را در آغوش گرفت.

-جانم عزیزم ...تموم شد ،همه چی تموم شد ،الان از اینجا میریم ...الان میریم،میتونی بلند شی؟آره؟می تونی؟

من اما از وحشت چیزی که در پشت سر داریوش می دیدم زبانم بند آمده بود.

مردی با اسلحه جلوی در ایستاده و به سمت داریوش نشانه گرفته بود.

+دا...داریوش

بدون توجه به من داشت سر تا پایم را بررسی میکرد که ببیند چقدر آسیب دیده ام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_167#

-الان میریم از اینجا دورت بگردم

با دست به پشت سرش اشاره کردم، تا خواست
بچرخد و چیزی را که من دیدم را ببیند مرد به سر
او شلیک کرد.

خون سرش به کل صورتم و دیوار پاشید، داریوش
همانطور که با چشم باز به من نگاه میکرد روی
زمین افتاد. بوی خون در بینی ام پیچید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شروع کردم به جیغ زدن ،گویا در خواب گیر افتاده بودم .

می دانستم که خوابم اما نمی توانستم از خواب بیدار شوم ،انگار چشمانم بهم چسبیده بودند.

مرد آرام آرام به من نزدیک شد و اسلحه اش را وسط ابروهایم گذاشت و شلیک کرد.

با شلیک گلوله ناخودآگاه چشمانم باز شد.

تمام بدنم خیس عرق بود ،گوشه ی تخت در خودم مچاله شدم ،دوباره درد هایم شروع شده بود.

در اتاق باز شد و داریوش در چهار چوب در نمایان شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تعجب به من نگاه کرد.

-طلا؟

با عجله سمتم آمد.

صحنه هایی که در خواب دیدم جلوی چشم آمدند
،سریع از تخت پایین پریدم .

فکر میکردم قرار است یکی از پست سر به او
شلیک کند.

با دست پشت سرش را نشان دادم و آرام گفتم.

+پشت سرت...پشت سرت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش برگشت پشت سرش را نگاه کرد و قتی
چیزی ندید گیج شده سمت برگشت ،دستانش را بالا
آورد تا آرام کند اما من همچنان به پشت سرش
اشاره میکردم.

#رمان_طلا

part_168#

+الان از پشت سر میزنه بهت...تفنگتو
اوردی؟برگرد اون سمت الان میاد تو اتاق

حرفایم را به صورت پیچ پیچ وار به او میگفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگران بازوهایم را گرفت.

-کی میاد؟ کسی اینجا نیست

سعی کردم دستانش را جدا کنم.

+میگم الان میاد

درمانده نگاهم کرد.

-کی میاد؟ نمیفهمم چی شده... زخم گردنت داره
خون میاد، آروم باش

وقتی دید آرام نمی گیرم محکم در مرا در آغوش
گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما من هر لحظه حالم بدتر میشد، بدنم شروع کرد
به لرزیدن، حمله ی عصبی داشت شروع میشد.

نگران مرا از خود دور کرد.

-طلا عزیزم چرا اینجوری میکنی؟هیچکس نمیاد
...اینجا هیچکس نیست

روی موهایم را بوسید و نوازش کرد. روی تخت
نشاندم و دوتا قرص آرام بخش برایم آورد و به
خوردم داد.

منی که هنوز می لرزیدم را در روی تخت دراز
کرد و خودش هم کنارم دراز کشید .

و آرام در گوشم زمزمه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آروم باش هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته ،تو الان تو
خونه ای جات امنه ،کسی قرار نیست بیاد اذیتت
کنه ،من اینجام ،کسی نمیاد تو اتاق

#رمان_طلا

part_169#

مثل آدمهای خمار در چشمانش زل زده بودم می
شنیدم چه میگوید اما متوجه حرف هایش نمی شدم.

اما نوازش دست هایش روی موهایم در میان آن
همه ترس و اضطراب به من حس خوبی را میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آنقدر حرف زد که بالاخره قرص ها باز هم تاثیر گذاشتند و من به خواب رفتم.

راوی...

به صورت معصومش نگاه کرد، حتی در خواب هم لب هایش میلرزید.

صورت خودش هم میلزید اما نه از ترس از خشم، دستش را از نوازش موهای طلا کشید و از کنارش بلند شد.

موبایلش را از جیبش در آورد و به بالکن رفت، شماره ی هاتف را گرفت و منتظر ماند تا پاسخ دهد، اصلا برایش مهم نبود که نیمه شب است.

-امر کن آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+پیداش کردین؟

هاتف تمام محل را بسیج کرده بود برای پیدا کردن مردی که فقط می دانستند یک خالکوبی ماه مانند گوشه ی صورتش است، جواد در آخرین لحظه که از اتاق خارج شده بود به آنی صورتش را دیده بود. از طلا چیزی نپرسیده بود ،نمی خواست حالش با یادآوری آن لحظات بدتر شود.

-نه آقا پیداش نکردیم ولی فهمیدیم کار کیه

#رمان_طلا

part_170#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش نگاهش را به ماه آسمان دوخت.

+کدوم حروم لقمه ای بوده؟

-بهش میگن صمد شاه‌رگ به این معروفه که
شاه‌رگ کسایی که بد خواهش‌نو میزنه یا واسه ی
تهدید نزدیکای شاه‌رگ زخم میکنه که هشدار بده
،آدم خطرناکیه رحم نداره ،چن سال پیشم ما
پرمون به پرش خورده اما نوچه هاشو فرستاد جلو
که ما دخلشونو آوردیم اونم دیگه پیگیر نشد

+یعنی به خاطر کینه شتری ای که چن ساله از ما
تو دلشه این کارو کرده؟اگه می خواست گهی
بخوره باید همون موقع میخورد نه بعد از چن سال
تازه یادش بیفته بیاد جلو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- شما درست می‌گین ،ورشکست شده دیگه آبرو
واعتبار سابقو نداره کسی بر اش تفم نمیندازه رو
زمین

هاتف ساکت شد.

+چی شد؟بقیه اش؟

-بچه ها تهشو در آوردن فهمیدن با فرخ کار میکنه

کلافه و عصبی دستِ مشت شده اش را به پیشانی
اش کوبید.

+میدونستم ...هاتف من این تخمه سگو می خوام
شیر فهمه ، تا وقتی که پیداش نکردین هیچ کس
حق نداره یه نفس راحت بکشه وگرنه خودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفتونو قطع میکنم ،اون حرومزاده رو برام پیدا
کنین

گوشی را قطع کرد و برگشت به طلا نگاه کرد
،مشتش را بارها به حصار شیشه ای کوبید تا
حرصش کمی خالی شود اما هیچ فایده ای نداشت.

تا گردن طرف را خورد نمیکرد آرام نمیشد.

#رمان_طلا

part_171#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دردِ طلا را با تمام وجود حس میکرد ،لحظه ای
که صورتش را دید انگار طنابِ دار را دور
گردنش انداخته بودند و داشتند او را دار میزدند.

اشک های دختر که چکید دنیایش به آتش کشیده
شد،چشمای معصومش شفاف تر از همیشه به نظر
میرسید.

اصلا طاقت دیدن او را در این وضعیت نداشت.
به داخل اتاق برگشت روی زمین نشست و پشتش
را به تخت تکیه داد.

از پدرش کمک نمی خواست چون می دانست اگر
موضوع را بفهمد ،سعی میکند مسئله را زیر
سیبیلی رد کند تا زمان مناسب انتقام برسد ،اما به
عقیده ی او انتقام را نباید به بعد موکول کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا حد امکان سعی میکرد خودش مشکلاتش را حل کند و دیگران را به این قضیه نکشاند.

آرام آرام تاریکی شب توسط نور خورشید کنار زده شد و یک روز جدید شروع شد.

یک ثانیه خواب هم به چشمانش نیامده بود، از اتاق خارج شد تا برود و صبحانه ای برای طلا آماده کند.

هنوز خیلی زود بود که کسی از خواب بیدار شود و خانه سوت و کور بود.

در آشپزخانه چیز هایی آماده کرد که احساس میکرد خوردن آنها برای طلا راحت است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سینی را روی پا تختی گذاشت و چند ثانیه ای به او زل زد.

طلا کم کم از خواب بلند شد ،درد را حس میکرد اما نه به شدت دیشب.

#رمان_طلا

part_172#

بالا تنه اش را به تخت تکیه داد و اولین چیزی که دید تصویر داریوش در بالکن بود که پشت به او قرار داشت و مشغول سیگار کشیدن بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یاد خوابی که دیده بود و رفتار خودش بعد آن خواب افتاد، نمی دانست چگونه قرار است به چشم های او نگاه کند با آن گند کاری های دیشبش.

سعی کرد از روی تخت پایین بیاید گردنش را که بالا گرفت سوزش شدیدی را در ناحیه ی گردنش احساس کرد، تازه یاد زخم روی گردنش افتاد.

با احتیاط پاهایش را روی زمین گذاشت و متوجه ی سینی ای که روی پا تختی بود شد، دهانش خشک بود، آب پرتغال را برداشت و با نی آن را خورد.

داریوش که تمام فکر و ذهنش پیدا کردن صمد بود بعد از اتمام سیگارش برگشت روی نیمکت بنشیند که متوجه ی طلا شد که مشغول خوردن آب پرتغال بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفت داخل اتاق .

-صبح بخیر

طلا که بعد از اتفاقات دیشب سختش بود در
چشمان او نگاه کند جوابش را داد.

+صبح بخیر

سینی را از روی پا تختی برداشت و کنار طلا
گذاشت و خودش هم روی تخت نشست.

شروع کرد لقمه های کوچک گرفتن از عسل و
کره.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اولین لقمه را به سمت او دراز کرد .

#رمان_طلا

part_173#

حس خوبی نداشت از اینکه کارهایش را دیگری انجام دهد، عادت به این رفتار ها نداشت.

اما مجبور بود تحمل کند تا اوضاع جسمانی اش کمی بهتر شود.

لقمه را بادیست سالمش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ممنون

داریوش این کار را نه از روی اجبار و عذاب
وجدان بلکه از روی عشق و علاقه انجام میداد.
موبایل داریوش زنگ خورد ،هاتف بود.

-بگو

هاتف بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که
نخوابیده بود،با صدای گرفته جواب داد:

-سلام آقا پاتوق صمدو پیدا کردیم تو یه قهوه خونه
اس دستور چیه؟

-وایسین تا پیام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بریم بگیریم ببریمش انبار؟

-نه هاتف صبر کنین تا خودمم پیام

-چشم آقا آدرسو میفرستم الان

تلفن را قطع کرد، طلا با کنجکاو ی به او خیره ماند از عصبانیت صورتش قرمز شده بود.

سریع لقمه های ریز ریز برای طلا گرفت و در گوشه ی سینی گذاشت .

-همه ی اینارو بخور خب؟دیشبم زیاد چیزی نخوردی ضعف میکنی ،دو سه روز دیگه بخیه ی گوشه ی لبِت که بگیره راحت میتونی همه چی بخوری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_174#

طلا که دید اگر اقدامی نکند تمام آن نان ها را لقمه میگیرد دست روی دستش گذاشت.

+بسه من نمی توئم بیشتر از این بخورم

از روی تخت بلند شد.

-من یه کار خیلی خیلی مهم برام پیش اومده باید برم ،خیلی مهمه وگرنه تنهات نمیزاشتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

متوجه اضطراب و عصبانیتی که سعی میکرد
کنترلش کند شده بود.

+ عیب نداره برو به کارت برس

دلش برای این همه صبوری و آن چشمان
مظلومش رفت، خم شد پیشانی طلا را بوسید.

-زود بر میگردم.

بیرون رفت.

شوکه شده از این بوسه به بیرون خیره شده بود ،
آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که فکر میکرد یک
توهم بوده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چقدر هم که انکار میکرد با بوسه ی او حس خوبی به جانش تزریق شده بود،چندشش نشد ،بدش نیامد و تمام این ها خودش را هم متعجب میکرد.

تمام مهربانی های دیشب داریوش را به یاد داشت ،نوازش ها و بوسه ها... اما ترجیح میداد فراموش کند ،از عاقبت کار می ترسید.

داریوش سریع پله ها را پایین رفت سرش از بی خوابی رو به انفجار بود.

#رمان_طلا

part_175#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه در سالن جمع و مشغول صبحانه خوردن بودند. حوصله ی سلام و احوالپرسی نداشت

از در سالن که رد شد صدای پدرش را از پشت سر شنید.

-خیر باشه؟

سمت او برگشت.

-میرم بیرون کار دارم

پدرش تسبیح را دور دستش چرخاند.

-امروز کارتو تعطیل کن میخوام ببرمت جایی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-امروز نمیتونم بابا خیلی کارم ضروریه الان باید
برم اما فردا با هم میریم اینجایی که تو میگی
خدافظ

کفش هایش را پوشید و منتظر عکس العمل پدرش
نماند و از خانه بیرون زد.

مثل زمانهایی که قرار دعوا می گذاشتند شلوار شش
جیب و تیشرت پوشیده بود.

ماشین را جلوی قهوه خانه ای که هاتف آدرس داده
بود پارک کرد.

محله ی خطرناکی بود از آنهایی که اگر کسی از
هم محله ای های خودش هم بدش می آمد بحث
دعوا که میشد بالا خواه هم در می آمدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از ماشین پیاده شد، هاتف تا او را دید بدو بدو
سمتش آمد و کنارش ایستاد. با سر به قهوه خانه
اشاره کرد.

+اینجاس؟

-آره آقا داره قلیون میکشه و قمار میکنه

+بچه ها کوشن پس؟

#رمان_طلا

part_176#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-فرستادمشون تو چن نفر چن نفر که شک نکنن
اگه تنها بریم تو قیمه قیمه میشیم

+خوب کردی

در قهوه خانه چشم چشم را نمی دید فضا پر از
دود سیگار ،تریاک و قلیون بود.

عده ای مشغول قمار ،عده ای سرگرم مچ اندازی
و گروهی هم با هم جر و بحث میکردند.

هاتف به گوشه ای که یک مرد لاغر اندام پشت به
آنها نشسته بود اشاره کرد.

-اونجاس داره پاستور بازی میکنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به او که رسیدند از پشت دست زد روی شانه اش
،صمد تا برگشت و داریوش را دید،رنگ از
رویش پرید.

+صمد تویی مفرنگی؟

لاغر و دراز و سیاه بود،روی پیشونی تا پایین
چانه اش یک جای یک زخم عمیق بود که بالای
آن یک ماه خالکوبی کرده بود.

با فکر به اینکه طلا با دیدن این صورت تا چه حد
ترسیده دیوانه اش میکرد.

به جز صمد سه نفر دیگر هم روی میز بودند یکی
از آنها گفت:

-مفرنگی یا غیر مفرنگی تو رو سننه ؟کارت چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش لیوان روی میز را برداشت و روی سر
کسی که حرف زد شکست.

+کسی نگفت تو می تونی واق واق کنی

در ثانیه همه ی افراد قهوه خانه سر پا ایستادند و
هر کس یک چاقو از جیب خود در می آورد.

#رمان_طلا

part_177#

هاتف به بچه های خودی اشاره کرد تا وارد کار
شوند،تعداد تقریبا مساوی بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر و صدا کر کننده بود ،داریوش صدایش را بالا برد.

+یه دیقه لاتیشو پر نکنین تا جریان و ملتفت شین
ما با کسی کاری نداریم هیچ دعواییم با احدی
نداریم ما اومدیم سراغ صمد شاهرگ (از یقه اش
گرفت واز روی صندلی بلندش کرد) قضیه ام
ناموسیه ،پس غلاف کنین تا مام بریم به کارمون
برسیم

حرف ناموس که میشد خون جلو چشمان خیلی ها
را میگرفت یک نفر داد زد.

-صمد راست میگه؟جریان ناموسیه؟

صمد سراسیمه پاسخ داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نه به جان مادرم چاخانه نزارین منو ببره

هاتف جواب داد.

-ما چن محل اونورتریم زنگ بزنین پیرسین ببینین
آقا داریوش کیه تا بفهمین با کی دارین حرف
میزنین

چن نفر از آنها از داریوش شنیده بودند. و میدانستند
که نباید پا رو دم او بگذارند. همان چن نفر چاقو ها
را پایین آوردند و به داریوش سلام کردند.

بقیه هم که رفتار آنها را دیدند آرام سر جای خود
نشستند.

صمد از این وسط بال بال میزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بابا گول اسمشو نخورین ،نزارین منو ببره داره
مته سگ دروغ میگه

به هاتف اشاره کرد تا او را بیاورد .

#رمان_طلا

part_178#

وقتی که داشت بیرون میرفت جلوی در پیرمردی
را دید که پشت دخل نشسته بود ،چند تراول از
جیبش در آورد و روی میز گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+شرمندتم حاجی اینم خسارت لیوان

پیرمرد لبخندی به او زد.

-حالات

صمد رادر صندوق عقب پرتاب کردند.

-آقا بریم انبار؟

+آره

چن نفر از آدمها صمد را به صندلی ای در انبار بستند ومنتظر داریوش ماندند.

موبایلش را در آورد و به طلا زنگ زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسم داریوش را که روی موبایلش دید دست و
پایش را گم کرد انگار که روبرویش است، احساس
میکرد جای بوسه اش داغ شده. نوازش های دیشب
هم جلوی چشمانش رژه میرفت، این ضربان تند
قلبش چه میگفت این وسط؟

بعد از کلی کشمکش با خودش تلفن را جواب داد.

+سلام

بعد از بوسه ی صبح وقتی از طلای اکشن بدی
ندیده بود، جرئت بیشتری پیدا کرده بود.

-سلام طلا خانوم... خوبی؟ درد نداری؟

موهایش را پشت گوشش انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نه خوبم مسکن خوردم

چند ثانیه سکوت پشت خط حکم فرما شد.

#رمان_طلا

part_179#

-خوبه اگه مشکلی پیش بهم زنگ بزن

+کی میای؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را روی دهانش کوبید ،این سوال از دهانش
بیرون پریده بود.خودش را لعنت کرد.

لبخندی روی لبش با این سوال نقش بست ،نفس
عمیقی کشید :

-برای ناهار میام

برای اینکه بیشتر گند نزند سریع خداحافظی کرد
،گونه هایش انگار آتش گرفته بودند،چشمانش را
بست تا به عمق فاجعه کمی فکر کند.

انگار نیروی مضاعف گرفته بود ،وارد انبار
شد،اشاره کرد برای او هم صندلی بیاورند و
روبروی صندلی صمد بگذارند.

به هاتف اشاره کرد که صدای او را ضبط کنند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چن تا سوال دارم مټه بچه آدم جواب بده تر نزن
به اعصابم...تو رو فرخ فرستاد بری تو اون
درموناگاه؟

صمد پرو تر از این حرف ها بود.

- کی؟فرخ کدوم خریه من فرخ مرخ نمی شناسم

کاملا مشخص بود دروغ بهم می بافد.

+تو فرخ نمی شناسی؟یعنی برای فرخ کار
نمیکنی؟

-تو مټ اینکه در مورد تحقیق نکردی من آدم
کسی نیستم،ولی بقیه می تونن آدم من باشن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیشخندی به بلوف هایش زد.

+نه دیگه تو از اونا بودی خدا بیامرزت ،الان فقط
یه مفرنگی جلوم میبینم که واس پول موادش مجبور
قمار کنه ...چرا رفتی درموناگاه اون بلا سر اون
دختر آوردی ؟کی بهت گفت؟

#رمان_طلا

part_180#

-کسی نگفت خودم کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تمسخر گفت:

+خودت؟

مغرور سرش را بالا داد :

-آره خودم

از روی صندلی جست زد و سیلی ای محکم به صورتش زد، قدرت ضربه به اندازه ای بود که صندلی به زمین افتاد.

+خودت گه خوردی مرتیکه حیوون ،حروم زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از صندلی جدایش کرد و روی قفسه ی سینه اش
نشست، تا میخورد کتکش زد ،جای سالم در
صورتش باقی نگذاشت.

مدام صورت طلا جلوی چشمانش می آمد و همین
حرصش را بیشتر میکرد.

-اگه می خواستی تسویه حساب کنی باید مته مرد
میمومدی جلو روی خودم از من حساب پس
میگرفتی نه اینکه بری سراغ کسی که ضعیف تر
از خودته و ربطی به قضیه نداره تخم
سگ...هاتف اون تبرو وردار بیار

چاقو را از جیبش در آورد و روی گردنش گذاشت
دقیق همان جایی که گردن طلا زخمی شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+بهت میگن صمد شاه‌رگ؟شاه‌رگتو بزnm از
زندگی محوت کنم؟

صمد با دیدن چشمان او که دقیقا رنگ خون بود
ترسید.

+دست گذاشتی رو خط قرمز صمد ...بد کاری
کردی

هاتف تبر را به دست داریوش داد.

به میز فلزی ای که گوشه ی انبار بود اشاره کرد:

+ببریدش پیش اون میز

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_181#

تبر را از این دست به آن دست پرتاب
میکرد. دست چپش را گرفت و گذاشت روی میز .

صمد که تا الان نای حرف زدن نداشت دوباره
شارژ شد.

سراسیمه تکان میخورد و سعی داشت دستش را
رها کند.

-داریوش...داریوش میخوای چیکار کنی؟فرخ
گفت... به ارواح خاک اقام فرخ گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونسرد به او نگاه کرد.

+اونو که میدونم اما کسی که طلا زد کی بود؟

صمد سکوت کرد و با مردمک های لرزان به او نگاه کرد.

+گفتم که دست گذاشتی رو خط قرمز

تبر را به آنی بالا برد و دستش را از پایین تر از آرنج قطع کرد.

جوری از درد عربده زد که تمام مویرگ های چشمش نمایان شدند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

چانه اش را محکم در دست گرفت.

+ دستی که روی خط قرمز بلند شه رو قلم میکنم
، این دفعه رو جونتو بهت جایزه دادم به شرطیه
کاری، برو به اون صاحبِ حرومزادت بگو
مواظب عزیزاش باشه بگو بیره قایمشون کنه ، بگو
داریوش دیگه به هیچ کس رحم نمیکنه

تند تند سرش را تکان میداد، خون با سرعت از
بدنش بیرون میزد و همه جا را خون گرفته بود.

دست هایش را شست و از انبار بیرون زد .

- آقا چیکارش کنیم؟

+ ببرید بندازینش در خونه صاحبش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشم آقا

#رمان_طلا

part_182#

+من دارم میرم خونه بقیش با تو به بچه ها بگو
زخمشو

همینجوری باز بزارن

-حالش میکنم شما نگران نباش

سوار ماشین شد و به سمت خانه راند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیک های ظهر بود که در خانه را باز کرد و
وارد شد.

صدای پیچ زنها از سالن می امد.

با صدای زن دادشش نا خواسته متوقف شد.

آیدا: من خودم دیدم دیشب رفت توی اتاقش دیگه هم
بیرون نیومد، دختره هم معلوم نیست چشه نه برای
شام اومد سر میز نه برای صبحانه

پرستو: شاید مریضه

بنفشه: تو چقدر ساده ای حتما یه گندی زدن که دو
روز دیگه بوش در میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پرستو: بابا دختره هنوز چن روزه اومده اینجا نگین
این حرفارو دختر خوبیه

آیدا: میگم با چشمای خودم دیدم نصفه شب رفت تو
اتاقش صبح زد بیرون تو میگی دختر خوبیه؟

پرستو: تو از شب تا صبح بیدار بودی ببینی این
کی میاد بیرون؟

دود از کله اش خارج میشد، چطور جرئت میکردند
اینطور در مورد طلا صحبت کنند.

دختری که از برگ گل هم پاک تر بود، به خاطر
او چه بلا ها که به سرش نیامده بود، فقط همین
مانده بود که انگ هرزگی به او بزنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چند که دوست نداشت در مسائل خاله زنگی
دخالت کند اما نیاز بود این حرفا پاسخ داده شود.

#رمان_طلا

part_183#

لحظه ی آخر دستی روی بازویش نشست برگشت
و خواهرش را دید.

-داداشم تو برو بالا من خودم حالیشون میکنم

با صدای آرام حرف میزدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نچ باید خودم حالیشون کنم

-تو الان عصبانی ای چیزی میگی بعد کدورت
پیش میاد ،ایدا رو که میشناسی ده برابر موضوع
رو بزرگتر میکنه میزاره کف دست داداش تو برو
بالا

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

+اگه یه بار دیگه همچین چیزایی بشنوم دیگه
احترام محترام حالیم نیس اینم بگو بهشون

از پله ها بالا رفت. به طرف اتاق طلا میرفت که
جانا هم از اتاقش خارج شد.

-سلام عمو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+سلام تنبل الان وقت بیدار شدنه؟

-تعطیلات عیده دیگه

دستی روی موهایش کشید ،باورش نمیشد آن دختر
بچه ی تخس و شر اینگونه خانوم و آرام شده
باشد.

+پس تا میتونی استفاده کن

-داری میری پیش طلا جون؟

+آره

-من می خواستم برم پیشش آخه امروز اصن
بیرون نیومد گفتم شاید غریبی کنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لپش را کشید.

#رمان_طلا

part_184#

+قربون فهم و شعورت ،یکم حالش خوب نیست
نیاز داره یکم تنها باشه

-مریض شده؟

+آره اما چیزی نیست زود خوب میشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-باشه پس من میرم پایین

+برو عزیزم

اول بالا رفت و لباس هایش را عوض کرد.

قبل از ورود در زد.

+بله؟

-داریوشم

+بیا تو

طلا روی صندلی جلوی پنجره نشسته بود و کتاب می خواند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش که به صورت طلا افتاد پشیمان شد از
اینکه چرا صمد را نکشته است.

روی صندلیه روبروی طلا نشست.

-گرسنه نیستی؟

+نه صبحانه زیاد خوردم

-کتابِ چیه؟

+درسیه

-با این حالتَم ول کن درس نمیشی نه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چن وقت دیگه امتحان دارم و هنوز چیزی
نخوندم

معذب بود در برابرش ،یک احساسی داشت در
وجودش جوانه میزد که حالش را درست متوجه
نمیشد.

داریوش به صندلی تکیه داد و به طلا نگاه کرد.

#رمان_طلا

part_185#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو مدرسه از اون بچه خر خونا بودی؟ از اونا که
نمیزارن بقیه هم تقلب کنن بدو بدو میرن لوشون
میدن؟

با یاد دوران مدرسه لبخندی روی لبش نشست.

+خر خون که بودم اما آدم فروش نبودم، تا جایی
که می تونستم به بقیه تقلب میروندم

لبخندی به رویش زد. طلا مدام از نگاه کردن
مستقیم به چشم هایش امتناع میکرد.

از آنچه که درون آن چشم ها می دید می ترسید.

-پس مشتی بودی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+یجورایی

بحث را به آنجایی که دلش می خواست کشاند.

+کاره همون مرده بود؟

به آنی اخم هایش در هم رفت به این موضوع
آلرژی داشت.

-آره

+اون مردی که اوامده بود درمونهاش خودش بود؟

-نه خودش پیره مالِ این حرفا هم نیست، نوچه اش
بوده این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+من از این مرده خیلی ترسیدم ،وقتی اومد تو یه کلمه هم حرف نزد،فقط منو کتک زد ورفت

سعی کرد ذهنش را از فکر کردن به صمد دور کند.

-تا چن روز مرخصی رد کردی؟

+چهار روز

-کم نیست؟

+همینم به زور گرفتم

-اینبار دو تا آدم میفرستم باهات دیگه ریسک نمیکنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_186#

ته دلشان هر دو می دانستند که حریفشان زرنگ
تر از این حرفا است.

-چرا نمیری پایین پیش بقیه؟

چینی به بینی اش داد.

+با این سر و شکل؟ بعدشم اصلا خوشم از اون
آیدا و بنفشه نمیاد، الان حوصلشونو ندارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده اش گرفت ،حالت صورتش زمان بیان
جملات خیلی تخس به نظر میرسید.

-بنفشه چرا؟

+بد نگا میکنه

-ینی نمیای پایین برای ناهار

اینبار مستقیم در چشمانش زل زد و مقدار زیادی
التماس در نگاهش ریخت.

+میشه من چند روز نیام پایین؟ تا یکم روبراه شم
خیلی خجالت میکشم منو اینجوری ببینن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از آن همه ابهت داریوش بیرون از این اتاق وقتی
که به چشمان این دختر زل میزد هیچی باقی نمی
ماند.

-چرا نشه ! غذا تو میارم بالا فقط یه چیزی می
خوام بپرسم میترسم حالت بد شه در مورد دیشبه

+پرس

-چرا همش بهم میگفتی الان یکی میاد پشت سرت؟

با گوشه ی کتاب روی میز بازی میکرد

.

+خواب دیدم توی جایی گیر افتادم و تو آمدی تو
که نجاتم بدی یه نفر از پشت سر اومد شلیک کرد
به سرت خون پاشید روی سر و صورتم ،روی
دیوار خیلی وحشتناک بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_187#

باز حالش داشت بد میشد با یاد آوری اتفاقاتی که در خواب دیده بود.

دست گذاشت روی دست طلا.

[illegible]

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast_romannn

طلاخواست جوابش را بدهد که کسی به در زد.

داریوش صدایش را بلند کرد.

-کیه؟

+منم عمو

صدای عماد بود.

-بیاتو

با دیدن طلا سر جای خود ایستاد

.

+اوه اوه صورتت ترکیده که دختر دیشب تاریک
بود خوب ندیدم نابود شده صورتت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا بیشتر خنده اش گرفت تا اینکه ناراحت شود.

- عماد ؟

صدای هشدار دهنده ی داریوش بود.

+ببخشید یک لحظه صورتشو دیدم شوکه شدم

لبه ی تخت جلوی آنها نشست.

+حالت چطوره دردت زیاده؟

-خوبم مسکنایی که میخورم خیلی قوین دردو سریع
میندازن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چن تا چن تا بنداز بالا ...می خوایم ناهار
بخوریم نمایین پایین؟

-من میام ولی طلا نمیتونه بیاد غذا میارم بالا
براش

+اوکی پس بریم... طلا اگه کاری داشتی من اتاقم،
اتاق روبه رویه ،غریبی نکن

#رمان_طلا

part_188#

طلا تشکر کرد و آنها بیرون رفتند.

+عمو نمی خوای بگی چی شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش دستی به موهایش کشید.

-خلاصش اینه که چند وقت پیش به دست و پای یه
نفر پیچ خوردم اونم به خاطر اینکه تهدید کنه دست
گذاشته رو طلا

+کیه؟ ما میشناسیمش؟

-فرخه

عماد با دهان باز به او زل زد.

+آخه چرا تو اون حیوونو نمیشناسی؟

-شد دیگه کاریش نمیشه کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم مغزم هنگ کرده

مشتی به شانه داریوش زد.

+غمّت نباشه عمو با هم درستش میکنیم، کاری ام
داشتی به خودم بگو

از اینکه میدید آن بچه های کوچکی که وقتی از
این خانه رفت حالا اینقدر بزرگ شده اند که بتوانند
کمک حال هم باشند حالش خوب میشد.

لبخندی زد و دستش را در موهای عماد برد و آنها
را به هم ریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حتما میگم به تو نگم به کی بگم پس

+منم همینو میگم دیگه

#رمان_طلا

part__189#

اول رفت آشپز خانه و غذای طلا را که سیب
زمینی له شده بود گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه دور میز ناهار خوری نشسته بودند به جز پدر
و برادر هایش.

ماهرخ: طلا خونه اس ؟

-آره بالا تو اتاقه

+چرا نیومد پایین ؟

-مریضه نمی تونه بیاد ، غذاشو بردم بالا

آیدا سرفه ی مصلحتی ای کرد و با لبخند معنا
داری یک لیوان آب برای خود ریخت.

آیدا:بعد از ناهار بریم یه سر بهش بزنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع گارد گرفت.

-نیازی نیست ،قرصاشو که میخوره خوابش میبره
،لطفا بزارین استراحت کنه

ماهرخ:وا...خب بزار بریم ببینیم چیزی احتیاج
داره؟نداره؟اصن ببینیم چرا مریضه؟

-مامانم خودش دکتره دیگه ،بعدم حالش خوب
نیست خواب براش بهتره

+چی بگم مادر خودتون بهتر میدونید

نگار:اما داداش اگه حالش بهتر شد حتما بهمون
بگو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشم

طلا....

چهار روز بود از اتاق بیرون نرفته بودم. نمی دانم
چطور اما داریوش در این چند روز اجازه نداد
کسی به دیدنم بیاید، من هم اصلا از اتاق خارج
نشدم.

البته عماد هر روز بعد از ظهر ها می آمد و
ساعتی را با هم وقت میگذرانیدیم. شوخ طبع و
مهربان بود، فهمیدم یک دوست دختر دارد که
نامش ثمین است و به شدت عاشق اوست. وقتی از
آن دختر صحبت میکرد چشمانش براق و ستاره
باران میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالِ خوبش به من هم انرژی میداد. تعریف های زیاد و آب و تاب داری که از ثمین میکرد باعث میشد که به آن دختر حسودی کنم .

حالم خیلی بهتر شده بود ، کبودی های صورتم تقریباً محو و بخیه های گوشه ی لبم هم جذب شده بود، زخم گردنم دَلَمه بسته و خشک شده بود ولی دستم هنوز بهبودی کامل پیدا نکرده بود.

امروز بعد از چهار روز بالاخره قرار بود به درمانگاه بروم.

#رمان_طلا

part_190#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یاد آن روز که میفتم بینی و دندان هایم از درد
تیر میکشید.

با همان دستم که سالم بود آرایش کردم، حال همان
یک مقدار کبودی هم که مانده بود کاملاً کاور
شد. کیفم را برداشتم و بیرون رفتم.

امروز دو ساعت دیرتر شیفت شروع میشد، می
توانستم صبحانه را با آنها باشم.

باز هم سر میز صبحانه همه جمع بودند به جز
بچه ها که به مدرسه رفته بودند.

+سلام صبح همگی بخیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جواب سلامم را دادند، کنار داریوش صندلی خالی بود آنجا نشستم. یکی از خدمتکار ها آمد و لیوان چایی ام را پر کرد.

شکر را در در چایی ریختم و بهم زدم. دلم نان پنیر میخواست، نان روی میز تازه ی تازه بود.

تا نان را برداشتم یادم افتاد که نمی توانم نان را تیکه کنم ، آن را سر جایش گذاشتم.

داریوش نان را دوباره برداشت ، تیکه تیکه کرد و کنار بشقابم گذاشت ، پنیر را هم به تکه های ریز تبدیل کرد.

همه به داریوش و کارهایش نگاه میکردند ، هیچ کس حرفی نمی زد. خود من هم با دهان باز نگاهش میکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما او خیلی خونسرد میخواست تکه های پنیر را
روی نان بگذارد که با صدای آرامی به او گفتم:

+خودم میتونم ،بسه...

او هم با صدای آرامی جوابم را داد:

-میدونم که می تونی اما هنوز نباید به دستت فشار
بیاری

دنبال راه فرار میگشتم نگاه ها خیلی سنگین بود،از
خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم.

پنیر ها را روی نان ها گذاشت و خودش مشغول
خوردن صبحانه اش شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با این کارهای بی فکرانه ی داریوش و این نگاه
های سنگین اشتهایم کور شده بود.

عماد هم وارد سالن شد و به همه صبح بخیر گفت
،روی صندلی روبروی من نشست.

-چطوری طلا؟

لبخندی به رویش زدم.

+خوبم تو چطوری؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-عالی ام ، عالی

قطعا این شور و اشتیاقش به دلیل دیداری است که
با ثمین دارد.

صدای پیچ پیچ آیدا و بنفشه روی اعصابم خط
میکشید ،کاملا مشخص بود در چه موردی بحث
میکند.

گویا داریوش متوجه رفتارش نشده بود،چون
دوباره پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

کاش میشد مشتی در دهانش بزنم تا خفه شود.

آیدا که معلوم بود تا الان به زور جلوی خودش را گرفته تا حرفی نزنند دیگر طاقت نیاورد.

-وا داریوش خب خودش دست داره می تونه هر چی که دلش میخوادو برداره

خودم دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم که داریوش پیش دستی کرد.

-دست که داره اما چون آسیب دیده خودش نمی تونه همه کارشو انجام بده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یعنی چی آسیب دیده؟

صدای پدر داریوش بود که از عماد متوجه شده
بودم نامش بهادر است.

این بار خودم جواب دادم.

+چیز جدی ای نیست ضرب دیده تا چن وقت نباید
تکونش بدم

نگران در جایش تکان خورد .

-چجوری ضرب دیده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+وقتی داشتم از پله ای درمونگاه بالا می رفتم
،پاهام پیچ خورد افتادم رو دستم

ماهرخ: الان خوبه دستت؟ دردی چیزی نداری؟

اصلا از وضعی که به وجود آمده بود راضی
نبودم.

+نه خوبم الان مشکلی نیست

ماهرخ: ما به داریوش گفتیم که بیایم پیشت اما
اجازه نداد گفت بهتر که استراحت کنی

نگار: عکس انداختی ازش؟

+نه ... اما مطمئنم که نشکسته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آیدا: درسته که دکتری اما دیگه استخونه توی بدنو
که نمی تونی ببینی

از خدا طلب صبر کردم واقعا تحمل کردن این آدم
خیلی داشت بر ایم سخت میشد.

-اگه صبحانتو خوردی پاشو بریم داره دیرم میشه.

#رمان_طلا

part_192#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از خدا خواسته سریع بلند شدم ، از همه خداحافظی
کردیم .

به ماشین ها که رسیدیم جواد و یک مرد دیگر
کنار ماشین منتظرمان بودند.

+خدافظ

-با هم میریم

+چرا؟

-منم میام درموناگاه

+که چی بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-واسه احتیاط

+نمی خواد بیای

روبروی هم ایستاده بودیم و با هم بحث میکردیم، آن دو نفر هم با تعجب نگاهمان میکردند.

-من از تو اجازه گرفتم؟

+مسخره نشو ،گفتم نمیخواد بیای

-فکر خوبیه تو مسخره نشو بیا بریم دیر شد

بازویش را گرفتم و به عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+بس کن تا کی می خوای بیفتی دنبال من؟

کنترلش را از دست داد و داد کشید.

-تا هر وقت که لازم باشه فهمیدی؟ تا هر وقت که لازم باشه

من هم مثل او صدایم را انداختم روی سرم.

+دو نفر انداختی دنبال خودتم می خوای مثل عزرائیل بیای و ایسی اونجا؟ تو کار و زندگی نداری؟

-نه ندارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+پس برو تو آشپزخونه شام بپز تا من از سر کار
برگردم

رفتم سوار ماشین شدم و در را با تمام قدرتم بهم
کوبیدم.

قیافه های آن دو نفر دیدنی بود ،همانطور کنار
ماشین ایستاده بودند و به داریوش که دستانش را
به کمرش زده بود و به من زل زده بود نگاه
میکردند.

لبانش را به داخل دهان کشید و دستانش را از
روی کمرش انداخت به آنها اشاره کرد که سوار
شوند.

وقتی که جواد یک پایش در ماشین و دیگری
بیرون بود او را صدا زد ،جواد سریع پیاده شد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-بفرما آقا؟

میدونی که چوب خطِ اشتباهات پره؟

جواد سرش را پایین انداخت.

-روم سیاست آقا

-رو سیاهیتو نمی خوام جبران کن

#رمان_طلا

part_193#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-رو چشمم

-به سلامت

را ه افتادیم یکم که گذشت حوصله ام سر رفته بود.

-آقا جواد معرفی نمیکنی

از آینه ی ماشین نگاهم کرد.

-حواسم پرته شما ببخش،اسم این داشمون اصغره

اصغر برگشت سمتم و دستش را روی سینه اش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کوچیکتم آجی

سرم را برایش تکان دادم نمیدانستم در برابر
اینگونه لفظ ها باید چه واکنشی نشان میدادم. خوب
که فکر کردم فهمیدم یکی از آدم هایی بود که آن
شب در درمانگاه بودند.

-آقا گفتن به جای اینکه فقط من بی عرضه مواظب
شما باشم اصغرم بیاد اونجا

+الان شما دو نفری می خواین وایسین جلو در
اتاق؟

-نه یکیمون تو ماشین میشینه که هر وقت یکیمون
خسته شد یا کاری داشت جا عوضی کنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اینجوری بهتره عذاب وجدان منم کمتر میشه

-صبحانه خوردی آبجی؟ چیزی میخوری بگیرم؟

+صبحانه خوردم ممنون

مثل همیشه شلوغ بود، در اتاق را که باز کردم تمام صحنه های آن روز جلوی چشم نقش بست.

از ترس دست و پایم سر شده بود. روی صندلی نشستم و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. سعی کردم با بیمارها خودم را سرگرم کنم و به آن روز شوم فکر نکنم.

اجازه نمیدادم که در را کامل ببندند، جوری بود که در تیر راس نگاهم اصغر یا جواد بودند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

وقتی کارم تمام شد داشتم وسایلم را جمع میکردم
که موبایلم زنگ خورد.

ساحل بود.

+به به ساحل خانم یادی از ما کردین فک کردم ما
رو یادتون رفته

-گمشو بیا خونه دیگه بسه این عن بازیا

هر وقت که زنگ میزدند بهانه میگرفتند ،دلشان
تنگ شده بود من هم از آنها بدتر بودم.

+نمیام

-لوکشین خونشونو بده تا ما بیایم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+زر نزن بابا کجا بیاین من خودم سر بارم اونجا

#رمان_طلا

part_194#

-پس میایم در مונگاه

+اوکی فردا بیاین

صدایشان از پشت سر آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الان اومدیم

برگشتم سمتشان به طرفم آمدند و در آغوشم کشیدند.

آوا: کره خر دلم برات تنگ شده بود

ساحل: دختره ی گاو

جواد با سر و صدایی که این دو نفر ایجاد کرده بودند سراسیمه در را باز کرد و پرید داخل اتاق.

دستم را بالا آوردم.

+دوستانم چیزی نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را تکان داد و بیرون رفت. آن دو نفر هاج و
واج من را نگاه میکردند.

آوا: این کیه؟

+میاد اینجا وایمیسه که نزاره کسی منو بکشه مثلا

ساحل: اوووو بادیگاردته یعنی

آوا: نکنه شخص مهمی شدی داری از ما قایم
میکنی

آوا: به جان تو هضم این یکی برام خیلی سخته

ساحل: منم میخوام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چی؟

ساحل:بادیگارد دیگه ،به داریوشتون بگو یکی برا
منم بگیره

+مگه لباسه؟

ساحل:آره،لباس محافظتیه

آوا:مگه بادیگارد اکت و شلوار نمی پوشن ؟از این
بیلبیلکاهم میزارن تو گوششون و یه عینک دودی
میزنن

ساحل:اون ورژن با کلاشه این ورژن کوچه
بازاریشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+بمیرید بابا ...بیاین بریم تو پاویون الان دکتر
شیفت شب میاد

جواد هم پشت سر ما آمد و کنار در ایستاد.

آوا:این هی میفته دنبال تو؟

سرم را تکان دادم و چایی ساز را روشن کردم
تازه متوجه دستم شدند.

ساحل:دستت چی شده؟

آوا هم زوم شد روی دستم و به آنی صورتش جدی
شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: شکسته؟

+نه بابا ترک برداشته

مشکوک پرسید:

-برای چی؟

#رمان_طلا

part_195#

+چن روز پیش داشتم از پله های درمونها
میومدم بالا منم که میدونی این پام به اون پام میگه
گه نخور ،پام پیچ خورد افتادم رو دستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل:خاک بر سرت دست و پا چلفتی

نمی خواستم نگران‌شان کنم به اندازه ی کافی
استرس داشتند.

آوا:پس این بادیگارت کدوم گوری بود؟

+آوا...این بیچاره مسئول زمین خوردنِ منم هست؟

آوا:باید باشه

صدایم را پایین آوردم.

+تو رو خدا بکشید بیرون از این بدبخت الان
صداتونو میشنوه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: بشنوه

+این بیچاره اصن بادیگارد نیست یکی از آدمای
داریوشه که میاد اینجا

ساحل:خوبه حداقل عقلش رسیده یه نفرو بزاره
مواظبت باشه

+شما چجوری افتخار دادین و اومدین اینجا

آوا:والا ما گفتیم تو که مارو یادت رفته ،تو که
نمیشد بیای خونه ی خودمون ماهم که نمیشد پیام
خونه ی اون لندهور گفتیم به عنوان مریض خراب
شیم سرت.

+خوب کاری کردین دلم براتون یه ذره شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل: ماهم مته توییم..خونه اصن یه جوری شده
تو نیستی

در حس فرو رفته بودم.

+چجوری شده؟

ساحل: با آرامش تر...خلوت تر...بهتر...اصن
جای خالیت معلوم نیست

+همیشه به این حجم از با نمکیت حسودیم میشه

ساحل: تو به همه چیز من حسودی میکنی

+گه نخور بابا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا بلند شد تا چای بریزد.

-جفتتون گه نخورید...از آدمای اونجا بگو اذیتت
نمیکنن؟

من و ساحل روی تخت نشسته بودیم و آوا
روبرویمان کنار میز مشغول چایی ریختن بود.

+آدمای خوبین اما دو تا از زنداداشاش خیلی رو
مخمن حالم ازشون بهم میخوره،به جز او دو تا عن
بقیه خوبین

ساحل:مامانش چی؟

+خوبه چیز بدی ازش ندیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: پیره؟

#رمان_طلا

part_196#

+باید ببینیش از من وتو جوونتره

-او هو

+تو چیکار میکنی با بهزاد جون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل:هیچی... چیکار میکنه دهن منو سرویس
کرده کم مونده دستشو بگیره بیارش خونه بگه با ما
زندگی کن

چایی ها را به دستان داد و صندلی گوشه ی اتاق
را برداشت و روبرویمان نشست.

آوا:برو گمشو بچم اینقدر آقاس که اصن این قرتی
بازیا بهش نمیخوره

با دهان باز نگاهش کردیم آوا از آن آدم هایی بود
که میگفت من عمرا از مردی خوشم بیاید.

رو به ساحل گفتم:

+این آواس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: کاش اون موقع که داشت گه خوری میکرد
در مورد عشق و عاشقی ازش فیلم میگرفتیم که
الان بکوبیم تو دهنش

آوا: خب من اون موقع طعمشو نچشیده بودم

+مگه الان طعمشو چشیدی؟

ساحل: اصن بعید نیست ازش... حالا چه مزه ای
میداد؟ خوشمزه بود؟

آوا تا چند ثانیه فقط نگاهمان کرد بعد به سمتان
حمله ور شد.

جیغ زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نهههه من دستم درد میگیره

وقتی دید از من نمی تواند انتقام بگیرد افتاد روی ساحل و تا می توانست او را کتک زد.

در اتاق به صدا در آمد.

رفتم در را باز کردم جواد بود.

+بله؟

-خوبین؟ چیزی شده؟ صدای جیغ و داد میاد

خنده ام گرفت، وحشی بودند دیگر.

+نه چیزی نیست صدای بچه هاس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آها ببخشید مزاحم شدم

+عیب نداره

در را بستم ،از خنده پهن زمین شده بودند.

+اگه دو دقیقه دیگه ادامه میدادید می پرید تو اتاق

ساحل:ما بریم دیگه تا این بیچاره مغزش از دست
ما گوز پیچ نشده

#رمان_طلا

part_197#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+کجا؟ وایسین هنوز

آوا: نه دیگه بسه الان حاله از قیافت بهم میخوره

+هر وقت تونستین بیاین پیشم

ساحل: میایم

همدیگر را در آغوش گرفتیم .

بعد از رفتن آنها من هم همراه با جواد و اصغر به خانه برگشتم. شام خورده بودند و فقط چند نفر در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سالن پایین مشغول حرف زدن بودند، اما داریوش
در میان آنها نبود.

به اتاقم رفتم شدیداً گرسنه بودم اما از اینکه بروم و
غذا بگیرم خجالت میکشیدم .

سعی کردم خودم را سرگرم و مشغول کنم اما بعد
از چند دقیقه دیدم نمی توانم با این گرسنگی شب
را سپری کنم.

گوشی را برداشتم و با داریوش تماس گرفتم.

-بله؟

با شنیدن صدایش همه ی کلمات از مغزم فرار
کردند. صدایش در حالت عادی هم جذاب و کمی
گرفته بود اما الان که انگار از خواب بیدار شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بود صدایش یک بمی خاصی به خود گرفته
بود. ضربان قلبم باز داشت بالا میرفت.

-طلا؟ چیزی شده؟

صدایش نگران بود. خودم را جمع کردم . هول زده
جواب دادم.

+گشتمه

تا چند ثانیه صدایی نیامد ،یکی در سر خودم
کوبیدم برای این خنگ بازیم.

-چی؟

+من خیلی گشتمه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احساس کردم خنده اش گرفت، صدایش جوری بود
که انگار به زور سعی در کنترل خندیدنش دارد.

-آشپز خونه پایینه ها

+میدونم ولی روم همیشه برم این یه بارم تو برام
غذا بیار بخدا اینقدر گشمنه که الان غش میکنم

خودم هم خنده ام گرفته بود از این همه آسمان و
ریسمان بافتن ها.

این بار صدای خنده ی بلندش در گوشی پیچید.
لعنت به صدای خنده اش که تا این حد گوش نواز
بود. چشم بستم و صورتش را موقع خندیدن تصور
کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الان میارم فعلا غش نکن

+سعی میکنم ولی قول نمیدم.

#رمان_طلا

part_198#

تماس را قطع کردم و دستم را روی قلبم که انگار
قصد داشت از سینه ام بیرون ببرد گذاشتم .چه
بلایی داشت به سرم می آمد.

یه ربع بعد در اتاق زده شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+بیا تو

در را باز کرد و با یک سینی غذا وارد شد، بلند
شدم و سینی را از دستش گرفتم و روی میز
گذاشتم و شروع کردم خوردن.

-علیک سلام

نگاهش کردم رفت و لبه ی تخت نشست ،سرم را
برایش تکان دادم چشمانش هنوز خواب آلود بود.

غذا را که خوردم تازه جلوی چشمم باز شد.

با یک لبخند و نگاه عجیبی به من زل زده بود به
خودم آمدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+عهه... غذا خیلی خوشمزه بود دستت درد نكنه

-نوش جونت سير شدى؟

+آره ببخشيد توام از خواب بيدار كردم

-فدا سرت

از نگاهش يك حس عجيبى ميگرفتم كه باعث
ميشد نتوانم مستقيم نگاهش كنم.

-جواد گفت دوستات اومدن پيشت

+دلشون تنگ شده چند دقيق اومدن درمونها

-كاره خوبى كردن... چرا دعوتشون نكردى خونه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+میشه؟

-چرا نشه؟ الان اینجا به همون اندازه که خونه ی
منه خونه ی تو هم هست ، هر وقت که خواستن
بیان بگو تا به بچه ها خبر بدم برن دنبالشون

#رمان_طلا

part_199#

محوش شده بودم .قبلا هم به این اندازه جذاب بود
یا من جدیدا مجذوب او شده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به گمانم چشمانش یک سیاه چاله بود . وقتی که
نزدیکش میشدی انسان را با قدرت به درون خود
می کشاند ،جوری که متوجه ی گذر زمان
نمیشدی.

هر کاری کردم نتوانستم از آن سیاه چاله خارج
شوم با سرفه ای که کرد باعث شد به خودم بیایم.

-اگه با من کاری نداری برم که تو هم استراحت
کنی

من هم مانند او صدایم را صاف کردم.

+نه تو هم برو به ادامه ی خوابت برس بازم
ببخشید که بیدارت کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از روی تخت بلند شد و یک لبخند زد که دست و
پایم را برای لحظه ای گم کردم و دلم ضعف
رفت.

-هر وقت چیزی خواستی یه زنگ بزن سه سوته
پایینم شب بخیر

مهلت پاسخگویی نداد و خیلی سریع از اتاق بیرون
رفت .

خیره به جای خالی او زیر لب جوابش را دادم.

دم عمیقی گرفتم و تمام بازمانده ی بوی عطرش را
به داخل ریه کشیدم.

وقتِ اعتراف به خودم رسیده بود ،من به این آدم
علاقه مند شده بودم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مغزم هزاران هزار مدرک ردیف کرده بود که این
شیفتگی را ریشخند و رد میکرد اما در قلبم فقط
یک نشانه وجود داشت که مهر تایید به این
دل بستگی میزد و آن، شتاب گرفتن ضربان قلبم
هنگام نگرستن به او بود.

#رمان_طلا

part_200#

خدا لعنت کند قلبم را برای کسی تند می تپید که
تمام زندگی ام را به گند کشیده بود.

قصد مقاومت در برابر این احساس را داشتم
مغزم را زره پوش کرده بودم برای جنگیدن با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم.، اما همین چند لحظه قبل که با یک تبسم
کوچکش کیش و مات شدم، مغزم خیلی یواشکی
زره را از تن خارج کرد و گوشه ای انداخت.

منطقم در برابر احساسم باخته بود.

حالا با این افشاگری ای که قلبم بر علیه مغزم
انجام داد، انگار کوهی از روی دوشم براشته شده
بود.

دیگر توان انکار حقیقت را نداشتم.

.....

.....

خسته از درمانگاه با جواد و اصغر به خانه
برگشتم. ساعت 12 شب بود و من حتی توان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوردن شام را هم نداشتم، با همان لباس ها خودم
را روی تخت انداختم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

در اوج خواب بودم که با صدای زنگ موبایل از
خواب بیدار شدم .

دستم را به زور به پا تختی رساندم و گوشی را
برداشتم.

جواد بود با تعجب تماس را وصل کردم.

+جواد چی شده؟

صدایش میلرزید.

-آبجی من پایینم حاضر شو بیا بریم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی تخت نشستم و دستی به موهایم کشیدم.

+کجا بریم؟ چی شده؟

-آقا زخمی شده

انگار از یک ارتفاع بلندی به پایین سقوط کردم. ته
دلم خالی شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

رمان_طلا

part_201#

-الو؟الو؟آبجی میشنوی صدامو

با صدای لرزان جوابش را دادم .از جا بلند شدم
رو سری را سر کردم و کیفم را برداشتم و بیرون
زدم.

+او مدم ...حالش خیلی بده؟

-من که دکتر نیستم ولی هی داره خون ازش میره

از پله ها پایین رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-فقط خانواده خبر ندارن به محافظای بیرونم گفتم
شما زنگ زدن که پیام دنبالتون چون مریض بد
حال دارین

گوشی را نگاه کردم ساعت سه نصفه شب بود. و
طبیعتا کسی هم نبود که بخوام به او جواب پس
دهم.

صورتِ جواد را که دیدم خودم را باختم. رنگش
مثل گچ سفید بود.

طاقت نیاوردم و باز هم پرسیدم.

+چقدر حالش بده؟ چی شده؟ چجوری زخمی شده

-از چن جا چاقو خورده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+وای...کاره فرخه؟

-آقا اصن حرف نمیزنه(با دست روی فرمان
کوبید)چون میدونه فقط کافیه اسم بیاره تا خون اون
حرومزاده رو بریزیم

جلوی خانه ای قدیمی در یکی از محله های جنوب
شهر نگه داشت،با عجله پیاده شدیم.

چند نفر در حیاط نشسته بودند،هاتف دم در خانه
منتظرم ایستاده بود.

دل دل میزدم برای دیدنش.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_202#

-سلام

+سلام کجاست؟

با سر به داخل خانه اشاره زد. گوشه ای از خانه
رخت خواب انداخته و او را خوابانده بودند.

سه تا پتو رویش بود. چشمانش بسته و صورتش
خیس از عرق بود.

خدای من، پاهایم یاری نمیکردند جلوتر بروم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-برو جلو دیگه

با صدای هاتف رفتم جلو و کنارش نشستم، پتو ها
را کنار زدم.

خون پتوی اولی را کامل در بر گرفته بود.

قسمتی از شکمش را با چاقو بریده بودند.

با کنار رفتن پتو از رویش چشمانش را باز کرد. با
زبان لبش را تر کرد.

-بازم که ما خرابکاری کردیم شما رو انداختیم تو
زحمت خانم دکتر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+این خرابکاریه؟ با جونِ خودت بازی میکنی
خرابکاریه؟

-پس چیه؟

+دیوونگیه، درد بی درمونه، مرضه

خنده ای روی لبش آمد.

-حالا چرا انقدر عصبی ای؟

+هیچی نگو بزار کارمو بکنم

-بفرما

زخمش را معاینه کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دفترچه و خودکار را از کیفم در آوردم و هر چه
مورد نیاز بود را در آن نوشتم.

#رمان_طلا

part_203#

می دانستم که هر چه اصرار کنم برای بردنش به
بیمارستان کاملاً بی فایده و پوچ است.

تصمیم گرفتم به جای اصرار بیخود به فکر درمان
باشم.

ثانیه به ثانیه ی الان ارزشمند بود برای نجاتِ جان
داریوش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاغذ را به هاتف دادم.

+این وسیله ها رو از داروخونه ،درمونها
بیمارستان یا هر جایی که می تونی تهیه کن اون
کسی ام که دفعه ی قبل بهش خون داد بگو باز
بیاد خون خیلی زیادی از دست داده

بدون معطلی برگه را تا کرد وقتی خواست از در
خارج شود ،داریوش صدایش زد.

-هاتف؟

سریع برگشت سمت داریوش.

+سفارش کن کسی نیاد تو اتاق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی بین من و داریوش انداخت.

-چشم آقا میگم

حوله ای که کنارش بود را روی زخمش فشار دادم.
تا خونریزی را کمتر کنم. صورتش از درد لحظه
ای جمع شد.

+درد داره؟

لبخند زد.

-به نظرت نداره؟

اعصابم را بهم ریخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

+نمی دونم من تا الان چاقو نخوردم

فضای اتاق نیمه تاریک بود. یکی از لامپ ها سوخته بود، من هم کنارش نشسته بودم و دستم را روی زخمش فشار میدادم.

#رمان_طلا

part_204#

در فاصله ی کمی بهم نگاه میکردیم.

لبخندش وسعت بیشتری گرفت، باعث شد گوشه ی چشمانش هم جمع شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ چرا می خندی؟ داری میمیری

این بار صدای خنده اش بلند شد به جای خنده
اشک در چشمانم جمع شد و قطره ای سر ریز شد.

با بُهت به صورتم خیره شد.

- طلا؟ چی شد؟ چرا گریه میکنی؟

عصبی جوابش را دادم.

+ چرا به نظرت؟

لب هایش که خشک بود را با زبان تر کرد و
سری به چپ و راست تکان داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی دونم واقعا

احساس میکردم از عصبانیت هر آن ممکن است
از دهن و دماغم آتش زبانه بکشد.

از او از خودم از این زندگی از همه چیز عصبانی
بودم.

+این چه زندگی ایه که تو داری یا زخمی ای یا
داری یکیو زخمی میکنی، همش تو خطری منو
انداختی تو این بدبختی، به فکر خودت نیستی به
فکر من باش حداقل ...تو چیزیت بشه من چجوری
از این منجلاب خودمو بیرون بکشم؟

نگاهش پر بود از مهربانی...دستش را بالا آورد و
با پشت دست اشک هایم را پاک کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-لازم نیست بترسی من چیزیم نمیشه

عاصی شده دستش را پس زدم.

#رمان_طلا

part_205#

+آره آخه تو ضد ضربه ای به خاطر همین چیزیت
نمیشه

حوله را روی زخمش فشار دادم صورتش از درد
،دَر هم شد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-شاید خودت منو بکشی

+بامزه...کاره فرخ بوده؟

-نچ

+پس کی این بلا رو سرت آورده؟

-یه حرومزاده ای که قراره مادرشو به عزاش
بشونم تو نمی خواد نگران باشی خودم سر ما شم
حلش میکنم

+آره میدونم توام میری طرفو میزنی اونم باز میاد
تو رو میزنه توام باز میخوای انتقام بگیری این تا
وقتی یکیتون بمیرید ادامه داره فقط اینجوری حلش
میکنی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من نگاهم به حوله ای بود که داشت از خون خیس
میشد و او نگاهش قفلِ من بود.

سنگینی نگاهش به حدی بود که نفس هایم را به
شماره انداخته بود.

در که باز شد نگاه او هم از صورتم کنده شد و به
هاتف دوخت.

-این از وسایل اون بچه هم الان میاد واسه خون

کیسه را از دستش گرفتم و ابزار را کنار هم چیدم
و ضد عفونی کردم

+اول باید زخم رو ببندم تا جلوی خونریزی رو
بگیرم خدا رو شکر به اعضا اصلی آسیب جدی
ای وارد نشده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش سرفه ای کرد و با سر به هاتف اشاره زد.

-من برم ببینم این بچه کجا موند

آمیول بی حسی موضعی را برایش زدم. زخمش را ضد عفونی کردم.

#رمان_طلا

part_206#

عمق زخم زیاد بود.

+اگه حالت بد میشه نگاه نکن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-به جاش میشه به جایی نگاه کنم که حالمو خوب کنه

+کجا رو نگاه کنی؟ اینجا چه منظره ای داره که با نگاه کردن بهش حالت خوب شه

-داره

سرم را چرخاندم.

+من نمی بینم

-الان فقط من این شانس رو دارم و می تونم ببینمش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+مسخره کردی؟

باز هم همان لبخند کذایی.

-الان فقط من می تونم یه دکتر عصبانی ببینم که
از دیدن حرص خوردنش حالم خوب شه

چشمانم گرد شد هم عصبانی بود هم حرصم
گرفته، و از اینکه فهمیده بود بیشتر حرصم
می گرفت.

+کاش دست بندازم زخمتو بیشتر پاره کنم
...ساکت باش باید تمرکز داشته باشم

همانطور نگاهم کرد، روانم را به بازی گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از مدتی دست از کار کشیدم و نگاهم را در
چشمانش کوبیدم.

+چیه؟ چرا همش به من نگاه میکنی؟

-چون دوستت دارم

#رمان_طلا

part_207#

صدای یالله گفتن هاتف باعث شد سرم را پایین
بیندازم و به کارم برسم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شوکه شده بودم و دست و پایم یخ زده بود ،به گوش هایم و شنیده هایم شد داشتم.

احساس میکردم آن جمله را اشتباهی شنیده بودم.

حال خودم را نمی فهمیدم،انگار درون آب بودم ،همه ی صدا های اطراف برایم گنگ بود.

هم خوشحال بودم هم ترسیده،خوشحال از اینکه او هم مرا دوست داشت ،ترسیده از عاقبت این اعتراف.

با صدای بلند هاتف به خودم آمدم،دیگر جرئت نگاه کردن به داریوش را نداشتم.

-خانم دکتر بیا خون بگیر بزن آقا دیگه چرا معطلش میکنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آخرین بخیه را هم زدم. به مردی که با هاتف بود
اشاره کردم.

+لطفا بیاین اینجا بشینید آستین لباستونم بزنید بالا

خون را از گرفتم و به داریوش تزریق کردم.

تا حد امکان سعی می‌کردم که نگاهش نکنم.

اما او نامردی می‌کرد و ثانیه به ثانیه با نگاهش
مرا تعقیب می‌کرد.

آرام بخشی برایش تزریق کردم که هم استراحت
کند هم من بتوانم نفس بکشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_208#

هاتف هم که بیرون رفت با خیال راحت رفتم و بالای سرش نشستم، حالا دیگر نوبت من بود که او را نظاره کنم.

دنیای عجیبی بود روزهای اولی که او را دیدم فک میکردم یک آدم ظالم و لاابالی است، دوست داشتم سر به تنش نباشد. هیچ زمانی در رویاهای دخترانه ام چنین مردی را تصور نکرده بودم او کاملاً متفاوت بود با چیزی که از یک عشق در سرم پرورانده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موهایش نامرتب روی صورتش ریخته بود دستانم
جلو رفت و تارهای مو را از صورتش جابجا کرد

.

لبانش بی رنگ شده بود.

پژواک صدای دوستت دارم گفتنش در گوشم بود.
نمی‌دانستم از این به بعد چه خواهد شد و قرار
است رابطه ما چگونه باشد اما من در آن لحظه به
طرز احمقانه ای خوشحال بودم .

دستم سمت ته ریشش رفت زبری اش را که زیر
پوست دستم احساس کردم ته دلم را قلقلک داد.

کم کم لبخند روی لبم نشست و مثل دیوانه ها دستم
را روی لبم گذاشتم تا صدای خنده ام بیرون نرود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هوا کم کم روشن شد، به حیاط رفتم چند نفر همراه
با جواد مشغول پاستور بازی بودند و چند نفر هم
روی تخت های چوبی ای که در حیاط بود خواب
بودند با دست به جواد اشاره زدم.

#رمان_طلا

patt_209#

بلند شد و آمد کنارم .

-بفرما آجی

+داره دیر میشه آماده شو بریم بیمارستان

با تعجب پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-امروز هم میرین درموناگاه؟

+آره دیگه مرخصی نمیدن باید برم

-تا شما آماده میشی من به اصغر خبر بدم

+باشه

داریوش تحت تاثیر داروها خواب خواب بود. وضعیتش را دوباره چک کردم وضعیت همه چیزش نرمال بود و مشکلی نداشت.

وسایل را برداشتم و بیرون رفتم هاتف هم بیدار شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر امروز حتما باید بری آقا یه وقت حالش بد نشه ؟

او را هنوز نبخشیده بودم اما درکش میکردم که چقدر نگران داریوش بود.

+ همه چیز تحت کنترل نگران نباش وضعیتش ثابت من نمی تونم نرم چون به خاطر جریان یارو مرخصی هام سوخت شده وقتی به هوش اومد و درد داشت یه قرص گذاشتم بالا سرش از اون یه دونه بده بهش بخوره خداحافظ

#رمان_طلا

part_210#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-به سلامت

اینکه مرخصی نمی‌دادند به کنار من روی آن جا ماندن و به آن نگاه کردن را نداشتم.

اصلا نمی‌دانستم باید چگونه برخورد کنم خودم راضی نشان دهم یا فاصله بگیرم، اگر میخواست احساس من را در مورد خودش بداند چه بگویم انکار کنم یا حقیقت را بگویم؟

خروار خروار فکر و خیال در سرم بود.

چشمانم را بستم و سعی کردم تا رسیدن به درمانگاه کمی بخوابم. اما دریغ از لحظه‌ای خواب.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در آن لحظه ها دوست داشتم گوشی را بردارم و
به آن دو کله خر زنگ بزنم و تمام تردیدهایم
را برایشان تعریف کنم ، از دوست داشتنم بگویم
از اعتراف او حرف بزنم ، اما نمی توانستم از
قضاوت هایشان می ترسیدم ، چیزی در من مانع
می شد.

طبق روال همیشه تا زمانی که شیفت تمام شد
مشغول ویزیت مریض ها بودم ، گه گاهی هم که
سر م خلوت می شد ، فکرم به سمت داریوش می
پرید .

دوست داشتم ببینم الان در چه حالی است بیدار
شده درد دارد یا نه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در راه برگشت به خانه متوجه شدم که باز هم
داریم به سمت همان خانه ای می‌رویم که داریوش
آنجاست.

+نمیر یم خونه ؟

#رمان_طلا

part_211#

-نه آقا داریوش امر کردن تا وقتی که یکم رو به
راه میشن توی همون خونه میمونن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کم استرس داشتم الان به معنای واقعی داشتم از
حال می رفتم .

چند روز منو در یک خانه تنها باشیم؟ آن هم
درست بعد از ابراز علاقه اش به من؟

ایده ی بشدت ترسناکی بود با سرفه صدایم را
صاف کردم و به او گفتم:

+من لباسم ندارم اونجا باید برم خونه

-نگران نباش آجی ،آقا گفتن منم رفتم لباسارو از
خاله خاتون گرفتم لباسا صندوق عقبه

روی صندلی وا رفتم ،دستی به پیشانی ام که دانه
های درشت عرق رویش نقش بسته بود کشیدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همه چیز را گذاشته بودند روی دور تند .

حالا که می خواستم یکم بیشتر طول بکشد تا رسیدنمان با آن خانه، راه یک ساعته را ده دقیقه‌ای رسیدیم .

اصغر و جواد پیاده شدند و من همچنان در ماشین شسته بودم و مانند احمق ها به جلو خیره بودم جواد به شیشه زد .

-آجی رسیدیم و پیاده نمیشی؟

+ حالا اینم برای من شده سخنگو آخه کورم خودم نمیدونم رسیدیم

غر زیر لبی ای زدم و پیاده شدم اصغر چمدان را از صندوق عقب برداشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_212#

در حیات هاتف و دو مرد دیگر بودند جلوتر که
رفتم متوجه شدم داریوش همانطور که دستش روی
زخمش بود سرپا ایستاده و داشت با آنها صحبت
می کرد، رنگ و رویش هم کاملاً سفید و بی حال
بود.

دیدنش در آن وضعیت که اصلاً به فکر سلامتی
خودش نبود باعث شد این که او به من ابراز علاقه
کرده و من تا الان نگران برخوردیم با او بودم را
از یاد ببرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایم را روی سرم انداختم و خطاب به او گفتم :

+معجون شفا بخشی چیزی خوردی که اینقدر زود
سریا شدی ؟

با صدای بلند م همگی به سمت من برگشتن به سه
گرمه هایش بدجور در هم بود. اما با دیدن من
کمی از هم شل شدند .

عکس العمل خاصی نشان داد اما به جایش هاتف
با چشم و ابرو به آن دو نفری که کنارشان بودند
اشاره زد.

جواد هم هل شده کنار گوشم پیچ کرد ؛

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آبجی شما برو تو خونه عاقا یه جلسه ی کاری
داره

با صدای بلند گفتم:

+ حتما آقایون اینقد شعور دارن که بدونن وقتی
میان عیادت مریض نباید مریضو سرپا نگه دارن

نگاهشان پر از بهت بود ،نگاهم که به داریوش
افتاد لبخند ریزی را روی صورتش دیدم سرفه
کوتاهی زد و صورتش حالت جدی به خور گرفت،
با دست به من اشاره کرد .

-شما بفرمایید داخل منم الان میگم خانم دکتر
جواد هم کیفم را کشید .

-بریم آبجی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشیدم .

جواد چمدان را کنار در گذاشت و رفت ، کیفم را
به گوشه ای پرت کردم.

آشپزخانه بغل در ورودی بود کنارش یک اتاق
کوچک قرار داشت .

به آشپزخانه رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.
شیر آب را بستم ، همین که برگشتم با چیزی
برخوردم .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از ترس خودم را عقب کشیدم که کمرم محکم به
سینک ظرفشویی چسبید.

دستم را روی قلبم گذاشتم و به او توپیدم :

+دیوونه چیکار داری می کنی

باز جلوتر آمد حالا تقریباً هیچ فاصله ای میانمان
نبود.

دستش را دراز کرد و از روی آب چکان یک
لیوان برداشت:

-می خوام آب بخورم

+بیا کنار من برم بعد آب بخور

خواستم از کنار دستش بیرون بیایم که دستش را
دراز کرد و شیر آب را باز کرد.

قلبم در دهانم می زد ،چشمانم را بستم و یک نفس
عمیق کشیدم.

به صورتش نگاه کردم چشمانش داد میزد که از
اذیت کردن من لذت می برد.

+بزار رد شم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گردنش را خم کرد و دهانش را نزدیک گوشت
آورد، چون روسری ام نازک بود نفسهایش را حس
میکردم.

ته دلم ضعف رفت. سریع گردنم را به سمت شانه
ام کج کردم .

در گوشت پیچ زد.

-رد شو من کاری باهات ندارم

مثل برق گرفته ها دستم را روی سینه اش گذاشتم
و او را به عقب هول دادم از آشپزخانه بیرون
رفتم، چمدان را برداشتم و سریع به اتاق پناه بردم و
در را بستم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_214#

به در تکیه زدم و چند نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگردد.

طوری نفس نفس می‌زدم انگار کیلومترها دویده بودم .

با یاد آوری نفس هایش کنار گوشم ناخودآگاه گردنم را کج کردم و آب دهنم رو قورت دادم بدنم مور مور میشد.

از طرفی هم خودم راسرزنش می‌کردم که چرا این قدر بی حرکت بودم ،در آن لحظه باید در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشش میزدیم اما آن حرکتش توان هر کاری را از من گرفت ،لحظه ای نفسم را قطع کرد.

در حالت عادی همه میدانستند که من خیلی روی گردن و گوشم حساسم و کسی حق نداشت تا به شوخی دست به گردنم بزند.

دستی به گوشم کشیدم ،مطمئناً الان قرمز شده بود.

چمدان را باز کردم یک دست لباس راحتی از آنها که خاتون برایم گذاشته بود را پوشیدم.

از اینکه از اتاق بیرون بروم خجالت می کشیدم اما تا ابد که نمیشد خودم را در این اتاق حبس کنم ،بالاخره باید بیرون می رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از کلی کلنجر رفتن با خودم از اتاق بیرون
زدم.

داریوش در حال تماشای تلویزیون قدیمی ای بود
که گوشه پذیرایی قرار داشت.

با صدای در اتاق نگاهش به سمت من چرخید.

#رمان_طلا

part_215#

بدون اینکه اتفاقات چند دقیقه پیش را به روی
خودش بیاورد پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چیزی خوردی؟ گرسنه نیستی؟

من هم ترجیح میدادم خودم را به کوچه علی چپ
بزنم.

+نه چیزی نخوردم

- گفتم بچه ها همه چیز خریدن تو یخچاله اگر
حوصله نداری زنگ بزنم بیرون غذا بیارن

سمت آشپزخانه راه افتادم.

+نمیخواه خودم یه چیز ساده درست می کنم واسه
بچه هایی که تو حیاتتم درست کنم یا شام خوردن ؟

-اونا رو فرستادم رفتن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر جایم خشکم زد. با این حساب یعنی من و او
در حال حاضر کاملاً تنها بودیم زیر لب لعنتی
فرستادم

-لعنت به کی؟ به من؟ یا به اونا که رفتن؟

با صدایش هینی کشیدم و به عقب برگشتم .

+این چه طرز رفت و آمده یه صدایی از خودت
در بیار مثل جن ظاهر میشی آدم و زهر ترک می
کنی

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد .

-خیلی خوب ببخشید حواسم نبود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به تیشرتش افتاد خونی بود .

+معنی استراحت و نمی فهمی نه؟تا وقتی که این
زخم خوب میشه باید استراحت کنی نباید از جات
بلند شی ،ببین اینقدر بهش فشار آوردی که
خونریزی کرده

#رمان_طلا

part_216#

-الان تو نگران منی؟

شوکه شده با دهان باز نگاهش کردم ،از شیطننت
نگاهش خبری نبود چشمانش کاملاً جدی و منتظر
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چی

-نگرانی بلایی سرم بیاد؟

+ این چه سوالیه من یه دکترم وضعیت بیمارم
برام مهمه

لبخندی زد و نگاهی به سرتاپای من انداخت
نگاهش پر از مهر و محبت بود .

-چه خوبه که هستی خانم دکتر قبل از تو وقتی
زخمی می شدم می اومدم تو این خونه خودم زخم
خودمو می بستم ،خودم خودمو درمان می کردم
مخلص کلوم اینه که ممنونم ازت اینم بگم که این
ترس تو چشات بریزه نمی دونم منو چجوری
شناختی ولی من یه حیوون نیستم که خونه رو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خالی کرده باشم واسه دست درازی کردن من
خاک کف پاتو می بوسم ،هیچ وقت این
حقو نمیدم به خودم که بهت بخوام بی حرمتی کنم
و بدون رضایت خودت بهت دست بزنم ،
گفتم بچه ها برن تا تو معذب نباشی همین

بعدهم گذاشت و رفت همانجا بدون حرکت ایستاده
بودم، کم کم لبخندی روی لبم آمد .

هرچی می گذشت بیشتر جایش را در دلم باز می
کرد .

#رمان_طلا

part_217#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با درست کردن سوپ خودم را سرگرم کردم ،اما
هرکاری کردم نتوانستم آن لبخند کذایی را که
گوشه ی لبم جا خوش کرده بود از بین ببرم .

با حرف هایش قلبم آرام گرفته بود، دیگر از آن
همه نگرانی خبری نبود.

هنوز جلوی تلویزیون دراز کشیده بود ،سفره را
کنارش پهن کردم .

خواست بنشیند که اجازه ندادم کاسه سوپ را
دستش دادم تا همانطور که دراز کشیده بود بخورد
.

سفره راه که جمع کردم وسایل پانسمان را آوردم تا
پانسمان زخم را عوض کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیشرتش را کامل درآورد ،هیکلش ورزیده بود
نگاهم سمت بازوهایش رفت دست نزده هم معلوم
بود مثل سنگ سفت است.

سعی کردم کمتر هیزی کنم.

پانسمان را باز کردم .

بدون مقدمه پرسید:

-از خودت برام بگو

نفس عمیق کشیدم.

+ چی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-پدر و مادرت چرا تو رو گذاشتن پرورشگاه ؟

+نمی دونم، هیچ وقت دنبالشون نگشتم یعنی اصلا
برام مهم نبود که بخوام برم دنبالشون

-دوست نداری بدونی کی بودن یا چرا این کارو
کردن؟

#رمان_طلا

part_218#

+همیشه این سوالا تو ذهنم بوده ،اون موقع ها که
بچه بودم هر شب به این سوالا فکر می کردم ،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا این کارو کردن؟ واسه چی منو پیش خودشون
نگه نداشتن؟ الان کجان؟ چی کار می کنن؟ یه
روز میان دنبالم؟ مردن یا زنده ان؟ هزار تا سوال
اینجوری تو سرم می چرخید. همیشه هم حق رو
به خودم میدادم و میگفتم هر چیم که شده اونا حق
نداشتن منو بزارن اینجا، بزرگتر که شدم فهمیدم
ممکنه شرایط نگهداری از من رو اون
زمان نداشتن یا شاید اتفاق بدی افتاده براشون ،یا
اینکه شاید اصلاً به دنیا آمدن من یه اشتباه بوده و
واسه پاک کردن این اشتباه منو دور انداختن
،دیگه برام مهم نبود اونا کین و الان دارن چیکار
می کنن ،روی زندگی خودم تمرکز کردم، درس
خوندم تا بتونم روی پای خودم وایسم

متوجه نبودم اما داشتم گریه میکردم ،پانسمان را
خیلی وقت بود عوض کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست روی گونه ام گذاشت اشک هایم را پاک کرد

+از آدمهای ضعیف متنفرم ، آدمهایی که وقتی
توی موقعیت بدی قرار میگیرن خودشون رو
میبازن و فکر می کنن فقط اونا مشکل دارن
هزارتا راه و بی راه میارن برای اینکه همه
تقصیرا رو بندازن گردن بقیه و مشکلات ولی تو
اینجوری نبودی جنگیدی برای چیزهایی که
میخواستی آدمای خیلی کمی در این حد قوین و
این واقعا ارزشمند

نگاهم به دهانش و نفس هایم آرام شده بود ،مانند
دونده ای که به خط پایان رسیده شده بودم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_219#

در تمام طول سالهایی که سختی کشیدم یک نفر از این سختی ها نگفته بود از اینکه چقدر قدرت می خواهد که در میان طوفان زندگی نشکنی ، چون تمام کسانی که با من در ارتباط بودند ، به نوعی خودشان هم درگیر این طوفان بودند.

هرکس درگیر و دار حل کردن مشکل خودش بود. بعضی اوقات با خودم میگفتم شاید بدبختی لازمه ی زندگی است اگر نباشد که اصن زندگی به درد نمی خورد ، تا اینکه در فضای بیرون قرار گرفتم و دیدم بعضی انسان ها از همان بدو تولد خوشبخت هستند .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار خستگی این همه سال دویدن را از تنم در کرد.

گویی یک نفر این همه زحمات مرا درک کرد.

+ممنونم ازت

لبخند زد از همان ها که دور چشمانش چین می افتاد .

-واسه چی ؟

+تو اولین کسی هستی که فهمیدی چقدر سخت بود
از اون منجلا ب خودمو بیرون کشیدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حال هر دو روی لب هایمان لبخند و چشمانمان
غمگین بود.

-کاش زودتر میدیدمت، کاش یه جور بهتر باهات
آشنا می شدم

دلم از لحن گفتنش ریخت، آنطور که با حسرت
جمله هایش را گفت وجودم را آتش زد .

در فاصله کم به هم نگاه می کردیم .

#رمان_طلا

part_220#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+اون شب گفتمی دوسم داری

میخواستم ببینم جدی آن حرف را زده بود یا از
روی تفریح .

بالا تنه ی برهنه اش حواسم را پرت می کرد .

-کدوم شب؟

+اذیت می کنی ؟

- حرص خوردنتو دوست دارم

از این بازی خوشم آمده بود ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیگر صداها یمان ناخودآگاه پیچ پیچ وار شده بود.

-اون چشمتو که هر وقت بهشون نگاه میکنم دلم
براشون ضعف میره رو دوس دارم

به زور جلوی لبخندم رو گرفته بودم .

+دیگه؟

-صدای نفسهای بلند تو وقتی هیجان زده میشی
رو دوست دارم

سرش را بلند کرد و دهانش را کنار گوشم آورد .
سریع گردنم را کج کردم سمت شانه ام .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-اینو همین امروز فهمیدم ... صدای نفسم که
میپیچه تو گوشت رو هم خیلی دوست دارم

آب دهانم را قورت دادم .

حالا روی آرنج نیم خیز شد بود سمتم و من همان
طور نشسته بودم.

سرم را عقب کشیدم و چشمانش را نگاه کردم .

+خودمو چی؟

#رمان_طلا

part_221#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگشت اشاره اش را زیر استخوان فکم
نوازش وارکشید.

احساس می کردم همین الان ممکن است پس بیفتم.

-حالا دیگه نوبت توئه خانم دکتر

+نوبتی نیست

بیشتر خنده اش گرفت.

-داری جر زنی می کنی

+چون میتونم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار قهقهه اش بلند شد، سرش را به عقب داد و خنده اش را رها کرد. درست همین لحظه، برای این خنده، می‌توانستم بمیرم.

وقتی با من بود دیگر خبری از آن همه اخم نبود.

- فعلاً دور دور شماست خانم دکتر

وسایل را برداشتم و بلند شدم.

+تیشرتت رو نپوش خونیه لباس داری اینجا برات بیارم؟

-تو کم‌اتاقه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تیشرت طوسی رنگ ساده ای برایش آوردم و به
دستش دادم، خودم به سمت سرویس بهداشتی که
داخل حیاط بود رفتم .

ساعت تقریباً یک بامداد بود.

داشتم وارد خانه می شدم، متوجه سایه ای که پشت
سرم بود شدم.

#رمان_طلا

part_222#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که برگشتم نگاهم به دو تو مرد قوی هیکل
خورد که از روی دیوار پایین پریدند.

با دیدنشان چشمانم گشاد شد و جیغ کشیدم
،داریوش را صدا زدم.

دو مرد با صدای جیغ هل شده سمت آمدند، به ثانیه
نکشیده داریوش جلوی در آمد و دست مردی که
بالا آمده بود تا به صورتم بزند را به سمت دیگر
پرت کرد و مشتی در دهانش کوبید.

مرد بعدی فرصتی به او نداد و لگدی به پای
داریوش زد که زانویش خم شد اما کم نیاورد و با
پای دیگرش به زیر پای مرد زد

.

لوله آهنی که کنار در بود را برداشت و به پشت
سرش زد ،مرد سریع افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من گوشه ای ایستاد بودم و ترسیده دستم را جلوی
دهنم نگه داشته بودم و این جدال را تماشا می‌کردم
.

اصلاً فرصت هیچ حرف زدن پیدا نمیشد.

مردِ دیگر که بیهوشی دوستش را دید، لوله را از
دست داریوش به سمتی پرت کرد و دست روی
گلوی داریوش گذاشت و او را به دیوار کوبید .

داریوش با لگد به شکم مرد زد و به عقب پرتش
کرد .

سریع سرش را گرفت و با شدت به دیوار کوبید
خون از سر و صورتش جاری شد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را دوباره عقب برد که باز هم به دیوار
بکوبد، جلو رفتم و مانع شدم.

#رمان_طلا

part_223#

دست داریوش را گرفتم، خودش هم حالش خوب
نبود .

+داریوش ولش کن کشتیش

بی توجه به حرفم با دستش آرام مرا به عقب هل
دادو باز سر مرد را به دیوار کوبید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تخم حروم کدوم بی شرفی شمارو فرستاده
صاحببت کیه؟ گفتم پا رو خط قرمزای نذارید

وحشت زده نگاهش می کردم،چشمانش کاملاً قرمز
بود و رگهای پیشانی و گردنش بیرون زده بود .

دوبار دیگر هم سرش را به دیوار زد کامل که
بیهوش شد رهایش کرد.

برگشت سمتم ،چند قدم با من فاصله داشت آنقدر
ترسناک بود که احساس می کردم یک غریبه است
.

سر تا پایم را کاملاً نگاه کرد تا مطمئن شود بلایی
سرم نیامده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به طرفم آمد میخواستم به عقب بروم اما سر جابم
میخکوب شده بودم.

بدنم از دیدن آن حجم از خشونت سوزن سوزن
میشد .

دستانش را دو طرف بازویم گذاشت و با وسواس
بدنم را چک کرد.

-طلا خوبی؟ دست بهت زدن؟ کتکت زدن؟

دستش را پس زدم و به طرف دو نفری که روی
زمین بودند رفتم . دستم را کشید و مانع از رفتنم
شد.

-کجا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+می خوام ببینم زنده ان

#رمان_طلا

part_224#

اخم کرد.

- نمیخواد

+یعنی چی؟ مرد بیچاره رو کشتی اینقدر سرشو
کوبیدی به دیوار بهت میگم بس کن انگار کر و
کور شدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکش منقبض شده بود دندانهایش را از حرص
روی هم فشار داد .

-نمردن ... نمیخواه نگران این حروم لقمه ها باشی
اینا سگ جون تر از این حرفان نرو
نزدیکشون چون ممکنه به هوش بیان ، خطرناکه

موبایلش را از جیبش در آورد و شماره ای را
گرفت، و شروع کرد طنابی را که برای رخت آویز
در حیاط بسته شده بود را باز کردن.

-الو هاتف بچه ها رو جمع کن بیاین اینجا دو تا
تخم جن الان ریختن تو خونه

....+

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه خودم کارشونو ساختم تو بیا اینجا جمعشون
کن ببرشون بفهم کار کدوم بی پدریه

+....

-سریع باش

گوشی را که قطع کرد آن دو را کامل گشت تمام
وسایلشان را در آورد، بعد هم با همان طناب به هم
بستشان.

جلو رفتم و نگاهش کردم کارش که تمام شد بلند
شد و روبرویم ایستاد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_225#

+حداقل بذار زخماشونو ضد عفونی کنم

-شما با من بیا

دستش را پشت شانه هایم گذاشت و به سمت خانه هدایت کرد .

شالم را که حالا فقط دور گردنم بود باز کرد دستم را گرفت و روی صندلی آشپزخانه نشاندم ،یک لیوان آب قند برایم درست کرد و جلویم گذاشت .

-بخور عزیزم فشارت افتاده رنگ روت سفیده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+داریوش؟

- جانم ؟

+اینما هم آدمای فرخ بودن؟

دستی به صورتش کشید.

-هنوز معلوم نیست

+ می خوای چیکارشون کنی؟

لیوان را برداشت و جلوی دهانم گرفت ،لبهایم را
از هم فاصله دادم و قلوپی از آب قند را خوردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خودم حلش میکنم تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی

آرام تر شده بود، قرمزی چشمانش کم شده بود .
در حیاط باز شد و صدای یالله گفتن هاتف بلند شد.

پنجره آشپزخانه به حیاط دید داشت ، داریوش شال را که روی پشتی صندلی بود برداشت و آرام روی سرم انداخت.

همانطور که شال را مرتب میکرد گفت:

-از خونه بیرون نیا تا پیام

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_226#

+کجا میری

-هیچ جا تو حیاطم چند دقیقه دیگه میام

+بلایی سرشون نیار خب ؟

خم شد پیشانی ام را بوسید و رفت.

هاتف و پنج ،شش نفر دیگر وارد حیاط شدند همه آدمهای جدیدی بودند، هیچکدام را نمی شناختم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایشان نمی‌رسید، حرف هایشان را متوجه نمی
شدم اما داریوش داشت با عصبانیت هر چه تمام
تر چیزی برایشان میگفت.

بعد از چند دقیقه حرف زدن آن شش نفر آمدند و
دو مرد را بلند کردند و با خود به بیرون بردند.

داریوش و هاتف هم دوباره مشغول صحبت با هم
شدند.

سرم به شدت درد می کرد بی توجه به صحبت
آنها سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم .

در حالت خواب و بیداری متوجه شدم کسی موهایم
را نوازش میکند چشمانم را به زور باز کردم
،داریوش بالای سرم ایستاده و موهایم را نوازش
می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پاشو برو سر جات بخواب

+چیکارشون کردی؟

-فعلا پاشو برو بخواب بعداً در موردش حرف
میزنیم

آنقدر خوابم می آمد که به حرفش گوش کردم، رفتم
اتاق خواب با دیدن رخت خوابی که پهن شده بود
لبخندی زدم و دراز کشیدم، از خستگی بیهوش
شدم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راوی...

صبح طلا را روانه‌ی درمانگاه کرد. دم در هم با
جواد و اصغر اتمام حجت کرد که اگر بلایی سر
طلا بیاید این بار بخشی در کار نیست بعد هم با
هاتف تماس گرفت.

آن دو نفر را به انبار برده بودند تا از زیر
زبان‌شان حرف بکشند که معلوم شود کار چه کسی
بوده است.

داخل انبار که شد هاتف را مشغول کتک‌زدن دید
به حدی آن دو را کتک زده بود که یک جای سالم

روی صورتشان پیدا نمیشد. چند نفر از آدم های
خودشان هم آنجا بودند.

+ هاتف؟

با صدای داریوش دست از کتک زدن برداشت و
به سمت داریوش برگشت.

- شما چرا اومدین آقا؟ خودم ردیفش می کردم

به پسری که گوشه ی انبار بود اشاره زد تا
صندلی را برای داریوش بیاورد، روی صندلی
نشست.

+ کار فرخ بوده آره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه آقا بگم کار کدوم بی پدریه باورتون نمیشه

با کنجکاو۱ سرش را کج کرد.

-کیه؟

+شادمهر فرستادشون

تک خنده ای زد.

-خوبه ... فکر نمی‌کردم اینقدر جربزه داشته باشه
آدرسشو داشتی دیگه نه ؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آره آقا مدام جاشو عوض میگرداما بچه ها
حواسشون جمع بوده

-منتظر چی هستی بچه ها رو جمع کن بریم

+این دو تا جونورو چه کار کنیم ؟

-اینا دیگه ادب شدن ببرین بندازینشون یه گوشه

سه ماشین پر از آدم راهی جایی که شادمهر در آن
مستقر بود شدند.

-امشب جنسا از مرز رد میشن کاش یا خودتون
می رفتین یا اجازه میدادین من برم ، مشکلی پیش
نیاد؟

+نترس چیزی نمیشه نیوان حواسش هست

-میزاریمشون همون جای همیشگی ؟

+نه فرخ الان زیر و بم ما را درآورده منتظر
اشاره اس واسه حمله با مش علی حرف زدم
میزاریمش تو انبارِ اونا از اونجا که اومدیم با بچه
ها برین خرت و پرتاشو بریزین بیرون جا باشه
واسه جنسا

-ردیفش می کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند نفر همراه هاتف و داریوش از ماشین ها پیاده شدند و بقیه در ماشین نشستند ، آدمی که گذاشته بودند شادمهر را تعقیب کند سمتشان آمد.

-سلام آقا.. احوال داش هاتف؟

+ تویم،سوسک مورد نظر خونه اس؟

-نه ولی خاندانش اینجاس

یکی از پسر ها رفت بالای دیوار و نگاهی به حیاط انداخت.

- کسی تو حیاطه؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_229#

+یه پیرمرد و یه بچه تو حیاطن

هاتف: آقا بریم تو ؟

+نشیدی میگه بچه تو عه بریم تو زهره ترک میشه
شماره اون دیوثو بگیر گوشی رو بده بهم

شماره را گرفت و گوشی را به سمت داریوش
دراز کرد چند بوق خورد ، شادمهر جواب داد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- به به میبینم زنگ زدن و افتادین غلط کردن ،
این درسو به خودتو و اون آقات دادم که دیگه
شاخ بازی درنیارین واسه من

+شاخ بازی که راسته کار خود بی همه چیز ته
الان که بیست نفر ریختم تو خونت و اونجا رو با
خاک یکسان کردم میفهمی که نباید پا بزاری رو
دمم

صدای خنده مزخرفش از پشت گوشی بلند شد.

- مشتی برو تو خونه هرچی اونجا بود جایزت

+من در عجبم با این آیکیوت چه جوری اون
خراب شده رو میگردونی از دیشب تا حالا هیچ
خبری از اون دوتا سگت نگرفتی فکر کردی
کارشونو کردن ولی باید بهت بگم که ریدی دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از این به بعدم هرچی شد واسه خاطر دیوث بازیه
خودته

در آن سمت تلفن شادمهر بی جان بر روی
صندلی نشست، فکرش را نمی کرد خانواده اش را
پیدا کند. البته که تقصیر احمق بازی های خودش
بود.

آن همه باد به غبغب انداختن تبدیل به هیچ شده
بود.

#رمان_طلا

part_230#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نیم ساعت بهت فرصت میدم جلوی در همین
خونه باغ باشی وگرنه چشمامو روی اینکه زن و
بچه هست توی خونه می بندم و میریزم هرچی
که هستو نابود می کنم.

تلفن را قطع کرد .

شادمهر چند دقیقه ای به روبرو خیره شده بود
.درست در زمانی که فکر میکرد همه چیز درست
پیش رفته و برنده است باخته بود .

این از بازی های بزرگ زندگی است ،یک قدم قبل
از خط پایان احتمال شکست بیشتر است .

سوییچ ماشینش را برداشت و از اتاق بیرون رفت

-فک نکنم بیاد آقا تخمشو نداره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+پای خانوادش در میونه نمی تونه نیاد

یک ربع بعد کسی که از شادمهر چک داشت و
پاس شدنش را به آنها سپرده بود به هاتف زنگ
زد.

-این دیگه چی میخواد تو این هیری ویری ... الو؟

...

-سلام از ماست بفرما

...

-تشکر برا چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

...

-کی ریخت حساب؟

...

-آھا

....

-آرہ دیگہ امشب دُنگ مارم بیار بی زحمت

...

-مخلصم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تلفن را قطع کرد و با لبخند رو به داریوش گفت.

#رمان_طلا

part_231#

-طرف از ترس کونش بدو بدو رفته چکو پاس کرده

لبخند دندان نمایی زد.

+خودش فهمیده چه غلطی کرده اما دیره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد ماشین شادمهر جلوی پای داریوش ایستاد، اما پیاده نشد. همانطور در ماشین نشسته بود.

هاتف دو ضربه به شیشه ی ماشین زد.

-بیا پایین بیا پایین خودتو زن به موش مردگی تمام مرد هایی که در ماشین بودند هم پیاده شدند با دیدن آنها شادمهر کامل خود را باخت. یکی از آنها آمد و شادمهر را از ماشین بیرون کشید و یقه اش را چسبید و ول کن هم نبود.

شادمهر آنقدر ترسیده بود که زبانش بند آمده بود با دلهره و ترس، خیره به داریوش نگاه می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش جلو آمد و دستش را به سقف ماشین تکیه داد با دست دیگرش وسط پای شادمهر را گرفت و فشار داد .

+از مرد بودن فقط اینو داری ؟

از درد می خواست خم شود اما پسری که گلایش را گرفته بود این اجازه را به او نمیداد.

از میان دندان های چفت شده اش ناله های بیرون زد .

- گه خوردم

فشار دستش را بیشتر کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+ولی این که داری واسه مرد بودن بس نیس تو
مرد نیستی که با وجود یه دختر تو خونم دو تا نره
خرو فرستادی تو اون خونه

#رمان_طلا

part_232#

رگ های پیشانی اش از عصبانیت بیرون زده بود
باز فشار دستش را بیشتر کرد اشک از گوشه
چشمان شادمهر بیرون زد.

+ تو مرد نیستی که نمیدونی هرکی که مرده به
خاک سیاه میشونه هر خری رو که به ناموسش
بی حرمتی کنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کم کم داشت جان از بدن شادمهر می رفت ...

-گوه خوردم

دستش را کنار کشید و جلوی صورتش خم شد.

+ خودت بگو چه جوری بکشمت که هم تو
راضی باشی هم من، می خوام با دیدن
مردنت عشق کنم که یکم از حرصم کم شه

با صدای بلند زیر گریه زد داریوش صورتش را
جمع کرد.

+میدونی چی از همه برام جالب تره تخم پای
حرفت موندنو نداری تا ۲ ساعت پیش داشتی برام
کری میخوندی الان ولت کنم کفشم لیس میزنی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به یک بار در حیاط باز شد و دخترک همراه با
پیرمرد بیرون آمدند دختر نگاهی به این طرف و
آن طرف کرد همین که چشمش به شادمهر خورد
با ذوق صدایش کرد.

- بابا ؟

به سمتش دوید و خودش را به پای او چسباند همه
شوکه شده بودند داریوش خودش را کنار کشید و
به پسرک هم اشاره زد کنار بایستد .

#رمان_طلا

part_233#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شادمهر بی جان جلوی پای دخترک نشست
پیرمرد آرام آرام داشت نزدیک می‌شد.

با دستان کوچکش صورت شادمهر را قاب گرفته
و اشک‌هایش را پاک کرد، با تعجب پرسید:

-بابا چرا گریه کردی؟

شادمهر سعی کرد لبخند بزند.

+گریه نکردم که بابا صورتمو آب زدم شما برو
تو منم الان میام

-اما تو به من قول دادی منو ببلی شهل بازی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

مستاصل نگاهش رو به پدرش که هنوز نرسیده
بود انداخت.

+ شما برو من با عمو کار دارم بعدا میام

از این می ترسید که نکند داریوش بلایی سر
دخترش بیاورد. پایش را لجوجانه بالا برد و به
زمین کوبید.

- الان... الان باید بریم

پیر مردهم از راه رسیده ، همه به احترام ریش
سفیدش به او سلام دادند.

+بابا عسلو بردار برید خونه منم الان میام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیرمرد یک نگاهی به آنها کرد.

- چی شده؟

+ چیزی نیست برید منم میام

عسل به سمت داریوش رفت.

-عمو میسه یه خواهشی بکنم؟ الان شما بلو بعد فردا دوباره بیا

#رمان_طلا

part_234#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بعد با هیجان انگار که یک چیز مهم یادش افتاده
دستانش را به هم کوبید.

- یا اصن شما هم با خودمون میبایم

کنار چشمان داریوش چین افتاد. خم شد تا هم
قد دخترک شود، شادمهر از ترس اینکه داریوش
بخواهد بلایی سر دخترش بیاورد دست روی
دست داریوش گذاشت و سرش را به عنوان
التماس تکان داد.

داریوش بی توجه به او به دختر لبخند زد.

+یا اصن می توانیم یه کار خیلی بهتر کنیم من
دیگه با بابات کاری ندارم از الان به بعد در اختیار
تو عه هر جا که خواستی ببرش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عسل از ذوق بوسه ای بر روی گونه داریوش زد
و
دوان دوان به سمت خانه راه افتاد.

- میرم به مامان جون اینا بگم

داریوش خم شد و کنار گوش شادمهر زمزمه کرد
.

+به خاطر دخترتم که شده یه ذره مرد باش من به
خاطر اون بخشیدمت

بعد با پیرمرد هم دست داد.

+ خداحافظ پدر جان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خدا یاورت پسر م

اشاره زد همه سوار ماشین شان شوند.

همراه با هاتف در ماشین بودند که چشمش به یک
گل فروشی خورد.

#رمان_طلا

part_235#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+هاتف جلوی اون گلفروشی وایسا به بچه‌ها بگو
برن خونه مش علی اینا تا ما یه سر بریم
درمانگاه

- چشم‌آقا

وارد گل فروشی شد خانمی که پشت صندوق بود
از جا بلند شد و به او خوش آمد گفت.

- خیلی خوش اومدید بفرمایید

کلافه دستی به پشت گردنش کشید .

+یه دسته گل میخواستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- حتماً... چه گلی باشه برای چه مراسمی
میخواین؟

+والا آجی تا الان از این کارا نکردم که بدونم یه
دسته گل می خوام ببرم بدم به یه نفر که خاطرش
واسم خیلی عزیزه

دخترک لبخندی زد و رفت سمت گلها.

- یعنی برای دوست دخترتون میخواین؟

عرق از روی پیشانی اش روان شده بود .

+نه خدا نکنه دوست دختر دیگه چه صیغه ایه؟
این بازیا ماله بچه سوسولاست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کم مانده بود از خنده منفجر شود .

-بله حق با شماست پس من میگم شما انتخاب کنید
گل رز بین گل ها عاشقانه ترین گل، که رز
قرمز نماد عشق واقعی، گل لاله رو داریم که
معنیش عشق کامله و به شدت با عشق واقعی
مرتبطه، گل میخک هم نماد شیفتگی و متمایز
بودنه، گل ارکیده هم برای عشقای مرموز و خاص
استفاده میشه البته گل های دیگه ای هم برای ابراز
احساسات هست اما این گل ها بیشتر به معنای
عشق نزدیکه، حالا انتخاب با شما

#رمان_طلا

part_236#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش پشت سر زن ایستاده بود و با دهان بازداشت او را نگاه میکرد.

اصلاً تا به امروز نمی‌دانست گل‌ها هم می‌توانند این همه معنا و مفهوم داشته باشند زن به سمت او برگشت.

-از کدوم براتون بزارم

+راستیتش خانم مغز ما الان آمپر چسبونده خودت
با سلیقه ی خودت یه چیزه درست درمون بده
دستمون تا ببریم .

زن بیش از اندازه خوشرویی بود .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-خیلی خب پس من از لاله و رز براتون یه دسته
گل درست می کنم

بعد از حساب کردن رفت و در ماشین نشست .

هاتف که در تخیلاتش هم نمی دید روزی داریوش
را با این هیبت با دسته گل ببیند .

با لبخندی به او خیره شد .

+چییه؟میخوای دسته گلو تقدیم تو کنم ؟

-نه آقا جسارت نمی کنم

با چشمانش جدی جاده را نشان داد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+راه بیفت

زمانی که رسیدند وقت ناهار پرسنل بود گوشی
اش را از جیب در آورد و شماره طلا را گرفت.

به ثانیه نکشید که جواب داد .

-کجایی تو چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

#رمان_طلا

part_237#

دیده بود اما در شرایطی نبود که جواب بدهد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+داری چیکار میکنی

-غذا میخورم ،میگم چرا جواب نمیدادی

+یه لحظه بیا بیرون

-بیرونی؟

+ آره

-وایسا الان میام

با آن رو پوش سفید وقتی از پله ها پایین آمد انگار
دل در سینه اش فرو ریخت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

.....

.....

طلا....

با تعجب به آن دسته گلی که در دستش بود و آن
نگاه شیفته اش، نگاه کردم.

انتظار اینگونه دیدن او را نداشتم، فکر کردم باز
هم خونین و مالین دم در ایستاده.

+سلام

دسته گل را به سمتم دراز کرد.

-ممنون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بینی ام را در گل ها فرو بردم و نفس عمیق کشیدم.

از خیره بودن چشمانش روی حرکاتم هول شده بودم.

+فکر نمی‌کردم از این کارا هم بلد باشی

#رمان_طلا

part_238#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ببین تو چکار کردی باهام که خودمم تازه دارم
خودمو می شناسم

گل را از جلوی بینی ام کنار کشیدم ،خوشم آمده
بود از حرفش.

-تازه داری اون روی خوبتو کشف میکنی
تک خنده ای کرد.

+فک کنم اون روی خوبم فقط باعث آبروریزیه
،باید قیافه ی هاتفو وقتی دسته گلو تو دستم
دید،می دیدی

از تصورِ صورت مات مانده و خندانِ هاتف من
هم خنده ام گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما من اعتراف بیشتری می خواستم ،دوست داشتم
بدانم تا چه حد مرا می خواهد ،تا چه اندازه مرا
دوست دارد...

+پس نمی ارزه به این آبروریزی ها؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و موشکافانه نگاه
کرد.

-بستگی به ته این داستان داره

گیج شده سرم را تکان دادم.

+یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یعنی اگه تهشم تو با این چشمای لامصبت جوری
نگام کنی که دین و ایمونم به باد بره ،جوری
بخندی که دنیام بلرزه از شادی ،یعنی اگه تهشم تو
با من باشی ،بزار رسوای عالم شم از عشق و
عاشقی ،عین خیالم نیست

حالم را نمی دانستم او مرا می خواست به اندازه
ای که رسوای عالم شدن هم برایش مهم نبود .

#رمان_طلا

part_239#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کم و بیش می شناختمش و می فهمیدم که این
حرف ها را از روی هوا یا برای مخ زنی نمی
گوید.

داریوش از نسل آن مردهایی است که شعارشان
(مرده و حرفش) بود.

من هم او را میخواستم به اندازه ی...

+اینقدر جدی ای؟

- بزار شدت جدی بودن قضیه رو واضح تر
برات بگم، اونقدری می خوامت که بعضی وقتا
خودمم می ترسم

همانطور که در چشمانش نگاه می کردم دو سه قدم
عقب رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+من... باید برم ،الان تایم استراحت تموم شده

با لبخندی چشمانش را روی هم گذاشت و لب زد.

-برو

برگشتم و سریع از پله ها بالا رفتم ،من بی جنبه
با شنیدن حرف هایش فشارم افتاده بود.

حسی که از بیان کلماتش می گرفتم بی نظیر بود.
می گفتند هر آنچه از دل برون آید به دل نشیند .

دلم میخواست در آغوشش بگیرم ،یعنی کافی بود
چند لحظه بیشتر آنجا می ایستادم تا نشانش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دادم که چه کسی می تواند رسوایی را زودتر رقم
بزند.

به آبدارخانه رفتم و گل ها را در پارچی آب
گذاشتم و آنها را روی میز اتاق قرار دادم.

چند دقیقه بعد مش صفر بین مریض با یک سینی
چای وارد اتاق شد.

#رمان_طلا

part_240#

با دیدن گل های روی میز لبخندی زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-چه گل‌های خوشگلی

لبخند دندان نمایی زدم ، خودم هم هر چند لحظه
یکبار نگاهم به سمتشان میرفت.

+ممنونم

-بابا جان این دندانپزشک جدیدیه اومده وسایلشو
آورده که از فردا کارشو شروع کنه بچه ها همه
رفتن خوش آمد گفتند توام برو

چایی را روی میز گذاشت.

+ دستت درد نکنه ،من نمیدونستم اومده و گرینه
زودتر میرفتم پیشش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نوش جانت، عیب نداره فکر کنم حالا حالاها هست

در زده شد و مریض بعدی وارد شد، مش صفر هم با گفتن خسته نباشید رفت.

وقتی یکم خلوت شد رفتم دیدن دندانپزشک جدید.

دندانپزشک قبلی انتقالی گرفته و به شهر خود برگشته بود.

در اتاق را زدم و با شنیدن بفرمایید داخل رفتم.

+ سلام مزاحمتون که نشدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در نگاه اول که دیدمش پسری بود با قد تقریباً بلند
و هیکل معمولی، بور بود و چشمانی آبی
داشت. هم سن و سال خودم بود انگار.

تا مرا دید لبخند زد و از پشت میزش کنار آمد.

-نه چه مزاحمتی بفرمایید تو خواهش می کنم

#رمان_طلا

part_241#

+ من یه خورده دیر متوجه حضورتون شدم و
اومدم که خوش آمد بگم بهتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روبرویم ایستاد.

- خیلی ممنون از لطف شما

دستش را سمتم دراز کرد .

-آرسن بزرگمهر خوشوقتم

در مضيقه ماندم و دست در دستش گذاشتم.

+ طلا نبوی، منم همینطور

اسمش بر ايم جالب بود.

- بیشتر از این مزاحم کارتون نمیشم موفق باشید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ شما هم خسته نباشید

تا آخر شیفت درگیر مریض های مختلفی بودم آخر
سر که داشتم وسایل را جمع میکردم موبایلم زنگ
خورد ، ساحل بود .

+ شما؟

- من به آوا گفتم این الزایمر گرفته ما رو یادش
رفته

+ ببخشید صدا آشناست ولی شما رو به جا
نمیارم

- گه نخور، کثیف دلمون برات تنگ شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هم دلم برای دیدن آنها یک ذره شده بود .

+فردا جمعه اس ساعت ۹ صبح در همون کافه که
می رفتیم صبحانه ،میبینمتون

-آفرین این شد یه چیزی تا فردا

+خداحافظ

وسایل رواج جمع کردم و با جواد و اصغر راهی
خانه شدم.

#رمان_طلا

part_242#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش انگار قصد نداشت به خانه ی پدرش
برگردیم، من هم زیاد میلی به بازگشت دوباره به آن
خانه نداشتم از طرفی به داریوش هم اطمینان
کامل داشتم.

در را که باز کردم ، او را مشغول قلیون کشیدن با
هاتف دیدم.

حرصی نفس کشیدم، این آدم اصلا رعایت
سلامتی خود را نمیکرد ، گویا اصلا بدنش برایش
مهم نبود.

+سلام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدایم سرها سمت برگشت هر دو جواب
سلامم را دادند.

هاتف از جا بلند شد که برود .

-پس من به نیوان بگم جا عوض شده

+بهش بگو که نفرسته همون جای همیشگی

-حله آقا

از کنار من که رد شد دست روی سینه اش گذاشت
.

-با اجازه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز دلم با او صاف نشده بود .

رفتم کنارش نشستم و دستم رو دراز کردم که
نی قلیون را از او بگیرم. با تعجب دستش را عقب
کشید.

-چی میخوای؟

+بده منم میخوام بکشم

چشمانش را درشت و دستش را عقب کشید .

-نمیشه

+چرا؟ منم دوست دارم ببینم چجوریه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اصن خوب نیست

#رمان_طلا

part_243#

+فقط واسه من؟

هلال اخم هایش را در هم کشید و نگاه جان سوزی
به من انداخت ،دلم شروع کرد خودش را به در و
دیوار کوبیدن.

-می خوای بازی راه بندازی؟

بی قید شانه هایم را بالا انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+شاید

بیشتر خودم را به سمتش دراز کردم.

+بده من اون نی رو

نی را به سمت مخالف انداخت و دستش را پشت
کمرم گذاشت، مرا به خود نزدیک کرد.

شیاری ناشی از تعجب و ترس بین لبانم افتاد.
چشمانم درشت شد و در چشمان پر از حرص او
گره خورد.

گردنش را کج و صورتش را در یک میلیمتری
صورت من نگه داشته بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

داغی نفس هایش را روی لب بالا و پشت لبم
احساس میکردم ،دستش که پشتم بود را به صورت
نوازش گونه بالا و پایین میکشید.

از فرق سر تا نوک پایم سوزن سوزن میشد.

-چی میخوای تو؟ بلای جون

لبم را بستم و دم عمیقی گرفتم ،بوی نفس هایش که
از اثرات طعم دهنده های توتون قلیون بود، باعث
ضعف شدیدم شد.

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد.

+منم میخوام بکشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست دیگرش را بالا آورد و روسری را از سرم کشید. میشد گفت که کاملاً در آغوشش قرار گرفته بودم.

#رمان_طلا

part_244#

لاله ی گوش و پشت گردنم را نوازش کرد.
لعنت به او .
در گوشم پیچ زد.

-نمیزارم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بازویش را برای پیدا کردن ریسمانی چنگ زدم تا
شاید بتوانم از این چاه لذت خودم را بیرون بکشم
اما بیشتر سقوط کردم.

-وقتی هنوز من از لبات بی نصیبم و دارم با
هزارتا بدبختی خودمو کنترل میکنم تا از شون یه
کام نفس گیر نگیرم ،نمیزارم تو از این نی قلیون
مزخرف کام بگیری

قلبم انگار در سینه منفجر شد.نفسم لحظه ای قطع
شد و دوباره از سر گرفته شد.

لاله ی گوشم را بوسید و بعد لبش را از کنار
گوشم بدون بوسیدن روی پوست صورتم کشید و تا
کنار لبم آمد.

قدرت مخالفت را اصلا نداشتم مانند یک موم در
دستانش بودم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر میکردم لب هایم را ببوسد اما همان کنار لبم
توقف کرد و گوشه ی لبم را عمیق بوسید.
ته دلم، دل دل میزد برای بوسیدنش، اما قبل از اینکه
من کاری انجام دهم، کنار کشید.
چشمانم را باز کردم، با لبخند پیشانی ام را بوسید
و از جا بلند شد.

-بریم تو شام بخوریم. هاتف از سر کوچه دو
پرس جوجه ی مشتی گرفته

با خود قلیون را هم برداشت و به داخل برد.
از پشت سر هیکلش را نگاه کردم، عاشق نوع راه
رفتنش بودم قدم هایش را محکم و با استوار بر
میداشت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_245#

بدنم از اتفاقات چند لحظه ی پیش داغ داغ بود.
انگار که گر گرفته باشم.

چرا هر کاری میکردم نمی توانستم خودم را جمع
و جور کنم .

هر نفسی که دم گوشم میکشید بیشتر مرا اغوا
میکرد.

او را نمی دانستم که تا به حال با چند نفر بوده اما
من بی تجربه تر از این حرف ها بودم که بدانم در
رابطه باید چگونه رفتار کنم.

از بس که در گیر و دار درس بودم ،فرصت عشق
و عاشقی را نداشتم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صدایش بلند شد ،اعتراض میکرد که شام الان از دهن می افتد.بلند شدم و به داخل خانه رفتم.

میز را کامل و آماده چیده بود و خودش هم مشغول خوردن شده بود.

با یک نفس عمیق وارد آشپزخانه شدم و سعی کردم که نگاهم به چشمانش نگیرد. او هم برای اینکه من بیشتر از این معذب نشوم همانطور خودش را مشغول غذا خوردن نشان داد.

با این کارش کمی راحت تر از قبل شروع به غذا خوردن کردم.

جوجه ها به شدت چرب بودند،جوری که انگار آنها را در تشتی از کره غلتانده بودند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نگاهش را بالا کشید و در ثانیه روی لب هایم قفل شد. لقمه ای که در دهانش بود را به سختی قورت داد و بلند شد از آشپزخانه بیرون رفت.

چند لحظه بعد با یک جعبه دستمال کاغذی برگشت، جعبه را روی میز گذاشت و برگه ای از آن را بیرون کشید.

تازه چشمم به رگ های بیرون زده از دستش خورد، ملعون ها داشتند مرا تحریک میکردند برای لمس شدن.

#رمان_طلا

part_246#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با کشیده شدن دستمال کاغذی روی لبم به خودم
آمدم و با تعجب نگاهم را بالا کشیدم. لقمه ای را که
قصد داشتم در دهانم بگذارم همان گونه میان دستم
مانده بود.

با آرامش و وسواس زیادی تمام لبم را چند بار با
دستمال تمیز کردم. از شوک در آمدم و دستش را
کنار زدم.

+داری چیکار میکنی؟

خونسرد تکه ای از نان را جدا کرد و چند تکه
گوشت را داخل نان گذاشت و چربی هایشان را
گرفت.

جوجه ها را جلویم گذاشت و سر جایش نشست.
گیج شده پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چیکار کردی؟

کلافه شده جواب داد.

-همین دو دقیقه پیش داشتم برات از کنترل کردن خودم حرف میزدم از سختی های جلوی خودمو گرفتن گفتم برات،اونوقت تو الان جلوی منی که به یه جرقه و صلح این لعنتی ها رو که در حالت عادی هم هوش از سرم میبرنو مثل یه تیکه گوشت لذیذ خوراک به دندون کشیدن ،چربشون کردی؟تو فکر کردی آستانه ی تحمل من در برابرت چقدره؟سیخونکم نکن مشتی دمت گرم

احساس کردم تا بنا گوش سرخ شدم .جرات نمی کردم دستم را سمت جوجه ها ببرم.همانطور خیره به آنها نگاه میکردم و با یاد آوری حرف هایش بیشتر دلم میخواست تا همین الان از این آشپزخانه فرار کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا قصدم از چرب شدن لب هایم این افکار پلید
و شیطانی ای که او در سر داشت نبود.

با صدایش سر بلند کردم.

-چرا نمیخوری؟

دوست داشتم پارچ آب کنار دستم را در مغزش
بشکنم.

+سیر شدم

ظرف غذا را بیشتر به سمتم هل داد.

-چربی اون چن تا رو گرفتم اونارو بخور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حرص نگاهش کردم.

+متوجه میشی چی میگم؟

با چشمانی که از ته خنده ریز شده بودند سرش را
تکان داد. لعنت به آن چروک های دور چشمش.

-چی میگی؟

#رمان_طلا

part_247#

در خواب و بیداری بودم که با کوبش درچشمانم تا
آخرین حد باز شد. با دل و دست و پای لرزان بلند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شدم و مانتویی روی تایم پوشیدم، روسری را بر سر انداختم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم.

داریوش را دیدم که به سمت در می رفت.

+داریوش کیه؟

-نمی دونم تو برو بخواب من میرم

صدای بلند زنی آمد که نام داریوش را فریاد میزد. با شنیدن صدای آن زن به سمتم برگشت.

-تو خونه بمون الان برمیگردم

استرس را در چشمان و صدایش فهمیدم. دلم گواهی بدی میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

د- اریوش بیا این در لعنتیو باز کن

بدون توجه به او من هم به سمت حیاط راه افتادم و جلوی در خانه ایستادم.

در حیاط را که باز کرد زن خودش را به داخل
پرت کرد. داریوش عصبانی به او توپید.

-چه خبرته حیوون بیا گمشو برو بیرون تا پیام بینم چه مرگته

معلوم بود از چیزی می ترسد ، اصلا نگاهم
نمیکرد و کلافه بود. زن اما بدون توجه به داریوش
با دیدن من وسط حیاط ایستاد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سینه را ستبر کرد و چشم در چشم دوخت. از
نگاهش که سراسر کینه و نفرت بود ته دلم را
چنگ زدند.

زن تو پر و هیکلی ای بود، با صورتی زیبا که
زیر خروار ها آرایش پنهان شده بود. چشمان
درشت مشکی اش با آن خط چشم ضخیم ترسناک
به نظر میرسید. مانتوی کوتاه قرمز رنگی را هم
به تن داشت.

#رمان_طلا

part_248#

داریوش نزدیک آمد و کیفی که روی دوشش بود
را به سمت بیرون کشید. بدون مخالفت و تغییر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهت نگاه کیف را از روی شانه اش سر داد و به دست داریوش داد.

داریوش عصبی کیف را گوشه ای پرت کرد. از پشت یقه اش را کشید.

-کر شدی؟ میگم گمشو بیرون

با اینکه چند قدم به سمت در کشیده شده بود اما هنوز نگاهش را از من نگرفته بود .

گیج و منگ همانجا کنار در ایستاده بودم. فکر های ناخوشایندی در ارتباط با این زن در سرم رفت و آمد میکرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بالاخره نگاهش را از من گرفت و به داریوش نگاه کرد ،باغم و عصبانیت لب سرخش را به دندان کشید .دلم آشوب بود.

-چن وقت نبودم هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی
پیام میدم نمی خونی...

خنده ی بلندی کرد و با دست به من اشاره زد ،داریوش باز هم سعی کرد او را قانع کند.

-گفتم الان برو بعدا میام تکلیفتو روشن میکنم

باز هم خنده ای زد ،با خنده هایش مو به تنم سیخ میشد.

-بعدا؟چیو می خوای روشن کنی ؟ها؟چیو؟من فکر میکردم بلایی سرت اومده شب و روزمو گم کرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بودم تو نگو رفتی جامو با یه جنده ی جدید پر
کردی

خودم را به دیوار تکیه دادم که با شنیدن این لفظ به
زمین نیفتم. آنقدر شوکه بودم که نمی توانستم هیچ
عکس العملی نشان دهم .

او که بود که مرا ندیده و نشناخته اینگونه خطاب
میکرد؟ اینجا چه خبر بود؟

#رمان_طلا

part_249#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیدم که رگ گردن داریوش باد کرد و چشمانش به
رنگ خون شد ،دیدم که پره های بینی اش از خشم
باز و بسته شد،فشار دندان هایش از عصبانیت را
روی هم دیدم.

از میان های دندان های چفت شده اش غرید:

-خفه شو

یقه اش را گرفت و او را جلو کشید دستش را بالا
آورد و به شدت در دهان زن کوبید.شکافی کنار
لبش ایجاد و خون راه خود را به بیرون پیدا کرد.

محکم به دیوار کنار در چسباندش و دست در
گلایش فرو برد ،شروع کرد در گوش زن زمزمه
هایی کردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرام حرف میزد و من متوجه نمیشدم که چه
میگوید، اما میدیدم که پوست سیفد زن کم کم قرمز
شد که دهانش مدام باز و بسته میشد و برای ذره
ای هوا داشت بال بال میزد.

دستانش را دور مچ داریوش گره زد و سعی کرد
دستش را جدا کند اما نمی توانست.

دلم نیامد بیشتر از این زجر یک انسان را نظاره
گر باشم با پای برهنه سمتشان دویدم و دست روی
دست داریوش گذاشتم.

انگانش را غرق در گردن زن کرده و خر خره
اش را گرفته بود. با چشمانش داشت جان دادن زن
را نگاه میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+داریوش و لش کن...دستتو بردار...داریوش
میشنوی؟دستتو بردار...کشتیش

کر شده بود.صدایم را نمی شنید.چشمانش به نگاه
نیمه باز زن بود ،صورتش را سمت خودم کشیدم
و با دو دست نگه داشتم.

+داریوش تو رو خدا داری میکشیش بردار دستتو

مویرگ های درون چشمش به وضوح قابل دیدن
بودند و هر آن امکان پاره شدنشان بود .دمای
بدنش به شدت بالا بود.

#رمان_طلا

part_250#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش را به کف دستانم کشید و دستش را روی
کمرم گذاشت. همانطور که صورتش را نوازش
میکردم یک دستم را جدا کردم و روی دستش
گذاشتم.

صدای خرخر کردن زن می آمد. لب هایم را
نزدیک گوشش بردم و آخرین تلاشم را کردم.

+جان من ولش کن داریوش.. جان من

به آنی دستانش از دور گلوی دخترک شل شد، بی
جان روی زمین افتاد و شروع به سرفه کرد.

او اما نزدیک من آمد و با همان عصبانیت و
خشونت زیر گوشم نفس زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دیگه هیچ وقت واسه نجات جون یه حرومزاده
جونتو قسم نخور

فاصله گرفت و کلافه پنجه در موهایی که بهم
ریخته بودند کشید. سمت زن رفتم تا او را در
کناری بنشانم و قطره ای آب به دهانش بریزم.

جواد و اصغر سراسیمه وارد حیاط شدند. همین که
خواستم دست دختر را بگیرم با صدای نسبتاً بلند
داریوش از جا پریدم.

-دست نزن به این مارمولک

به آن دو اشاره زد.

-از جلوی چشمم ببرینش تا خونشو نریختم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون چو نو چرا اطاعت کردند و سمت اویی آمدند
که تازه نفسش داشت بالا می آمد.

دستانش را گرفتند و بلندش کردند، موهای مشکی و
صافش را که آزاد دورش ریخته بود حالا به
صورت و شقیقه اش چسبیده بودند. آرایشش هم
کمی پخش بود. صحنه ی رقت انگیزی از یک زن
که هر چقدر هم بد باشد من دوست نداشتم او را به
این صورت و در این حالت ببینم.

#رمان_طلا

part_251#

وقتی داشتند او را از چارچوب در بیرون
میکشیدند دستش را به توی در گرفت و نگاهم کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدایی که به خاطر سرفه هایش خشدار شده بود
گفت:

-با جفت پا پریدی تو زندگیم خدا تقاصشو ازت
میگیره ،زیاد خوشحال نباش تو هم مهمون دو شبه
ی تختشی ...چجوری دلت کشید بیای تو زندگی یه
مرد زن دار؟

تمام دنیا روی سرم آوار شد.داریوش باز سمت او
حمله ور شد ،من اما دیگه چیز نمی فهمیدم.

تنها جمله ی آخر برای نابودی ام بس بود.

مرد زن دار؟زن داشت؟او زن داشت؟خدای من...

من عاشق چه کسی شده بودم؟مردی که به شخصی
دیگر تعهد داشت.چگونه توانسته بود این کار با من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و این زن بکند. چگونه توانسته بود مرا درگیر خود کند آن هم وقتی که خودش مال دیگری بود.

حالا من این وسط باید چه کار میکردم؟ با قلبم... با احساسم... با این عشق لعنتی چه میکردم.

زن بیچاره حق داشت مرا هرزه بداند من ناخواسته نقشی را بازی کرده بودم که هر کسی جای او بود اینطور فکر میکرد.

مرا به خود وابسته کرده بود در حالی که خودش کسی را داشت که چشم انتظارش باشد.

بغضی به اندازه ی یک کوه در گلویم جا خوش کرده و راه نفسم را بسته بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون توجه به داد و بیداد آنها با ته مانده ی توانم
به خانه برگشتم و بدون توجه به زنگ تماس
موبایلم چمدان را بیرون کشیدم و شروع به جمع
کردن لباسها کردم.

#رمان_طلا

part_252#

تمام بدنم عرق کرده بودو سرم نبض میزد ،حال
خودم را نمی فهمیدم ،فکرم بهم ریخته بود مدام
صدای آن زن در مغزم اگو میشد.

-طلا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای بلند و محکمش چشمانم را به آنی
باز و بسته کردم و با سرعت بیشتر به کارم ادامه
دادم.

در اتاق به شدت باز شد و محکم به دیوار
خورد. در چهار چوب در ایستاد، لحظه ای نگاهش
کردم، من خر باز دلم با دیدن هیبتش دلم لرزید .

هنوز چشمانش قرمز و رگهای گردن و پیشانی اش
در حد انفجار بودند.

با دیدنم در حال لباس جمع کردن نزدیک آمد و
انگشتانش را دور لباسی که دستم بود گره کرد و
لباس را کشید و به گوشه ای پرت کرد.

تند تند و عصبانی نفس میکشید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میخوای چکار کنی؟

راه نفسم بسته بود و نمی توانستم درست نفس
بکشم ،این حقیقت که بعد از عمری عاشق کسی
شده بودم که زن داشت مانند پتک بر سرم ضربه
میزد.

بدون توجه به لباس و چمدانم سمت کیفم رفتم مهم
این بود که از این جهنم فرار کنم.

نگاهش نمیکردم که باز با دیدنش دلم هوایی
نشود،که باز مسخ آن دو گوی مشکی نشوم.

کیف را هم از دستم کشید.برعکس ظاهرش آرام
رفتار میکرد.

-کجا میخوای بری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_253#

من احمق چگونه از رابطه های قبلی او سوال
نپرسیده بودم؟

دیگر حتی کیف هم مهم نبود قلب تکه پاره ام را
برداشتم و به سمت در رفتم .

سریع جلو آمد و راهم را سد کرد.دو طرف بازویم
را گرفت.

-قربونت برم اینجوری نکن اون چیزایی که توی
مغزته رو بنداز بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درون مغزم چه فکری میکردم؟ آها این که او زن
داشت را می انداختم بیرون و همان خر قبلی
میشدم.

سعی کردم کنارش بزنم ،نمی توانستم حرف بزنم
دو طرف صورتم را گرفت و مجبورم کرد نگاهش
کنم.

-اینجوری نفس نکش دورت بگردم اون تخم سگ
بی پدر یه گهی خورد ،نریز تو خودت،خودتو
اذیت نکن ... منو بزن

باز هم سعی کردم تا از شرش خلاص شوم ،محکم
تر مرا گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوتو خالی کن عزیزم ،آروم شو بعدا حرف
میزنیم

تحلم تمام شده بود به سمتش هجوم بردم همزمان
بغضم ترکید.

+کثافت ،کثافت تو زن داشتی ...چقدر تو کثیفی
...چجوری دلت اومد با من اینکارو بکنی ؟نامرد

اشکهایم سیل را انداخته بودند،تند تند به سر و
صورتش می کوبیدم و مدام داد میزد.

+تو چجور آدمی هستی؟من الان چه گوهی بخورم
؟ها؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دستهایم را گرفت و روی آنها را هزاران بوسه زد
روی گردنش و کنار گونه اش جای چنگ های
من مانده بود. تقلا های زیادم نفس را بریده بود.

دست هایم را از دستش بیرون کشیدم.

#رمان_طلا

part_254#

+نکن تو یه مرد زن داری

نا امید چشمانش را باز و بسته کرد.

-طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+منو چی فرض کردی؟ توهم فکر کردی من یه
هرزه ام؟

آتشی که در جانش انداختم باعث انفجارش شد .

-چی داری میگی؟ میگم اون دیوث اومد یه زری
زد تو چرا جدیش گرفتی؟ این حرفا چیه میگی
؟طلا صبر منو امتحان نکن من الان به اندازه ی
کافی سگ هستم

با دیدن عصبانیتش انگار خودم آرام میشدم.

+چرا جوش آوردی؟ مگه دروغه

گلدانی را که گوشه ی خانه بود را برداشت و به
سمت شیشه های پنجره پرت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آمد روبرویم ایستاد ،مات آن غوطه وری دو گوی
مشکی در دریای خون شدم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و دستانش را
مانند ماری که ترس فرار طعمه اش را دارد به
دورم پیچید .

-نکن اینجوری با من لامصب ،تو دین و ایمون
نداری؟ الان سخته میکنم از دستت لا مروت

حرارتی که پیشانی اش داشت وجودم را گرم کرده
بود و داشت با آن صدای اعتیاد آور لعنتی اش باز
هم جادویم میکرد.

با نیمه جانی که در تنم بود او را به سمت عقب
هل دادم ،ولی از جایش تکان نخورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبش را کنار ابرویم چسباند و بوسید .

بیشتر تلاش کردم و خودم را از حصار دستانش
آزاد کردم . دوست داشتم دوباره به او حمله ور
شوم اما جانش را نداشتم.

با چشمان پر از اشک خیره اش شدم.

+منو بازی دادی

#رمان_طلا

part_255#

پلک چپش پرید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نزن این حرفارو

دستم را در هوا تکان تکان دادم ،چشمانم تار
میدید.

+آره منو بازی دادی ،فهمیدی من یه احمق به تمام
معنایم ،زود باورم... بازیم دادی
با تمام توانم فریاد زدم.

+خدا لعنتت کنه من عاشقت شدم ،الان چکار کنم؟

حیرت زده نگاهم کرد،از این حالش استفاده کردم
و سریع کیفم را که گوشه ای پرت کرت شده بود
چنگ زدم و به بیرون دویدم.

اصغر و جواد در کوچه به ماشین تکیه داده بودند
بدون توجه به آنها راه خودم را رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

از صدای پایشان متوجه شدم که دنبالم راه
افتادند، با عصبانیت به سمتشان برگشتم و انگشت
اشاره ام را بالا آوردم.

+اگه یه قدم دیگه دنبالم راه بیفتین خودمو پرت
میکنم جلو ماشین، به حدی اعصابم خورده که
اینکارو میکنم، اصلا امتحانم نکنین

دستم را انداختم، چرخیدم و به راهم ادامه
دادم. دیگر جرئت اینکه دنبالم راه بیفتند را نداشتند.

اشکهایم پشت هم از گونه ام سر می خوردند.

سوار تاکسی شدم، باید به دیدن آوا و ساحل می
رفتم، تنها چیزی که شاید الان کمی به این حال

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تسلی می بخشید دیدار آنها و درد دل کردن با آنها بود.

از همان اول هم نباید ، به او دل می باختم .اما...اما نشد،نتوانستم .در مقابلش مقاومتم در هم شکست.

#رمان_طلا

part_256#

دیوانگی ام از این بود که او به طرز ماهرانه ای عشق ورزیدن را بلد بود ،عاشقی را بلد بود و من حسودی میکردم به آن زن .

اینکه تن و بدن آن زن را لمس کرده باشد ،نفسش را کنار گوش آن زن رها کرده باشد و یا با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلماتش قلب آن زن را به بازی گرفته باشد قلبم را
میفشارد.

سرم را چند بار به شیشه ی ماشین کوبیدم.

مرد بیچاره سنی از او گذشته بود جوری چشمانش
از این حرکات من گرد شده بود که چین و چروک
های کنار پلکش باز شده بود.

-دخترم چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ کسی
چیزیش شده؟

دستی به دماغم کشیدم.

+نه حاجی چیزی نشده ،اینم از بخت بد منه دیگه
نمیشه کاریش کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بنده خدا نمی دانست چه کند . آینه را به سمت تنظیم
کرد و با نگاه مهربانش مرا مهمان کرد.

-توکلّت به خدا باشه بابا جان،خدا خودش خیر و
صلاح بنده هاشو بهتر میدونه

زیر لب چند بار کلمه توکل را تکرار کردم و
همراهش پوزخند زدم.وقتی که می خواستم پیاده
شوم با صدایش مکث کردم.

-نا امید نباش دخترم ،بدترین درده اینو از منی
بشنو که این راهو رفتم میگن بالاتر از سیاهی
چیزی نیست ولی هست اونم نا امیدیه

سوز صدایش در بیان کلمات بدتر قلبم را
سوزاند،خدا میدانست در پس آن چین و چروک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

های انبار شده روی صورتش چه داستان ها و
حکایت هایی پنهان شده.

دلم میخواست مکالمه را ادامه دهم.

+تموم راه هایی که توشون یه ذره امیدواری باشه
یا بن بسته یا خیلی وقته که اون راه مصدود شده

#رمان_طلا

part_257#

آن چهره ی آرامش برای ذره ای هم که شده به من
قوت قلب داد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شاید توی اون کوچه بن بسته یه شکوفه تازه
جوونه زده باشه شاید تو اون راه مصدوده یه
درختی در حال رشد باشه که همون راهو برات
باز کنه ،مشکل اینه که برای امید به زند گی دنبال
بهانه های بزرگی و چشمت این قشنگی های
کوچیکو نمی بینه

گمانم این مرد با این ریش و موی سپید و آن
پیراهن سفید و مشکی چهار خانه اش موجودی فرا
زمینی بود که مرا از آن همه التهاب و خشم
اینگونه آرام کرد.

دیدم اینطود نمی شود که لنگ در هوا بحث را
ادامه دهم ،پایی که بیرون از ماشین گذاشته بودم
را به داخل کشیدم و در را بستم .

با این کارم لبخند شیرینی زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+پس درد عشقو چکار کنم؟

ابروهایش را بالا داد و لبخندش وسیعتر شد.

-آها پس این اه و ناله ها برای عشق، عشقی که
تویش درد و غم نباشه که نمیشه، اصن عشق با این
همین پستی و بلندی هاشه که قشنگه اگه همش
خوبی باشه که تو قدر نمیدونی اگه همشم بدی باشه
دلتو میزنه، اینجوریه که یه روز به عرش می
برت و یه روز به فرش می رسونت فقط از خدا
می خوا م که اگه یه روزی به خاطر عشق به
فرش رسیدی مته من زمین گیر نشی

در چشمان عسلی اش برق اشک را دیدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودم را جلو کشیدم و دست دور صندلی شاگرد
حلقه زدم و سرم را به آن چسباندم که بهتر او را
ببینم.

+ شما هم عاشقی؟

امان از آن آه جانسوزش.

#رمان_طلا

part_258#

-عاشق بودم و هستم و تا آخرین لحظه ی عمرم
عاشق می مونم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم برای تحکم صدایش هنگام بیان کلمات رفت .

خوشحال شدم که او اینقدر کسی را دوست دارد
،کنجکاو بودم تا بدانم که آن زن کیست.

+کیه این زن خوشبخت ؟حتما الان تو خونه منتظر
شماست تا برین خونه

تلخ خندی زد و نگاهش را به سمت پنجره
چرخاند.

-کاش اینجوری بود

لبخندی که به سختی روی لبم آمده بود روی
صورتم ماسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+پس کجاست؟

-پیش شوهرش

دهانم باز ماند ، اصلا تصور چنین حرفی را
نداشتم.

+چرا؟

-تو اون دوران مته الان نبود، که طرف هر کیو که
دوست داره راحت باهاش بره بیاد باهاش دوست
باشه اون موقع کسی حق نداشت کسیو دوست
داشته باشه اصن عشق و عاشقی برای ننه باباها
تعریفی نداشت، با اینکه بیشترشونم قربانی همین
رسومات شده بودن ، زن و شوهر تازه بعد از عقد
همو می دیدن ، دیگه بستگی به شانست داشت اگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بد شانس بودی یه شوهر یا زن زشت و بدعنع
گیرت میفتاد و باید تا آخر عمر باهاش می ساختی.

با فکر به این موضوع با اینکه دردناک بود اما
خنده ام گرفت. او هم با دیدن خنده ی من شروع به
خندیدن کرد.

+چه رسم مزخرفی، انگار لپ لپ

-هر کی هم کسیو دوست داشت بقیه که می
فهمیدن هم برای خانواده ی دختر هم پسر مایه ی
ننگ بود

#رمان_طلا

part_259#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یه روز در مغازه کار می‌کردم، از خستگی زیاد
روی زمین پهن شدم سرمو که آوردم بالا چشمم
خورد به یه دختر ریزه میزه، اونقدر ظریف بود
که حتی با چادرم معلوم بود

لعنت به این دنیا و تمام بد قلق بازی هایش.

-فقط با یه نگاه دلم برای اون صورت ماهش
رفت، نمی دونم چقدر به جای خالیش زل زدم
تا صاحب کارم اومد زد زیر پام که به خودم
اومدم

لعنت به این چرخ گردون که هیچ وقت به دل ما
نمی چرخد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تا فرداش تو حال خودم نبودم ،از اون روز هر وقت از در مغازه رد می‌شد کار من زل زدن بهش بود ،خودشم فهمیده بود هر وقت که رد می‌شد گونه هاش از زور خجالت مته سیب سرخ می‌شد

لعنت به این روزگار و وعده های تو خالی و خوش آب و رنگش.

-یه روز افتادم دنبالش فهمیدم میره کلاس بافتنی، فرداش یه نامه ی بلند بالا نوشتم ،وقتی داشتم از پیشش رد میشدم دادم دستش

امان از آن لبخند حسرت وارش.

-رنگ و روش عین گچ رو دیوار سفید شد و از ترس چشاش دو دو میزد ،فرداش اونم یا نامه پرت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرد اینجوری بود که فهمیدم دوسم داره، هر روز
بیشتر از دیروز عاشقش میشدم طوری که اگه
میگفت بمیر بدون لحظه ای درنگ میمردم مته
فرشته ها بود

+اسمش چی بود؟

-الهه

+اسم قشنگیه

سرش را موافق تکان داد.

-می پرستیدمش

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_260#

+چی شد که جدا شدین

-یکی از رفیقام وقتی دید ما چقدر همو می خوایم
نمی دونم چرا اما نارفتی کرد و رفت به دادش
الهه گفت ،داداشش و باباشم اومدن در مغازه
قیامت به پا کردن و تا حد مرگ کتکم زدن من به
درک اما اون تن ظریفش که تحمل یه خراشم
نداشت رو بی غیرت زیر دست و پا له کردن به
جرم دوست داشتن

دستان گره شده و از فشار زیاد سفید شده اش نشان
می داد که داغ آن روزها هنوزم تازه است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کتک هایی که به من زدن نوش جونم اما اون
کبودی زیر چشم الهه هیچ وقت از سرم بیرون
نمیره اون بیشتر برام درد داشت تا من از
بیمارستان در اومدم و یکم سر پا شدم رفتم در
خونشون

نم چشمانش را گرفت.

-بهم گفتن شوهر کرده، شوهرشم پسر عموشه، حال
اون شبو نگم برات که هنوز که هنوزه قلبم درد
میگیره هر وقت یادش میفتم میدونی از چی بیشتر
ناراحتم

صدایم گرفته بود .

+از چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-توی نامه ی آخری که بر اش فرستادم بهش گفتم
که قراره بریم خواستگاری ما هم خانواده ی بدی
نبودیم ،یعنی می خوام بگم نشدنی نبود ،اما اون
نارفیق داغی گذاشت رو دلم که دودش هنوز که
هنوزه تمام مغز و قلبمو گرفته

او گریه میکرد و من هم پا به پای او اشک می
ریختم خم شد و از داشبورد ماشین سیگار و
فندکش را بیرون آورد ،سیگاری آتش زد و دودش
را از پنجره به بیرون فرستاد.

#رمان_طلا

part_261#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چقدر که تعریف میکرد بیشتر کنجکاو میشدم.

+دیگه ازدواج نکردین؟

-مادرم خیلی اصرار میکرد که سر و سامون بگیرم خیلی لجباز بود خدا بیامرز آخرم از در و همسایه یه دختری پیدا کرد، دختر خوب و محجوبی بود، از وقتی که پاشو گذاشت تو خونم به خدای احد و واحد تموم تلاشمو کردم تا از محبت دیدن و دوست داشته شدن کمبودی حس نکنه، اون و بچه ها نفسامن ولی تف به این دل لامذهب که هیچی سرش نمیشه بعضی شبا وقتی از همه جا بریدم چشمامو میبندم و اون خنده ی شیرینش میاد جلو چشمم بعد سریع چشممو باز میکنم

سرش را به عقب برگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-عشق اگه به سر انجام نرسه جگرتو سوراخ
میکنه

با آستین لباسم چشم هایم را پاک کردم .

-از ما که گذشت خدا کنه ته قصه ی تو خوب بشه

#فصل _ هشتم

.....
.....

با یاد آوری پیرمرد و دعایش لبخند کنج لب هایم و
اشک گوشه ی چشم هایم نشست .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاش می توانستم پیدایش کنم و به او بگویم دعایت
در درگاه خدا پذیرفته نشد، من هم مانند تو سر
انجام خوبی نداشتم و مثل آن روز پا به پای هم
اشک می ریختیم.

من در این لحظه در تاریکی محض بودم بدون
هیچ نوری، بدون هیچ روزنه ای و کم کم داشتم
در این ظلمات گم میشدم و نیاز داشتم کسی دستم
را بگیرد.

گوجه ها را نصف میکردم اما حواسم پرت بود
که با صدای بی بی خودم را جمع کردم.

#رمان_طلا

part_262#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-طلا؟

+جانم بی بی؟

-دیگه نیاز نیست اینقدر ریزشون کنی،خودتو اذیت نکن

+آخه اینجوری بهتر له میشن

مراسم رب گرفتن به صورت محلی داشتیم.

-بجنب بچه باید بریم هیزمم بیاریم

+بی بی دارم خورد میکنم دیگه ،من اصن نمی دونم این همه گوجه برای چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کمتر غر بزن به جای اینکه من پیر زن غر بزنم
تو به جای من داری اینکارو میکنی

+پیرم دیگه، نیستم؟

رو سری اش را محکم بست و تبر را به دست
گرفت.

-تو هنوز اول جوونیده بچه ،من میرم جنگل تو هم
کارت تموم شد بیا

+باشه

بی بی که رفت از ترس اینکه خودش به تنهایی آن
حجم از هیزم را بیاورد با آن پا دردش به کارم
سرعت بخشیدم ،یک لحظه که حواسم نبود با چاقو
دستم را بریدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمم که به خون افتاد ،مغزم سریع دست به کار
شد و خاطره ای را برایم پخش کرد که همانجا سر
جایم خشک شدم.

همیشه زمان کار کردن با چاقو به من هشدار میداد
که بلایی سر خودم نیاورم.

یک روز داشتم روی تخته قارچ خورد میکردم که
دستم برید،خم شدم و انگشتم را گرفتم.

با شنیدن صدای آخ گفتم بدون لحظه ای مکث و
مهم بودن شخص پشت تلفن تماس را قطع کرد و
به سمتم آمد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی شد؟ دستتو بریدی؟

دستم را سمت خودش کشید.

-ببینم... چکار کردی با خودت؟

مشتم را باز و زخم را واریسی کرد. در نزدیک ترین نقطه به من ایستاده و سرش را خم کرده بود.

نفسش به صورتم برخورد میکرد و باز هم بوی سیگار لعنتی اش را حس کردم.

محو صورتش شدم دیگر دست بریده ام اهمیتی
نداشت.

مشغول غر زدن بود.

-صد بار گفتم چیزی خورد میکنی مواظب باش
،کجا رو نگاه میکردی؟

سیبک گلوش هنگام حرف زدن جابجا میشد.تنها
چیزی که الان نیاز داشتم .او بود.

دستم را که در دستش گرفته بود بیرون کشیدم و
دور گردنش حلقه کردم.

لبه‌ایم را به سیبک گلوش چسباندم و چند ثانیه
مکث کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از خشک شدنش مشخص بود که تعجب کرده
خودم را بالاتر کشیدم ،دست هایش به یاری ام
شتافت و کمرم را بالاتر داد.

سرم را کج کردم و روی لبش پیچ زدم.

+غر زن

چشم هایم را بستم و لبش را بوسیدم.آنقدر بوسیدم
که گسی لبش را دیگر حس نکردم و تا بند آمدن
نفس هایمان ادامه دادم.

از او جدا شدم و آرام چشم هایم را باز
کردم.نگاهش ستاره باران بود.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خو دم نمی دونم کی و کجا اما مطمئنم یه روز
کاره خوبی انجام دادم که تو جوابشی

من در همان لحظه می توانستم برای سایه ی مژه
های افتاده روی پلکش جان دهم.

-دوستت دارم

این بار او دیوانه شد ،دستان بزرگ و زبرش را
دو طرف صورتم گذاشت .

-چاره ی دیگه ای نداری وگرنه بیچارت میکنم

بوسه ی این بار مثل قبلی آرام نبود من عاشق
زمانی بودم که اینطور از خود بی خود میشد.

نفسش باز هم همان بوی لعنتی را میداد، گویی در
لا به لای نفس هایش باده ی ناب جاساز کرده بود
که اینگونه مرا شیدا میکرد.

دستم را از دور گردنش باز کردم تا روی ریش
هایش بگذارم که با دیدن خون هم خودم هم
داریوش متعجب به خون خیره شدیم.

عصبانی نگاهم کرد.

-الان من چیکارت کنم؟ چن دقیقه اس همینجوری
دستت داره خون میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم دستم بریده بود و خون میامد اما کسی نبود
که برایم نگرانی به خرج دهد و من هم با کارهایم
هوش از سر او ببرم.

همانطور داشتم به خون جاری و دست زخم شده ام
نگاه میکردم که دستمال سفیدی روی دستم افتاد.

-چرا نشستی به خونی که داره از بدنت میره نگاه
میکنی دیوونه شدی؟

با شنیدن صدایش صوت عجیبی در مغزم طنین
انداخت و چشمانم سیاهی رفت.

#رمان_طلا

part_265#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستمال را در دستم فشردم.

جرئت برگشتن و نگاه کردنش را نداشتم. خداد خدا
میکردم فقط فکر و خیال باشد.

وقتی دید مثل مجسمه خشک شده ام و هیچ کاری
نمیکنم روبرویم نشست و دستمال را از دستم
کشید.

-چته؟ انگاری جن دیدی

فکر و خیال نبود خود شیطانش بود.

دستمال را دور دستم پیچید و با بندی آن را بست و
بعد خیره خیره نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط خودم می دانستم چقدر از این مرد روبرویم
متنفر بودم.حالم از تلاشی که در شیک پوشی
میکرد بهم میخورد.دوست داشت همیشه و در هر
زمانی بهترین لباس خود را بپوشید.

از بوی عطر مزخرفش حالت تهوع گرفته بودم.

با لبخند کثیفش نگاهم میکرد.بالاخره زبانم به کار
افتاد.

+اینجا چه غلطی میکنی؟

لبش را گاز گرفت.پیرمرد بود اما مانند نوجوان
های هَوَل رفتار میکرد .

-نچ نچ این چه طرز صحبت کردن خانم دکتر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر لحظه خشم و عصبانیت بیشتر در وجودم ریشه می دواند.

+زر زن مرتیکه گفتم اینجا چه گوهی میخوری؟

چشمم خورد به چاقویی که روی زمین افتاده بود.

-او مدم احوالپرسی

به سمت چاقو حمله ور شدم اما او زودتر دستم را خواندو چاقو را در چنگ گرفت .

#رمان_طلا

part_266#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خنده چاقو را بالای سر خود گرفت.

-میخوای چیکار کنی؟ منو بکشی؟

+حالم ازت بهم میخوره فرخ مرتیکه ی حرومزاده

-ای بابا تو مثلا تحصیل کرده ای، پزشک این
مملکتی این فحشا چیه

+زندگیمو نابود کردی انتظار داری ازت تشکر
کنم؟

-آره

هاج و و اج به این حجم از پررو بودنش نگاه
کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نای دعوا کردن نداشتم .من خیلی وقت بود که از
این زندگی بریده بودم.

آهی از روی ناچاری کشیدم.

+مثه آدم جواب بده چرا اومدی اینجا اصن
چجوری پیدام کردی؟

چاقو را روی زمین پرت کرد ،دست در جیب
کتش فرو برد و جعبه ی سیگارش را بیرون
کشید.یکی را آتش زد و کامی گرفت.

-پیدات نکردم چون از اولم می دونستم اینجاایی

+تعقیبم کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آره ...فکر کردی من میزارم الکی گم و گور شی
بعد فردا پس فردا که آبا از آسیاب افتاد برگردی

نزدیکم آمد و با انگشت چند بار به نوک بینی ام
ضربه زد.

-نه خانم دکتر از این خبرا نیست

اگر دهانم راباز میکردم بغضم قطعاً منفجر میشد.

-اومدم تا بهت هشدار بدم ،یه وقت فکر برگشت به
سرت نزنه ،خودم تمام پُل های پشت سرتو خراب
کردم یعنی هیچی نمونده بخوای بخاطرش برگردی
،داریوشم خیلی پیگیره تا پیدات کنه اما من نمیزارم
هر روزم یه چیز جدید از نامردیات رو میکنم که
دیگه دنبالت نگرده اما ول کن نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_267#

دندان هایم را از حرص و خشم روی هم فشار دادم
و از میانشان غریدم.

-کثافت چرا دست از سرش برنمیداری

با تمام توانم شروع کردم به زدن سر و صورتش.

+دیگه چی از جونش میخوای کمرشو شکستی
دست از سرش بردار

دست هایم را گرفت و به عقب هلم داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو عواقب این کارو میدونستی و انجامش دادی
من فقط به تو قول دادم که نکشمش همین
کتش را مرتب کرد و خیلی راحت رفت.

روی زمین افتادم و ضجه زدم.

می دانستم فرخ رهایش نمیکند و از هر وسیله ای
برای عذاب دادنش استفاده میکند،خدا مرا لعنت
کند.

بخت سیاه من گریبان او را هم گرفته بود.

همانجا در حیاط دراز کشیدم و جنین وار در خودم
جمع شدم .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

چشمانم کم کم سنگین شد و هیچی نفهمیدم.

.....

.....

#فصل_نهم

جلوی آپارتمان ایستاده و ساعت و زمان را گم کرده بودم اما از آفتابی که می تابید معلوم بود ظهر است.

تازه یادم آمد که با آوا و ساحل قرار کافه گذاشته بودیم.

حوصله ی رفتن به خانه و جواب پس دادن به آن ها را نداشتم ،تصمیم گرفتم کمی بگردم،فکر کنم و خودم را جمع و جور کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز صورت آن زن جلوی چشم آمد .

مرد زن دار؟

آن سینه ی ستبر و تکیه گاه امن ، آن لب ها که با
هر بوسه مانند مهر از خود نشانی به جا
میگذاشتند، آن دستان بزرگ و زبر که با نوازش
هایش انسان را از زمین جدا میکرد متعلق به آن
زن است؟

#رمان_طلا

part_268#

نمی خواستم باور کنم کاخ آرزو هایم را روی
زندگی شخص دیگری بنا کرده ام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی چمن در پارکی نشستم و بازی بچه را نگاه کردم.

چرا برای من بعد از هر سختی آسانی نمیشد در زندگی ای که من داشتم بعد از هر سختی باز هم سختی بود و هر دفعه هم درصد سختی بالاتر میرفت.

کیفم را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم سرم به شدت سنگین بود، چشمانم را نمی توانستم باز نگه دارم پلک هایم روی هم افتادند و به خواب رفتم.

صدا ها را گنگ می شنیدم اما متوجه بودم که صدای خنده ی چند مرد می آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کم کم صدا ها واضح شد و توانستم چشمانم را باز کنم.

اولین چیزی که دیدم سه مرد بودند که بالای سرم ایستاده بودند و به دلیل تاریکی هوا نمی توانستم صورتشان را درست ببینم.

گنگ و گنج بودم و همه چیز برایم غریب بود انگار سالها بود که خواب بودم.

چشمانم را مالیدم تا تصویرشان را بهتر ببینم.

-به به زیبای خفته بالاخره بیدار شدی، صحبت بخیر

با صدای ترسناک یکی از آنها مو به تنم سیخ شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-استراحت کردی؟خوب خوابیدی؟

صدای یکی دیگر از آنها بود.

من چه غلطی کرده بودم؟چرا باید وسط پارک می خوابیدم؟

اصلا کی هوا تاریک شده بود؟

مثل جنازه همانطور که بیدار شده بودم ،بدون
تکان خوردن خیره ی آنها بودم و داشتم فکر
میکردم باید چه گهی بخورم

#رمان_طلا

part_269#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالا که خوب استراحت کردی بیایم یه حالی هم
به ما بده

-اصلا نگران مکانم نباش

از صدای کشدار و منگشان پیدا بود که مست
هستند. یکی از آنها دو زانو روبرویم نشست و
سرش را در صورتم خم کرد.

-اوه پسر عجب چیزیه ... صورت اینه دیگه ببین
اون پایین مایینا چه خبره

از کلماتی که به زبان می آورد چندشم میشد.

گوشیه همانی که کنارم نشسته بود زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اههههه بر خر مگس معرکه لعنت

گوشی را از جیبش بیرون کشید،نوکهای ساده بود .
با دیدنش برق امیدی در دلم روشن شد.دکمه ی
قرمز را فشار داد و تماس را قطع کرد.

دو نفری که بالای سرم بودند شروع به غر زدن
کردند.

-پاشو نکبت بیا اینور تا ورش داریم بریم دیگه

+دست دست نکن

آرام سرم را از روی کیف برداشتم ،چند وسیله ی
سنگین مثل ادکلن ،قوطی اسپری و کیف لوازم
آرایش در کیف بود.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

گوشی را با دو انگشت در دست گرفته بود ،اول
گوشی را از دستش کشیدم و بعد با کیف محکم به
صورتش کوبیدم.

خودم از این سرعت عملی که به خرج دادم تعجب
کردم.

بلند شدم و با تمام توانم شروع کردم به دیدن
،آنقدر شل و وارفته بودند که نتوانند پا به پای من
بدوند.

صدای داد و بیدادشان از پشت سر می آمد.

-تف به روت بیاد ممد دختره رو پروندی

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالمونو گرفتی ممد

پارک به حیرت انگیز ترین شکل ممکن خلوت بود
انگار که خاک مرده پاشیده بودند ،آن تعداد کمی
هم که در پارک بودند مشغول مواد کشیدن بودند.

گوشه ای از پارک در تاریکی فرو رفته بود به
آنجا دویدم،صدای قدم هایشان پشت سرم می آمد.

-وایسا خوشگلم کاری باهات نداریم

-انقدر بخیل نباش یه حال کوچیکه

با هر حرفشان وحشتی به جانم می انداختند که تمام
تتم را ر عشه می گرفت.

با این که تاریک بود اما چشمم به یک بوته گلی
بزرگ وسط چمن ها افتاد. سریع خودم را به پشت
آن انداختم صدای قدم هایشان می آمد.

-کجا غیب شد پس از این

-همین وراس خوب بگردید

- تو خفه شو دیوث با عنتر بازیت دختره در رفت

- بمیر بابا

کمی دور شدند.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

سریع گوشی را بالا آوردم ،الان به چیزی نمی
تواستم فکر کنم،تنها کسی که به ذهنم می رسید
برای نجات من از این مخمصه خود نامردش بود.

همه ی مشکلات از ذهنم پاک شده بود و الان
برایم مهم بود که او برسد و مرا نجات دهد.

دستانم بی اراده شماره ی او را گرفتند .

#رمان_طلا

part_271#

بوق اول...از استرس ناخن هایم را می جویدم.
بوق دوم ...تمام پوست لبم را کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باهر بوق جان از تنم در میرفت. از استرس زیاد
دستشویی گرفته بودم.

بوق سوم...

+تورو خدا بردار... داریوش بردار... بردار

بوق چهارم... و تماس وصل شد.

صدای عصبی و بی حوصله اش در گوشم پیچید .

-کیه؟

اگر میشد صدای کسی را بوسید، من در آن لحظه
آن صدای عصبی و بی حوصله ی او را بوسه
باران میکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از خوشحالی می خواستم جیغ بکشم اما دست
جلوی دهانم گرفتم و صدایم را تا آخرین حد آرام
کردم.

-لالی؟ میگم کدوم خری هستی؟

+داريوش، منم

صدایش در لحظه هوشیار شد.

طلا؟ تویی؟ کجایی تو بچه؟.... جون به لبم
کردی -

الان اصلا وقت این حرفا نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+داریوش من تو پارک....ام چند نفر افتادن دنبالم
تو رو خدا خودتو برسون

صورتش را نمی دیدم اما می توانستم تجسم کنم که
چقدر مضطرب است.

با صدای پر از استرسی گفت:

-کی؟کی افتاده دنبالت؟

#رمان_طلا

part_272#

+سه تا پسر تو رو خدا خودتو برسون من می
ترسم زود بیا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میام، میام عزیزم الان اونا کجان؟

هل شده بود و از صدایش معلوم بود که در حال دويدن است.

صدایم پیچ پیچ وار بود .

+من قايم شدم دارن دنبالم می گردن

صدای هاتف از پشت گوشی آمد.

-آقا کجا ؟

-کار دارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لازمه منم پیام

-نه تو بمون همین جا

قلبم در دهانم میزد. سرکی به آن طرف بوته کشیدم
تا ببینم چه خبر است. با نور گوشی هایشان داشتند
همه جا را میگشتند.

از ترس به سکسکه افتاده بودم.

+داریوش

-جانم... تو راهم الان میرسم

+گوشی رو قطع نکن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-قطع نمی کنم عزیزم

در خودم مچاله شده بودم وگوشی را به قلبم
چسباندم.

و در ذهن ثانیه شماری میکردم برای رسیدن
داریوش.

یکی از آنها نزدیک شد بیشتر از قبل زانوهایم را
بغل کردم و سر روی گذاشتم چشمانم را بستم تا
نبینم. انگار اینجوری بیشتر احساس امنیت میکردم.

-تو ذاتت بیاد ممد که مارو امشب نسخ گذاشتی
،حوری بهشتی رو پروندی رفت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مطمئن بودم داریوش هم حرف های او را می شنود و می توانستم درجه عصبانیتش را حدس بزنم.

صدایش را بلند کرد و شعر مانند خواند.

-خانم خوشگله کجایی؟... خانم خوشگله کجایی؟...
بیا بیرون مریم از تنهایی

بعد صدایش کلافه شد.

-جان جدت بیا بیرون یه حال ریزی هم بدی حله
الان از کجا جنده جور کنیم؟

تمام دهان از گاز گرفتن درد میکرد گرمی خون
را روی لبانم حس می کردم.

پنجه هایم را دور تلفن بیشتر فشردم

صدای قدم هایشان به این سمت را احساس کردم.
سرم را وحشت زده بلند کردم. قدم ها هر لحظه
بیشتر نزدیک و نزدیک تر می شد.

تمام عصب های بدنم میلرزید خواستم کمی بیشتر
خودم را در بوته فرو کنم که صدای به هم خوردن
برگ ها بلند شد.

ناامید چشمانم را روی هم فشردم وقتی که پلک
هایم را باز کردم صورت زشت آن مرد را جلوی
چشم دیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ببینید کیو پیدا کردم... به به کوچولو رو ببین کجا
قایم شده... بیاین اینوره

دستش را زیر بازویم انداخت و بلندم کرد سعی
کردم به عقب هلش دهم اما لعنتی خیلی چغری بود.

گوشی همچنان در دستم بود آن دو نفر با صدای
این یکی به سمتمان آمدند.

کسی که گوشی اش در دست من بود نزدیک
شدو یک لگد به پایم زد که فریادم بلند و بعد
گوشی را از دستم گرفت.

#رمان_طلا

part_274#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این برای گوشیم بود دختره ی نجسب

فقط چشمانم کار میکرد تا بتوانم حتی سایه ی
هیبت داریوش را ببینم اما خبری نبود.

دست یکی از آنها روی شالم نشست و او را پایین
کشید.

-نچ ولش کن تا ببریمش خونه اینجا نمیشه

لبخندش را دیدم.

-چرا نشه همه جا تاریکه

مرا به خود چسباند ولبانش را به گردنم کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با این حرکتشاز زن بودنم بیزار شدم .

با تمام قوا شروع کردم به فریاد کشیدن.

+ کمک... کمک... داریوش... کسی نیست...

سریع جلوی دهانم را گرفتند.

-خفه شو زنیکه تا همینجا زنده به گورت نکردم

دست انداخت و پهلویم را به حدی فشار داد که
چشمانم سیاهی و نفسم بند رفت.

-اگه نفست در بیاد بهت رحم نمیکنم پس خفه بمیر

مانتو را آنی در تنم جر دادند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکی از آنها دهانم را محکم گرفته بود، تلاش هایی
که میکردم با دست و پا زدن و لگد زدن هیچکدام
افاقه نمیکرد برای رهایی از دست این ظالمان.

درد پهلویم امانم را بریده بود.

داغی دست یکی از آنها را که روی بدنم حس
کردم خودم را باختم.

تمام امیدم را باختم.

هیچ امیدی در دل این تاریکی شب نمی دیدم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آنقدر داغ و مست بودند که حال خودشان هم نمی فهمیدند. تمام بدنم یخ زده بود.

بی حس شده بودم با لمس دستش فهمیدم کارم تمام است و هیچ ناجی ای در کار نیست، هیچ کسی به دادم نمی رسد.

با پرت شدن کسی که دستش روی بدنم بود، دست دیگری از روی دهانم شل شد.

-حرومی داری چه غلطی میکنی

صدای خودش بود، صدای پر از حرص او بود. این بار از سر ذوق اشک هایم فوران کرد، ضربان

قلبی که کم کم داشت می ایستاد از شادی به روی
هزار رفت.

سرم را چرخاندم و دلم رفت برای آن پیراهن
مشکی ای که در تن داشت و دو دکمه ی بالایش
را باز گذاشته بود، آخ من به فدای آن موهای
نامرتب و چشمان سرخش.

یقه ی کسی که دستش دور دهانم بود را گرفت و
به سمت خود کشید و با سر به بینی اش ضربه زد.

کسی که روبرویم بود همان محمد بود ،هاج و واج
نگاه میکرد هنوز نگرفته بود چه خبر است.

-تو دیگه کدوم خری هستی حاجی برو تو نوبت
وایسا ببینم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پسری که روی زمین افتاده بود بلند شد و به طرف داریوش آمد، از حواس پرتی اش استفاده کرد و از پشت لگد محکمی به کمرش زد.

پاهایم حس سرپا ایستادن نداشتند خودم را روی زمین انداختم. از وضعیتی که داشتم خجالت می کشیدم با چشم به دنبال مانتویم گشتم. لاشه اش گوشه ای افتاده بود.

دست انداتم و برداشتمش با اینکه پاره پوره بود ولی از چیزی که الان به تن داشتم خیلی بهتر بود.

#رمان_طلا

Part_276#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احساس کسی را داشتم که ده ها سال است حمام
نرفته و تمام تنش نجس است.

داریوش تفنگی از جیبش بیرون کشید و مقابل آنها
گرفت.

-اسباب بازی آوردی با خودت تو دعوا؟

لعنتی ها معلوم نبود چه کوفتی خورده بودند که
هنوز هم به خودشان نیامده بودند.

داریوش بی درنگ یک تیر در پای یک نفرشان
زد .

-اگه تا ده ثانیه دیگه اینجا باشین میزنم ت*خ*م*ا
تونو می ترکونم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وحشت زده نگاه داریوش میکردند ،من هم از آنها
دست کمی نداشتم،چشمانمان از حذقه بیرون زده
بود.

سریع زیر بغل کسی که تیر خورده بود را گرفتند
حالا کاملاً هشیار بودند.

پایش را گرفته بود و ناله میکرد.

-بنداز صداتو سریع تر بیا تا نکشتمون

داریوش با عربده صدایشان کرد.

-برید تو لونه هاتون قایم شید جایی که نتونم
پیداتون کنم که اگر الان از مردونگی همونیو
دارین که تو شورتتونه اونم ازتون میگیرم میندازم
جلو سگا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حرفای داریوش سرعتشان را بیشتر کردند و
چندی بعد در تاریکی گم شدند.

وقتی از فرار کردن آنها مطمئن شد، با عجله سمت
منی آمد که روی چمن ها در خودم مچاله بودم و
از این همه خفت و ذلت نمی توانستم سر بالا
بیاورم.

#رمان_طلا

part_277#

روبرویم نشست و دست زیر چانه ام گذاشت
،دندان هایم بهم میخورد و سکسه ام بند نمی آمد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

منتظر توبیخ شدن بودم ،نگاه در چشم هایم دوخت
،انگشت شستش را روی زخم لبم کشید .با نگاه می
خواستم به او بفهمانم که چقدر ترسیده ام ،چقدر
تنها ام ،چقدر بی پناهم.

گویی تمام آنچه را که باید با یک نگاه فهمید .

کف دستش را روی گونه ام گذاشت و فقط با یک
کلمه حالم را زیر و رو کرد.

-جان دلم؟

همین کلمه کافی بود بود برای منفجر شدنم خودم
را در آغوشش انداختم و گریه ام از سر گرفته شد.

دست هایش را دور تنم پیچید و محکم در آغوشم
گرفت،روی سرم را بوسه باران کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زبانم باز شد و آنقدر ناراحت بودم که شروع کردم
از او گلایه کردن.

+فکر کردم نمیای

بیشتر مرا به خود فشرد و لبهایش را کنار گوشم
آورد، بوسه ای بر لاله ی گوشم زد.

-چرا نیام؟ تو دین و دنیامی، همه چیز می، نفسمی
،تنها دل خوشیمی تو این زندگیه سگی...چرا نیام

مرا از خود دور کرد و با دست روی چشم هایم
کشید تا اشکهایم را پاک کند.

-قربون مژه های خیست، اون حرومزاده ها رو باید
میکشتم ولی حیف اینجا نمیشد...پیداشون میکنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_278#

محو صورتش بودم ،خر نبودم می فهمیدم مرا
دوست دارد ،پس چرا این وسط چیزی جور در
نمی آمد.

+داریوش؟

-همه کسم؟

+چرا بهم دروغ گفتی؟چرا نگفتی زن داری

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ابروهایش را بالا داد و عصبانی نفسش را بیرون
فرستاد.

-بهت گفتم و ایسا برات توضیح بدم

+گفت زنته چیو میخوای توضیح بدی؟

-بابا به پیر به پیغمبر اون زن من نیست زنیکه
عشق و حال مردای محل هست دست این منتها
قبلش باید صیغه بخونی منم دو بار از سرسگ
مستی و این داستانا رفتم پیشش الان هار شده دور
برداشته ،این جریانا هم مال قبل از دیدن تو بوده

دهنم باز مانده بود نمی دانستم از اینکه زن نداشت
خوشحال باشم یا از اینکه در اصل با او بوده
ناراحت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از وقتی که تو رو شناختم حتی یه بارم ندیدمش
از همین میسوزه

+دروغ میگی

-لا الا الله چکار کنم باور کنی؟

+نمیدونم

معلوم بود کلافه شده .

-پس من الان چه گهی بخورم؟

+بریم خونه

چشمانش برق زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یعنی از خر شیطون اومدی پایین؟

+نه هنوز بهت شانس میدم اثبات کنی حرفات
راست بودن

#رمان_طلا

part_279#

می دانستم باز هم به سراغ داریوش می آید و نمی
خواستم میدان را برای آن عفریته خالی بگذارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شالم که گوشه ای پرت شده بود را برداشت و
روی سرم انداخت، با دقت موهای آشفته و وز شده
ام را مرتب کرد.

سعی میکرد نگاهی به مانتوی پاره شده ام نیاندازد
و معذبم نکند.

از مرتب بودن موهایم که خیالش راحت شد، دستم
را گرفت و بوسه ای روی دستانم زد و کمک کرد
تا سر پا بایستم.

در حین بلند شدن دردی که در پهلویم پیچید، باعث
شد تا دهانم را کمی باز کنم و زبانم را بین دندان
هایم قرار دهم که صدای جیغم بلند نشود.

همزمان زیر دلم تیر خیلی بدی کشید و داغی
مایعی را در بین پاهایم حس کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در دل به خودم و این شانس بدم لعنت
فرستادم، همین را کم داشتم.

به شدت محتاج سرویس بهداشتی بودم.

+من باید برم دست شویی

با تکان دادن سر قبول کرد، خواست مرا به خود
بچسباند که کمی خودم را محض احتیاط عقب
کشیدم و وقتی نگاه منتظر و پر از سوالش را دیدم
،سعی کردم با یک لبخند احمقانه خودم را به کوچه
ی علی چپ بزنم.

وقتی به دست شویی زنانه رسیدیم سریع خودم را
به داخل پرت کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به مانند نم نداده بود اما شلوارم كاملا كثيف شده بود. هيچ وسيله اى هم نداشتم.

#رمان_طلا

part_280#

اصلا الان تاريخ پريود شدن من نبود ،استرس و ترس زياد باعث شده بود.

درست بود كه لباسهايم تيره بود و شايد كسى متوجه نميشد اما بالاخره كه قرار بود روى صندلى ماشين بنشينم و نشستم يعنى به گند كشيده شدن صندلى.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درد زیر دلم، کمرم، پهلویم و فشار عصبی ای که
متحمل شده بودم باعث شد تا دوباره اشک هایم
جاری شوند.

می دانستم اصلا چیز بدی نیست و برای هر زن و
دختری اتفاق می افتد، می دانستم نباید خجالت
بکشم، نباید ناراحت نباشم اما شرایطی که در آن
بودم نمی گذاشت تمرکز کنم.

آنقدر در دستشویی ماندم که صدای نگرانش بلند
شد.

-طلا خوبی؟ چیزی شده؟

صدایم را صاف کردم و جوابش را دادم.

+نه چیزی نیست، الان میام

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اشک هایم را پاک کردم و بعد از کلنجار رفتن با
خودم بیرون رفتم. جلوی در دست به جیب منتظرم
بود، با سر به طرف جاده اشاره کرد.

-بیا بریم ماشین اینطرفه

سعی میکردم عقب تر از او یا حداقل همگام با او
قدم بردارم. ماشین را کج وسط خیابان پارک کرده
بود و از دری که باز بود میشد فهمید، چقدر با
عجله ماشین را وسط خیابان رها کرده است.

دو دو تا کردم و دیدم به هیچ وجه نمی توانم روی
صندلی بنشینم، اگر می نشستم از زور خجالت هیچ
وقت نمی توانستم پیاده شوم.

بلا تکلیف کنار در ماشین ایستادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_281#

با تعجب نگاهم کرد.

-چرا نمی شینی عزیزم

چه میگفتم؟ در چشم هایش نگاه کردم و بی اراده
قطره های اشک از چشمانم سر ریز شد.

به خاطر اتفاقات اخیر به شدت حساس شده بودم.

نگران ماشین را دور زد و به سمتم آمد. صورتم را
میان دستانش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی شده دورت بگردم

نمیشد باید میگفتم .

+دلم...دلم خیلی درد میکنه

با تعجب چشمانش را گرد کرد.

-دلت؟ چرا؟ بشین بریم دکتر

مرا به کناری فرستاد و در ماشین را باز کرد ،می
خواست کمک کند بنشینم که بازویم را از دستش
کشیدم.

بیچاره نمی دانست چه کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+میگم دلم درد میکنه

گیج شده سرش را تکان داد.

-نمی فهمم

مجبور بودم مسئله را بیشتر باز کنم.

+ای بابا... هر ماه برای زن ها یه اتفاقاتی میفته
که باعث دل دردتشون میشه الان من به اون درد
مبتلام

تازه دوزاری اش افتاد.

-پریود شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدنم از خجالت داغ شد و عرق سردی در کمرم
نشست. حالا لازم بود با صراحت موضوع را باز
کند؟

#رمان_طلا

part_282#

-اره

لبخند مهربانی روی لبانش نشست

-این گریه داره؟ آدم برای همچین چیزی گریه
میکنه اخه؟ سوار شو تا بریم درمونگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ماشین کثیف میشه..

انگار بی اهمیت ترین مسئله جهان بود .

-بشه... بشین سرپا نمون کمرت بیشتر درد میگیره

+نمیشینم

نزدیکم شد و دستهایم را در دست گرفت..

-ماشین چیه زندگیمو فدای یه تار موت میکنم .
اصلا ارزش ی قطره از اشکها تو نداره ! سوار شو
عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این اندازه از مهربان بودنش را تحمل نکردم پاهایم
را بلند کردم و لبهایم را به گونه اش رساندم و
بوسه ای بر روی گونه اش زدم .

-خودم آخه راحت نیستم

چشمهایش خوشحال بود این را از براقیشان
میفهمیدم .

از داخل ماشین دکمه صندوق را زد و از صندوق
عقب تکه ای موکت درآورد و روی صندلی ماشین
انداخت .

-الان خوبه؟

لبخند گرمی به رویش زدم و چشمانم را برای تایید
کارش باز و بسته کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آره خوبه

کمکم کرد و روی صندلی نشستم.

متوجه شدم مسیری که داریم طی میکنیم با مسیر
خانه تفاوت دارد.

+کجا داریم میرم؟

#رمان_طلا

part_283#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

با جدی ترین حالت ممکنش فرمان را دست گرفته بود.

-درمونگاه

+ نمیخواد یه مسکن بخورم خوب میشم

-نچ اینجوری نمیشه

+میشه همیشه با یه مسکن دردش ساکت میشه بریم
خونه لطفا

نگاهش را لحظه ای به من داد، الان اصلا حوصله
ی جای شلوغ را نداشتم.

وقتی مطمئن بودم را دید، ناچار لب زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باشه

به خانه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و موکت را هم که لکه ای کوچک روی آن بود را با خودم برداشتم.

در را که باز کرد بدون معطلی وارد شدم و موکت را در سطل اشغال حیاط انداختم ، ب اتاق رفتم و وسایل مورد نیازم را برداشتم و به حمام رفتم.

لباسهایم را درآوردم و زیر دوش ایستادم اب از بالا ب پایین ریخته میشد و من احساس میکردم تمام الودگی هارا با خود میبرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمم به پهلویم خورد و تا آخرین حد ممکن
چشمانم به یکباره باز شد پهلویی که آن مردک در
دست فشرده بود کاملاً کبود شده بود ولی الان
چون تازه بود درد زیادی را احساس نمی‌کردم و به
قول عامیانه هنوز داغ بودم و احتمالاً از فردا درد
اصلیش شروع میشد.

#رمان_طلا

part_284#

در حمام سرد خودم را خشک کردم و لباسهایم را
پوشیدم.

از بیرون اتاق در اشپزخانه سرو صدا می‌آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوله را دور موهایم پیچیدم و بیرون رفتم.

اصلا دوست نداشتم تنها باشم احساس ناامنی
میکردم، در حمام نمی توانستم چشمهایم را بسته
نگه دارم.

مشغول چای دم کردن بود. بی سروصدا به چهار
چوب تکیه دادم و نگاهش کردم.

او کسی بود ک قلبم را تماما ب تسخیر درآورده
بود. شاخ و برگ آن عشقی را که به او داشتم تمام
وجودم را گرفته بودو ریشه ی این درخت عشق
در روح نفوذ پیدا کرده و روز به روز بیشتر
رشد میکرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هر محبتش با هر نگاه عاشقانه اش، با هر گونه
حمایتش، یک شکوفه در دلم جوانه میزد.

اوایل آشناییم با او خودم را گم کرده بودم نمی
دانستم این حس چیست.

مردد بودم برای دوست داشتنش اما الان کاملاً یقین
داشتم.

من از زندگی این مرد را میخواستم.

سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمت من
برگشت. با دیدنم تبسمی کرد.

-عافیت باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تکیه ام را از چهارچوب گرفتم و روی صندلی
نشستم.

-سلامت باشی

کارش که تمام شد لیوانی از سینک برداشت و
پراز آب کرد و از یخچال بسته ای قرص آورد و
جلوی رویم گذاشت و خودش صندلی کناریم
نشست.

#رمان_طلا

part_285#

بسته قرص را برداشت و یکی را درآورد و به
سمتم گرفت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-این چیه؟

-مسکن برای دردت

قرص را از او گرفتم و خوردم.

-ممنون

-چند دقیقه دیگه چایی دم میکشه، یه چایی عسل
دبشم برات درست میکنم، فکر کنم میگن خوبه
برای این زمانا...

چشمانم را ریز کردم و با خنده ب او گفتم:

+تو اینا رو از کجا میدونی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-از مامانم یادمه وقتی نگارم پریود میشد مامانم
واسش چای عسل درست میکرد اون موقع ها
خیلی کوچیک بودم

+راستی مامانت اینا چیزی نمیپرسن ازمن که چرا
یهویی رفتم چرا هیچ خبری ازم نیست؟

-چرا پرسیدن ولی خب من یجوری پیچوندم.

خدا میدانست آن بنفشه ی عوضی چه حرفایی
پشت سرم زده.

+خوب کاری کردی

چایی دم کشید بلند شد و چای عسل را برایم آورد،
مشغول خوردن شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حواله کم کم شل شد و روی شانه هایم افتاد.

#رمان_طلا

part_286#

صندلی اش را نزدیکم آورد و چسبیده به من نشست. ساقه موهایم را در دست گرفت و به بینی اش نزدیک کرد چشمانش را بست و بو کشید بعد هم بوسه ای روی موهایم کاشت.

حالا مگر من میتوانستم آن لیوان را در دست نگه دارم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با این کارهای ضعف آورش دست و دل مرا می
لرزاند.

لرزان لیوان را روی میز گذاشتم.

+خدا رو خوش نمیداداریوش خان!

گویی از یک خلسه خارج شده باشد آرام چشمهایش
را باز کرد.

-چرا؟

+یه جوری داری منو عاشق خودت میکنی که
خودمم میترسم این انصاف نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بحث برایش جذاب شده بود دستش را بند تکه‌ای از موهایم کرده بود و دور انگشتش میپیچید.

-چیش ترسناکه؟ من حظ میکنم می بینم توام منو دوس داری... منو میخوای. بعضی روزا باخودم میگفتم پسر تو انقدر گندکاری داری تو زندگیت، انقد تر زدی تو زندگیت اگه بهت بگه نمیخوادت حق داره اگه تفم بندازه تو صورتت حق داره.. سعی کردم خودمو کنترل کنم گفتم این دختره حیفه پاسوز من یه لا قبا میشه اما نتونستم به والله که نتونستم. شب سنگامو با خودم وا میکنم روز که میشد دلم لک میزد میومدم میدیدمت...

#رمان_طلا

part_287#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرفایش انقدر ب دلم نشست که دوست داشتم باز
هم برایم حرف بزند.

گوشم را نوازش میداد صحبت‌های پراز مهرش..

روحم را جلا میداد اعتراف به عشقش..

+فکر میکردم زندگی سخت‌ترین راه‌ها رو جلوم
گذاشته، بدترین کارا رو باهام کرده.. بعضی روزا
مثل امروز دنیام تیره و تار بود، کم نبودن
بدبختیایی که کشیدم اما حالا که میبینم تو روبروی
منی و داری اینجوری از خواستنت میگی انگار
تموم اون تاریکیا برام بی معنا میشن، انگار که تو
نوری برام تو سیاهی های زندگیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصف کردن حال و هوایش در آن لحظه در
کلماتِ ناچیز نمیگنجید، لبخندش واقعی ترین
لبخندی بود که تا به حال دیده بودم.

دستانم را بالا آورد و روی انها هزارن بوسه زد.

-من سقط بشم برای این حرف زدنت بچه که دلم
میخواد همین الان قورتت بدم.

صدای خنده ام کل فضای اشپزخانه را در
برگرفت.

حال صبح و همین سه چهار ساعت پیشم با الان
زمین تا آسمان بود..

-ولی اگه ولم کنی گم میشم، نابود میشم تو تاریکیا،
میدونی اینو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را خم کرد توی گردنم و روی شاهرگم را
بوسید و لبش را با فاصله کمی از پوست گردنم
نگه داشت و زمزمه وار گفت :

#رمان_طلا

part_288#

-میمیرم برای نبض گردنت زیر لبام، انگار بهم
کوکائین تزریق میکنن..

اعتراض گونه صدایش زدم

+داریوش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس هایش پوستم را قلقلک می داد باز لبهایش را
روی نبض گردنم چسباند .

-نفسم ؟

-هیچ وقت تنهام نزار

-زنجیری ام، دیوونه ام عوضیم درست ولی احمق
نیستم چجوری تورو بزارم برم؟ برم که چی بشه؟
بهت گفتم امتحان کردم برای دور شدن ازت که
دیدم من ادم این حرفا نیستم..

صورتش را دقیقا مماس با صورتم گرفت و
بافاصله کمی در چشمهایم زل زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بزار یه رازی و بهت بگم، من حتی به اون
زندگی ای که قبل از تو داشتم فکرم میکنم حالم
بدمیشه اونوقت تو نگران اینی ک من برم؟

انگار که از چیزی ضعف کرده باشد حمله وار به
سمت چشمانم آمد سریع چشماهم را بستم روی
پلکهایم را بوسید..

-طلا میکشمت اگه به یه نفر دیگه جز من انقد
خوشگل نگاه کنی

+با چی؟

-چی با چی؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+باچی میکشیم؟

ازاین پرروایم خنده اش گرفت ، قیافه اش را
ترسناک کرد.

-اول چشاتو درمیارم میندازم تو الکل که
برای همیشه بتونم نگاشون کنم بعدم باچاقو گلو تو
میبرم .

مشتی به سینه اش زدم .

+عوضی! چقدر بازجر میخوای منو بکشی

-وقتی به کسی جز من همینقدر خوشگل نگاه کنی
جزای کارت اینه

سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را برای
ثانیه ای بستم.

+هیچکس نمیتونه مثل تو دل منو بیره

-حتی تلاش برای اینکه دلتو ببرنم باعث میشه
خونشونو بریزم

نوازش هایش روی لاله گوشم و گردنم باعث
خواب الودگی ام میشد اما مقاومت میکردم...

با لبخند پاسخش را دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اوه چه خشن

-صدات خواب آلوده عزیزم پاشو جاتو بندازم تا
بخوابی

سرم را روی شانه اش جابجا کردم.

+نمیخواه

#رمان_طلا

part_290#

-داری از خواب بیهوش میشی چی چی و نمیخواه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+دوست ندارم بخوابم چشمامو ک میبندم فکر
میکنم اگ بازشون کنم اون سه تا کثافتو جلو روم
میبینم

شانه اش را بالا داد و با این کار باعث شد سرم را
از روی شانه اش بردارم.

-منو نگاه کن!

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد.

-کار اون حرومزاده هارو تموم شده بدون ، اونارو
همینجوری به امون خدا ول نمیکنم. مطمئن باش
به این راحتی ها نمی تونن از دست من نجات پیدا
کنن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز هم داشت عصبانی میشد وقتی داغ میکرد هیچ
کس جلودارش نبود

خودم هم میدانستم که کارش با آن سه ارازل هنوز
تمام نشده بود.

از روی صندلی بلند شد و مراهم بلند کرد.

-پاشو بریم بخوابیم دختر.

به دنبالش کشیده شدم رخت خواب یک نفره را
روی زمین پهن کردو کمک کرد دراز بکشم.

دستش را محکم در دستم گرفتم.

+میشه نری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمیرم عزیزم هیچ جا نمیرم، اینجامیمونم

آنقدر نوازش هایش آرامش بخش بود که مرا
در خواب فرو برد...

به صورتش نگاه میکرد و دلش آتش میگرفت از
رنجی که امروز کشیده بود.

میدانست و فکرش را میکرد که باعث عذاب این
دختر میشود ولی لعنت به این دل، دخترک را رها
میکرد به امان کی؟

#رمان_طلا

part_291#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا برای او بود، این را خیلی وقت بود درپستوی
ذهنش انبار کرده بود...

آن اوایل که احساسش اینقدر قوی نبود نتوانسته
بود از طلا دوری کند چه برسد به الان که
مولکول های بدنش هم بدون طلا درد میکشیدند.

وقتی که ول کرد و رفت خودش را باخت، خالی
شد.

نمی دانست باید چه کند...نمیدانست این گندی که
آن زنیکه زده بود را چگونه جمع کند وقتی که
جواد و اصغر آمدند و گفتند دنبال طلا نرفته اند هم
هیچ واکنشی نشان نداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در صورتی که در حالت نرمال باید تا حد مرگ
کتکشان میزد .

راه چاره را مست کردن میدانست.

به قهوه خانه محل رفت و تا میتوانست نوشید.

قصد داشت بطری دوم را خالی کند که دستی
لیوان را از دستش کشید سرش را بالا آورد و
هاتف را دید.

-بده به من اون سگ مصبو

هاتف بطری را روی میز بغلی گذاشت و خودش
روبروی داریوش نشست.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-+بیشتر از این نخورین آقا زبونم لال بلایی
سرتون میاد

داریوش بی حال سرش را روی دستش گذاشت.

-نترس من سگ جون تر از این حرفام ...هاتف؟

+جانم آقا

- به نظرت الان کجاست؟

هاتف دلش برای این حال آقایش میسوخت اما
نمیدانست باید چکار کند.

- نمیدونم آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- به نظرت هنوز داره گریه میکنه؟

#رمان_طلا

part_292#

مست بود اما وقتی مست بود سگ هار نمیشد
بیوفتد به جان ناموس مردم.

هاتف فهمید که باید شنونده خوبی باشد در این
زمان.

- وقتی گفت تو منو بازی دادی اونقد چشاش
مظلوم بود که دوست داشتم خودم رو همون لحظه
خلاص کنم بگو آخه دیوث وقتی زندگیتو گه گرفته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا دختری رو که مثل برگ گله میاری تو
زندگیت من همون لاله ی هرزه به دردم میخوره

هر چی سر میز بود را با دست پایین ریخت ولی
کسی جرعت نکرد حتی سر برگرداند یا بپرسد چه
شده .

همه میدانستند که الان اعصاب داریوش سر جایش
نیست و هر واکنشی منجر به ترکیدن خشمش
میشود.

-برو یه بطری دیگه برام بیار

-آقا حالت...

داد کشید و نگذاشت که حرفش کامل شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هاتفففف

هاتف دیگر جرعت مخالفت نداشت سریع بلند شد
و رفت بطری دیگری را بیاورد.

زنگ گوشی ای که در جیبش بود روی مخش راه
میرفت.

سعی کرد آن را بیرون بکشد و وقتی شماره
ناشناس را دید برداشت تا فحش کشش کند اما با
شنیدن صدای طلا همه چیز یادش رفت.

باهرکلمه ای که طلا از پشت تلفن میگفت مستی
از سرش میپريد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوری بلند شد که صندلی روی زمین افتاد و بدو بدو بیرون رفت تا هرچه زودتر به طلا برسد.

با یادآوری اتفاقات امشب دستی به گوشه چشمانش کشید گوشی اش را برداشت و به هاتف پیامک زد که فردا صبح برود و با آشنایی که در راهنمایی رانندگی داشتند دوربین های آن خیابان را بررسی کند .

اگر دید آن سه نفر با وسیله نقلیه بوده اند از روی پلاک آدرسشان را پیدا کند.

باید میفهمید آن حرامزاده ها که بودند.

خودش هم بالشی برداشت و بافاصله کنار طلا
گذاشت و با نگاه کردن به صورت زیبای طلا به
خواب رفت.

طلا

با درد عجیب و غریبی که در پهلویم میپیچید از
خواب بلند شدم و با باز کردن چشمانم اولین
تصویری که دیدم داریوش بود که با فاصله از من
خوابیده بود.

با آن همه درد باز هم لبخند کنج لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این مرد مرا روز به روز شیفته تر میکرد با این
که میدانست من هم او را میخواهم اما از حد خودش
فرا تر نمیرفت....

آرام از جا برخوایم تا مسکنی بخورم بلکه این
درد لعنتی ساکت شود.

از یخچال مسکنی برداشتم و خوردم.

طاقتم نمیگرفت، تصمیم گرفتم بروم و در حیاط
قدمی بزنم و حواسم را با گل و گیاه ها پرت کنم.

چند دقیقه در حیاط راه رفتم تا کمی دردش آرام
شد

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای در اول فکر کردم باز هم آن زن است و
قرار است اتفاقاتی دیروز تکرار شود.

با ترس و لرز پرسیدم .

+کیه؟

-هاتفم

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و در را باز کردم.

-سام علیکم آقا خونه اس؟ هرچی زنگ میزنم
جواب نمیده، نگرانش شدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از وقتی که با داریوش بودم خیلی مودب تر رفتار میکرد اوایل اگر آزاد بود خرخره ام را میجوید.

هنوز آن سیلی که به صورتم زد در خاطرم هست، خودش هم این را می دانست که در چشمانش شرمندگی بود.

ولی مهم این بود که جانش را بدون چون و چرا فدای داریوش میکرد.

با سر به داخل اشاره کرد:

+خونه ست ولی خوابه، میخوای برو بیدارش کن

-نه نه لازم نیست بزار بخوابه دیشب حالش خوب نبود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم، کمی این پا و آن پا کرد

-میشه دوکلم باهم حرف بزنیم؟

خودم را از جلوی در کنار کشیدم

+بیا تو

داخل آمد و در را بست. روبرویم ایستاد. استایل و صورتش هم آدم را به وحشت می انداخت.

گمانم جای سالم در بدنش نداشت، همه جا جای چاقو خودنمایی میکرد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-راستیتش میخوام درمورد اون زنی که دیروز
اومده باهات حرف بزنم، دیروز که تو رفتی آقا
حالش خیلی بد شد و اصلا حال اینکه بیفته دنبال
قضیه رو نداشت، اینو میخوام بهت بگم که اون
زنیکه سگ درخونه آقاها همیشه چه برسه به
زنش...بیخودی اوقات تو و آقا رو تلخ کرده
خونش تو همین کوچست. اگه باهاش چشم تو چشم
شدین و تیکه انداخت یا کاری کرد اگر نخواستی به
آقا بگی به من یا جواد و اصغر بگو تا آدمش کنیم
یا اگر میخوای خیالت راحت شه می تونم تو سه
سوت از محل بندازمش بیرون

این که آن زن را برای یک حرف از خانه و
زندگیش دور کنم اوج نامردی و پست فطرتی بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه نمیخواه خودم رسیدگی میکنم بهش

-مطمئنی؟

-آره

در را باز کرد و رو به من گفت:

-بازم اگه مشکلی بود به من یا یکی از بچه ها
بگو، علی یارت.

-خداحافظ

رفت و در را بست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیدانستم خانه اش در همین محل است. و مثل اینکه
جنگ اعصاب دیگری در راه بود.

میدانستم آرام نمیشیند و قطعاً زهر خودش را
میریزد .

از این خاله زنک بازی ها تا سر حد مرگ متنفر
بودم ولی گویی قرار بود وارد یک خاله زنک
بازی بزرگ شوم.

#رمان_طلا

part_296#

خواب آلود چشمهایش را میمالید آمد و جلوی در
ایستاد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اینجایی؟ کی بیدار شدی؟

موهایی که مرتب نبود و به هم ریخته شده بود و
آن صورت خواب آلود و چشمهای نیمه باز و
صدای دو رگه اش دست به دست هم داده بودند تا
دلم را آب کنند.

-یه ساعتی میشه

-درد داری هنوز؟

-نه بهترم

با سر به داخل اشاره زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بیا به صبونه مشتی برات ردیف کنم بهترم میشی

هنوز لباسهای دیروز را به تن داشت و فرصت پیدا نکرده بود تا لباسهایش را عوض کند .

بعد از خوردن صبحانه با اینکه دیر شده بود اما هزاران هزار تماس از درمانگاه دریافت کرده بودم که هرچه سریعتر به درمانگاه بروم.

جمع کردم و با جواد و اصغر به درمانگاه رفتم هرچه هم غر زده بود نشنیده گرفتم.

گوشی همراهم را برداشتم و در ماشین روشنش کردم بالای دویست تماس از آوا و ساحل داشتم .

میدانستم الان که زنگ بزنم فاتحه ام خوانده است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من دیروز با آنها قرار داشتم و نرفتم و بدتر اینکه
هرچه هم زنگ زدند جواب تلفنشان را ندادم.

#رمان_طلا

part_297#

در پیام های اول با عصبانیت تمام فحش کشم
کرده بودند و در واسط پیام ها فکر میکردند
پیچاندمشان و قصد ندارم بروم و در آخر خواهش
میکردند جواب تلفنشان را بدهم چون فکر میکردند
بلایی سرم آمده...

قبل از اینکه بخواهم کاری انجام دهم موبایل در
دستانم لرزید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نگاه کردن به صفحه گوشی متوجه شدم آوا
تماس میگیرد .

نفس بلندی کشیدم و خودم را آماده کردم و اکنون
سبز را بالا کشیدم تماس وصل شد :

-سلام آوا خانم

خواستم از در شوخی وارد شوم اما هنوز سلام را
نگفته صدای گریه جفتشان بلند شد .

آوا:خدایا شکرت

ساحل:آی خدا چی بگم از بزرگیت

همانطور داشتند گریه میکردند و از خدا تشکر
میکردند، گوشی را از گوشم فاصله دادم و با
تعجب به گوشی خیره شدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلاً انتظار این رفتار را نداشتم من منتظر بودم
با خاک یکسانم کنند گوشی را باز به گوشم
چسباندم.

-الو...چیشده؟چتونه؟

باز صدای گریه شان بالاتر رفت و ساحل
همینطور با گریه گفت .

#رمان_طلا

part_298#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خاک بر سرش کنن مارو نصف عمر کرده بعد
میگه چتونه قربونش برم زنده است ولی .

از آنطرف آوا هم با گریه جوابش را داد.

-آدمی که گاوه گاو میمونه ولی زنده موندنش به
سود ماست

-مرض بگیرین چه مرگتونه؟

آوا:خفه شو! دیروز قرار بود تشریف نحستو
بیاری کافه آره یا نه؟

-آره

-بعد تشریف تو نیاوردی آره یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خب آره

-بعد طلا خانم جواب تلفنتو ندادی آره یا نه؟

-آره

-اینبار ساحل ادامه سوالاتش را پرسید:

-تورو تهدید کردن به مرگ درسته یا نه؟

-حالا به طور مستقیم و رو در رو نه ولی چرا

-درست روزی که قرار بود بیای پیش ما نیومدی
بعدم یه روز کامل تویی که با گوشیت چسب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوقلویین، گوشیتو جواب نمیدادی ماهم فکر کردیم
بلای سرت آوردن...

از طرز بیان کلماتش دیگر طاقت نیاوردم و
خندیدم.

با خندیدنم کمی پهلویم تیر کشید.

آوا:مرض عین اسب میخنده

ساحل:کدوم قبرستونی بودی حالا؟

#رمان_طلا

part_299#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به جواد و اصغر انداختم.

-بعدا میگم

آوا: بعدا یعنی کی؟

-امشب

ساحل: آها باز داری قرار میچینی که نیای بعدشم
مارو نصف عمر کنی

-نه امشب آماده باشین یکی از بچه ها میاد دنبالتون
بیارتتون پیش من

ساحل: یوه... راننده میخوای بفرستی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: من چی بپوشم وقتی راننده میاد دنبالم حداقل
باید لباسم از چرم کرو کودیل باشه یا نه؟

به درمانگاه رسیده بودیم و من نمیتوانستم بیشتر
از این مکالمه را ادامه دهم.

-شب میبینمتون خداافظ

منتظر خدا نگهداری آنها نشدم و گوشی را قطع
کردم .

در درمانگاه دوساعت اول سرم وحشتناک شلوغ
بود و وقت نمیکردم زنگی به داریوش بزنم.

اما بالاخره بین مریض فرصتی پیدا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی زود گوشی را برداشت اما در پشت خط داشت با کسی بحث میکرد.

-حاجی قیمت بازار همینه شما برو نرخ بگیر اگه دوست داشتی تشریف بیار ما در خدمتیم

صدای مردی آمد.

-حتما میام کجا از اینجا بهتر داریوش خان فعلا خدا نگهدار...

#رمان_طلا

#part_300

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خدا نگهدارت باشه

صدای بسته شدن درآمد و بعد صدای نفس هایش
پشت خط.

-زندگی؟

قلبم به آنی سقوط کرد.. چرا با یک کلمه مرا کیش
و مات میکرد.

تمام کلمات از مغزم پرید.

باز صدای دراتاق آمد و پشت بندش صدای یک
نفر

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

-آقا یه مشتری تازه اومده

-بگو منتظر بمونه کار دارم

-داریوش؟

-جان

-امشب قراره ساحل و آوا بیان خونه مشکلی که نداره؟

-نه چه مشکلی میخواد داشته باشه؟ منم نمیام تا راحت تر باشید.

درک و شعورش هم بالا بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ممنون لطفا اگه میشه یکی از بچه ها رو بفرست
دنبالشون

- باشه عزیزم به همون آدرس دیگه؟

-اره... برو به کارت برس مزاحمت نمیشم بعدا
میبینمت.. خدافظ

-مواظب خودت باش

گوشی را قطع کردم.
#رمان_طلا

part_301#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اصغر را به زور فرستادم کمی خرید خانه انجام
دهد و در ماشین بگذارد.

شب به خانه رفتم و قصد داشتم جهشی به جان
خانه بیفتم و خانه را تمیز کنم و غذا از بیرون
سفارش دهم چون وقت نمی‌کردم که غذا درست کنم
.

وقتی رسیدم از چیزی که میدیدم تعجب کردم.

خانه به شدت تمیز شده بود و بوی غذا در خانه
پیچیده بود .

روی کابینت انواع و اقسام شیرینی جات چیده و
در ظرفهای مختلف ریخته شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جواد با خریدهایی که در دستش بود پشت سرم
ایستاده بود، عملاً من نیازی به هیچ خریدی
نداشتم و تمام خرید ها اضافی بود.

-اینارو کجا بزارم؟

با دهان باز جوابش را دادم

-لطفا بزارشون تو آشپزخونه خودم جابه جاشون
میکنم

-چشم

خرید هارا گذاشت و رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم در قابلمه ها را باز کردم یکی قرمه سبزی و دیگری مرغ و قابلمه بزرگ برنج بود.

مثل دیوانه ها هرچند ثانیه یکبار از ذوق تک خنده ای میزدم.

#رمان_طلا

part_302#

اگر الان داریوش جلوی رویم بود تمام موهایش را می‌کندم از این همه خوب بودنش حرصم گرفته بود...

گوشی را برداشتم و به او زنگ زدم وقتی جواب داد مهلت هیچ حرفی به او ندادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-قربونت برم که انقد با درکی اگه بدونی چقد ذوق
کردم وقتی اومدم اینارو دیدم!! چجوری تو انقد
خوبی؟

-استادم خوب بوده

-کی هست حالا این استادت باید بریم دست بوسی

بدون درنگ پاسخم را داد:

-خودم میام دستتو میبوسم نفس

لبم را گاز گرفتم ته دلم قلقلکش گرفته بود، کمی هم
خجالت کشیدم.

- من برم دیگه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به گمانم فهمیده بود خجالت کشیدم چون خنده
آرامی کرد.

-برو عزیزم خوش بگذره

تماس را قطع کرد.

من ماندم و تلفن در دستم و فکر او...

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم الان می
رسیدند .

چند دقیقه بعد در به صدا درآمد سریع رفتم و در
را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در نصف و نیمه باز بود که آوا و ساحل آوار شدند
روی سرم یکی از آوامیخوردم یکی از ساحل.

#رمان_طلا

part_303#

آوا: دختره چندی کتیف

ساحل: اشغال

ضربه هایشان یا به سر و صورتم بود یا به پاهایم،
خدا رو شکر به پهلویم نمیزدند و گرنه همانجا غش
میکردم از درد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: تو چرا انقدر بی فکر و خری؟

ساحل: گاوم هست تازه

از دستشان فرار کردم و گوشه ای ایستادم.

به نفس نفس افتاده بودم .

-چگونه وحشیا چرا مثل گفتار میمونید

سعی کردند باز مرا بگیرند که از دستشان فرار
کردم

ساحل: بکشیمتم کمه

آوا: فکر کردیم مردی بیشعور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الان که زنده ام..!

آوا:کاش میمردی.. حیف اون همه اشکی که من
دیشب برات ریختم

ساحل:لیاقت نداری تو

-خو حتما دلیلی داره ...نمردم ولی داشتن بلایی
بدتر از مردن سرم میاوردن اگه اجازه بدین
تعریف میکنم

لباسم را بالا زدم و کبودی پهلویم را نشانشان دادم

.

-بیاین نگاه کنین عوضیا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_304#

با دیدن رد کبودی روی بدنم از تب و تاب افتادند.

آواچیشدی؟

ساحل؛ از وقتی با این کثافتا در افتادی یه روز
خوش ندیدی

جلو آمدند، کبودی را بهتر نگاه کردند.

ساحل: چرا اینجوری شدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالا بیاین بریم تو همه چیز رو براتون تعریف میکنم

پیراهنم را پایین کشیدم وقتی به داخل خانه رفتیم شربتی که درست کرده بودند را ریختم و برایشان بردم.

قصد داشتم تمام جریانات را برایشان تعریف کنم.

با تشری که ساحل زد برای زودتر گفتن ماجرا دهانم را باز کردم و مثل بلبل شروع کردم تعریف کردن .

از شروع حسم به او گفتم از اینکه چقد دوستش دارم و هرروز هم بیشتر عاشقش میشوم از کش و قوس هایی که باهم داشتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از احساس او گفتم از اینکه چقدر زیبا ابراز عشق
میکند اینکه مرا دیوانه خود کرده است از اینکه
چرا قرار دیروز کنسل شده همه و همه را گفتم .

ته داستان گلویم از خشکی گز گز میکرد و جلوی
دهان باز و شوک زده آنها یک نفس لیوان شربت
را بالا کشیدم و نفس بریده لیوان را پایین اوردم .

-آخیش

کم کم داشتند به خودشان می آمدند.

آوا: الان همه اینا جدی بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_305#

ساحل:پس اونهمه من از این ادم متنفرم و حالم بهم
میخوره و عقی و عوقی چی بود پس؟

شانه ام را بالا انداختم .

-گه خوری اضافه بود از دور شاید بد به نظر بیان
اما از نزدیک که ببینی و باهاشون معاشرت کنی
میبینی که تو قلبشون خیلی ادمای خوبی ان

آوا:اون چی اونم تورو دوست داره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داریوش از من بیشتر عاشقه هزار برابر بیشتر

چهره هایشان زیاد هیجان زده نبود.

در آن حدی که انتظار داشتم ذوق زده نشده بودند
شاید بلکم ناراحت هم شده بودند.

ساحل: طلا نکن اینکارو با خودت

با تعجب نگاهی به ساحل انداختم

-چیکار نکنم ؟

-دل نبند به همچین ادمایی اینا رحم ندارن خودت
که بهتر از من میدونی اصن خودت برامون

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

تعریف کردی از وقتی که با این آدمی دفعه ای یه
تیکه از جونت اسیب میبینی ادم خطرناکیه چه بسا
تورم واسه دو روز بخواد یا از کجا معلوم اون زنه
زنش نبوده واقعا، تو از کی پرسیدی اصن کی
بهت گفت که زنش نیست خودش یا هاتف از قدیم
گفتن به روباه میگن شاهدت کیه ؟ میگه دمم.

هاج و واج نگاهش میکردم.

میدانستم حقایق را میگوید اما نمیتوانستم و
نمیخواستم که بپذیرم.

#رمان_طلا

part_306#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا:یه ذره فک کن عقل خودتو به کار بنداز شاید
اینا همش نقشه های پلیدی باشه که تو سرشده واسه
اینکه ازت سو استفاده کنه

امکان نداشت احتمالش صفر بود داریوش این کار
را انجام که نه حتی به آن فکر هم نمیکرد.

آنها که نمیدانستند او تجسم معرفت و وفاداری در
این محل بود روی اسمش قسم میخوردند.

یکباره فشارم افتاده بود .

هیچ چیزی از آن اشتیاق اولیه که برای توضیح
کلمات در مغزم بود را نداشتم بادم خالی شده بود.

آنها هم متوجه شدند که خیلی تند رفتند سعی
کردند بحث را عوض کنند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آوا: غذا چی درست کردی حالا

سینی را برداشتم و بلند شدم .

-پاشین بیاین میزو بچینیم

قابلمه های روی گاز را که دیدند با شور و شوق
به سمت آنها رفتند .

ساحل: اصن راضی به اینهمه زحمت نبودیم

آوا: شرمنده مون کردی طلا خانوم

-من درست نکردم یکی دیگه درست کرده از اون
باید تشکر کنید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل: کی؟ داریوش درست کرده؟

-نه انگار یکی دیگه رو فرستاده هم خونه رو تمیز
کرده هم غذا درست کرده

آوا: اوو گفتم تو از این کارا نمیکنی

#رمان_طلا

part_307#

-دقیقا میخواستم فلافل سفارش بدم براتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: از بس که عوضی ای دست هر کی که اینو
درست کرده درد نکنه که مارو از نفخ نخود فلافل
نجات داد.

میز را چیدیم و شام را خوردیم .

چند ساعت بعد که حسابی از حال و هوای هم خبر
دار شدیم قصد رفتن کردند .

زنگ زدم تا بچه ها به سراغشان بیایند و طلا و
آوا را به خانه ببرند.

-زنگ زدم الان میان دنبالتون

آوا: طلا خدایی احساس شاخ بودن میکنم با راننده
میرم و میام

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

غذاهایی که مانده بود را بسته بندی کردم برایشان
تا ببرند.

وقتی که میخواستند خداحافظی کنند ساحل در
گویشم جمله ای را گفت

-نزار از بی کسیت سوءاستفاده کنه و فکر کنه
چون هیچ کسو نداری میتونه هر غلطی دلش
میخواد بکنه

تقریباً یک ساعت از رفتنشان میگذشت و درحیاط
روی پله نشسته بودم و داشتم به حرف ساحل فکر
میکردم.

درست میگفت، من و او بی کس بودیم یعنی عملاً
هیچ کس را در این دنیا نداشتیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ پشتوانه ای نداشتیم و جای خالی چنین چیزی
همیشه در زندگیمان حس میشد.

#رمان_طلا

part_308#

من داشتم به داریوش تکیه میکردم.

کسی را پیدا کرده بودم که پشتم باشد اگر اتفاقی
افتاد یا بلایی سرم آمد کسی باشد که از من حمایت
کند، اما به این فکر نکرده بودم که اگر خود او به
من آسیب برساند چه میشود.

اگر دیگر مرا نخواهد و هزاران اگر دیگر که در
سرم ردیف شدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن زمان دیگر نمیتوانستم کمرم را راست کنم.

سرم را در دست گرفتم و چشمانم را لحظه ای بستم.

صدای انداختن کلید به قفل در آمد و بعد در باز شد.

سرم را بالا گرفتم و قامت بلند و رشید داریوش را دیدم.

شلوار مشکی و آن پیراهن مشکی اش قامتش را بلند تر نشان میداد.

به نظرم خوشتیپ و خوش سلیقه بود در لباس پوشیدن .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میدانست چه کند که دل من را ببرد .

آن ساعت دسته طلایی بین آن همه سیاهی
لباسهایش و آن رگهای لعنتی دستش میدرخشید .

کتی را که روی ساعد دست راستش انداخته بود
مرا کشت.

دلم برای آستینهای تا میچ تاشده اش رفت.

در راکه بست تازه مرا دید. با لبخندی به سمتم آمد.

#رمان_طلا

part_309#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوش گذشت؟

اصلا...!!! با حرفهایی که زده بودند دلم را لرزاندند و رفتند.

-اره خیلی خوب بود

به من که رسید کتش را که روی دستش بود کنارم روی پله انداخت چون من دو پله بالاتر بودم پایش را یک پله بالاآورد و یک دستش را پشت سرم گذاشت و کمی سرم را جلو کشید.

لبانش را به پیشانیم چسباند.

چشمانم را بستم سعی کردم از آرامشی که دارد به جانم تزریق میکند لذت کامل را ببرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از چند ثانیه فاصله گرفت.

با فاصله کمی از من ایستاد نگاهم به سینه ستبرش
گره خورد همانجایی بود که میتوانست پناهگاه امن
من باشد و کاش هیچ وقت این پناهگاه از من
گرفته نشود.

دلم طاقت نیاورد بلند شدم و دوپله را پایین رفتم و
خودم را در آغوشش حبس کردم.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم.

بلافاصله شروع کرد پشتم را نوازش کردن.

سرش را نزدیک گوشم آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چیشده دورت بگردم چشمت ناراحتہ اتفاقی
افتاده؟

مگر میشد نفہم ازبس کہ تابلو بودم.

-نہ چیزی نشده

-باشہ

لالہ گوشم را بوسید. این باشہ ینی خر خودتی.

#رمان_طلا

part_310#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داریوش

-جان

-میدونی من پشتم به تو گرمه، اگه بخوای پشتمو خالی کنی نابود میشم؟

شانه هایم را گرفت و مرا از خود دور کرد .

-کی گفته من قراره پشتمو خالی کنم؟ چیکار کنم دلت نلرزه؟ چیکار کنم دلت قرص بشه به بودنم ها؟ خودت برام بگو به ولای علی اگه بگی بمیر همین الان میمیرم اگه بگی برو بکش بدون سوال و جواب میرم سر طرف و برات میارم. اگه تو پشنت ب من گرمه من نفسم به نفست بند زده شده

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اگه نباشی اون منم که نابود میشم، تو حکم الماسو
برای من داری طلا.

هر لحظه دلم بیشتر گرم میشد دیوانه این اطمینان
خاطرهاش بودم.

دستش را بالا آورد و با پشت دست با انگشت
اشاره و سومی گونه ام را نوازش کرد.

-تو فرشته منی اومدی گیر شیطان افتادی هر روز
داری به خاطر من آسیب میبینی

دستش را کامل روی گونه ام چسباند، دست روی
دستش گذاشتم و صورتم را به کف دستش کشیدم.

بعد دستم را دورگردنش حلقه زدم و خودم را به
سینه اش سنجاق کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بینی ام را به گلویش چسباندم و سعی کردم که
از آن عطر دل انگیزش نهایت استفاده را ببرم.

#رمان_طلا

part_311#

-بینمت

بادست آن پهلویی را که کبود شده بود فشار داد تا
مرا از خود دور کند .

با فشار دستش در تمام نقاط بدنم درد پیچید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع دستش را از روی پهلویم کنار و خودم را
عقب کشیدم و نتوانستم ناله ام را از درد کنترل کنم

هرچند که سعی کردم زیاد بزرگنمایی نکنم. با
تعجب نگاهم کرد.

-چیشده

سعی کردم تا جایی که میتوانم عادی برخورد کنم.

-هیچی نبود یه لحظه دردم گرفت

-چشمانش را ریز کرد و نزدیک آمد.

-بیا اینجا

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-بریم تو دیگه من گشتمه

حرفم کاملاً بی ربط بود. برگشتم تا پله ها را
بالا بروم که از پشت دستم را کشید.

-کجا فرار میکنی بیا اینجا ببینم پهلوت چیشده؟

-گفتم که یه لحظه درد گرفت ول کرد چیزی نیست

-پیراهنتو بزن بالا ببینم

چشمانم را گرد کردم

-میگم هیچی نیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لجوازتر و گیرتر از این حرفها بود .

-باشه هیچی نیست بزن بالا لباسشو

#رمان_طلا

#part_312

وقتی دید خودم کاری نمیکنم دستم را گرفت و با
یک حرکت پیراهنم را بالا کشید.

با دیدن حجم کبودی روی پهلویم که مثل یک
دایره بزرگ بود با بهت سرش را بلند کرد و
نگاهم کرد .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-این چیشده

-امروز خورده به در

چشمانش را بست و یک نفس عمیق کشید، سرش را به سمت چپ کج کرد و چشمانش را باز کرد.

داشت عصبی میشد و به همان اندازه ترسناک.

-طلا دروغ نگو! چیشده پهلوت؟

-داریوش

دست روی بینی ام گذاشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هیس ساکت! کار اون حرومزاده هاست آره؟ کار
اون بی ناموساست؟

گامی به عقب برداشت

-من احمق چرا زندشون گذاشتم؟

داشت باخودش حرف میزد

-خاک برسرت احمق؟! خاک برسرت.. همونجا
بایدکارشونو تموم میکردی

جلو رفتم و بازویش را گرفتم و به سمت خودم
کشیدم .

-عزیز دلم چرا اینجوری میکنی من خوبم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درمانده نگاهم کرد

-دخوب نیستی.. خوب نیستی اینکه شب میترسی
بخوابی یعنی خوب نیستی اینکه پهلوت کبوده و
درد داری یعنی خوب نیستی

#رمان_طلا

part_313#

صورتش را به سمت بالا گرفت و چشمانش را
بست و نفس عمیقی کشید و سرش را پایین آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیدانستم چکار کنم و چه بگویم فقط نگاهش
میکردم چشمهایش را باز کرد منتظر نگاهش
کردم.

با دیدن حالت من حس کردم لبخندی در چشمهایش
نشست.

-قربون اون چشمات برم آروم نگران نباش

مشت شدن دستهایش چیز دیگری می گفت .

بند انگشتانش از فشار به سفیدی میزد .

مشتش را در دست گرفتم و بالا آوردم . سعی
کردم مشتش را باز کنم .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بدون مقاومت قبول کرد .

با اینکه ناخن بلند نداشت اما ردشان در کف
دستش خودنمایی میکرد .

دستم را روی آن رد ها کشیدم . بدون حرف نگاهم
میکرد. نفس هایش هنوز بلند و عصبی بودند . به
صورتش نگاه کردم .

-بغلم کن

متعجب خیره نگاهم کرد .

- چیه ؟

-چی گفتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-گفتم بغلم کن ،وقتی انقدر نزدیک وایمیستم یعنی
دلم میخواد بغلم کنی تا بتونم عطر تنت رو بهتر به
ریه هام بفرستم .خفه شدم انقدر بلند نفس کشیدم

#رمان_طلا

part_314#

آرام آرام و خیلی محو رد هایی از لبخند روی
لبهایش و صورتش دیده میشد خیره نگاهم کرد.

در نگاهش چیزی بود که مرا دلگرم میکرد و از
دلسردی قبل از آمدنش خبری نبود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوری نگاهم میکرد که انگار یک موجود
فرازمینی ام .

-خب چرا اقدام نمیکنی ؟

اینبار لبخندش کاملاً واقعی بود .

شانه هایم را گرفت و مرا به سمت خود کشید.

دستانم را دور گردنش حلقه زد و سرم را روی
سینه اش گذاشتم تا به صدای قلبش گوش دهم .

او موهایم را بوسید و چانه اش را روی سرم
گذاشت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ذهنش درگیر بود و آرام و قرار نداشت امیدوار
بودم کار دست خودش ندهد.

راوی

در رختکن لباسهایش را عوض کرد و روی
نیمکت منتظر شد تا زمان ورودش فرا برسد.

سرو صدای جمعیت از بیرون به گوش می‌رسید.

در باز شد و هاتف و دوتا از نوچه هایش وارد
شدند و سلام کردند.

داریوش با هاتف حرف داشت اشاره زد به آن دوتا
که بیرون بروند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آدرسونو پیدا کردی ؟

#رمان_طلا

part_315#

-نه هنوز آقا ولی نزدیکیم . تازه فهمیدم که دو نفر
ازشون شکایت کرده بخاطر تجاوز اما چون پارتنری
دارن تونستن قصر در برن...خیلی بچه مایه ان

مشتی به نیمکت آهنی زیرش زد .

-لعنتی ..هاتف پیداشون کن برام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- شما نگران نباشید آقا

- نگران نیستم عصبیم باید خودمو تخلیه کنم... غلام
اومده؟

هاتف سرش را تکان داد

- الان رسید آقا

- کی از زندان آزاد شده

- امروز صبح آزاد شده

لبخندی ناخودآگاه زد

- پس کی میخواد باد کله این آدم بخوابه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف هم لبخندی زد

-غلام کله شق تر از این حرفاست و دیونه جنگه

-خوبه که غلام اومده بعد از مدت ها یه آدم حسابی
به پستمون خورده

زمان فرا رسید بلند شد و از اتاق بیرون زد از
راهرو گذر کردند و به قفس رسیدند .

تماشاچیان که کم هم نبودند دور تا دور قفس
ایستاده بودند .

غلام جلوتر از او وارد شد و در حال هنرنمایی
بود قصد داشت نشان دهد که حالا بعد از پنج سال
زندان بدنش هنوز هم روی فرم است .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_316#

لقبش (قاتل) بود .

غلام قاتل کارش کشتن انسان بود . به راحتی آدم میکشت بدون اینکه ردی از خود به جا بگذارد.

بلند گو داریوش را صدا زد .

با شنیدن نام داریوش همه فریاد شادی سردادند .

با قدم های محکم و استوار وارد قفس شد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داور سریع پشت سرش در را بست . رفت و
روبروی غلام ایستاد .

-ببین کی اینجاست داریوش خان!

دستش را سمت داریوش دراز کرد داریوش دست
در دستش گذاشت.

-آزادیت مبارکه

-چاکرم

با سوت داور بازی شروع شد غلام بدون درنگ
حمله ور شد سمت داریوش و مشت محکمی به
بینیش زد .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هنوز هم قوی بود سعی کرد تعادل خود را حفظ
کند تا به زمین نیوفتد که با ضربه بعدی روی
زمین افتاد .

غلام روی سینه داریوش نشست و یک مشت چپ
و راست به صورتش زد .

داریوش چشمانش بسته بود . صدای جمعیت را
گنگ می شنید .

#رمان_طلا

part_317#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکرش آنقدر مشغول بود که نمی‌توانست تمرکز کند .

بوی خون که به مشامش خورد ،گویی انرژی بدنش را صد برابر کرد و آن غریزه ای که به شدت میل به بردن داشت در بدنش جوشید و مانند رودخانه ای عظیم هرچه خشم و عصبانیت بود به دستانش سرریز شد .

چشمهایش را باز کرد .

صورت مغرور غلام را روبه رویش دید .

باید هم مغرور می‌بود .داشت داریوش را میبرد .
او را بردن کار هرکسی نبود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست انداخت و گردنش را به سمت خودش کشید
با یک ضربه به بینیش زد .

حالا صدای جمعیت را واضح می شنید .

غلام را از روی خود به گوشه ای پرتاب کرد تا
خواست به سمتش برود سریع و فرز بلند شد .

روبه روی هم قرار گرفته بودند و با خشم به هم
نگاه می کردند .

قفسه سینه هردو از نفس نفس زدن بالا پایین میشد
و ضربان قلبشان به وضوح مشخص بود
داریوش به سمت غلام حمله کرد و مشتش را آماده
ی ضربه کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غلام جا خالی داد . قصد تلافی داشت و هیچ کس
جلودارش نبود .

#رمان_طلا

part_318#

گارد گرفت اینبار غلام حمله کرد . اما اینبار
حواس جمع جاخالی داد.

جو سالن کاملاً متشنج بود .

به قفس چسبیده بودند و ضربه میزند . وقتی غلام
نزدیک داریوش شد ، داریوش کمرش را سفت
چسبید و او را به دیواره ی قفس کوباند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اجازه هیچ کاری به او نداد و تا می‌توانست به او
ضربه زد .

به دل و کمرش و صورتش محکم ضربه میزد .

او هم آرام نمی‌نشست و مدام با پا به داریوش
ضربه میزد .

اما زور داریوش به غلام چربید.

در گوشه قفس او را به زمین کوباند و با مشت به
سر و صورتش ضربه زد.

در آخر پا روی بدنش گذاشت تا نتواند بلند شود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جمعیت و داور همه باهم شمردند .

یک... دو... سه... چهار... پنج...

و سوت پایان بازی به صدا درآمد .

داریوش بی جان خودش را دراز کرد .

غلام هم از او خسته تر پهن زمین شد .

صدای آنها که روی داریوش شرط بندی کرده بودند با خوشحالی می آمد و کسانی هم که روی غلام شرط بسته بودند هیچ حرفی نداشتند .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی که به خودش آمد بلند شد و دستش را برای بلند کردن غلام دراز کرد .

با هم دشمنی نداشتند . غلام هم لبخندی زد و دستش را گرفت و با کمک داریوش از زمین بلند شد .

آرام چند ضربه به شانه اش زد

-الحق که مثل شیر میمونی حالت باشه

-چرا از زندون نیومده اومدی وسط بازی

-چی می‌تونه باشه دلش به جز پول مشتی

اینبار او بود که به نشانه همدردی چند ضربه به کتف غلام زد .

-درست میشه داداش

از قفس که بیرون آمدند هاتف سریع به سمتش آمد و دستمال را به او داد تا خون بینی اش را پاک کند .

با اینکه درد در تمام نقاط بدنش می‌پیچید اما احساس سبکی و راحتی میکرد .

گذراندن زندگی با آن حجم از خشم و حرص برایش غیر قابل کنترل بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کسانی که روی داریوش شرط بندی کرده بودند
مدام از او تشکر میکردند.

به داخل رختکن رفتند .

-چقد گیرمون افتاده ؟

-یه چیزی حدود ۲۵۰ تا اینا

#رمان_طلا

part_320#

سرش را تکان داد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوبه ببر ۱۵۰ تاشو بده به غلام

هاتف متعجب نگاهش کرد :

-چرا آقا مطمئنن ؟

هنوز ریتم نفس هایش نامنظم بود :

-مطمئنم تازه از زندان اومده بیرون دستش خالیه
ببر بده بهش

-باشه آقا

هاتف از در بیرون رفت شورت را از پایش
دراورد و حوله را برداشت و به حمام داخل
رختکن رفت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اب سرد را باز کرد و زیر دوش ایستاد قطره
های آب روی بدنش میریختند و ان آتشی که در
بدنش بود را خاموش میگردند.

دوش را بست و حوله را دور خود پیچید.

شلوارش را پا زد و نگاهی به موبایلش انداخت.

یک تماس از دست رفته از طلا داشت از آنجا که
بیرون میرفت حتما به او زنگ میزد.

تیشرتش را برداشت و پوشید همان لحظه در
رختکن باصدا باز شد و غلام و هاتف وارد شدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غلام سریع به سمت داریوش آمد و دست او را گرفت خواست بوسه ای به دستش بزند که داریوش دستش را کشید .

-واقعا که حق گفتن از بزرگی و مردونگی هیچی کم نداری تا عمر دارم مدیونتم

#رمان_طلا

part_321#

داریوش وسایلش را جمع کرد

-شیرینی آزادیته دیگه اون تو نبینمت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خاک پاتم بمولا

-حقت بود اون پول برو مشکلتو حل کن

باز جلو تر آمد

-مرگ غلام بزار دستتو ماچ کنم

باز عقب تر رفت .

-برو گفتم

دست روی سینه اش گذاشت به نشانه احترام. او هم
گونه هایش کبود و بینی اش باد کرده بود.

-نوکرتم ... عزت زیاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هاتف هم لبخند به لب کناری ایستاده بود.

-باید میدیدین چقدر خوشحال شد انگار دنیا رو
بهش دادن

ساک را پرتاب کرد در آغوش هاتف.

-به بچه های خودمون چیزی نگو در موردش
نمیخوام غرورش نابود شه

-رو چشمم آقا

در ماشین در راه برگشت به انبار بودند.

-انباری مش علی رو خالی کردید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- بله آقا آماده ی آمادس

-امشب ساعت ۳ و ۴ میرسه حواستون جمع باشه
چهار یا پنج نفر هم بیشتر نباشید واسه خالی کردن
که جلب توجه نشه

#رمان_طلا

part_322#

-حواسم هست

-یه ساعت قبلشم اونجا جمع باشید زیر نظر بگیرید
اونجا رو اگه چیز مشکوکی دیدین به طرف بگید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیاد چهار چشمی مواظب باشید اون فرخ
حرومزاده مودی تر از این حرفاس

-شما نگران نباشید آقا

نفسی گرفت و دستی در موهایش کشید.
-نگرانم هاتف ...نگرانم بد بیاری پشت بدبیاری

گوشی تلفن در دستش لرزید طلا بود بلافاصله
پاسخ داد .

-جانم

برایش مهم نبود که هاتف کنارش نشسته بود مهم
طلا بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طلا در آنطرف خط پا روی پا انداخته و گوشی
را به گوشش چسبانده بود با جواب دادن داریوش
سریع گلایه هایش آغاز شد .

-فک کنم از خونه که بیرون میری کلا منو
فراموش میکنی نه زنگی نه پیامی نه خبری

احتیاج داشت الان کنارش باشد .

-حق با توعه ببخشید

هاتف را ول میکردند فرمان و جاده را ول میکرد
و به داریوش نگاه میکرد ابروهایش بالا پرید و
چشم هایش بیرون زد.

اولین بار بود که میدید داریوش از یکی معذرت
خواهی میکند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_323#

آن هم آنقدر آرام و ملایم.

طلا باز هم زبان ریخت .

داریوش سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم
هایش را روی هم گذاشت تا بتواند با تمام جان و
دلش به صدای آرامش بخش وجودش گوش کند .

-نچ همیشه به همین راحتی ها هم که نیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چیکار کنم برات

خودکاری که روی میز بود را برداشت و گوشه
ی لبش گذاشت.

- او مم بزار فکر کنم

تبسمی روی لبش نقش بست و لب زد

-فکر کن خوب فکر کن

چند ثانیه بعد باز هم صدای خوش آوازش در
گوشش پیچید

-شاید اگه مثل یه جنتلمن به شام دعوتم کنی
ببخشمت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای خنده ی بلندش در اتاقک ماشین پیچید.

هاتف هم لبخندی روی لبانش نشست خوشحال بود
از خوشحالی آقایش این شادی حقش بود.

بعد از آنهمه سال سختی حق این شادی را داشت .

-پس من شما را به صرف شام در یکی از
رستوران های تهران دعوت میکنم این افتخار رو
به بنده حقیر میدین و منو همراهی میکنید؟

#رمان_طلا

part_324#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای خنده ریزش در پشت تلفن باعث شد تا در
دل قربان صدقه اش برود.

-بله جناب این افتخار رو بهتون میدم.

-بسیار خوشحال شدم پس شب میبینمتون.

-خدانگهدار

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و آیکون
قرمز را زد این دختر او را جادو میکرد .

-هاتف

-امر بفرمایید آقا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به یکی از بچه ها بگو برن تو یه رستوران خوب
و باکلاس یه میز دو نفره رزرو کنن بگو لباسای
ادمی بپوشن تا حداقل راهشون بدن تو

- حله

-قبل از انبار اول یه طلافروشی پیدا کن

هاتف جلوی بازار طلا فروشی ایستاد و داریوش
از ماشین پیاده شد و منتظر هاتف ماند.

وقتی دید هاتف از ماشین پیاده نمیشود سرش را
از پنجره به داخل برد

-پس چرا نمیای دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تعجب به داریوش نگاه کرد .

-منم پیام؟

-آره بیا من که سرم از این چیزا نمیشه

-منم وارد نیستم

#رمان_طلا

part_325#

-حالا بیا پایین ببینم چی میکنیم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هاتف ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

پشت ویتترین اولین طلافروشی ایستادند و نگاه کردند هیچ پیش زمینه ای از اینکه قرار است چه چیزی انتخاب کنند نداشتند .

داریوش دستش را به شیشه چسباند و تک پوشی پهن و زرد رنگی را نشان هاتف داد.

-اون چطوره ؟ سنگین هم هست

هاتف سرش را کج کرد و کمی نگاه کرد .

-نه آقا من ننم از این داشت فک کنم پیرزنونه باشه

با تعجب به هاتف نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ینی طلا هم پیری و جوونی داره؟

هاتف سرش را خاراند

-فک کنم داشته باش.

داریوش نگاه دیگری به ویتترین انداخت.

- گمونم اینجا همه پیرزنونه ایه بیا بریم اینور

سمت طلا فروشی دیگری راه افتادند آنجا هم چیزی پیدا نکردند سه چهار طلافروشی گشتند و نتوانستند چیزی انتخاب کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به یک مغازه ای که رسیدند چیزی گوشه ویتترین
توجهش را جلب کرد .

#رمان_طلا

part_326#

به هاتف نشانش داد و خودش رفت داخل مغازه تا
که به فروشنده بگوید کدام است .

هاتف به فروشنده طلا را نشان داد و او هم طلا را
روی میز گذاشت .

رنگش سفید بود داریوش طلا را در دست گرفت و
هاتف هم وارد شد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تابه حال طلای سفید ندیده بودند.

-اینا نقره ان؟

-نه جناب طلا هستن

-چجور طلایه که زرد نیست؟

فروشنده با دو عدد شاخ روی سرش جوابشان را
داد :

-به این نوع طلا ها میگن طلا سفید همه جا هست
از این دست طلا ها

-حساب کن ببرم اینو

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-چیز دیگه ای نمیخواین؟

-نه همین بسه

بعد از حساب کردن جعبه را گرفتند و بیرون آمدند

-به حق چیزای نشنیده طلا تا بوده و بوده زرد
بوده

به ماشین رسیدند و سوار شدند بعد از انبار یک سر
به خانه رفت و آماده شد.

#رمان_طلا

part_327#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا از او خواسته بود تا آدرس رستوران
را برایش بفرستد که بعد از درمانگاه یک راست
به رستوران برود.

حاضر شد و از خانه بیرون زد .

طلا

ده دقیقه ای میشد که رسیده بودم و منتظر داریوش
بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا مرا همراه با داریوش لعنت کند، به من نگفته
بود چنین رستورانی را رزرو کرده.

من اگر میدانستم قطعا به خانه میرفتم و به سر و
وضع میرسیدم...

هرکس به اینجا می آمد انگار به عروسی آمده بود.

لباسهای گران قیمت و شیک به تن تک تکشان
دیده میشد. زیر لب زمزمه کردم .

-داریوش بیشعور یه رستوران عادی تر نبود حتما
باید منو می آوردی اینجا تا آبروم بره؟

مانتو ساده سرمه ای و شلوار و روسری مشکی و
صورت بدون آرایش و خسته از کارم کاملا در
تضاد با بقیه دخترهای آنجا بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دختر و پسری آمدند و دو میز کنار تر نشستند با
دیدن دختر حسادتم گل کرد...

-نچ نچ اینو ببین چه مانتوی خوشگلی پوشیده...
حرومت باشه

#رمان_طلا

part_328#

سرم را گرم منو کردم سه بار از بالا تا پایین همه
غذاها را باقیمتشان رصد کردم.

برای بار چهارم و عصبی شده از دیر کردن
داریوش داشتم منو را میخواندم که صندلی
روبرویم کشیده شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم را به او دادم .

-سلام بانو افتخار دادید به بنده

دستم را که روی میز بود گرفت و خودش را کمی
خم کرد و دستم را بوسید.

حیرت زده سر تا پایش را نگاه کردم.

موهایش را درست کرده و همه را رو به عقب
حالت داده بود.

کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن خاکستری
تیره به تن داشت.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

ساعتش استیل بود و بوی عطرش اطراف را
پرکرده بود.

وحشت زده از جا بلند شدم و بالا سرش ایستادم...

صورتش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

کبودی گونه ها و باد کردن جزئی بینی اش چشمم
را اذیت میکرد .

-چیکار کردی با خودت باز؟

دستهایم را گرفت

-چیزی نیست عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چیزی نیست؟ این چیزی نیست؟ دعوا کردی؟

#رمان_طلا

part_329#

-یه بحث کوچولو بود

لبه‌ایم را به داخل کشیدم و سعی کردم بغضم را کنترل کنم.

کیفم را از روی میز برداشتم .

-پاشو بریم

-کجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خونه.. حالت خوب نیست، مجبور شدی اومدی
اینجا بریم خونه استراحت کن

کیفم را از دستم گرفت و سر جایش گذاشت.

- قربونت برم چیزی نیست اگه درد داشت
نمیومدم حالم خوب خوبه تو خودتو نگران نکن...
بشین

-به خاطر من میگی.. میدونم درد داری

-باور کن، عالیم من

دست بلند کرد و گارسون را صدا زد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بشین قربونت برم بیا امشبو خراب نکنیم باشه؟

دلم برای چشمهای مظلومش سوخت سر جایم
نشستم.

-چی سفارش بدم؟

-هرچی خودت میخوری

- ماهی خوبه؟

-آره خوبه

#رمان_طلا

part_330#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از دادن سفارش ها دستهایم را در دست گرفت
و سعی کرد حال و هوایم را عوض کند.

سعی کردم من هم پا به پایش پیش بروم و بد عنق
نباشم.

به حد کافی شبمان را خراب کرده بودم.

با نگاه به اطراف و دیدن دخترها باز دلم تازه
شد.

اگر این همه آدم اینجا ننشسته بود حتما به سمتش
حمله میکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصبی دستم را از دستش بیرون کشیدم .

-الان من به تو چی بگم خوبه؟

سوالی نگاهم کرد .

-واسه چی؟

-یه نگاه به سر و وضع من بکن...

نگاهی به سر تا پایم انداخت.

-مگه چیه؟

- مگه چیه؟ به خودت این همه رسیدی یه نگاه به دخترای اطراف بنداز...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا آمد نگاه کند سریع به سمتش خم شدم

-آهای نمیخواه نگاه کنی منو نگاه کن خودم برات
میگم

با لبخند بزرگی که روی لبش نقش بسته بود باز
قصد داشت سرش را بچرخاند که باز مانع شدم.

#رمان_طلا

part_331#

-میگم منو ببین خودم برات میگم

صورتم را نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-همه تا خرتناق به خودشون رسیدن آرایش کردن
لباس خوب پوشیدن حالا منو ببین چجوری اومدم؟

تکیه اش را به صندلی داد و نگاهم کرد.

از نگاهش گرم شدم با حظ خاص و وافر نگاهم
میکرد که باعث میشد بدنم مور مور شود.

-دخترای دیگه آرایششون لباسای خوبشون اندازه
سر سوزنی برام اهمیت ندارن.. من میمیرم برای
این مدل تیپت .. برای این صورت خسته ات با
اون لبخند خوشگلت که خروار خروار می ارزه
به آرایش.. تو بدون آرایش از نظر من زیباترین
زن روی زمینی

اغراق میکرد ...اما چه اشکالی داشت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به مزاج من خوش می آمد این بزرگنمایی کردن.

خودم میدانستم من زیباترین نیستم اما او گفته بود
به چشمش زیباترینم و همین بس بود برای دل
شادیم.

نمی توانستم در برابر این حجم از محبتش چه
بگویم

شام را آوردند. بعداز خوردن داریوش حساب کرد.
از رستوران بیرون زدیم.

هرچه چشم چرخاندم اثری از جواد و اصغر ندیدم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_332#

-پس جواد و اصغر کو؟

دست پشت شانه ام گذاشت و همراهی ام کرد.

-فرستادمشون رفتن

شخصی ماشین را آورد و جلوی در پاک کرد،
پیاده شد و سوییچ را به دست داریوش داد و
انعامش را گرفت.

در یک جای خلوت ماشین را کنار جاده کشید، با
تعجب پرسیدم :

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-چیشد ؟ ماشین خراب شد؟

دست در جیب کنش فرو برد و جعبه ای را بیرون کشید و به سمتم گرفت.

کم کم شوق و ذوق در وجودم اوج می‌گرفت.

جعبه را از دستش گرفتم و بیرون کشیدم.

-امیدوارم دوشش داشته باشی..

در جعبه را باز کردم و بادیدن چیزی که داخلش بود قلبم از ذوق منفجر شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشواره طلا سفیدی بود که طرحش فرشته ای
بود که بالهایش را باز کرده بود و روی بالهایش
نگین های خیلی ریزی کار شده بود.

منتظر واکنشم بود. آنقدر زیبا بود که زبانم بند
آمده بود.

-خیلی خیلی خیلی خوشگله!

انگار خیالش راحت شد که لبخندی روی لبهایش
نشست.

#رمان_طلا

part_333#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

جعبه را از دستم گرفت و گوسواره ها را درآورد.

-خوشحالم که خورش اومده، هرچی گشتیم چیزی پیدا نکردیم تا چشمم به این خورد. تو فرشته نجات منی، پس این گوسواره بیشتر از هرکسی به تو میاد.

خم شد و شالم را از روی سرم پایین کشید و دستش را بند گوسواره حلقه ای ساده ای که گوشم بود کرد و قفلش را باز کرد.

خودم را جلو کشیدم که راحت باشد.

گوسواره دیگر گوشم را هم باز کرد و آنها را در جعبه گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشواره ای را که خریده بود را در گوشم
انداخت.

سرش کنار گوشم بود و بعد از بستن چفتش بوسه
ای کنار آنجا که گوشواره بود زد.

گردنم را خم کردم. گوشواره بعدی را هم بست و
لاله گوشم را بوسید. درگوشم زمزمه کرد :

-مبارکت باشه فرشته من!

لبهای خشک شده ام را با زبان تر کردم و بوسه
ای رو گونه اش زدم.

-ممنون ،خیلی دوستشون دارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بینی اش را به پوست پایین گوشت کشید.

#رمان_طلا

part_334#

-بوی بهشت میدی طلا فک کنم تو از بهشت هبوط کردی.

خنده آرامی کردم

-انقدر احم مطمئن نباش که فرشته باشم، یهو دیدی شیطان درونم بیرون زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بوسه ای زیر گلویم زد.

دستهایم را جمع کردم از حسی که بهم تزریق
میشد.

-اخه شیطانم یه زمانی فرشته بوده مگه نمیدونی؟
از دستور خدا پیروی نکرده شیطان شده...

-ینی از دستوراتت پیروی نکنم شیطانم؟

کنار چشمهایش چین خورد و با ته خنده ای سرش
را مماس با صورتم بالا آورد.

-ینی من خدام؟

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سرم را نزدیکتر بردم کاملاً نفسهایمان به هم
میخورد.

-خدای منی!!

سرش را با خنده آرام به دو طرف تکان داد .

-چیکار داری بامن میکنی فرشته شیطان صفتم

-میخوام کاری کنم دیوونه شی

فاصله بینمان یک بند انگشت بود.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدارا شکر جاده خلوت و شیشه ها کاملاً دودی بود

.

-همین الانشم دیوونتم

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم .

-میخوام نتونی بدون من زندگی کنی

چشمهایش را بست و برای لحظه ای باز کرد.

-نمیتونم

-میخوام تو فکرت، قلبت، ذهنت فقط من باشم و
بس!

باز هم سیاهچاله چشماهیش به کار افتاده بود و
داشت مرا به داخل خود میکشید تا از زمان و
مکان جدا شوم.

-فقط تویی و بس

-خوبه

سرم را کج کردم و لبهایم را به لبهایش رساندم.

از فرق سر تا نوک انگشتهای پایم مورمور شده
بود و گزگز میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک دستم روی ریشهایش بود و نوازش میکرد.

حواسم بود زخمهای صورتش را فشار ندهم و دست دیگرم را به موهای پشت سرش رساندم و آنها را ملایم در دست گرفتم.

دوطرف صورتم را گرفته و بود .

بوسه ای آرام اما نفس گیر و هیجانی بود.

قلبم کم مانده بود از سینه ام بیرون بزند.

#رمان_طلا

part_336#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس بریده و آرام از هم جدا شدیم و چشمهایمان را
باز کردیم. هر دو نفس نفس میزدیم.

با انگشت شست روی لبم کشید

-مزه عسل میده همونقد شیرین و دلچسب

خسته شده بودم انقدر خودم را کج گرفته بودم
در ماشین، عقب کشیدم و لبهایم را با زبان تر
کردم.

-این تشکر بود برای شام و گوشواره ها

خنده اش در ماشین پخش شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پسن من هرروز با کادو میام پیشت که توفقط از
من تشکر کنی

آرام با مشتی به بازویش زدم

-فرصت طلب..!

استارت ماشین را زد و راه افتاد.

- بایدم فرصت طلب باشم، برای به دست آوردن
تو باید فرصت طلب بود.

نفس عمیقی کشیدم. خوب بود که مرا تا این حد
میخواست و چقدر من خوش شانس بودم که او
گیرم افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- راستی گفתי کلی گشتید مگه با کی رفته بودی
طلا بخری؟

- با هاتف

سرم را محکم به سمتش چرخاندم جوری که گردنم
درد گرفت.

#رمان_طلا

part_337#

- با هاتف؟

- آره

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.

-شوخی میکنی دیگه؟

خودش هم خنده اش گرفته بود

-نه کاملاً جدی ام

-وای خدایا! تصورشم که میکنم تو و هاتف باهم
رفتین طلا فروشی اون لحظه عالی بوده

اوهم دیگه نتوانست نخندد.

مهم نبود روز چگونه گذشته که او زخمی و کبود
بودو من حال نداشتم مهم این بود آخر این روز ما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخندیدیم و توانسته بودیم به سختی های امروز هم
غلبه کنیم.

راوی

طلا در خواب فرو رفته بود.

از برق چشمانش امشب از خوشحالی راضی بود.

از خودش راضی بود که توانسته بود فرشته اش
را خوشحال کند.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

آرام در را بست و به حیاط رفت و سیگاری آتش زد. دوتا مسکن خورده بود تا کمی درد بدنش آرام شود.

منتظر خبر هاتف بود تا ببیند جنس ها رسیده اند یا نه.

#رمان_طلا

part_338#

وقتی که از مرز می گذشتند بقیه اش زیاد سخت نبود اما الان اوضاع با فرخ فرق میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الان کسی بود که مثل لاشخور بالای سرش
ایستاده بود و منتظر کوچکترین خطایی از سمت
داریوش بود .

پک عمیقی از سیگار گرفت و دودش را بیرون
فرستاد.

مشتري ها خیلی وقت بود که دنبال جنس بودند.

موبایلش زنگ خورد کسی جز هاتف نمیتوانست
الان زنگ بزند.

-چیشد هاتف

-آقا کوچه امن امنه، بهش خبر دادم تا ده دقیقه
دیگه میرسه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید

-خوبه شما بازم مواظب باشید و سریع و بدون
سرو صدا جنسارو خالی کنید

-چشم آقا

-یه چکم بکن ببین همه چیز میزونه یانه تا خودم
فردا میام دقیق بررسی میکنم

-رو چشم

حالا خیالش کمی راحت شده بود و میتوانست
بخوابد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_339#

جایش را در پذیرایی انداخته بود نمیخواست طلا رامعذب کند. هنوز راه زیادی را برای به دست آوردن طلا باید میرفت.

طلا با تمام آن دخترهایی که دور و برش بودند متفاوت بود، آنها برایش اصلا ذره ای اهمیت نداشتند فقط جسم آنها بود که در نظرش بود.

اما الان و با وجود طلا اولین چیزی که برایش در اولویت بود روح و روان طلا بود، حسش به او بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صبح روز بعد زودتر از طلا بیدار شد و او را هم بیدار کرد.

خواب آلود بلند شد و در رخت خواب نشست.

موهایش بهم ریخته در صورتش افتاده بودند.

احساس خستگی زیادی میکرد نمیتوانست چشمهایش را درست و حسابی باز کند.

-یکم دیگه بخوابم بعد بلند میشم خب؟

قصد داشت دراز بکشد که داریوش دست زیر سرش گذاشت و باعث شد باز بنشیند، بادیست دیگرش هم موهایی ک در صورتش ریخته بود را کنار زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-دیرت میشه

نوازش دستهای داریوش روی سرش به خواب
آلودگیش دامن میزد.

خودش را در آغوش داریوش انداخت و دست دور
گردنش حلقه زد.

#رمان_طلا

part_340#

-نچ نمیشه

- فقط پنج دقیقه دیگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب به پیشانی طلا چسباند دوست داشت آنقدر
محکم در آغوشش بگیرد که احساس کند با او یکی
شده

-خوابالو

نفس های منظم و کشدارش خبر این را میداد که
باز هم خوابیده است.

به صورتش نگاه کرد ابروهایش کمی به هم
نزدیک شد و اخم داشت در خواب، سایه های مژه
هایش روی پوست زیر چشمش افتاده بود و لبهای
نیمه بازش طاقش را طاق کرده بودند.

بی پروا سرخم کرد و پشت پلکهایش را بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طلا کامل از خواب بیدار که شد هیچ خواب هم از سرش پرید.

بعد گونه هایش را بوسید و در آخر به لبهایش شبیخون زد، طلا هم هوشیار شده او را همراهی کرد.

بعد از چند ثانیه نفس گیر از هم جدا شدند.

داریوش صورتش را نزدیک صورت طلا نگاه داشت و در چشمهایش نگاه کرد

-صبح بخیر

طلا خندان حلقه دستانش دور گردن داریوش را سفت تر کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- شما صبح بخیرات قراره همیشه انقد نفس گیر
باشه؟

#رمان_طلا

part_341#

داریوش گونه طلا را به دندان کشید .

- بستگی داره شما چقد حرف گوش کن باشی

- پس این بوسه نفس گیر و مدیون سرپیچی از
دستورات جنابعالی هستم

بنا گوشش را بوسید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-گمونم

اینبار طلا خودش را بالا کشید و بوسه ای روی
گونه داریوش زد .

-صبح بخیرت چسبید آقا داریوش

درگوشش پیچ زد.

-پاشو دختر پاشو آماده شو که دیرت شد

دست روی گونه زخمی اش گذاشت .

-تو خوبی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمهایش را بست و باز کرد

-خوبم قربونت برم نگران نباش

-نرم و بیام ببینم باز خودتو زدی داغون کردیا

-سعیمو میکنم ولی قول نمیدم

طلا را که راهی درمانگاه کرد خودش هم سریع آماده شد و به سمت جایی که جنسها دیشب رسیده بودند راه افتاد.

درخانه را همانطور که قرار بود بزنند و رمزشان بود یعنی سه بار پشت سرهم و بعد از چند ثانیه یک ضربه زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_342#

در سریع باز شد. چند نفر از بچه های مطمئن و قابل
اعتماد داخل حیاط نشسته بودند.

با دیدن داریوش همه سرپا ایستادند و سلام دادند

-سلام هاتف کجاست؟

-توئه آقا داره جنسا رو لیست میکنه

به سمت داخل حرکت کرد و وسط راه برگشت
و تذکری را به آنها داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حواستونو جمع کنيد نوبتي شيفت و ايسيد و چشم
رو هم نزاريد دشمنامون الان منتظر يه گاف
کوچيکن، اتفاقي بيفته از چشم شما مي بينمش، شير
فهمه؟

همه سريع جوابش را دادند

-بله آقا

-ملفت شدیم آقا

-چشم آقا

-خوبه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هاتف با یک کاغذ در دست مشغول نوشتن
مشخصات و تعداد اجناس بود.

- همه سالمن؟

تازه متوجه داریوش شد، کار را ول کرد و به
سمت داریوش آمد.

#رمان_طلا

part_343#

-سلام آقا خوش اومدین، کامله چکشون کردم دقیقا
همون چیزایی که گفته بودیم، همه ام صحیح و
سالمن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی داریم الان؟

هاتف لیست را بالا آورد و خواند :

- سی تا کلاشینکف، شونزده تا M16 ، شش تا
ژ3، دوازده تا موزر 98، بیست و پنج تا کلت
کمری 1911، سیزده تا کلت کمری آمریکایی، پنج
تا کلت کمری اسمیت و سون با چندتا خشاب اضافه
برای هرکدوم و تیرای اضافه، سی و پنج تا هم
دوربین شکاری فرستاده

-بسته بندیشون کردی؟

-آره آقا خیالت راحت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لیست مشتریا رو که داری.. اونایی رو که
میخوان بسته بندی کن بزار کنار تا زنگ بزنم بیان
ببرن

-بسته بندی کردیم آقا گذاشتیم گوشه انبار

-میدونی که کدوما پولو کامل پرداخت کردن،
کدوما فقط نصف پول دادن؟

-آره آقا

-با بچه ها اینایی رو که جدا کردین بیارین انبار
اصلی تا غروب بفرستیمشون برن، اینجا رو یکم
خلوت کنیم. بقیه رو هم ول کنین همینجا

-سلام پسر م

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشنیدن صدای مش علی به سمتش برگشت.

#رمان_طلا

part_344#

-سلام مشدی حالت چطوره؟

خم شدو بوسه ای بر دست مش علی زد .

همیشه جایگاه او برایش فرق داشت و احترام خاصی را برای او قائل بود .

-میگذرونیم باباجان تو خوبی؟ کم پیدایی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شرمندتم حاجی این روزا یکم سرم شلوغه

-دشمنات شرمنده تنت سلامت باشه کافیه

دست روی سینه اش گذاشت، به نشانه احترام .

-مخلصم حاجی

به جنس ها اشاره زد

-ببخشید باعث زحمت شماهم شدیم

صورت پیر و چروکیده اش نورانی و مهربان بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این حرفارو نزن اگه اینجا نمیومدین ناراحت
میشدم نگران نباش مواظب جنسا هم هستم این بار
زیادتره از دفعه های قبلی؟

-نه همیشه همینقدر بوده اما خب پخششون میکردم
جاهای مختلف معلوم نمیشد، ولی الان به خاطر
اون فرخ حرومزاده مجبور شدم همه رو جمع کنم
یه جای مطمئن

-جای انبارا رومیدونست مگه؟

-نمیدونم نمیخواستم ریسک کنم

-خوب کاری کردی من خیلی نمیتونم سرپا و ایسم
پا دردم امونمو بریده میرم بالا...خدا پشت و
پناهت باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_345#

قصد داشت کمکش کند که از پله ها بالا برود

-دستت دردکنه پسر م خودم میتونم هنوز اینقد از
پا نیفتادم

-دور از جون مش علی تو جوونی هنوز

-هعی.. جوونی ما گذشت و دیگه برنمیگرده پسر

از پله های زیر زمین بالا رفت و از دیدها محو
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هاتف

-بله آقا

-صدتومن مسابقه دیروزی که مونده بود وچیکار کردی؟

-شصت تومنش پول نقده تو گاوصندوق انباره،
چهل تومنشم تو حساب خودتونه

-اون شصت تومن و بیار بده مش علی

اجازه هیچ حرفی را به اونداد ورفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از نیم ساعت هاتف و بچه ها اسلحه هارا به
انبار آوردند و هر مشتری می آمد و جنس های
خودرا تحویل میگرفت و حسابش را تسویه میکرد.

نزدیک غروب بود که تصمیم گرفت به طلا زنگ
بزند، با بوق سوم گوشی برداشته شد.

-سلام عزیزم

خستگی و کوفتگی بدنش با همین دوکلمه از بین
رفت.

مثل تزریق مواد در رگ حالش را جا می آورد
صدای او.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوست داشت صدایش را بیشتر بشنود بعد از یک روز کامل سر و کله زدن با آدمهای لاشی و اراذل و دزد نیاز داشت به شنیدن صدای او.

طلا نگران احساس کرد اتفاقی افتاده .

-داریوش

داریوش نفس عمیقی کشید و سیگاری از پاکس درآورد و گوشه لبش گذاشت .

-حرف بزن برام میخوام صداتو بشنوم

طلا نفسش را آزاد کرد

-دیوونه فکر کردم اتفاقی افتاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_346#

فندکش را زیر سیگارش گرفت و آتش زد بعد از
گر گرفتن توتون پک محکمی زد.

-اتفاق که افتاده

-چی شده

-دل من تنگ شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای خنده ی آرامش از پشت گوشی بلند شد.

حرصی از اینکه الان کنارش نیست تا بجای
سیگار از او کام بگیرد.

پک محکم تری به سیگار زد و با گوش جان به
صدی خنده هایش گوش کرد.

-بخند بایدم بخندی

طلا دلجویانه لحنش را ناز دار کرد.

+منم دلم برات تنگ شده قربونت برم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نوچ.دلتنگی من مدلش فرق داره اینجا دارم با
هزار جور نره خر و گردن کلفت سر و کله میزنم
یهو دلم بالا میاد از این همه کثیفی همون لحظه
دوست دارم تو رو بغل کنم میخوام بریزم سر بقیه
و بزنم لت و پارشون کنم اون نگاه بغض دارت
وقتی جاییم زخمیه جلومو میگیره

دوست دارم همه چیو ول کنم به درک و بیام پیشت
گوشم از صدای زمخت خودم و این همه داد و
بیداد درد میگیره دوست دارم زنگ بزنم و این
صدای روح نواز تو بشنوم حرف بزن برام زندگی
...پر از خشم و عصبانیتم...

#رمان_طلا

part_347#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آنطرف خط کسی که خواسته بود ده دقیقه هیچ
مریضی داخل نشود .

از شدت دل ضعفه داشت از حال می‌رفت.

-وقتی نفسمو میبیری با حرف زدنت انتظار داری
بتونم آرومت کنم؟اونقدر منو عادت نده ب این
حرفای دیوونه کنندت گوشام و تمام جونم حریصن
برای شنیدن کلمه به کلمه ی حرفات دارم معتاد
میشم ب این ابراز علاقه کردنت منو معتاد نکن که
ترک کردنم مکافات

سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد.

-من معتاد شدم تو رم باید بکشونم تو بازی

+پس تو دوست نا بابی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند کجی گوشه لبش نشست

-از همون اولم همین بودم

+من دور همچین دوست نابابی بگردم

صدای هممه از بیرون اتاق می آمد

+من برم؟ بیرون خیلی شلوغه

نفس عمیقی کشید

-برو عزیزم

+خدا حافظ

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

با قطع شدن موبایلش بعد از چند ثانیه زنگ خورد.

با دیدن اسم شخص روی تلفن ابروهایش در هم تنیده و حال خوشش ناخوش شد.

#رمان_طلا

part_348#

-کفتار شب چگونه؟

صدای خنده ی اعصاب خرد کن فرخ بلند شد.

+یکم ادب به خرج بده پسر نا سلامتی همسن باباتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هوش دهندو آب بکش بعد اسم بابای منو به دهند
بیار

فرخ کنار استخر نشسته بود و پاهایش را در آب
استخر فرو کرده بود.

چند دختر جوان بدبخت هم مشغول ماساژش
بودند.

دست یکی از دختر هارو گرفت و بالا کشید و
کنار خودش نشاند.

+باشه بابا زود جوش نیار میگم بهم خبر داده
بودند میخوای جنس بیاری ولی انگار خبری نیست
چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را روی ران دخترک نشاند.

دخترک از ترس پایش را کمی جمع کرد که با چشم غره ی زنی که در آب می لولید باعث شد پایش را دوباره نزدیک کند.

این یکی جدید و بکر بود پول هنگفتی بابتش داده بود.

نگاهی به صورتش کرد و لبخند مضمئزکننده ای به صورت دخترک بی نوا زد.

#رمان_طلا

part_349#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

داریوش داشت حرص میخورد از دست او و
حرف هایش .

-تصمیم گرفتم تا چند ماه دیگه چیزی نیارم تو
بازار

دست آزادش را به بند پستی مایوی دخترک گره
زد و او را باز کرد.

+عه چه بد دلش چیه.

داریوش باز سیگاری از باکس در آورد و آتش زد

-خایه مال خبرچین دورم جدیدا خیلی زیاد گرون
شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قهقهه ی بلندش گوش را خراش میداد.

دخترک با ترس خیره ی اوئی شده بود که بعد از
باز کردن گره ی بند پشتش سعی داشت بندهای
روی شانه اش را پایین بپندازد.

با دیدن سینه هایش به زنی که در استخر بود
چشمک زد و بی صدا لب زد.

+عجب چیزیه

و بوسی روی هوا برای او پرتاب کرد. زن هم
برای خود شیرینی جواب متقابل داد.

-نوش جوننت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز گوشی را به گوشش چسباند

+تصمیم گرفتی نیاری یا آوردی کلا جاتو عوض کردی

#رمان_طلا

part_350#

فندق را در دستش فشرد .

فرخ دیگر طاقت نداشت بیشتر از این مکالمه را ادامه دهد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+خلاصه اش میکنم حواست به خودت و جنس
های عزیزت باشه

گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد.

سریع و فرز خودش را از اب بیرون کشید و دست
انداخت دخترک را هم کشید و بلند کرد.

-بزن بریم که شب رویایی ای رو در پیش داریم
عزیزم

دخترک برگشت و نگاه نا امیدانه ای به زن داخل
استخر انداخت.

هنوز هم دوست داشت کسی او را نجات دهد اما
زندگی و سرنوشت بی رحم از این حرفا بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش

آخرین مشتری که بیشترین سفارش را داشت هم
آمد و سفارشاتش را برد.

هاتف با لیست خرید و فروش وارد اتاق شد.

+هنوز نرسیده نصف بیشترشون رو دادیم رفت

-به بچه ها بگو هزار برابر حواسشون و بیشتر
جمع کنن

هاتف متعجب به فک های روی هم چفت شده ی
داریوش نگاه کرد.

+مشکلی هست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-فرخ حرومزاده زنگ زد. میدونست جنس آوردیم
ولی فعلا نمیدونه کجاست بگو حواسشون رو خوب
جمع کنن بچه هایی که بهشون اعتماد داریم رو
بزار اونجا چیزی بشه همه چیز رو از چشم تو
میبینم

#رمان_طلا

part_351#

+بچه هارو گذاشتم هزار بار هم تکرار کردم اما
برای خیال جمعی خودمم میرم پیششون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-سعی کن یه راه در رو سریع هم پیدا کنی چون
وقتی بفهمه خودش هیچ کاری نمیکنه پای پلیس رو
میکشه وسط یجایی رو پیدا کنید که اگه پلیس
ریخت سریع بتونید با جنسا در رید

+مش علی خودش این کارو حل کرده یه تیکه
دیوار حیاط ریخته به خونه بغلی راه داره اون
خونه هم حیاطش خیلی بزرگه یه درش به کوچه
پشتی باز میشه فعلا ی بشکه جلوشه اسلحه ها
دسته بندی شدن، تعداد آدمم هست که اگه پلیس
اومد بتونن در برن با اسلحه ها هم سر کوچه هم
ته کوچه آدم گذاشتم که اگه چیزی شد سریع خبر
بدن..

داریوش با سر تایید کرد خوشش آمده بود از این
تدابیر امنیتی.

-دمتون گرم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف دست روی سینه اش گذاشت.

+چاکرتم آقا

طلا

وسایلم را جمع کردم و سریع بیرون زدم بیتاب
بودم برای رسیدن به آن خانه ی لعنتی.

شور و شوقش مرا هم به ذوق آورده بود.

وقتی رسیدم هنوز به خانه نیامده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا
part_352#

به یک حمام ده دقیقه ای احتیاج داشتم تا کمی
خستگی از سرم خارج شود حوصله آرایش و لباس
نو پوشیدن را نداشتم.

او تا الان مرا همینطور دیده و خوشش هم آمده
بود .

داشتم به آشپزخانه میرفتم تا چیزی آماده کنم که
صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد .

با یک نگاه ریز متوجه شدم اوست با دو ظرف
غذا که در یک کیسه ی پلاستیکی در دستش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم کمی شیطننت خواست پشت دیوار آشپزخانه
کمین کردم و منتظر ماندم بی سر و صدا وارد
خانه شد .

مطمئن بودم اولین مقصدش آشپزخانه است برای
گذاشتن غذا ها.

اولین قدم را که به آشپزخانه گذاشت از پشت
دیوار کنار آمدم و در یک حرکت ناگهانی خودم را
با گفتن یک سلام بلند در آغوشش انداختم .

سعی کرد با یک دست مرا نگه دارد.

از ترس افتادن پاهایم را دور کمرش حلقه زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غذا ها را روی زمین انداخت و دو دستی کمرم
را گرفت و روی کانتر آشپزخانه نشاند موهای
خیس و آزاد شده ام را بو کشید .

-جوونم

#رمان_طلا

part_353#

بناگو شم را بوسید و از روی حساسیت سرم را به
آن سمت کج کردم .

دو دستم را در یک دست گرفت و روی پاهایم
چفت کرد و دست دیگرش را روی شانه ام
گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از لاله ی گوشم شروع کرد به بوسیدن بناگوشم،
گلویم، زیر گردنم، گونه ام، چشمهایم، پیشانی ام.

هرچه قدر سعی کردم دستم هایم را آزاد کنم
نتوانستم.

لب هایش را مماس با لب هایم قرار داد و در
چشمانم زل زد .

-زیاد تلاش نکن شیرینم بزار یه کام از این لب
های خوش طعمت بگیرم که بدجور نسخم

گوشه لبم را به دندان کشیدم

+معتاد شدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ناجووور

+از اونا که چند بار تفریحی میزنن بعد معتاد میشنی؟

ابروهایش را بالا انداخت

-نوچ.من همون بار اول هم میدونستم جنسم نابیه
تفریحی نزدم به عشق معتاد شدن کشیدم

با یک لبخند جوابش را دادم

+ساقیش خوب بوده حتما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دست آزادش گونه ام را نوازش کرد و دستش را
حرکت داد و زیر چانه ام گذاشت سرم را بالا داد.

#رمان_طلا

part_354#

حالا میلیمتری با لب هایم فاصله داشت.

-من جنسو میکشم به عشق ساقیش به سلامتی
ساقیش

بدون اینکه اجازه حرف اضافه ای به من بدهد
دستش را پشت سرم گذاشت و لب هایش را به
لبهایم دوخت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستهایم آزاد نبودند و کمی سخت بود خودم را به دیوار آشپزخانه تکیه دادم که راحت تر باشم.

هر بوسه اش برایم خاص و ناب بود نفس کم آوردم اما او گویا هنوز قصد ادامه داشت.

سرم را عقب کشیدم فهمید دیگر نفس ندارم .

از من فاصله گرفت و پیشانی به پیشانی ام چسباند نفس نفس زنان به او یی که عادی نفس میکشید نگاه کردم.

-به همین زودی نفس کم آوردی؟

+واسه اینه که دستامو گرفتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنار چشمانش چند چین افتاد اما سعی کرد جدی
بودنش را حفظ کند.

-نفس کشیدن چه ربطی داره به دست؟

+آخه من تمرکز نفس کشیدنم بستگی به دستام داره

دستهایم را آرام رها کرد

-الان راحت میتونی نفس بکشی؟

نفس عمیقی کشیدم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_355#

+آره الان درست شد

دست روی ریشش گذاشتم و نگاهش کردم .

+الان حالت بهتره؟ وقت غروب زنگ زدی دلم
میخواست دو تا بال داشتم پرواز میکردم میومدم
پیشت تا یکم آرومت کنم

داریوش دستی به گوشواره های در گوشم کشید و
نگاه شیدایش را در چشمانم انداخت.

-بال هاتو فقط من می بینم دلایلش رو میدونی؟

روی گونه اش را بوسیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نچ...تو بگو بهم

-چون تو فقط فرشته ی منی در ضمن وقتی که تو
اینجوری تو بغلمی و داری با دلبریات آتیش میزنی
به جونم میتونم بهتر نباشم؟ میتونم بد باشم؟ تو کاری
با من کردی که حتی اگه بخوامم پیش تو نمیتونم
بد باشم

بوسه ی کوتاهی روی لب هایش نشاندم

+غذا بخوریم؟

جدی لب زد

-غذایی که من دوست دارم و مورد علاقه امه
جلوم نشسته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم را روی شانه اش گذاشتم و خنده هایم را رها کردم.

+داری ترسناک میشی داریوش

سریع از روی کانتر پایین پریدم و کیسه ی غذا را برداشتم.

#رمان_طلا

part_356#

+چی گرفتی داریوش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مرغ بریون دوست داری؟

سریع بشقاب هارا حاضر کردم

+دوست چیه عاشقشم خیلی خوشمزه ان البته اگه
خوب درست بشه

داریوش خوبه این رستورانی که ازش غذا میگیریم
همه غذاهاش خوبه.

در حین غذا خوردن چیزی که سر دلم مونده بود
را قصد داشتم بیان کنم.

+داریوش

-عمرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کلمه های جدید سوپرایزم میکرد

+میگم حالا که چند وقته خبری از فرخ نیست
میشه دیگه جواد و اصغر نیان باهام؟

-نه

اخم هایش را در هم کشیده بود و خیلی جدی با
یک کلمه جوابم را داد اما من قصد پافشاری
داشتم.

+آخه بیچاره ها..

قاشق را روی بشقاب پرت کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میگم نه یعنی نه سری قبل رو یادت رفته چه
بلایی سرت اومده همین چند شب پیش چی اونم
یادت رفته؟ اصلا حرفشو نزن

سعی میکرد صدایش بالا نرود و با آرامش صحبت
کند.

#رمان_طلا

part_357#

+داریوش

اینبار با صدای داد مانند فقط اسمم را صدا زد

-طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+جانم

-بیا بحث رو کش ندیم عزیزم هم اعصاب خودت
رو خورد میکنی هم اعصاب منو

از استرس پوست لب هایم را به دندان کشیدم

+باشه بحث نکنیم غذا تو بخور

دوباره قاشق را در دست گرفت و به غذا خوردنش
ادامه داد یکی از عیب های بزرگش همین زود
عصبانی شدن هایش بود و خودش بیشتر از همه
از این موضوع زجر میکشید.

+ببخشید

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سرم را پایین انداخته بودم و غذایم را میخوردم.

صندلی اش را روی سرامیک آشپزخانه کشید و کنارم نشست.

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را به سمت خودش برگرداند.

در چشمهایش نگاه کردم، موهای ریخته در صورتم را وسواس گونه کنار زد تا بهتر صورتم را ببیند.

+ببخشید دوراون چشات بگردم، ببخشید یه لحظه نفهمیدم صدام رفت بالا

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_358#

نگاهم را از او گرفتم و به گوشه ای دادم

-عیب نداره

+عیب نداره و نگاه ازم میگیری؟

دستش را از صورتم کندم و در دست خودم گرفتم.

-داریوش واقعا اونقد که تو فکر میکنی من برای
فرخ مهم نیستم، اون هدفش تویی نه من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار او دست من را برگرداند و در دست گرفت
و روی دسته‌هایم را نوازش کرد.

دستم را بالا آورد و بوسه ای روی آن زد.

+میدونی هدف فرخ چیه؟

منتظر نگاهش کردم

+این که منو نابود کنه، لهم کنه، کاری کنه که
دیگه نتونم کمر راست کنم.

مثل گفتار بالاسر چیزایی وای میسته که برام
عزیزن

-من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با انگشت اشاره روی لبم گذاشت و آرام فشار داد

+شیش!!!بزار برات توضیح بدم...از کوچیکترین
چیز نمی‌گذره اگه بفهمه من بهشون اهمیت میدم
مثل گفتار منتظر شکار لحظه هاست این آدم مار
افعیه نیشش بدجور زهر داره

#رمان_طلا

part_359#

کف دستم رو باز کرده بود و با انگشت خط های
نامرئی در کف دستم میکشید چشم بالا آورد و به
من نگاه کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+حالا از تویی که شیشه عمر منی میگذره؟ از هر
جا بخورم باز پا میشم ، هزار بار بیوفتم باز رو
پای خودم وایمیستم کمرم خم بشه بخاطر تو
نمیذارم بشکنه ولی تا وقتی که تو پیشم باشی تو
نباشی میخوام دنیا نباشه طلا تو جونمی ..جون به
لبم نکن !

جمله آخرش رو با درماندگی کامل گفت جوری که
دلم ریش شد برای لحن مظلومش.

+همه کسمی میفهمی ؟ یعنی هر چیزی که توی
این دنیا دارم با بودن توئه که معنی میده

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم به جلو خم شدم
و بوسه ای روی لب های او زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من مشکلی با وجود جواد و اصغر نداشتم اما نگاه
های پر از حرف دیگران در درمانگاه عصبی ام
میکرد .

بعضی ها با پوزخند نگاهم می کردند حتی شنیدم که
میگویند من توهم آدم مهم بودن را دارم و بخاطر
همین بادیگارد گرفته ام.

- فهمیدم عزیزم خودتو ناراحت نکن

#رمان_طلا

part_360#

سرش را در صورتم خم کرد و فقط نگاهم کرد کم
کم از نگاه کردنش داشتم گرم میشدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خدایا تو چرا انقدر خوشگلی ...

لبم را گاز گرفتم و نگاه در نگاهش دوختم

+جدا از خوشگلی چرا اینقدر خوشمزه ای؟

مثل یک شکارچی که کمین کرده بود برای
شکارش و آرام و آرام نزدیک می‌شد ، او هم آرام
آرام نزدیک لبهایم میشد و در لحظه موفق شد
شکار کند.

راوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هاتف با گرفتن خبر های خوب به سمت اتاق
داریوش پا تند کرد و بعد از زدن در وارد شد .

با خوشحالی خبر را به داریوش داد

-آقا اون سه تا حرومزاده ای که گفتین، ادرسونو
پیدا کردیم

داریوش که سرگرم تمیز کردن اسلحه ای که در
اتاق به عنوان تزئین استفاده میکردند بود سریع
سرش را بالا آورد و به سمتی کج کرد .

صدای استخوان های گردنش در آمد

هاتف ادامه داد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-همه هم از خوبای غرب تهران و بچه های بالان
ماشین به نام یکیشون بود اما سه نفری تو یه
خونه مجردی زندگی میکنن ...

#رمان_طلا

part_361#

داریوش با لبخند پلیدی نگاه به هاتف کرد .

نقشه های شومی در سرش پیدا میشد .

+هاتف

-امر بفرما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+برین اون سه تا حرومی رو بیارین انبار به عمو
احدم بگو بیاد

هاتف گج شده پرسید:

- مگه طلا ام دکتر نیست؟

+طلا نباید از این موضوع چیزی بدونه کاری هم
که می‌خوام انجام بدم اصلا نیازی به طلا نیست

-چه کاری؟

+حالا تو برو پی کارت میفهمی

-چشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هاتف با چند تا از بچه ها رفتند و آن سه نفر را در حالی که باز هم داشتند مصرف می کردند گرفتند.

اصلا هیچ پیش زمینه ای درباره اینکه جریان چیست نداشتند یکی از آنها که تیر خورده بود لنگ لنگان راه می رفت .

هاتف پرسید:

-پات چه بلایی سرش اومده

+یه بی ناموسی چند شب پیش تو پارک با تفنگ زد تو پام .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف سریع فهمید که داریوش بوده یه تو دهنی به
پسر زد .

- بی ناموس تویی و این دوتا الدنگ

یکی دیگر از بچه ها را فرستاده بودند دنبال دکتر
احد، دکتری که بخاطر مصرف زیاد از بیمارستان
بیرونش انداخته بودند و بعد از ترک هم او را
نخواستند و اجازه ندادند به بیمارستان برگردد.

چشم های آن سه نفر را بستند و سمت انبار راه
افتادند .

التماس هایشان مبنی بر اینکه کجا میخواهند
ببرندشان یا اینکه دلیل گرفتنش چيست بی جواب
ماند.

یکی از آنها از شدت استرس گریه کرد .

هاتف با تعجب نگاهش کرد و با چاقویی که دستش
بود یکی توی سرش کوباند .

-ببند بابا بز غاله خجالت نمی کشی اندازه خرس
هیکل داری گریه می کنی تو الان باید قمه دستت
باشه

یک لحظه نگاهش به دست پسرک افتاد .
دستش را سریع بالا آورد و نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این چیه زدی رو ناخونات؟

پسر همانطور که گریه میکرد جواب داد :

#رمان_طلا

part_363#

+لاک ناخن

هاتف به گوش ها و چشم هایش شک کرد .

گوشش را نزدیک تر برد .

-چی ؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پسر اینبار با من و من جواب داد :

+لاک ناخن

ماشین ون بود که سه نفر آنها نشسته بودند در
صندلی آخر و چهار نفر از بچه های خودشان
روی صندلی های جلوتر نشسته بودند.

پسر را به عماد که روبروی خودش نشسته بود
نشان داد .

-حاجی مگه لاک واسه دختر نبود؟

عماد هم با تعجب به دست پسر نگاه کرد و بقیه هم
همینطور .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

+خاک بر سرت مرتیکه اوبی چرا لاک زدی به
دستات ؟

هاتف دست دو نفر دیگر را هم گرفت و فهمید آنها
هم لاک زدند .

-آخرالزمانه دیوسا لاک زنونه است چرا آخه مرداد
باید بزنش؟ اصلا شما مطمئین که مردین؟

همان اولی با ترس و لرز جواب داد

+تبعیض جنسیتی هایی که قائل میشن برای زن و
مرد اصلا درست نیست ما در شرایط برابر هستیم
مردا میتونن لاک بززن اگه دلشون خواست لباس
زنونه بپوشن ، آرایش کنن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_364#

هاتف و بقیه با دهان باز به حرفهایش گوش میکردند

+دختر را هم میتونن هرکاری دلشون میخواد و پسرونه است انجام بدن

ساکت که شد هاتف و بچه ها نگاهی به هم کردند در هنگ بودند .

-چی زر زر می کنی یعنی چی لباس دخترونه بپوشش آرایش کنن؟ مردی گفتن زنی گفتن

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

طرف از شدت مست بودن اصلا متوجه نبود که
رَبوده شده و الان دارد با گروگانگیر بحث می‌کند.

هرچه رفیق کناری اش با شانه به او می‌زد که بس
کند انگار نه انگار...!

+ الان دیگه اینا عوض شده مثل همین لاک زدن
ببین دستامو چه خوشگل کرده توام اگه امتحان
کنی مطمئنم خوست میاد

انگار که به هاتف فحش ناموس دادند .

چاقو رو از ضامن درآورد و بیخ گلوش گذاشت
بچه های دیگر زیر میزی می‌خندیدند .

کمی کچاقو را فشار داد و پوست را برید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مگه من مثل تو بچه کونی ام ؟ دفعه آخرت باشه
از این گوه خوریا می‌کنی .

#رمان_طلا

part_365#

سردی چاقو و سوزی که هنگام بریدن گلایش
ایجاد شده بود حالش را کمی سرجایش آورد .

+گوه خوردم داداش ...گوه خوردم .

چاقورا پایین کشید و دستمالی از جیب درآورد و
خون روی چاقو را پاک کرد زیر لب زمزمه کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-به من میگه برو لاک بزن یهو بگو برو دامن
بیوش بشو زن دیگه

از حرص باز یکی در صورت پسر کوبید .

+من که گفتم گوه خوردم آقا دیگه چرا میزنی ؟

-دوست دارم مشکلیه؟

میدانست نباید حرف اضافه بزند .

+نه داداش هرچقدر دلت میخواد بزن

باز یکی دیگه زیر گوشش خواباند.

-بنالید ببینم اسماتون چیه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کسی که کتک خورده بود زبان باز کرد .

+سهراب

وسطی هم اسمش را گفت .

-محمد

و آخری هم زبان باز کرد

+شهاب

وقتی داخل انبار رفتند یک تخت وسط انبار گذاشته بودند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_366#

همراه با یک میز کوچک برای وسیله و دکتر پشت به آنها مشغول چیدن وسایل بود .

-سلام عمو احد

دکتر با شنیدن صدای هاتف به سمتشان برگشت

+سلام از ماست هاتف جان احوالت چگونه ؟

هاتف اشاره زد که آنها را ببرند و گوشه انبار ببندند .

-میگذرونیم این زندگی سگی رو یه جور

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دکتر سیگار روی لبش را پایین انداخت و با پا خاموشش کرد .

هاتف سوالی پرسید .

-آقا نیومده هنوز ؟

+الاناست که برسه ما هم که عجله ای نداریم

دکتر به عماد و سبحان که بالاسر آنها ایستاده بودند گفت:

+چشم بنداشون رو بردارید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تایید کردن هاتف با سر همین کار را انجام دادند.

دیدن آن دکتر و تخت و دم و دستگاه باعث وحشتشان شد.

شهاب: ترو خدا بذارین ما بریم هرچقدر پول بخواین می‌دیم بهتون

#رمان_طلا

part_367#

سهراب: جان مادرتون بذارین بریم اصلا شما کی هستین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتف با حرف زدن او چندش شد .

-تو یه کلمه دیگه حرف بزنی یه گلوله حرومت
میکنم

با این حرف در دم خفه شدند

-عمو احد دستشونو دیدی لاک زدن حرومی ها
دکتر اصلا تعجب نکرد

+دوره زمونه خیلی عوض شده آقا هاتف

-تف تو عوض شدنش

صدای ماشینی آمد و بعد خاموش شدنش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای باز و بسته شدن در نشان از پیاده شدن
داریوش بود.

راه رفتن محکم و استوارش زمین را به لرزه در
می آورد

اخم های درهم کشیده و صورت اخموش کاملاً با
لباس های تمام مشکی اش هارمونی داشت .

دکتر زیر لب گفت .

-ماشالله ماشالله مثل شیر میمونه

هاتف هم تایید کرد .

+مثلش نیست خودش خود شیره

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

یک راست به سمت دکتر و هاتف آمد .

آن سه نفر با دیدن داریوش هنگ کردند و هاج و
واج همدیگر را نگاه می کردند .

#رمان_طلا

part_368#

محمد :این همون پسره تو پارکه است؟

شهاب :یا خدا به گا رفتیم

سهراب :من هنوز پام خوب نشده میخواد چه بلایی
سرمون بیاره ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

محمد :چه گوهی خوردیم به پر و پای دختره
پیچیدیم

داریوش بعد از سلام و احوالپرسی به دکتر گفت .

-عمو احد میدونی که باید چیکار کنی

دکتر باز سمت وسایلش چرخید و آنها را مرتب
کرد .

+والا من که آماده ام بگو دوستای عزیزمونو هم
آماده کنن

هاتف هنوز هم جریان را نفهمیده بود داریوش
عقب گرد کرد و به سمت آنها راه افتاد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا دیدند داریوش به سمتشان می آید شروع کردند .

سهراب :آقا ما غلط کردیم گوه خوردیم

محمد:به جان بابام مست بودیم نفهمیدیم

شهاب :ما اصلا اهل این کارا نیستیم به خدا اون
شب خراب بودیم

محمد :بیخشمون تو بزرگی کن

بالا سرشان ایستاد و من زجر کننده ترین نگاهش را
برای آنها نمایش گذاشته بود.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_369#

جلو پایشان دو زانو روی زمین نشست و به هر
سه نفر نگاه کرد .

داریوش:اون شب مست بودین اون دو سه باری که
به بقیه تجاوز کردین چی بودین ؟

پوزخندی زد و ادامه داد

-فکر کردین چون باباتون کله گنده است و پول
داره پشتتون به باباتون گرمه میتونید هر گوهی
دلتون میخواد بخورین و از زیرشم دربرین آره
اما تسلیت میگم بهتون اینبار به پست بد آدمی
خوردین..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایش را بلند کرد و داد زد

-عمو دونه دونه بیان ؟

+اره فقط یدونه تخت داریم

با دست به عماد اشاره زد و سهراب را نشان داد
.

-شلوارشو در بیار ببرش رو تخت

با گفتن این حرف هر سه نفر وحشت زده زدند
زیر گریه .

سهراب :آقا گوه خوردیم به قبر پدر و هفت جد و
آبادمون خندیدیم نکنید آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+میخواین چیکار کنین ؟

عماد هرکاری میکرد نمیتوانست سهراب را بلند کند خودش را روی زمین پهن میکرد .

#رمان_طلا

part_370#

سبحان هم به کمکش آمد .

-آقا تروخدا ولم کنید هرکاری بخواین میکنم

داریوش خسته شده بود از این همه تلاش
اسلحه اش را درآورد و روی سرش گذاشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-درست مثل آدم وایسا کارشونو بکنن

سهراب آنن مثل مجسمه ایستاد و اجازه داد
کارشان را بکنند.

لبهایش را روی هم فشار داد و اشک ریخت .

شهاب و محمد هم گریه میکردند .

بعد از درآوردن شلوارش خود را کنار کشیدند
داریوش باز هم اشاره زد .

-شورتشم در بیارین

باز خودش را روی زمین دراز کرد و داد زد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سهراب :کمک یکی کمک کنه ولم کنید ترو خدا

سبحان و عماد متعجب شورتش را درآوردند .

-ببرینش روی تخت

زیر بغلش را گرفتند چون راه نمی رفت خودش را
به حالت نشسته مینداخت روی زمین .

کشیدنش و پرتش کردند روی تخت .

دستهایش که بسته بود پاهایش را با قفلی که روی
تخت بود زدند .

شهاب با گریه چشمهایش را بست و التماس کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_371#

شهاب :کفشت رو لیس میزنم سگ در خونه اتم
بذار بریم

داریوش روی صورتش خم شد.

-گفتم برید تو لونه هاتون ولی گوش نکردید.

رفت و روبروی تخت ایستاد، هاتف آمد کنار
داریوش و با یک لبخند گفت .

+آقا نگو که قراره اخته شون کنید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش سیگاری از باکسش درآورد و آتش زد.

-دقیقا قراره همینکارو کنیم

هاتف کم کم لبخندی روی لبش قرار گرفت.

صدای داد و بیداد سهراب کل انبار را دربر گرفته بود.

شهاب و محمد هم در تنش کامل فقط اشک می ریختند.

هاتف رفت بالای سر سهراب ایستاد و دستی به موهایش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داد و بیداد نکن داری به آرزوت میرسی، حالا
دیگه با خیال راحت میتونی آرایش کنی و لاک
بزنی و لباسای دخترونه بپوشی.

بعد از اینکه کار هر سه نفرشان تمام شد دامن
پایشان کردند و باز سوار ون شدند .

داریوش به داخل ون رفت و به قیافه های آنها نگاه
کرد .

#رمان_طلا

part_372#

-این کارو کردم چون وقتی میزد بالا دیگه کنترلی
روی خودتون نداشتید و برای شهریه خطر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محسوب میشدین، شاید پنجاه درصد این کار به خاطر مسئله پارک باشه اما میدونید چی منو جری تر کرد؟ اینکه شما دو سه تا پرونده تجاوز داشتین که ازش قسر در رفتین الانم اگه بخواین به پرو پای من بیچین برای خودتون بد میشه.. فیلمتونو گرفتیم، به محض فهمیدن کوچکترین حرکت اشتباهی از سمت شما، فیلمتونو که پخش میکنیم هیچ، فاتحه خودتونم بخونید.

این ها را گفت و پیاده شد.

آنهارا به خانه رساندند.

داریوش به گلفروشی رفت و دسته گلی برای طلا گرفت، همین چند ساعت پیش کنارش بود اما احتیاج داشت باز هم اورا ببیند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا

از دسشویی برگشتم و قصد داشتم به اتاق برگردم
که آرسن همان دندانپزشک تازه وارد صدایم زد

-عههه طلا خانوم

تعجب زده از اینکه اسمم را صدا زده به سمتش
برگشتم

+بفرمایید آقای بزرگمهر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو عدد ماگ دستش بود که یکی را به طرف من
گرفت

#رمان_طلا

part_373#

-بفرمایید چایی دم کردم و گفتم برای شما هم بیارم
یکم خستگیتون در بره

ماگ را از دستش گرفتم و لبخندی زدم

+ممنونم، خیلی لطف کردین

سرش را خم کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وظیفه است بانو

برگشتم تا به اتاقم بروم که درکمال ناباوری
داریوش را جلوی در اتاق دیدم با دیدنش حس
کردم لبم اندازه عرض صورتم کش آمد.

با جواد خوش و بشی کرد و جواد بعد از چند
لحظه بیرون رفت.

-سلام عزیزم خوش اومدی

دسته گلی را که در دستش بود سمتم گرفت.

+سلام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گل را از دستش گرفتم و چون هر دو دستم پر بود
با سر به داخل اتاق اشاره زدم .

-وای خیلی خوشگلن مرسی ، بیا بریم تو

اول مرا فرستاد و بعد خودش وارد شد و در را
بست .

رفتم دسته گل و ماگ چای را روی میز گذاشتم و
به سمتش رفتم و خودم را در آغوشش جا کردم.

#رمان_طلا

part_374#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع دستهایش را بالا آورد و مرا سخت در
آغوش گرفت، مقنعه ام را کمی عقب داد و لاله
گوشتم را بوسید.

میدانست نقطه ضعفم را، میدانست چگونه مرا رام
خود کند.

نفس های داغش به پرده گوشتم میخورد و تا عمق
وجودم را میسوزاند

+خلوته چقد اینجا

سرم را عقب کشیدم و دست دور گردنش حلقه زدم
.

-امروز زیاد مریض نداشتیم خدا رو شکر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی در چشمانم نگاه کرد و باز جلو کشید چشمانم
را بوسید .

+میدونم کار بدی کردم اومدم سرکارت و
مزاحمت شدم اما امروز دلم طاقت نیاورد

بوسه ای زیر گلویش زدم

-خوب کردی اومدی عزیزم

به دو عدد صندلی جلوی میزی که روبروی هم
بودند اشاره زدم

-بیا بشین

+نه میخوام برم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_375#

-چرا تازه اومدی که!

+الان مریض میاد درست نیست منتظر بمونه

سریع بوسه ای روی لبهایم کاشت و عقب کشید

-همین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ابروهایش را بالا انداخت و چشم های پراز
شیطنتش را به من دوخت.

+همین

حرصی خودم را جلو کشیدم و پاهایم را بلند کردم
دست روی گونه هایش گذاشتم و لبهایم را به
لبهایش چسباندم و تا وقتی که نفس کم آوردم ادامه
دادم .

-اینجوری باید رفع دلتنگی کنی

+قربون اون رفع دل تنگیت

چشم چرخاند و نگاهش به ماگ افتاد، انگار چیز
جدیدی یادش آمده باشد اخمهایش در هم رفت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+کی بود این جوجه فکلی؟

متعجب پرسیدم

-کدوم جوجه فکلی؟

+همون که این لیوان و داد بهت

-آهان این دندونپزشکه تازه اومده چایی رو برای
خودش درست کرده بود لطف کرد واسه منم آورد

+میخوام لطف نکنه

#رمان_طلا

part_376#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون منظور گفتم

-نگران نباش پسر خوبیه

اخمهایش را بیشتر درهم کشید

+چی؟

این بار با کمی من و من جوابش را دادم

-میگم که پسر خوبیه

+طلا چرا انقد راحت به آدما اعتماد میکنی؟ آخه

الان تو چند روزه این مرتیکه رو میشناسی که

میگی پسر خوبیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عزیزم حالا چرا انقدر عصبانی؟

روبرویم ایستاد و صورتم را گرفت .

+ عصبی نیستم قربونت برم میگم یکم بیشتر مواظب خودت باش به چه کسی اعتماد میکنی باشه؟

-خب

لبخندی روی لبش نشست و بعد از بوسیدن پیشانیم رهایم کرد و به سمت در راه افتاد .

+شب میبینمت خداحافظ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستگیره در را پایین کشید

-داریوش

به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد

#رمان_طلا

part_377#

+نفسم

-به دکتر شیفت شب گفتم یه خورده زودتر بیدار که
غروب بتونم برم خرید

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ابروهایش را بالا انداخت

+تنهایی؟

-اگه تو کار داشته باشی اره

+کار و زندگی من تویی ، غروب میام دنبالت

لبخند خوشحالیم به وضوح مشخص بود.

-ممنون

امروز صبح ساحل زنگ زد و خبر داد که یکی از
بچه های خوابگاه، سه نفرمان را دعوت کرده
است به عروسی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصلیت خود عروس یعنی مریم شهرستانی بود که
با یکی از بچه پولدارهای دانشکده خود ازدواج
کرد.

چیزی که ساحل تعریف کرد این بود که عروسی
مختلط است و من میدانستم که راضی کردن
داریوش کار سختی است.

در اتاق زده شدو با گفتن بفرمایید مریضی در اتاق
را باز کرد.

-بفرمایید تو

رفتم روی صندلی نشستم و نگاه خسته ام را به
ماگ چای یخ کرده دوختم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_378#

بعد از ویزیت مریض، گلی که داریوش آورده بود
را در یک پارچ آب گذاشتم تا چند روز سالم بماند.

نزدیکهای غروب بود که دکتر شیفت شب آمد و
شیفت را تحویل گرفت.

داشتم وسایلم را جمع میکردم که اصغر وارد اتاق
شد .

+خانم دکتر آقا دم در منتظر شماست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به کارم سرعت بخشیدم.

-الان میام

این بار از دیدن ماشینش به وجد آمدم.

کادیلاک تمام مشکی که از دور هم برق میزد.

از دور هم آن ماشین لبخندی روی لبم نشاند.

عاشق ماشینهای قدیمی بودم.

تیپ دیوانه کننده تمام مشکی و آن عینک آفتابی
اش قند در دلم آب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. از شوق و
ذوق سریع شروع کردم حرف زدن.

-داریوش چرا نگفتی همچنین ماشینی داری اخه
حیف نیست ماشین به این خفنی و ول کنی و بری
سوار ماشینای مزخرف شی؟

عینکش را درآورد و به سمت برگشت.

چشمان او هم ذوق زده بود هر دو مثل بچه ها شده
بودیم.

#رمان_طلا

part_379#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نگو که توام از این ماشین خوشت میاد

-دیوونه ای؟ معلومه که خوشم میاد

چند ثانیه با چشمان خندان نگاهم کرد و بعد گفت.

+به قرآن که تو نیمه‌ی گمشدمی، اصلاً ردخور
نداره

استارت ماشین را زد و حرکت کردیم.

داخل ماشین هم تماماً مشکی کار شده بود.

مطمئناً چن‌دبار در دست تعمیر قرار گرفته بود .

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

+لباس میخوای بخری؟

سرم را تکان دادم

-آره

+چرا زودتر نگفتی که بیایم خرید؟

هنوز زود بود برای گفتن آن اصل ماجرا

-نیاز نداشتم چیزی آخه

پارکینگ مجتمع پارک کرد و پیاده شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کناری ایستاد تا بروم و دستش را در دست بگیرم.

دست در دستش گذاشتم و راه افتادیم.

در طبقه اول که چند مغازه لباس مجلس فروشی بود به سمت آنها راه افتادم و او را هم باخود کشیدم.

جلوی اولین مغازه ایستادم . پرسید :

#رمان_طلا

part_380#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+از اینا میخوای بخری؟

از صدایش میشد تشخیص داد چقدر متعجب است.

به سمتش برگشتم.

-آره

+مگه عروسی جایی میخوای بری؟

کمی نزدیکتر به او ایستادم اما باز هم فاصله داشتیم.

پاساژ خیلی شلوغ بود نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-زدی تو خال

چشمانش را درشت کرد .

+واقعا میخوای بری عروسی؟

-آره عزیزم

+الان به من میگی؟

به مغازه اشاره ای زدم .

-آوردمت لباسمو انتخاب کنی دیگه

چین های ریز گوشه چشمش باز هم نمایان شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتش کاملاً جدی بود اما ته خنده ای درون
چشمانش موج میزد.

+شرمنده ام نکن چه لطف بزرگی میکنی در حق
حق به جانب جوابش را دادم .

-خواهش میکنم

پوفی کشید و نگاهم کرد .

+مختلط که نیست؟

#رمان_طلا

part_381#

نگاهم را به آن طرف دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+هست؟

همانطور که نگاهم به آن سمت بود سرم را به
نشانه مثبت تکان دادم

+اصلا حرفشم نزن

سرم را سریع به سمتش برگرداندم

-داریوش

عصبی دستم را گرفت و راه افتادیم

+داریوش بی داریوش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را از دستش کشیدم

-ای بابا؟! تو یه دقیقه وایسا تا من برات توضیح بدم

کلافه دست به کمر زد و نگاهم کرد ، این سمت که مرا کشیده بود ورودی راه پله و خلوت بود .

-این دوستم با همکلاسیش ازدواج کرده ، دختره شهرستانیه، پدر و مادرش قبول کردن که مختلط باشه اونم به شرطی که مشروب و الکل و مواد تو عروسی مصرف نکنن بعدم اکیپی که ما میخوایم بریم عروسی پونزده شونزده تا دختره...

چشمانش را ریز کرده بود و بدون ذره ای نرمش نگاهم میکرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+خوب! من هنوز قانع نشدم

#رمان_طلا

part_382#

پایم را از حرص به زمین کوبیدم

-داریوش

یک تکه آشغال روی گوشه شالم افتاده بود جلو کشید و آن را برداشت بعد درچشمانم زل زد .

+نفس داریوش

-من میخوام برم ،اذیت نکن دیگه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کمی نگاهم کرد هرچه بلا بلد بودم سر چشمانم
آوردم تا به مظلوم ترین حالت ممکن برسم .

+قبول نیست داری تقلب میکنی

متعجب پرسیدم

-چی قبول نیست؟

با چشمت داری کاری میکنی راضی شم، اینو
بهش میگن جنگ نا عادلانه .

باز پافشاری کردم

-برم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+با جواد و اصغر

-نه

+ پس نمیری...! شرطم همینه

-باشه، حالا بیا بریم لباس ببینیم

دوباره به سمت آن مغازه ها راه افتادیم، جلو
ویتترین لباس فروشی ایستادم.

#رمان_طلا

part_383#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

لباس ها آنقدر زیبا بودند که نمی دانستم کدام را نگاه کنم.

با دیدن لباس بازی که در گوشه ویتترین دیدم، تصمیم گرفتم کمی داریوش را که از هیچ کدام از لباسها خوشش نمی آمد و بالاخر بهم نگاه میکرد را اذیت کنم.

+اینجا دیگه چین؟ به اینام میگن لباس؟ بیا بریم

بدون اجازه دادن صحبتی به او داخل رفتم و با دست به فروشنده خانم آن لباس را نشان دادم .

-بخشید خانم! میشه اون لباس مشکی پشت ویتترین رو برام بیارید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن خوشرو و مهربانی بود .

+حتما عزیزم

انگار حواسش نبود که من چه چیزی را انتخاب کردم، چون سرش را نزدیک گوشم آورد .

+طلا بیا بریم یه جای دیگه اینجا لباساش خیلی ناجور و لخت و پتین

من هم صدایم را آرام کردم .

- من از یکی خوشم اومده ، پوشیده است، بزار بیاره پرورش کنم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سرش خم شد

فروشنده که لباس را آورد لباس تقریبا جمع شده بود و مدلش معلوم نبود.

به اتاق پرو رفتم بعد از پوشیدن لباس نگاهی به خودم انداختم .

#رمان_طلا

part_384#

واقعا خیلی باز بود .پشتش که کامل بیرون می افتاد و دکلمه بودو کمی هم دنباله داشت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بشدت زیبا بود رنگ مشکی ای که داشت خیلی به
پوست سفیدم می افتاد. آرام صدایش زدم.

-داریوش

فوری پاسخ داد

+جان

با اینک خجالت میکشیدم مرا در همچین لباسی
ببیند اما در اتاق پرو را باز کردم.

چند قدم دورتر ایستاده بود اول نگاهش مات شد
بعد چندین بار از سر تا پایین لباس را نگاه کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کم کم ابروهایش داشت بهم نزدیک میشد هنوز
پشت لباس را ندیده بود .

بدنم داغ داغ بود از نگاهش، اما برای حرصش را
در آوردن مشتاق تر بودم .

جلویش چرخي زدم تا پشت لباس را هم بهتر ببیند.

دست به کمر ایستادم و نگاهش کردم.

-چطوره؟ به نظرم که خیلی خوشگله

همان لحظه فروشنده هم آمد و با دیدن لباس در تنم
شروع کرد ب تعریف کردن.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_385#

-ماشالا ماشالا چقدر لباس به تنتون نشسته خیلی
بهتون میاد

داخل آمد و کمی با لباس ور رفت که مثلا خوش
فرم تر در تنم بایستد.

از اتاق پرو بیرون رفت.

-این کار رو من تن چند نفر دیگه هم دیدم ولی
دختر تو تن تو این لباس یه چیز دیگه اس

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میدانستم چرب زبانی اش برای فروش لباس است
اما داریوش از این حيله خبری نداشت که لحظه به
لحظه صورتش سرخ تر میشود.

-اینو بپوش همه اونشب نگاهاشون به توئه اصلا
تک میشی با این لباس اگه میخوای خاص باشی به
نظرم این لباسو انتخاب کن

+خانم شما یه لحظه به ما اجازه بده

صدای عصبی داریوش بود که وسط حرف خانم
فروشنده پرید همان لحظه مشتری جدیدی وارد
شد.

-بله حتما من میرم به مشتری جدید برسم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با فک های قفل شده روی هم و رگ های بیرون
زده دو قدم بلند برداشت.

+عوضش کن

در و بست و شوک زده چشمانم گرد شد و چند
ثانیه به در بسته خیره شدم .

#رمان_طلا

part_386#

در را آرام باز کردم داشت قدم میزد و یک دستش
را مشت کرده بود .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صدای صحبت فروشنده و مشتری می آمد انگار
کسی آمده بود لباسش را پس بدهد و داشتند بحث
میکردند.

داریوش با دیدن در باز اتاق به سمت آمد.

+چرا عوضش نکردی

جلوی در اتاق ایستاده بود

-واسه چی خیلی خوشگله که

+تف تو خوشگلش عوضش کن

-آخه چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سفیدی چشمانش قرمز قرمز بود اتاق پرو نسبتاً
بزرگی بود.

نگاهی به آن سمت که مشتری و فروشنده داشتند
بحث میکردند انداخت و داخل آمد چفت در را
بست با شگفتی نگاهش کردم.

-چیکار داری میکنی؟

به سمت آینه برم گرداند با دیدن تصویری که در
آینه میدیدم لبخندی روی لبم آمد .

استایل تمام مشکی او با این لباس شب مشکی در
تتم به حدی به چشام زیبا آمد که نتوانستم جلوی
ذوق زدگی ام را بگیرم .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_387#

اما او آنقدر عصبانی بود که اصلا به این چیز ها توجهی نکرد.

در آینه به هم نگاه میکردیم

+با این میخوای بری عروسی

-آره خیلی خوشگله

+شما خیلی بیجا میکنی

دستش را رو روی شانه لخم گذاشت و روی بازو
هایم کشید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز دستانش را بالا آورد و روی سر و سینه ی
لختم کشید.

با حرکت دستانش روی بدنم ضعف کردم و
نتوانستم خودم را نگه دارم از پشت به سر و سینه
اش چسبیدم.

+یه نگاه توی آینه به این لباس بکن

صدایم در نمی آمد با همان ته صدا جواب دادم.

-دارم میبینم و هیچ عیبی توی این لباس نیست

+میبینی ولی انگار کوری بزار من عیشو بهت
بگم عیب این لباس اینه که تن مثل بلورتو به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمایش گذاشته عیبِ این لباس نشون دادن تمام
جوخته

مرا از خود فاصله داد و با دست پشت کمرم کشید
آب دهانم را با صدا قورت دادم.

سرش را خم کرد و لبش را پشت کمرم چسباند.

دست و پاهایم یخ زده بود از شدت هیجان.

#رمان_طلا

part_388#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-داریوش

صدایم اعتراض گونه بود برای جدا شدنش.

خوب بود که زن مشتری آنقدر سمج بود که تا پولش را نمیگرفت نمیرفت و باعث ایجاد همه در مغازه بود.

بعد از بوسه ی خانه خراب کنش سر بر روی سرشانه ام گذاشت.

در حرف زدنش یک خشم خفته ای بود.

+به من نگاه کن خوب نگاه کن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش کردم اول از همه چشم های عصبی اش
نظرم را جلب کرد.

ابروهای اخم دارش بعد پره های بینی اش که از
نفس بلند کشیدن هایش از روی حرص باز و بسته
میشد نگاه کردم، به لب هایش نگاه کردم.

+این حال و روز منه بعد اینکه این زنیکه اومد از
تن و بدن تو تعریف کرد، از لباسی که به تن تو
نشسته تعریف کرد حالا خودت فکر کن اگه یه
مرد این کار رو میکرد چی میشد

دوست داشتم بیشتر عصبانی شود . آب دهنم را
قورت دادم و وسوسه انگیز لب زدم.

-چی میشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را در گردنم فرو برد و پوست گردنم را به
دندان کشید و ول کرد

#رمان_طلا

part_389#

+سرش رو همینجا بدون مکث میذاشتم روی سینه
اش

دست روی ریشش گذاشتم کاش این تصویر در آینه
را میتوانستم ثبت کنم

-این وسط گناه من چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لاله ی گوشم را به دندان کشید و در گوشم با
حرص لب زد

+گناه تو اینه که برای عصبی کردن من این لباس
رو انتخاب میکنی و میپوشی گناه تو اینه که
حساسیت منو نسبت به خودت میدونی و باز دست
میزاری رو نقطه ضعفم

فهمیده بود و میدانست این یک بازیست خنده ی
آرامی کردم و به سمتش برگشتم دست دور گردنش
حلقه کردم

-نامرد میدونستی؟

موهایم را از روی صورتم کنار زد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+میدونستم همه کسم

-از کجا فهمیدی؟

+وقتی در رو باز کردی هی سرخ و سفید میشدی
اصلا راحت نبودی

-پس چرا انقدر عصبی شدی

+بعضی چیزها حتی شوخیشونم آدمو عصبی میکنه
این از اون شوخیا بود حتی فکر به این که کسی تو
رو توی این لباس بیینه باعث میشه خون جلوی
چشمامو بگیره

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهایم را بلند کردم و بوسه آرامی روی لب هایش
کاشتم

-قربون این چشات و خون جلوی چشات

چفت در اتاق پرو را باز کرد و بیرون رفت

+اندازه کافی کیف کردی از حرص خوردنم
زندگی!! عوض کن لباس تو بیا بیرون

قیافه ام را چپکی کردم و نگاهش کردم

-ولی من جدی این لباس رو دوست دارم ها

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چشمانش را درشت کرد و غرید

+طلا

خنده ام بند نمی آمد

- باشه عزیزم باشه

لباس را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم آن زن
همچنان مشغول بحث بود

فروشنده: خانم شما در و دیوار اینجارو نگاه کن
فقط بیست تا برگ چاپ کردیم از این که باباجان
جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود در خرید
خود دقت کنید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن روی صندلی جلوی در نشست

-شوهرم گفته این لباس زشته و گروونه

فروشنده عصبی بود

+خب همون روز شوهرتو میاوردی تو که چشمت
به دهن شوهرته عزیزم باید با شوهرت میومدی
خرید

#رمان_طلا

part_391#

-تا پولم رو ندی از اینجا نمیرم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لباس را روی پیشخوان گذاشتم فروشنده بدون
توجه به آن خانم رو به من گفت

+پسند شد عزیزم؟

میخواستم بگویم که نپسندیدم و این لباس را
نمیخواهم که صدای داریوش از پشت سرم آمد

-بله خانم میبریمش

فروشنده خوشحال تبریک گفت

+مبارکتون باشه خیلی به خانمتون میومد ماشالا
چون خودش خوشگله همه چی بهش میاد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گردنم را چرخاندم و متعجب نگاهش کردم او هم داشت نگاهم میکرد .

برای تایید حرف فروشنده زیر لب گفت

-ماشالا

مصدق بارز قند در دل آب شدن آن لحظه من بودم .

بعد از حساب کردن لباس بیرون آمدیم و فروشنده و آن مشتری شاکی را باهم تنها گذاشتیم .

پاکت را در یک دست گرفت و دستم را در دست دیگری گرفته بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چرا لباس رو خریدی؟

نگاهم کرد

#رمان_طلا

part_392#

+چون دوستش داشتی

- اونوقت اجازه ی پوشیدنش رو هم دارم؟

+آره ولی فقط جلوی خودم

-اوو چه خوش خیال

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

+معلومه که خوش خیالم

بعد از گشتن چندین مغازه مختلف بالاخره یک
لباس چشمم را گرفت.

لباس خاکستری تمام سنگی که بلند بود و آستین
داشت پوشیده و خیلی قشنگ بود.

-اون چگونه بنظرت؟

دستم را دنبال کرد و نگاهش را رساند به چیزی
که نشانش دادم.

+خوبه پوشیدست

با این حرفش لبخندی زدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-رنگ و مدلش اصلا مهم نیست فقط چون
پوشیدست خوشگله آره؟

+ رنگ و مدلش مهم نیست چون توی لامصب
هرچی میپوشی بهت میاد

چندثانیه نگاهش کردم با تمام عشقی که به او
داشتم.

-خر شدم

خنده اش را آزاد کرد

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+دورت بگردم تو آهویی خر چیه خیلی خوب بیا
بریم بیوش ببینیم چطوریه

لباس زیبا و ظریفی بود و به تنم مینشست.

داریوش هم خیلی خوشش آمده بود تصمیم گرفتم
همین را بخرم.

چون لباس قبلی را داریوش حساب کرده بود قصد
داشتم این یکی لباس را خودم حساب کنم.

از اتاق پرو بیرون آمدم و کارت بانکی ام را از
کیف در آوردم داریوش تا کارت را دید دستم را
گرفت .

+این چیه

کارته دیگه میخوام حساب کنم

باز جدی شده بود .

+خودم حساب میکنم

-نمیخوام لباس قبلی رو حساب کردی دوس دارم
این یکی رو خودم حساب کنم

+بزار تو کیفیت کارتو

-اینجوری حس بدی میگیرم دوس ندارم خرجم
بیفته گردن یکی دیگه، لطفا بزار خودم حساب کنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_394#

+آخه عزیز من چرا احساس بدی میگیری؟ من وقتی بهت میگم زندگیمی یعنی چی؟ یعنی تمام زندگیم به اضافه جونم فدای توئه.. من هرچی که دارم و ندارم و واسه تو میریزم وسط، بعد تو حالا سر یه لباس زیرتی وایسادی وسط این مغازه با من بحث میکنی؟

دو دل شده باز خواستم اعتراض کنم

+هیششش!! دیگه هیچی نگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارت را دوباره به کیف برگرداندم.

بعد از حساب کردن به یک رستورانی در همان
مجتمع رفتیم. شام را خوردیم.

خسته و کوفته در ماشین نشستیم که برگردیم .

کامل به سمتش برگشتم و خودم را به در ماشین
چسباندم و سرم را روی صندلی گذاشتم.

لحظه ای نگاهش را از جاده گرفت و نگاهم کرد .

+بمیرم برای اون چشای خسته ات که دین و
دنیا من

- ولی این ماشین خیلی بهت میاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای خنده اش در ماشین پیچید.

+مگه ماشینم به آدم میاد؟

- آره.. وقتی دیدمت توی اون ماشین بودی یه لحظه دلم ضعف رفت برات

#رمان_طلا

part_395#

+قربون دلت

-چرا شیشه هات دودی نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+دودی بود، با یه حرومی دعوام شد زورش به
خودم نرسید سر این ماشین بیچاره خالیش کرد.
تعمیرگاه بوده اما احمق شیشه هاشو دودی ننداخته
قراره باز بیاد ببره دودیش کنه

-خوبه

روز عروسی از قبل هماهنگ کرده بودم که آن
روز را به درمانگاه نمی روم.

از صبح در خانه ماندم.

از آرایشگاه رفتن بدم می آمد و قصد داشتم خودم
همه کار ها را انجام دهم.

با داریوش مشغول صبحانه خوردن بودیم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+دوستات با چی میخوان بیان عروسی؟

شانه ام را بالا انداختم

-نمیدونم حتما با تاکی دیگه

+زنگ بزن بگو یکی از بچه هارو میفرستم
دنبالشون

قدر دان نگاهش کردم

-ممنون

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+وظیفه عزیزم

کتش را از پشت صندلی برداشت و آمد بالای سرم
ایستاد و پیشانیم را بوسید

+غروب زودتر برمیگرم که ببینمت

سرم را بالا کردم و بوسه ای روی لبش زدم

- باشه

طاقت نیاورد، چانه ام را با انگشت اشاره بالا زد
و بوسه دیگری روی لبهایم زد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+پس من رفتم

گفت و همانجا سر جایش ایستاده بود

+ نمیتونم دل بکنم ازت

باز بوسه ای روی لبهایم کاشت. خندان از او
جداشدم و فاصله گرفتم

-برو دیگه عزیزم خداحافظ

اوهم بدون درنگ برای پشیمان نشدنش
با گفتن مواظب خودت باش از در بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از رفتن او به آوا زنگ زدم و خبر دادم که
یکی از بچه ها به دنبالشان می‌رود.

تا ظهر که بیکار بودم و جدا از خوردن ناهار به
حمام رفتم.

بیرون آمدم و موهایم را ششوار کشیدم و بعد اتو
کردم از فرق باز کردم و گوجه ای پایین بستم
آرایش لایت و ملایمی کردم.

#رمان_طلا

part_397#

متنفر بودم از آرایش های غلیظی که صورت خود
آدم را نمیشد تشخیص داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیک های غروب بود لباس مجلسی را تن زدم
و زپیش که بغل لباس بود راحت بالا آمد.

بعد از پوشیدن لباس صدای داریوش بلند شد

+زندگیم

صدایم را بلند کردم

-تو اتاقم عزیزم

در اتاق باز بود، داشتم درآینه خودم را میدیدم.

آمد و شانه اش را به چهارچوب در تکیه داد. به
سمتش برگشتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستی به موهایم کشیدم و گفتم

-چطورم؟

تکیه از در گرفت و نزدیکم آمد آنقدر نزدیک که
چسبیده به تنم ایستاد.

+بزار از نزدیک ببینم

سرم را بالا گرفتم تا بتوانم خوب ببینمش نگاهش
گرم و دیوانه کننده بود

+نمیشه کنسلش کنی؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

چشمانم را گرد کردم و با دست تخت سینه اش را
فشار دادم و به عقب راندمش

-نه همیشه، برو کنار

#رمان_طلا

part_398#

از جایش که تکان نخورد هیچ، دستانش را دور تنم
حلقه زد

+کاش میتونستم زندانیت کنم

باز قصد داشتم کنارش بزنم که تلاشهایم بی نتیجه
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را خم کرد و بینی اش را نزدیک پوست
گردنم آورد و بو کشید.

+حتی این بویی که میدی برای از راه به در کردنم
بسه

سرش را کمی بالا آورد و پوست بناگوشم را به
دندان کشید

+این پوست سفیدت واسه دریده شدنم کافیه

صورتش را روبروی صورتم آورد. درسیاهی
چشمانش تصویر من نمایان بود .

+اون چشای وحشیت با یه نگاه میتونن سلاخیم
کنن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شتاب گرفتن ضربان قلبم کاملاً نمایان بود. رحم
نداشت در عشق ورزیدن.

می گفت و میگفت تا مرا از پا درآورد. نگاهش را
به لبهای براق و رژ زده ام داد

+این لبات میتونن به آتیشم بکشن. نظرم و
میخواستی بدونی؟

خوب بود که محکم گرفته بودم وگرنه من ندید پدید
تا به حال صدبار از شدت دل ضعفه از حال رفته
بودم. به سختی لب زدم

-آره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی مرا از خود دور کرد و باز به خود چسباند.
در گوشم جوابم را گفت

#رمان_طلا

part_399#

+به نظر من تو یکی از زیباترین خلقت‌های خدایی

-داری بزرگنمایی میکنی

+تو نظر منو خواستی، منم نظرمو گفتم

تلاش کردم از آن رخوت و سستی خارج شوم و به
حالت قبلی برگردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داریوش

+جان داریوش

-داره دیر میشه

+خب بشه

حرفی گفتم

-خب بشه چیه؟ عروسی تموم شد بزار برم

دستانش را شل کرد.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

از میان دستانش بیرون جستم و مانتو و شال را پوشیدم و کیف دستی کوچکم را برداشتم .

همانطور دست در جیب ایستاده نگاهم میکرد .

+من الان چجوری تورو ول کنم بری؟

لبخندی به رویش زدم و به طرفش رفتم. دست دور گردنش انداختم

-انقدر غر نزن مرد گنده چشم رو هم بزاری میرم و برمیگردم. باشه؟

بوسه ای روی گردنش کاشتم که جای رژ لبم باقی ماند. با دست مشغول پاک کردن اثرات رژ شدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میبینی منو به چه کارایی وادار میکنی؟

#رمان_طلا

part_400#

+مريض اين کاراتم

کفش هایم را پا زدم و با کمکش بیرون رفتم.

در حیاط را که باز کرد مستقیم به ماشین برخورد کردم.

دقیقا در پشتی ماشین جلوی درحیاط بود با تعجب به داریوش نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وا.. چرا ماشینو انقد چسبوندین به در؟

دست پشتم گذاشت و کمک کرد داخل ماشین بنشینم

+خوبیت نداره تو محل اینجوری ببیننت

در را بست و سرش را از پنجره ماشین به داخل آورد

+مواظب خودت باش

جواد هم آمد و پشت فرمان نشست

+جواد

-بله آقا

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

+دوتا داری دوتا دیگه ام قرض میگیری، چهار
چشمی مواظب باش.

+چشم آقا

از ماشین فاصله گرفت و جلوی در حیاط ایستاد
دست برایش تکان دادم.

-خداحافظ

ماشین که حرکت کرد از دیدم خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

#رمان_طلا

part_401#

تالار به حدی مجلل و باشکوه بود که دهان من و جواد باز مانده بود.

+یا ابلفضل اینجا دیگه کجاست ؟

- چه جای خفنیه

پژو پارس را میان آن همه ماشین مدل بالا پارک کرد و پیاده شدیم .

+آقا گفته من بیرون منتظر باشم اگه مشکلی پیش اومد یه تک زنگ بندازین حله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت در ورودی راه افتادم.

همه چیز به مجلل ترین حالت ممکن بود.

ساختمان گرد و سفید و دو طبقه در وسط محوطه
تالار خودنمایی میکرد.

منظره سبزی که در بیرون تالار قرار داشت با
یک راه کوچک به در ورودی میرسید در محوطه
یک پیست دنس با اרקستر جدا وجود داشت.

در گوشه ای دیگر صندلی هایی گذاشته بودند و
میز باری در آنجا قرار داشت.

آدمهایی می آمدند و می رفتند. به داخل رفتم.
صندلی ها فیروزه ای و سفید بودند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینجا هم ارکستر و خواننده و پیست دنس وجود داشت.

#رمان_طلا

part_402#

با چشم دنبال بچه ها گشتم و بالاخره یافتمشان دست تکان دادم و به سمتشان رفتم.

آوا و ساحل کنار هم نشسته بودند و صندلی کنارشان را برای من خالی گذاشته بودند چندتا از بچه های خوابگاه هم بودند که کاملاً دومیز هفت نفره را اشغال کرده بودیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی بعد از اینکه من و ساحل و آوا حسابی هم را
تحویل گرفتیم و از تیپ و قیافه هم تعریف کردیم،
عروس و داماد وارد شدند.

عروس تا چشمش به ما افتاد با خوشحالی به
سمت ما آمد.

تبریک گفتیم و آرزوی خوشبختی کردیم. او هم
رفت تا به مهمانهای دیگر برسد و خوشامد بگوید.

آوا: ووی چه ناز شده

-لعنتی خودش خیلی خوشگله

ساحل: ولی من از این لباسش خوشم نیومد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا: همیشه خدا توهم باید یه گوهی بخوری

ساحل: زر نزن بابا زشته دیگه لباسش چیه نه پفی
نه گیپوری هیچی ساده ساده است

-ازبس بی سلیقه ای، لباس عروس پفی واقعا
مزخرفه

ساحل: تو خودت باشی لباس عروس اینجوری
میپوشی؟

لباس عروس ساده و از جنس ساتن و تور بود با
کمی دنباله.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آره چرا نیوشم

آوا: حالا بهزاد بهم قول داده لباس عروس از ایتالیا
سفارش بدیم میگن اونجا خیلی لباس عروسای
خاصی داره

آوا وسط نشسته بود و من و ساحل برای اینکه
حرفهای هم را بهتر متوجه بشویم بخاطر صدای
موزیک کمی به جلو خم شده بودیم.

بااین گاف آوا منو ساحل متعجب بهم خیره شدیم.

-چیشد

ساحل: یعنی تو و اون نره خر انقدر پیشرفت کردین
که از لباس عروس حرف میزنید؟

آوا با چشم هایی که ستاره بارون و درخشان بود
نگاهمان کرد و با یک لبخند بزرگ و ذوق زده
جوابمان را داد.

+میخوام یه چیزی رو بگم ولی خجالت میکشم

-حالمو بهم نزن لطفا سریع تر بنال

نفس عمیقی کشید. سرخ شده بود

+چند روز پیش بهزاد رسماً ازم خواستگاری کرد
و من جواب بله رو دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد با ذوق دست زد. انگار نمی‌فهمید چه میکند من
و ساحل با بهت بهم خیره شدیم

#رمان_طلا

part_404#

ساحل:خوا.. خواستگاری کرد؟

+آره، قربونش برم نمیدونی چه تدارکاتی دیده
بود. زنگ زد گفت بریم بام منم با کله قبول کردم
وقتی رفتیم و شام آوردن بعدش یه گروه موسیقی
از در اومدن تو شروع کردن خوندن اینم پا شد
جلو پام زانو زدو خواستگاری کرد نمی‌دونی چه
حالی داشتم اصلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساحل: درجا بهش بله گفتی؟

+تو حال خودم نبودم میخواستم از ذوق بمیرم

برایش بی حد و اندازه خوشحال بودم اشک در
چشمانم حلقه زده بود دستانم را باز کردم و در
آغوشم کشیدمش .

-وای الهی قربونت برم مبارکت باشه عزیزم
امیدوارم خوشبخت بشید

ساحل: مرض بابا اشک نریزید الان آرایشتون
پخش میشه آدمای اینجا رو زهره ترک میکنند

با خنده از هم جدا شدیم . همه دخترانی که دور
میز بودند وسط بودند و داشتند میرقصیدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساحل هم آوا را در آغوش کشید.

+مبارکت باشه ولی با این اخلاق گندی که تو
داری دو روزه پست میارن مطمئنم

ازجا بلند شد

-کجا میری

+اگه اجازه بدین من برم اون وسط یه خودی
نشون بدم شاید یه مغز خر خورده ای عاشقم شد
والامیگن هرچی خوشگله سینگله تا ببینم چی
میشه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_405#

گفت و به سمت پیست رقص رفت

+ دیوونه

- به مامان بابات گفتی ؟

+ نه هنوز قراره یه سربرم اونجا اول آمادشون
کنم بعد بهزاد با خانوادشون بیان اونجا
خواستگاری رسمی

دستهایش را در دستم گرفتم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آوا بهزاد آدم خوبیه ؟

آهنگ عوض شد و یه آهنگ دو نفره پلی شد دیدم
که ساحل و یکی دیگر از بچه ها با مسخره بازی
دست های هم را گرفته بودند و میرقصیدند.

+طلا نمیدونی چیه این لعنتی از چیزایی که تو
نوجوونی فکرشو میکردم هزار پله بالاتره

دستی مقابل صورتم قرار گرفت و بعد صدای بم
مردی از پشت سرم بلند شد .

+خانم محترم افتخار یک دور رقص رو به بنده
میدین؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگشتم تا ببینم کیست که جوان خوشتیپ و خوش
هیکلی را دیدم که صورت سه تیغ کرده اش برق
میزد و فک زاویه دارش کاملاً مشخص بود.

بایک لبخند دستش را سمتم دراز کرده بود مثل
خودش مودب پاسخش را دادم .

#رمان_طلا

part_406#

-خیلی ممنون از پیشنهادتون ولی نمیتونم قبول کنم

کمی صورتش درهم شد اما سریع به حالت عادی
برگشت و دستش را عقب کشید و در جیب
شلوارش گذاشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+میتونم بیرسم چرا؟

این بار خیلی جدی جواب دادم

-چون من دوست پسر دارم

این بار فهمید جریان چیست کمی خم شد

+متوجه شدم.. معذرت میخوام.. خوش بگذره

لبخندی زدم و سر تکان دادم

-به شما هم همینطور

آوا: شانس آورد داریوش ندیدش وگرنه همینجا
خونشو میریخت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اگه بدونی سر یه لباس خریدن واسه عروسی
چقد گشتیم از همه چی ایراد میگرفت این تنگه اون
گشاده اون کوتاهه اون جنسش خوب نیست..

+چجوریه اخلاقش؟

-اخلاقش برای من یا برای بقیه؟

+یعنی چی؟

#رمان_طلا

part_407#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وقتی با منه انگار یه ادم دیگه است، صبوره
مهربونه عاشقه اما وقتی با بقیه است بی رحمه
خشنه کینه ایه

حالت متفکر به خودش گرفت

+جالبه ولی بهزاد باهمه یه جوړه بامن مهربون
تره

-میزنیم دست قشنگه رو به افتخار عروس بعدی

نیمه شب بود که عروسی تمام شد و اصغر که آوا
و ساحل را آورده بود منتظر ایستاده بود تا به خانه
برساندشان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از خداحافظی سوار ماشین ها شدیم و راه
افتادیم.

+ آقا سه چهار باری زنگ زدن گفتن شما تلفنتونو
مثل اینکه برنمیدارین

کیفم را بالا اوردم و سعی کردم موبایلم را پیدا کنم

-وای اونجا شلوغ بود اصلا متوجه نشدم

+ عیب نداره نگران بودن که من گفتم که همه چی
در امن و امانه

گوشی را پیدا کردم و در آوردم صفحه اش را باز
کردم و متوجه شدم که چندین و چند بار زنگ زده
است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبم را عصبی به داخل دهانم کشیدم به این حجم از
بیشعوریم فحش خواهر و مادر کشیدم.

#رمان_طلا

part_408#

بالاخره رسیدیم.

باز ماشین را دم در چسباند انگار پشت در
خوابیده بود که تا در ماشین را باز کردم در حیات
باز شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع پیاده شدم و با جواد خداحافظی کردم.
از جلوی در کنار رفت تا من وارد شوم .

سیگار دستش را زمین انداخت و پایش را رویش
گذاشت.

همین که در حیاط را بست به سمت منی که کنار
در بودم هجوم آورد و به دیوار حیاط کوباندم.

پشتم درد گرفت.

-آی داریوش چرا اینجوری میکنی ؟

بایک من اخم نگاهم کرد

+چیکار میکنم؟ طلا چیکار میکنم؟

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

از عصبانی بودنش تعجب کردم

-داریوش؟

+نمیگی یه دیوٹی هست که نگران من میشه؟ یه
دفعه پیام یه سر به این گوشی بی پدر بزنم

دندانهایش روی هم چفت شده بود و رگهای
پیشانی‌اش بیرون زده بود

-من اصلا حواسم از گوشی پرت شده بود بخدا

دستش را روی لبم گذاشت

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_409#

+هیچی نگو عذربدر از گناه نیار قربونت برم بیا
بریم تو

رهایم کرد و دستم را گرفت تا به سمت خانه برویم
.

دستش را کشیدم و خودم را در جلوی قرار دادم
صورتش را بین دستانم گرفتم و در چشمان ناراحتش
نگاه کردم.

-ناراحت نباش عزیزم اشتباه کردم..تو ببخش
عزیزم...

سعی کرد لبخند بزند اما باز بازیگر خوبی نبود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+حرفامو جدی نگیر عسلم یکم آب شنگولی
خوردم سرخودم نیستم..

دستم را به پشت موهایش رساندم با این که خیلی
کوتاه بودند اما با انگشتانم میگرفتم و کمی هم
میکشیدمشان .

-شنیدی میگن مستی و راستی؟ تو ناراحتی ازم

لبخندی زد و دستانش را دور کمرم گره زد

+من خر هنوز نیومده کیفتو ناکوک کردم . بعد از
مدتها رفتی خوش بگذرونی و من مثل پسرای تازه
سیبیل درآورده اومدم گیرای بنی اسرائیلی میدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مست بود و حالتش طبیعی نبود اما من باز هم از
ناراحتیش زجر میکشیدم

#رمان_طلا

part_410#

-کیف من میدونی کی کوکه؟

سرش را به معنی کی تکان داد؟

- وقتی که تو پیشمی اونجا هم به یادت بودم حس
میکردم کنار می اما به عقم نرسید که به گوشی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی بندازم. گرم صحبت بودم حواسم با شنیدن
یه خبر کلا پرت شد

دستهایم را از دور گردنش باز کرد و جلوی
دهانش گرفت و بوسه باران کرد

+میدونم عزیزم، میدونم فرشته من

دست روی گونه اش گذاشتم. صورتش را به کف
دستم کشید

-به خاطر من این بلارو سر خودت آوردی؟

چشمانش را بست و لب زد

+ خوردم تا زمان بگذره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لعنتی به خودم فرستادم. اشک در چشمانم جوشید.

-الهی من بمیرم برای تو

فوری چشمانش را باز کرد و حالت تهاجمی گرفت
صورتم را میان دستانش گرفت .

-نزن.. نزن این حرفو نامرد قلبم تیکه پاره است
چرا نمک می پاشی لامروت

پیشانیم را بوسید اشکهایم جاری بود گونه هایم را
بوسیدو در آخر لبهایم را به کام کشید.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مزه الكل را حس كردم اما جدا نشدم خواستم كمى آرام شود. بدترش كردم .

بوسه اش همراه با خشونت بود لبهايم را به دندان كشيد جورى كه مزه خون را احساس كردم اما ذره اى برايم اهميت نداشت.

تازه ضربان قلبش كمى داشت آرام ميشد با حس كردن مزه خون از من فاصله گرفت و لبهايم را نگاه كرد.

به خونى كه از لبهايم جارى بود زل زد.

+بخشید بخشید من نفهمیدم دارم چیکار میکنم

دستی روی لبم کشیدم و خونش را پاک کردم.

دستش را گرفتم و به سمت خانه کشیدمش .

- چیزی نشده بزرگش نکن

بالشی که روی زمین بود را نشانش دادم .

- برو یکم بخواب تا حالت جا بیاد

مظلومانه نگاهش را به من دوخت .

+ میشه سر پای تو بخوابم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگر میتوانستم به آن دو گوی مشکی منتظر نه
بگویم؟.

روی زمین نشستم و تکیه به دیوار دادم پا دراز
کردم .

او هم دراز کشید و سر روی پایم گذاشت.

#رمان_طلا

part_412#

دست به داخل موهایش بردم و شروع کردم
نوازش کردن بعد از چند دقیقه آرام خوابید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هم آنقدر خسته بودم که با همان لباسها و
آرایش که مطمئنم پخش شده بود خوابم برد.

با تکان خوردنم و قرار گرفتن سرم روی بالش و
پتویی که رویم افتاد کمی هوشیار شدم اما
آنقدر خسته بودم که نتوانستم چشم باز کنم و باز به
خواب عمیقی فرو رفتم .

+طلا جانم

با صدای داریوش و نوازش دستهایش روی موهایم
باز از خواب بیدار شدم غلٹی زدم و سرم را زیر
پتو بردم .

-تورو خدا.. خیلی خوابم میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پتورا از روی صورتم کنار زد .

+پاشو عزیزم حداقل یه چیزی بخور ضعف
میکنی

کم کم حوادث دیشب یادم می آمد، صدای
داریوش سر حال بود و این خیلی خوب بود .

چشم هایم را کامل باز کردم و بلند شدم و سر جایم
نشستم.

کمی نگاهم کردو کم کم ردی از خنده روی لبها و
صورتش نشست که سریع سعی کرد کنترلش کند .

- صبح بخیر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_413#

+ البته که صبح نیست و ظهره زندگی

مثل برق زده ها پرسیدم

-ظهره؟ پس درمونها چی؟

+ هول نشو چند بار زنگ زدن گفتم حالت خوش نیست نمیتونی بری، اونا هم گفتن که مشکلی نیست وجایگزین میارن برات

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس آرامی کشیدم

- زهره ترک شدم

از جا بلند شد.

- پاشو یه دوش بگیر بیا یه چیزی بخوریم

از اتاق بیرون رفت واقعا به یه دوش احتیاج داشتم
دیگر نمی توانستم این لباس را تحمل کنم.

بلند شدم حوله و لباس را برداشتم و به حمام
رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن خودم در آینه حمام وحشت کردم ریلم
پخش شده بود زیر چشمم و کرم پودرم کاملاً
ماست مال شده بود.

اثری از رژ لب که نداشتم هیچ ، لبهایم کمی باد
کرده و کبود بود.

موهایم شاخ شاخ شده حالا دلیل این لبخند زیر
زیرکی داریوش را می فهمیدم.

دوش که گرفتم احساس کردم سبک شده ام.

لباس هایم را پوشیدم و باز در آینه نگاهی به
خودم انداختم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار در آینه دختر رنگ پریده ای را دیدم که
کبودی و باد کردن لبهایش بیشتر معلوم بود.

بیرون رفتم سر و صدا از آشپز خانه می اومد .

-تو هم امروز نرفتی سر کار

در یخچال را بست و نگاهم کرد یک شلوارک با
رکابی پوشیده بود .

+با وجود تو که خونه ای مگ مغز خر خوردم؟

بعد ستم اومد و دستش را آرام روی لبهایم کشید .

+ درد می کنه؟

سرم رو عقب کشیدم و رفتم روی صندلی نشستم .

- نه اتفاقا اصلا درد نداره

آمد کنارم نشست

+یه لحظه نتونستم خودمو نگه دارم به خاطر همین
اینجوری شد

دست روی دستش گذاشتم.

-عزیزم بهش فکر نکن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ خون میومد از لب‌ت

- من مشکلی با این قضیه نداشتم

+ ولی من دارم... داشتم بهت صدمه می‌زدم تو
حال خودم نبودم

خودم را جلو کشیدم تا بوسه‌ای روی لب‌هایش بزنم
که سرش را عقب کشید .

#رمان_طلا

part_415#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودم را جلو کشیدم تا بوسه ای روی لبهایش بزنم
که سرش را عقب کشید

متعجب نگاهش کردم

+ لب‌ت کبود و زخمه دردت میگیره

حرصی صدایش زدم

- داریوش

+ عمر داریوش..

-لطفا تمومش کن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی در چشمهایم نگاه کرد و سرش را تکان داد
لقمه ای را که برایم گرفته بود را به دستم داد کمی
زل زد در صورتم .

+ من دور این صورت بی رنگ و روت بگردم
دل لوس شدن میخواست .

سرم را روی شانه اش گذاشتم ، سریع سرش را
روی سرم گذاشت.

+ جونم زندگیم هنوز خسته ای

- من همیشه کمبود خواب دارم دل خواب میخواد

سرش را برداشت و روی موهایم را بوسید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ یه چیزی بخور برو دوباره بخواب

بعد از خوردن صبحانه از شدت خستگی
نمیتوانستم سرپا بایستم.

#رمان_طلا

part_416#

باز به اتاق رفتم تا کمی بخوابم داریوش هم جلوی
تلویزیون مشغول فیلم دیدن بود که موبایلش زنگ
خورد ناخودآگاه گوشه‌ایم را تیز کردم .

+ هاتف بگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چقد آوردن؟ نو هم داره؟

+نمیخواه دست دوماشو نگه دارین نه نیاز نداریم
کسی نمیخوره اونایی که نوعه رو بردار بفرست
انباری خیلی گرون میگه بهش بگو بعدا میام تسویه
میکنم

+پول نقد؟ الان راه میفتم

تماس را قطع کرد. بعد از چند لحظه آمد و جلوی
در ایستاد.

+طلا بیداری؟

-اره عزیزم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ من باید برم یه جایی سریع برم میگردم

- برو منم میخوام بخوابم

+ مواظب خودت باش

- توام همینطور

در خواب و بیداری بودم که موبایلم زنگ خورد.

#رمان_طلا

part_417#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قصد داشتم جواب ندهم تا به خواب شیرینم ادامه
بدهم اما شخص پشت خط ول کن نبود و دوباره
زنگ زد.

غر زنان برخواستم و گوشی را در دست گرفتم
شماره ناشناس بود .

+ سلام طلا خانم

صدای مردی بود که می توانستم حس کنم صدای
یک مرد میانسال است .

-بله خودم هستم امرتون؟

+فرخم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به آنی تمام تنم یخ زد و چشمانم دو دو زد به دیوار
تکیه کردم و چشمانم را بستم

+ الو؟

سعی کردم صدایم قوی به نظر برسد برعکس
خودم مطمئن بودم برای نیت های شومی تماس
گرفته

-چی می خوای؟

صدای خنده اش بلند شد.

خنده اش هم حس چندش آورو هم حس ترسی را
در من برانگیخت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خانم دکتر انقدر عجول نباش

#رمان_طلا

part_418#

حوصله فک زدن با او را نداشتم و تماس را قطع کردم بلافاصله باز گوشی در دستم لرزید جواب دادم .

-یا مثل آدم میگی چی میخوای یا باز قطع میکنم صدایش این بار جدی بود.

+آدرس انبار داریوشو میخوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی میخوای؟

+آدرس انبار شو

-تو که همه جاهایی ک داره رو بلدی چی میخوای

+نه این بار جای جنساشو عوض کرده

میدانستم هرچه این گنداب را هم بزنم بیشتر و
بیشتر بویش برمیکیزد .

-نمیفهمم چه جنسی میگی

انگار به موضوع جالبی برخورده باشد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آها تو خبر نداری داریوش عزیزمون چکارس
نه؟

-تو مثل اینکه دوس داری تلفن و روت قطع کنم
باز

+کار داریوش قاچاق اسلحه و وسایل مربوط به
شکاره

گوشم یک سوت عجیب غریب کشید

-دروغ میگی

تکیه ام را از دیوار کندم و بلند شدم. دور خودم
میچرخیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_419#

- دروغ میگی، مثل سگ داری دروغ میگی

+تو فکر میکنی خرج اون همه آدمی که بهش
آویزونن و با کارگری و نون بازو جور میکنه؟
این پسر کارای خیلی خطرناکتر از اینم انجام میده.

داشت از آب گل آلود ماهی میگرفت

-خفه شو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+فقط یه آدرس میخوام، بقیشو بسیار به من از
دست این هیولا نجات میدم

یک دستم را به سرم گرفتم

-تورو خدا خفه شو

+من خوب تو رو میخوام

داد زدم

- خفه شو

گویی از بازی با روان من خوشحال میشد که بدون
وقفه جملاتش را تکرار میکرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+فقط یه آدرس بهم بگو

ناخودآگاه زدم زیر خنده

-چی فکر کردی با خودت؟ گفתי این دختره احمق
و نفهمه زنگ بزنم چهار تا اراجیف بهش بگم
اونم میاد و دو دستی زیر و بم داریوشو تقدیم
میکنه آره؟

#رمان_طلا

part_420#

+دوست داشتم احمق باشی و زیر و بم داریوش و
بزاری کف دستم اینجوری منم مجبور نمیشدم به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارای دیگه ای دست بزنم برای کشیدن زیر
زبونت

منظورش را نمی فهمیدم

+حالا تو بازم فکر کن تا هفته بعد بازم این موقع
بهت زنگ میزنم نظرتو میپرسم، البته یک
سورپریز کوچیکم برات دارم به نفعت به داریوش
چیزی نگی تا هفته بعد

بوق قطعی تماس در گوشم میخورد و من
همانطور گوشی را به گوشم چسبانده و وسط اتاق
ایستاده بودم.

قاچاق اسلحه میکرد؟ اسلحه به مردم میفروخت؟

همه چیز را که نباید باور کرد حالا او یک چیزی
پراند من چرا باید باور کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شغلش را نمیدانستم، اما این هم نمیتوانست باشد یا
شاید هم هست، شاید کار بدتری هم انجام دهد.

واقعا توان سرپا ایستادن نداشتم.

نشستم و سرم را به دیوار تکیه زدم. کم کم آفتاب
غروب کرد و جایش را به تاریکی داد.

در تاریکی نشسته بودم و فکر میکردم .

+ طلا

صدای خودش بود، چگونه متوجه آمدنش نشده
بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+طلا خونه ای؟

#رمان_طلا

part_421#

حال جواب دادن نداشتم سرم از آن همه
فکر و خیال درد میکرد احساس میکردم مغزم باد
کرده است.

به داخل اتاق آمد و کلید برق را زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نور چشمانم را اذیت میکرد. چشمانم را جمع کردم
تا بتوانم بهتر ببینم.

بادیدن منی که نشسته بودم روی زمین جا خورد .

+ اینجایی؟ چرا هرچی صدات میکنم جواب
نمیدی؟

هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم.

او میتوانست این کاره باشد؟

وقتی دید هیچ حرکتی نمیکم آمد و کنارم نشست .

+ چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست دراز کردم و گونه اش را نوازش کردم.

ریش هایش ، موهای نامرتب و درهمش را...

صورتش خسته بود. دستم را گرفت و کف دستم را
بوسید .

+جونم عزیزم نمیخوای بگی چیشده؟

توانم را جمع کردم تا بپرسم آنچه را نباید

-تو

همینجا انرژی ام ته کشید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ابروهایش را بالا انداخت . موهایم را از صورتم
کنار زد .

#رمان_طلا

part_422#

+من چی قربونت برم ؟

-تو اسلحه قاچاق میکنی؟

خشکش زد، دستش همانطور بند موهایم ماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه درنگاهم گره زده بود.

خودم را جلو کشیدم و روی دو زانو بلند شدم.
صورتش را در دستانم گرفتم .

- داریوش تو قاچاق اسلحه میکنی؟ جواب بده

لبه‌ایش را تر کرد ، صدایش انگار از ته چاه می
آمد

+کی بهت گفته؟

نا امید دستانم را انداختم و نشستم.

اشکهایم طبق معمول یاد گرفته بودند چگونه
ببارند. باز پرسید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ کی بہت گفتہ؟

نگاہش کردم بہ تک تک اجزای صورتش۔

شانہ ہایم را گرفت و آرام تکان داد ۔

+ میگم کی گفتہ اینو؟

دستش را محکم پس زدم و بلند شدم سرپا عصبی
بودم از او و حماقتها و نفہمی های خودم ۔

-تو اسلحہ قاچاق میکنی و نگران اینی کہ کی بہم
گفتہ؟ دروغ گفتہ مگہ؟ حقیقتو گفتہ۔ میخوای بدونی
کہ چی بشہ؟ تو اصل ماجرا چہ فرقی میکنہ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اوهم بلند شد و روبرویم ایستاد .

#رمان_طلا

part_423#

+ میخوام بدونم تا برم سرش و بزارم روی سینش

لبم را به دندان کشیدم و نگاهش کردم.

اوهم مرا نگاه کرد. چشمانم آنقدر پر بود که چند قطره اشک روی گونه ام افتاد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درمانده نگاهم کرد قدمی به سمتم برداشت که به
عقب رفتم و دستم را بالا آوردم .

- چرا بهم نگفتی؟

+ عزیز دلم

دست روی گوشه‌هایم گذاشتم و داد زدم .

- به من نگو عزیزم فهمیدی؟ به من نگو عزیزم

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد .

+ باشه نمیگم

دسته‌هایم را برداشتم و نگاهش کردم آهی کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

+ هرچی میخوای بدونی بپرس

- چرا این کار و میکنی؟

+ به خاطر پولش

پوزخندی زد

- ارزش داره؟

سر تکان داد

#رمان_طلا

part_424#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ داره خیلی ارزش داره به قیمت جون بچه های
محل، به قیمت معتاد نشدنشون، به قیمت حروم
نشدن جوونیشون

-اینجوری حروم نمیشه؟ تو یه دعوا ممکنه همشون
بمیرن، ممکنه بمیری

اونقد داد زده بودم به نفس نفس افتاده بودم

+فک میکنی براشون مهمه؟ یا برام مهمه؟ اگه
میدیدی قبلا چه حالی داشتن و برا یه قرون
دوهزار چه کارا که نمیکردن الان این حرفا رو
نمیزدی

- تفنگ میدین دست مردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ ما میدیم دست اهلش، نه کسی که ناوارده

- اینجوری خودتو توجیه میکنی؟

+ نه، کارم کثیفه شکی توش نیست راه و بیراهم
نمیارم ولی چشم این همه ادم به دسته اوایل گفتن
تولیدی شیشه بزن نکردم چون اون کار هزار
برابر کثیف تر از تفنگه

دستم را بالا آوردم و تشویقش کردم

- آفرین آفرین که تولیدی شیشه نزدی و به جاش
اسلحه قاچاق میکنی خیلی کار خوبی میکنی

از اتاق بیرون زدم و رفتم روی ایوان حیاط
نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_425#

چند لحظه بعد گرمی اش را پشتم احساس کردم.

پاهایش را از دو طرفم رد کرد و پشت سرم نشست.

دستهایش را چفت تنم کرد. سر را روی شانه ام گذاشت. عملاً راه فرار را بسته بود.

+ بدت میاد ازم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی که در دلم بود را گفتم

- نمیدونم

روی شانه ام را بوسید

+ اگه بدتم بیاد حق داری

از اینکه تلاش نمی‌کرد تا به دروغ سر من را شیره
بمالد و بگوید من اینکار را نمی‌کنم خوشم آمده بود.

سرم را عقب بردم تا بتوانم ببینمش .

+ نمی‌خواهی بگی کی بهت گفته ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیگفتم... منتظر تماس بعدی فرخ بودم البته عمرا
اگه جای سلاح های داریوش را میدانستم به او
میگفتم .

فقط کنجکاو بودم بدانم چه سورپریزی برایم در
نظر گرفته .

+فرخ

سرم را ب نشانه ی منفی تکان دادم گونه ام را
بوسید .

-همیشه یه چیزی ازم مخفی میکنی که وقتی
میفهم دنیا رو سرم خراب میشه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_426#

چشمان ناراحتش را ب نگاهم گره زد.

-زندگی سگی من اینه اگه بگیرنت چی اگه بلایی
سرت بیاد من چکار کنم ؟

نگران بودم... خدا لعنت کند این زندگی را همیشه
ی خدا نگران بودم از کودکی که نگران اینکه
کسی نیاید یا خانواده ای مرا پسند نکند که نکرد.

درنوجوانی نگران قبول نشدن و بیخانمان ماندن

در جوانی نگران آینده ی نا معلوم و مبهم .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

در عاشقی نگران معشوق همیشه در خطر.

+ شما چکاره ای پس خانم دکتر

- الان اصلا وقت شوخی نیست

دستهای یخ زده ام را در دستان گرمش گرفت.

+ بمیرم برای این بدن یخ کرده ات

+ آخه چه بلایی سرم بیاد تا الان زنده بودم از این
ب بعد هم زنده میمونم

دیگر نایی برایم نمانده بود برای بحث و جدل.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدنم داشت بیحال تر میشد به او تکیه کردم و
چشمانم را بستم .

-یه روز از استرس میمیرم

سرش را در گوشم فرو کرد .

-همه چیز درست میشه

و عده ای که خودش هم به آن ایمان نداشت
هیچوقت همه چیز درست نمیشد .

#رمان_طلا

part_427#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بلند شد و مراهم بلند کرد حال راه رفتن نداشتم.

تکیه ام را به او دادم روی صندلی آشپز خانه
نشاندم سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم
را بستم .

پتویی رویم قرار گرفت از صدای آب و برخورد
وسيله ها به هم میشد گفت که مشغول درست کردن
چایی است.

صدای گذاشتن استکان و همزدن قاشق در چایی
بلند شد.

پاشو یکم چایی نبات بخور تا گرم شی چشمانم را
باز کردم بلند شدم چایی در کنارم بود لیوان را
برداشتم و بالا کشیدم داغ بود و تمام نای و معده ام
را سوراخ کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما مهم نبود خیلی داغ بود.

+سوختی

بی ربط گفتم

-میتراسم

دستهایم را در دستانش چفت کرد و گفت .

+از چی قربونت برم

-از اینکه وقتی نیستی یکی از دریاد یا یکی زنگ
بزنه یه چیزی و بگه نباید

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

-نگو نگو چیزی نمیشه اگه بشه من چه خاکی تو
سرم بریزم

#رمان_طلا

part_428#

- اصلا به من فکر میکنی؟

-هر لحظه توی زندگیم داره با فکر کردن به تو
میگذره

-پس بخاطر من بیخیال این کار شو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را و خم کرد و در صورتم نگاه کرد .

+فرشته ی من همه کس من، به این همه آدم چی
جواب پس بدم این همه بدبختی کشیدم این همه
بدبختی کشیدن تا از زمین بلند شن حالا یه شبه
دوباره خودم بکوبمشون زمین تو بگو این درسته؟
میدونی چند نفر جون دادن چند نفر هستن تو زندان
سر چیزای بیخودی یه روز بیا بریم تو محل بگرد
تا بفهمی دارم از چی حرف میزنم

جوابی نداشتم در برابر صحبتهایش دستش را
نوازش وار روی موهایم کشید ، .

+طلا جانم تو عادت نداری ب دیدن و شنیدن این
همه بدی تو فرشته ای نمیتونی این همه نجسی رو
تحمل کنی دوس داری همه جا پاک باشه اما
عزیزم بعضی جاها نمیشه سخته دنیا نامرده خیلی
هم نامرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط نگاهش کردم و در سکوت به حرفهایش فکر میکردم .

روزها میگذشت و من منتظر تماس فرخ بودم هفته ی بعد هم آمد اما زنگی به من نزد.

#رمان_طلا

part_429#

خیلی برایم عجیب بود بعد از ظهر جمعه ک شیفتم نبودم و داریوش هم خانه نبود تصمیم گرفتم گشتی در آن محله بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند زن در کوچه نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند.

سه نفر هم پشتشان ب من بود یکی از زنها که متوجه من شد سریع بلند شد و سمت آمد .

+سلام طلا خانوم حال شما چگونه امروز نرفتن بیمارستان؟

از اینکه هم اسمم و هم هم کارم را میدانستند هم اینقدر گرم برخورد کرد تعجب کردم .

-سلام شما منو میشناسید؟

بقیه هم ب تبع بلند شدند یکی دیگه از اونا گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+مگه میشه خانوم آقا رو شناسیم ما کوچه رو
منور کردین خانوم

از این حجم خونگرمیشان حس خوبی گرفتم.

خانوم و آقا چه پسوند و پیشوند زیبایی.

دوست داشتم این لقب را خوب بود که جواد و
اصغر امروز دور و برم نبودند .

مشغول شده بودم با آنها هر کس هر سوال پزشکی
ک داشت سعی میکرد بپرسد.

البته بیشتر شبیه طب سنتی شده بود مثلا عرق
بابونه برای چه چیزی خوب است عرق نعنا
چطور یا رازیانه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_430#

+بیفتین دست و پاش هم لیس بزنی

صدای زنیکه هرزه بود صدایش از پشت سرم
میامد .

+چه عجب پرنسس فیونا از غارش بیرون آمد

یکی از زنها به گونه اش زد .

+خاک بر سرم لاله ببند دهندو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را بالا آوردم ب نشانه ی اینکه هیچ چیز
نگوید و به سمتش برگشتم .

-مثل اینکه خیلی مشتاق بودی منو بیرون ببینی
چیه امضا میخوای ازم؟

مانتوی سبزش مزخرف ترین رنگ روی زمین
بود آنقدر آرایشش غلیظ بود که حالت تهوع ب آدم
دست میداد.

+حیف داریوش

باصدای بلند خندیدم .

-اگه باتو میموند اصلا حیف نمیشد آره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ ببند دهنتو

قدمی ب سمتش برداشتم و در چشمهایش نگاه کردم .

از من هیکلی تر بود اما برایم مهم نبود.

-از چی میسوزی؟ چجوری فکر کردی میاد تورو میگیره تویی رو که زیر خواب صد نفری

مانند یک گاو وحشی قصد حمله داشت که زنها سریع جلوییش را گرفتند.

#رمان_طلا

part_431#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در چشمهایم نگاه میکرد و با انگشت اشاره اش
تهدید میکرد.

+به اون خدای بالاسری بلایی سرت میارم که
مرغای آسمون به حالت گریه کنن

پوزخندی زدم.

-زحمت نکش همین حالا هم دارند گریه میکنن

زنها هر طور که بود او را به خانه اش بردند و
محل رو آرام کردند .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

+تو رو خدا ببخشید خانوم اینطوری شد

دست روی شانه اش گذاشتم .

-عزیزم شما چرا معذرت خواهی میکنید تقصیر
شما چیه

رو کردم سمت زنی ک میگفت پسرش دوروزیست
یکم سرفه میکندو تب دارد

-شما حالا که پسرت نیست شب بیارش خونه ی
ما تا معاینه اش کنم و براش دارو بنویسم

اول ممانعت کرد .

+نه مزاحمتون نمیشم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مزاحم نیستی خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم

بعد خداحافظی کردم و راه افتادم.

برایم عجیب بود اینهمه احترام البته حس خوبی هم داشتم.

#رمان_طلا

part_432#

با دیدن مغازه ی سوپر مارکت یادم امد که چندتا چیز لازم دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به داخل فروشگاه رفتم چندتا پسر مشغول کارت بازی بودند با دیدنم سرشان را بالا آوردند.

یک نفر بلند شد نگاهشان عجیب غریب بود و خودش هم ترسناک بودند.

- بفرمایید خانوم چی میخواین؟

آب دهنم را قورت دادم و چیزهایی که میخوام را گفتم.

یک پسر بچه ای که در کوچه ی خودمان دیده بودم به داخل مغازه آمد و رفت کنار گوش یکی از آنها حرفی زد باعث شد سرش را با حیرت بالا بیاورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع بلند شود دست روی سینه اش بگذارد به
نشانه ی احترام کمی هم خم شود.

+ عرض ادب خانوم بی تربیتی مارو ببخشید

روکرد به سمت بقیه

+ خانوم آقا هستند

دیگر صدا به صدا نمیرسیدکم مونده بود کله ی
خودم را به روی پیشخوان بکوبم همه صدای
ضمخت و بلندی داشتند و همه باهم صحبت
میکردند.

+ چاکر شماییم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+چرا زودتر نفهمیدیم

#رمان_طلا

part_433#

+خاک پای شما و آقاییم خانم

نمیدانستم در برابر این همه حرف چه جوابی باید
بدم و فقط سر تکان میدادم.

قصد داشتم بعد از اینجا به سمت خانه بدو کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وسایل را روی میز گذاشت همه سرپا ایستاده
بودند و قصد نشستن نداشتند ده برابر بیشتر مرا
معذب میکرد.

کارت پول رو جلویش گرفتم متعجب پرسید.

+ چکار کنم؟

من متعجب تر جواب دادم.

-پول اینهارو لطفا حساب کنید

انگار به او فحش دادم.

+ آجی ما اینقد بی غیرت شدیم که بخواهیم از
جیب آقا پول به جیب بزنیم اینجا متعلق به آقا است

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من اینجوری معذبم لطفا حساب کنید

+سرمم بزنیید اینکارو نمیکنم

پلاستیک رو در دست پسر بچه ای که آنجا بود داد.

+بچه اینو تا دم در خونه ببر

دیدم خیلی ضایع است بیشتر از این اصرار کردن.

کارت را در کیف گذاشتم و بعدا به داریوش میگفتم حساب کند

-ممنونم خدانگهدار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_434#

+مغازه مال خودتونه

بیرون زدم و آن پسر بچه هم دنبالم .

-بده من عزیزم خودم میارم سنگینه برات

تخس ابروهایش رابالا داد.

+نچ میارم براتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از این همه غد بودنش خنده ام گرفت با تند ترین
سرعت به سمت خانه قدم برداشتم.

وقتی ته کوچه داریوش را دیدم که همراه هاتف
داشت از ماشین پیاده میشد.

از دور دلم برای قدوبالایش ضعف رفت این مرد
میتوانست تمام وجودم را نابود کند باز از نو
بسازد.

پسرک باذوق بالا و پایین پرید.

+عه آقا است آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خنده به شور و شوقش نگاه کردم داریوش با
سرو صدا کردن پسرک به سمتان برگشت و با
دیدن من صورتش حالت سوالی گرفت.

هاتف باز سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و
از کوچه خارج شد.

داریوش هم دست در جیبهایش فرو برد و پاهایش
را عرض شانه اش باز کرد و منتظر شد تا ما به
او برسیم.

از عمد قدمهایم را آهسته برمی داشتم که بتوانم
قشنگ دیدش بزنم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن بازو های لعنتی که با روانم بازی میکردند،
سرشانه های پهن و ستبرش پناهگاه امنم، دستان
بزرگ و زبرش که نوازش کردن را خوب بلد
بودند.

او هم به من خیره بود و جزء به جزء وجودم را
با آن نگاه رسوخ گرش میکاوید.

پسرک زودتر از من رسید .

+سلام آقا

نگاهش را به سختی از من کند و به پسرک داد.

یک دستش را از جیب درآورد و موهایش را به هم ریخت .

+سلام پسر احوالت

+خوبم

کیسه را بالا آورد و نشان داریوش داد.

- کمک خانم وسیله ها رو آوردم تا یه وقت اذیت نشن

به آنها رسیدم داریوش نگاهش را از پسرک گرفت و به من داد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کارش را تأیید کردم .

- راس می‌گه بچه اگه این وسیله هارو نمی آورد
من خیلی اذیت میشدم

خوشحال از تعریفم کیسه را روی زمین گذاشت
آستین تیشرتش را بالا داد و فیگور بازو گرفت .

#رمان_طلا

part_436#

+من خیلی قوی ام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای خنده ی ما بلند شد داریوش باز موهای پسر
را بهم ریخت.

دست در جیب فرو برد و کیف پولش را درآورد.

کنجکاو این پا اون پا کرد و منتظر به دستهای
داریوش نگاه کرد چهار تراول پنجاه هزار تومنی
به سمتش گرفت.

+ اینم دستمزدت پهلوان

از خوشحالی بالا پایین پرید و پول را گرفت.

+ کاش همیشه شما خرید داشته باشی من براتون
بیارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خنده آرام به پشت او زد.

+ بدو برو بچه پررو

خندان از ما دور شد روبروی هم ایستاده هم را نگاه میکردیم.

- خسته نباشی

+ تورو دیدم فرار کرد

-خستگی هم مگه فرار میکنه؟

+ آره وقتی صورت ماهتو میبینم خستگی ناراحتی
غصه درد همه چی فرار میکنه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-بگردم دورت

کیسه رو برداشت چرخید سمت در خانه.

+به نظر من اول بریم خونه اینجا دست و بالم
بسته است

#رمان_طلا

part_437#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صدای خنده ام در کوچه پیچید زنها کنجکاو
نگاهمان میکردند

- همیشه از همینجا ادامه اشو بریم؟

+پس بگو میخوای حیثیت منو ببری

-نمی ارزه؟

درو هل دادو بازش کرد

+بیا برو تو بچه ما رو رسوای عالم نکن

وارد شدم و در را بست.

+ رفتی تو محل؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-رفتم یه چرخی بزnm ببینم چه خبره؟

منتظر نگاهم کرد

+ نظرت ؟

-جای عجیبیه زنا منو میشناختن خیلی خوب رفتار
کردن بعد رفتم سوپر مارکت این پسره اومد
بهشون گفت کم مونده بود مغازه رو بزnn به نامم
وقتی هم کارت و سمتش گرفتم انگار بهش
برخورد هر کاری کردم حساب نکرد میشه بعدا
تو باهاشون حساب کنی؟

نزدیک پله ها بودم آمد دستم را گرفت خودش اول
روی پله نشست و من را رو پایش نشاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار فقط دوس داشت حرف بزنم.

+دیگه چی فهمیدی؟

#رمان_طلا

part_438#

-امشب قراره یکی از زنا بچشو بیاره من براش
ویزیت کنم اونجا که میدونستن دکترم یه سوالات
عجیبی ازم میپرسیدن که هنگ میکردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یه لحظه داشت از دهانم قضیه ی لاله خارج میشد
که جلوییش را گرفتم.

کنجکاو جویای ادامه ی ماجرا بود بعدش یه
لبهایش را به گونه ام چسباند و همانجا نگه داشت.

دل دل میزدم برای این بوسه های نابش.

+خب؟

-هیچی دیگه رفتم سوپرمارکت و برگشتم

لبش را از روی گونه ام برداشت و با دستهایم
بازی کرد .

+دوس داشتی محله رو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سربه شانه اش تکیه دادم

-به نظر آدمهای خوبی میومدن چرا اینقدر به تو احترام میدارن؟

-از بزرگیه زیادشون

سرم را برداشتم و نگاهش کردم رج ب رج آن موهای مشکی را خواندم .

حالم خوش بودانتظار همچین بازخوردی را نداشتم

.

+ میدونی بهم چی میگفتند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_439#

روسی ام را برداشت و کنارش گذاشت .

موهایم را از بند رها کرد وقتی خیالش از بازی
موهایم رها شد سرش را داخل موهایم فرو برد و
بو کشید.

- برای این بوی موهاش خون میریزم

اصلا متوجه سوالم نشده بود.

-نمیخواه اینقدر خشن برخورد کنی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم به کام عمیق گرفت

+ خشن نیستم روانی می‌شم وقتی به چیزی که
نباید فکر میکنم.

-ببین از کجا به کجا پریدیم متوجه سوالم شدی؟

سرشو به عقب آورد و موهایم را به یک طرف
ریخت.

+چی بهت میگفتن همه کسم؟

-خانوم آقا صدام میکردن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار براش خیلی عادی بود همانطور که مشغول
نوازش نوک موهایم بود.

+ غیر از این باید میگفتن؟

دستم را پشت گردنش چفت کردم و گلایش را
بوسیدم .

-من خانوم تو ام ؟

لبخند کجی زد

#رمان_طلا

part_440#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نیستی؟

موهای پشت گردنش را به بازی گرفتم

-نمیدونم اینو تو باید بهم بگی

+معلومه که هستی تو همه چیز منی همه کسمی

در نگاهم تمام عشقم رو ریختم و خیره نگاهش کردم.

او هم با تمام عشق و علاقه اش به من خیره شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نور چشمی

-وقتی کوچولو بودم هفت سالم بود توی مدرسه کلاس اول خیلی از بچه ها با مامان یا باباشون اومده بودن جز من و ساحل، همه اون روز یا ناراحت بودن که دارن از مامانشون جدا میشن یا گریه میکردن که نمیخوان و ایستن مدرسه اونا هم بچه ها رو بغل میکردن بوشون میکردن قربون صدقشون میرفتن از ته دل که اونا فقط و ایستن مدرسه اما بچه ها لوس تر میشدن و بیشتر گریه میکردن منو ساحل ته کلاس نشسته بودیم و با دهن باز به اون ها نگاه میکردیم نگاه خودمو نمیدونم ولی نگاه ساحل اونروز یادم نمیره، میخوام بهت بگم وقتی قربون صدقم میری یا بهم محبت میکنی انگار داری چاله چوله های خالی شده ی روحمو روح زخم خوردمو پر میکنی محبت ندیدم من اینقدر تا حالا وقتی این حرفا رو بهم میزنی انگار رو ابرهام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواستم بداند چه حسی را به من منتقل میکند.

#رمان_طلا

part_441#

حرفایش، کارهایش، رفتارش چیزی فراتر از
یک عشق معمولی بود برایم.

با چشموایی که پر از حرف و و پر از حس بودند
خیره ام بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیشانی اش را به سرم چسباند.

+نبودم اون روزها نبودم تا ندارم هیچ غمی تو
اون دل کوچولوت بشینه نبودم تا جلوی نگاهای پر
از حسرتتو بگیرم نبودم تا بهونه های ریز و
درشتتو به جون بخرم نازتو بکشم و خیلی ناراحتم
برای اینکه دیر پیدات کردم اما حالا هستم نمیذارم
حس کنی تنهایی تا وقتی که زنده ام نمیذارم
حسرت بشینه تو اون چشات که زندگیمو فدای یه
نگات میکنم حرف که باد هواست منو برای دل
قرص شدنت عملی امتحان کن زندگیمو بخواه بی
صبر میریزمش به پات

گوشه ی لبش را بوسیدم و کنار لبش را جوابش را
دادم.

- میدونم عزیز دلم میدونم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ اگه من فقط چاله چوله های روتو پر میکنم
تو منو کوبیدی از نو ساختی خودمم این منی که تو
ساختیو هنوز باهات کنار نیومدم از اون همه
تاریکی منو کشیدی بیرون وقتی که داشتم غرق
میشدم تو دریای لجن گرفتار بودم تو کشیدیم
بیرون

دستهایم را بالا آورد .

+با این دستهای معجزه گرت

در دلم خواستم که همینطور که هستیم بمانیم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_442#

در تب تند خواستن هم باشیم همیشه یک بعد جدید
از هم کشف کنیم .

کاش این روزهای پر از زیبایی دکمه ی استپ
داشت .

در خانه به صدا در آمد.

صدایم را صاف کردم و جواب دادم.

-کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ببخشید خانم مزاحمتون شدیم پسر مو آوردم برای
معاینه

بدون مکث از روی پای داریوش پایین آمدم و
روسی ام را از کنارش برداشتم .

-اومدم عزیزم

روسی را تکاندم و سر کردم همینطور آنجا
نشسته بود و رفتار هایم را زیر نظر گرفته بود.

همانطور که با روسی ام ور میرفتم چشم هایم
را گرد کردم و پرسیدم.

-چیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب زد

+عاشقتم

با لبخندی از ته دل در را برای آن زن گشودم که
با چادری گل گلی دست پسری را در دست گرفته
بود.

#رمان_طلا

part_443#

از جلوی در کنار رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خیلی خوش اومدین بفرمایید تو

پسرک که انگار میترسید که پشت چادر مادرش
پنهان می شد.

چهار یا پنج سال داشت کمی معذب به داخل آمد.

+تورو خدا ببخشید مزاحم شدم

دست روی شانه اش گذاشتم و به داخل هدایتش
کردم

-ای بابا این همه تعارف که نداره اینجا هم مثل
خونه خودتون

تازه چشمش به داریوش خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش بلند شد و سر پا ایستاد.

+سلام آقا حالتون خوبه رو به راهید؟

+ سلام... میگذرونیم به یه شکلی دیگ اوضاع و احوال شما چطوره؟

چادرش را سفت تر کرد

+صدقه سر شما آقا همه چیزداره خوب میشه خدا از بزرگی کمتون نکنه که این آتیش مواد رو از دامن ما انداختی بیرون خدا عروستو برات نگه داره که مثل خودت مردم داره

از حرفهایش کیلو کیلو قند در دلم آب میشد و.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با نگاه پر از شور به او زل زده بودم.

#رمان_طلا

part_444#

هنوز مسئله قاچاقش را نتوانسته بودم هضم کنم و
منتظر زنگ فرخ بودم.

+طلا که فرشته است اما من هرچی کردم وظیفه
بوده سلیمه بیاین برین تو این بچه مریض رو سرپا
نگه ندارین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از جلوی پله ها کنار رفت دست پشت سلیمه
گذاشتم و راه را نشان دادم.

بعد از معاینه که چیز خاصی نبود داروبرایش
نوشتم تا بگیرد و مصرف کند زمان رفتن هم کلی
تشکر کرد.

مشغول ویزیت بیمار بودم که پیامکی روی گوشی
ام آمد از فرخ بود سریع پیام را باز کردم .

+منتظر باش یه ساعت دیگه تماس تصویری
میگیرم.

با دل آشوبه زیادی متن پیام را چندین و چند بار
خواندم .

به فاصله ده دقیقه یک بار باز پیام برایم میفرستاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+آماده ای برای سوپریز؟

تمرکز را گرفته بود.

+اون قیافه ای که وقتی میفهمی رو باید بدم نقاشی
کنن

دل در دلم نبود حالت تهوع گرفته بودم

#رمان_طلا

part_445#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خودمم کلی هیجان دارم برای رونمایی از
سوپرریزم

نمیدانستم چطور مریض هارا معاینه میکنم و راه
میندازم.

+چند دقیقه مونده

حالت تهوع امانم را بریده بود

+داریم به زمان موعد نزدیک میشیم

و بالاخره تماس تصویری برقرار شد

مریض را بیرون فرستادم و تماس را جواب دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورت زشت و کریح اش را چسبانده به دوربین
نگه داشته بود.

+ احوال خانم دکتر؟

تصویر رنگ پریده خودم را میدیدم و از درون به
لرزه افتاده بودم

-چی میخوای نشونم بدی؟

دوربین گوشی را کمی دورتر کرد

+آماده ای؟

اصلا حال خوبی نداشتم و از این مقدمه چینی
هایش کم کم داشتم از حال میرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جمع کن این مسخره بازیاتو

دندان هایش را باز به نمایش گذاشت و با یک خنده
ی مزخرفش باعث شد نفس هایم سنگین شوند.

دوربین را برگرداند اما فقط کف زمین را میدیدم
چشمانم سیاهی میرفت دیگر تحمل نداشتم.

#رمان_طلا

part_446#

+یه نفس عمیق بکش

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

دوربین را بالا آورد خون در رگهایم یخ بست
انگار قلبم در گوشه‌هایم میزد پلک راستم شروع به
پریدن کرد.

باز صدایش که مثل ناقوس مرگ بود در گوشم
زنگ زد.

+چیشد چرا نقت رفت بهم دوست نداری
سوپرایزمو؟

دیوانه شدم آتش گرفتم اسپند روی آتش شدم.

بدنم لحظه ای داغ شد همان بدنی که تا ثانیه ای
قبل یخ زده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فرخ فرخ لعنتی خدا لعنتت کنه ولش کن بره گفتار
ولش کن بره من الان زنگ میزنم پلیس گروگان
گرفتی؟ مگ شهر هرته نترسیا من الان زنگ
میزنم پلیس همه چی درست میشه قربونت برم

تمام وجودم میلرزید آن نگاه معصوم و پر از
اشکش قلبم را میفشارد .

+من کسی رو گروگان نگرفتم آوا خانم خودش با
اختیار خودش اینجاست مگه نه آوا؟

باز دوربین را روی صورت رنگ پریده ی او
گرفت.

دیروز خبر داد که به شهرستان میرود تا پدر و
مادرش را برای خواستگاری آماده کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_447#

همه چیز برایم عجیب بود آوا هیچ حرف و حرکتی
نزد که فرخ باز تاکید کرد.

-مگه نه آوا؟

این بار سرش را ب نشانه مثبت تکان داد

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-خر گیر آوردی دزدیدیش بعد میگی باخواست
خودش بوده؟ چرا برای خواست خودش باید بیاد
اونجا؟

+بخاطر بچش

بغض آوا ترکید دست روی صورتش گرفت و زار
زار گریه کرد.

نه دست و پایش را بسته بودند نه دهانش را.

مات و مبهوت مانده بودم از لب های نیمه باز
کلمه ای نا خود آگاه بیرون پرید.

-چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+بخاطر بچش با پای خودش اومده چون میدونه
چی به نفعشه

باز هم همان جمله مزخرفش را تکرار کرد.

در اتاق باز شد و یکی از پرسنل وارد شد.

+خانم دکتر مریضا منتظرن لطفا

به حدی اعصابم خورد شد که نفهمیدم چه کردم
مهر روی میز را برداشتم و به سمتش پرتاب کردم
و داد زدم .

-برو بیرون

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_448#

وقتی دیدم پرتابم به هدف نخوردو باز هم تلاش کردم و دستگاهی که با آن گوش را معاینه میکردم (اسپیکولوم) به سمتش پرت کردم.

جواد سریع آمد .

+چی شده

کلافه شده بودم چرا به حرفم گوش نمی دادند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحظه ای نگاهم به گوشی افتاد فرخ با لذت به این
بالا و پایین پریدن هایم نگاه میکرد با آن لبخند
وقیحانه ای که کل صورتش را در بر گرفته بود .

چشمانم را که از زور باز نگه داشتن خشک شده
بودند لحظه ای روی هم بستم و نفس عمیقی
کشیدم.

-لطفا برید بیرون کار واجبی دارم

پرسنلی که مرا تا بحال اینگونه ندیده بود هضم این
روی من برایش مشکل بود.

جواد سریع تر بخود آمد و او را هم با خود بیرون
برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دکتر ممکلتی مثلا مریضای بیچارت چی میکشن
از دست تو

روی صندلی نشستم مایع داغی را پشت لبم
احساس کردم دستم را بالا آوردم و لمس کردم
خون بود.

از شدت فشار عصبی خون دماغ شده بودم.

+خدا بد نده چی شدی

#رمان_طلا

part_449#

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تک تک کلمات را با یک تفریح خاصی بیان
میکرد عشق میکرد از این حال با دستمالی خون
را پاک کردم.

-جریان بچه چیه؟ دوربین رو برگردون سمت آوا
میخوام باهاش حرف بزنم

دوربین را لحظه ای سمت اویی چرخاند که هنوز
داشت گریه میکرد.

-گریه نکن عزیز دلم میام دنبالت نمیزارم بمونی
اونجا

هیچ نگفت و باز هم به گریه اش ادامه داد باز
دوربین را به سمت خودش برگرداند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آی چه عاشقانه اما آوا نمیتونه جایی بره نه تا
وقتی که نوه ی من توی شکمشه

سرم نبض میزد و دیگر تحمل این همه شوک پی
در پی را در وجودم پیدا نمی کردم دستی به سرم
کشیدم .

-مثل آدم زر بزن چی داری میگی

-بهزادو که میشناسی الحمدلله؟

بهزاد دوست پسر آوا بود دیگر؟ همان که قصد
ازدواج باهم را داشتند و عاشق هم بودند.

بوی گنداب از ته این قضیه بلند میشد با دهانی که
مثل چوب خشک شده بود گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میشناسم

دوربین را باز هم برگرداند اما این بار روی
پسری که از نزدیک ندیده بودم اما عکسش را
چرا.

#رمان_طلا

part_450#

همان روزی که آوا با آب و تاب عکسی از
خودش و بهزاد را نشانمان داد و کلی ذوق داشت
برای دیدارشان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟

-معرفی میکنم بهزاد پسر عزیزم

قفل کردم چطور یک آدم میتواندست انقدر پست.

باشد چشمانم پر شدند به حال خودم و به حال آوا.

-شما دیگ چه جونور هایی هستید

قیافه اش را آویزان کرد

+حالا که معلوم شده تو بازی کی دستش پر تره
یکم ادب رو رعایت کن چطور؟

اشک هایم را پاک کردم و غریدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی میخوای عوضی

+خودت میدونی

-آوا رو ول کن بره

+چیزی رو که میخوام بهم بده تا ولش کنم

منظورش آدرس انبار ها بود.

-بمیرم اون آدرسارو بهت نمیدم

+اوکی خود دانی

داشت گوشی را قطع میکرد که پشیمان شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_451#

+راستی یچیز دیگ فیلم سکس آوا تا بیست و
چهار ساعت دیگه روی همه ی سایتا قرار میگیره
به اضافه اون سی دی شو تو شهرشون پخش
میکنم چطوره؟

نای هیچ کاری را نداشتم باز هم دماغم خون می
آمد و اشک از چشمانم .

با آخرین توانم لب زدم .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-دروغ میگی

+میفرستم برات ی هفته نهایتا ده روز وقت داری
آدرس رو بهم بگی وگرنه تمام این کارارو میکنم
سر آوا جونتو برات میفرستم

تماس قطع شد

-نه نه قطع نکن فرخ لعنتی قطع نکن

سر روی میز گذاشتم و گریستم.

صدای همهمه و هیاهو از بیرون به گوش می آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم داشت میترکید و آن همه سر و صدا بدترش کرده بود .

موبایل و کیفم را برداشتم و بیرون زدم وضعیتم
افتضاح بود .

چشمان اشکی و صورت خونی ام و مردم گویا این
وضع اصلا برایشان اهمیتی نداشت .

+چیکار داری میکنی

-پنج ساعته منتظریم

#رمان_طلا

part_452#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الان کجا داری تشریف میبری

+خدا از تون نگذره که درد مردم براتون مسخره
بازیه

+کجا داری میری مملکتو ببین کی دکتر شه

+چرا سرتو مثل گاو انداختی پایین جواب نمیدی

اگر در موقعیت دیگری این حرف هارا میشنیدم
قطعا برایم خیلی سنگین بود و حتما می ایستادم تا
ثابت کنم که همه آنها اشتباه میکنند و من آدم وظیفه
شناسی هستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما الان این حرف ها ذره ای برام اهمیت نداشت
فهمیدم به خانه نمیرویم.

-کجا داریم میریم

اصغر پاسخ داد

+آقا گفتند بریم انبار

دود از کله ام بلند شد حرف من ذره ای اهمیت
نداشت این که من میخوام به خانه بروم هیچ مهم
نبود اما آقا میخواست من به انبار بروم مهم بود .

-من گفتم کجا میخوام برم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جوابی ندادند

داد زدم

-کر شدید با شما ام؟

اینبار جواد پاسخم را داد

+خونه

با دو دست پشت صندلی رو ضرب گرفتم

#رمان_طلا

part_453#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پس چرا داریم میریم انبار؟ من گفتم میخوام برم
خونه میفهمید خونه یعنی چی؟ من رو ببرید خونه

دستم درد گرفته بود با پا ضربه زدم حالم از همه
چیز و همه کس بهم میخورد اصغر هول شد و
ماشین را به سمت کنار خیابان هدایت کرد .

صندلی ای که به آن ضربه میزدم جواد روی آن
نشسته بود و بیچاره چهره اش وحشت زده بود.

+آروم باشید تورو خدا الان به آقا زنگ میزنم بیان

از تب و تاب افتادم چشم در چشم او دوختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-به آقا زنگ بزن تا همین الان همینجا از ماشین
بپریم پایین و بریم گم و گور شم

نگاهی به اصغر انداخت و بعد نگاهی به من.

+چشم

شمرده شمرده گفتم.

-میخوام... بریم...خونه

خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

در شیشه عقب بازتاب تصویر خودم را دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

جلوی بینی و کمی از دور لبم خونی بود دستمال
کاغذی از کیفم در آوردم .

-آب داریم تو ماشین؟

#رمان_طلا

part_454#

جواد سریع خم شد و بطری آبی را سمتم گرفت.

+بفرمایید خانم

خون خشک شده بود کمی آب روی دستمال ریختم
و خون را پاک کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض رسیدن دوتا قرص آرام بخش قوی
خوردم و دراز کشیدم .

هر آن احتمال میدادم که مغزم متلاشی شود به
سقف خیره شدم و با یاد آوری صحبت های فرخ
قطره های اشک از گوشه های چشمانم به روی
بالش سر ریز میشد.

آوا را گول زده بودند و از او سوءاستفاده کرده
بودند.

بعد هم فیلمش را ضبط کرده بودند.

گفت فیلم را میفرستم یادم نبود تاثیر قرص هایی
که خورده بودم به آنی پرید.

کیف و گوشی روی میز آشپزخانه بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدو به سمت آشپزخانه رفتم و گوشی را به دست گرفتم.

فرخ یک فیلم برایم فرستاده بود زدم تا فیلم دانلود شود .

آن دقیقه ای که منتظر ماندم گویی بیست سال گذشت.

بالاخره فیلم باز شد با دیدن صحنه ی اول پاهایم را قطع کردند.

به زمین افتادم و با دهان باز نگاه کردم دختری که عریان در آغوش پسرک بود آوا بود؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_455#

که با ناز دست دور گردن آن مرد لاشی گره زده
بود و لبخند میزد آوای من بود؟

چهره ی مرد معلوم نبود خدای من او مگر چه
گناهی کرده بود؟

گنااهش فقط دوست داشتن کسی بود که انسان نما
بود او داشت خالصانه به آن زالو صفت در فیلم
عشق می ورزید فارغ از اینکه او میتواند چه
هیولایی باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برق چشمانش حال خوشش، لبخند روی لبش دلم
برای کدام یک بسوزد؟ صدای نحس پسرک بلند
شد .

+عزیزم حاضری برای یکی شدن با من؟

آوا با شوق خندید و لب زیر دندان کشید

+میترا سم یکم

این همه چیز کار بلد تر از این حرفا بود .

+اعتماد کن به من همه چیز رو بسپار به من

آوا لب هایش را بوسید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+دوستت دارم

+منم

آوا را روی تخت دراز کرده و بوسه ای روی
لبهایش زد.

خیلی از فیلم مانده بود اما من دیگر نمیتوانستم
ببینم که چطور آوای عزیزم خودش را تسلیم این
خوک کثیف میکند .

گوشی را محکم به کابینت کوبیدم حالت تهوع امانم
را بریده بود.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_456#

همانجا وسط آشپزخانه بالا آوردم و های های
گریستم به حال آوا به حال خودم به حال خود
بدبختم بلند شدم و تمام عصبانیت را سر وسایل
آشپزخانه خالی کردم از گلدانی که روی میز بود
شروع کردم و به زمین کوبیدمش .

-چرا تمومش نمیکنی؟

در کابینت را باز کردم و دانه دانه شکستنی هارا
بیرون ریختم .

-ما چه گناهی کردیم آخه اصن من به درک با من
دشمنی چرا آوا رو بیای من میسوزوندی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کابینت بعدی را باز کردم لیوان را برداشتم و به زمین کوبیدم.

-چی میخوای جواب بدی چه دلیلی داری برای این کارت حکمتت چیه؟

بار روانی این اتفاقات سنگین ترین چیزی بود که تا به حال تحمل کرده بودم

-چه دری میخوای برام باز کنی؟ همه ی درارو بستنی هیچ، سه قفلشون کردی دشمنیت چیه با من چرا بقیه رو پاسوز من میکنی؟

به سمت کابینت روبرویی که میخواستم بروم پایم رو شیشه ی بزرگی رفت اما سریع پایم را برگرداندم و اجازه ندادم شیشه به پایم فرو رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همانجا نشستم.

#رمان_طلا

part_457#

-چی میخوای از جونم ؟ چی میخوای لعنتی از
جونم ؟ بکش راحت کن دیگه تحمل ندارم میفهمی ؟
دیگه تحمل ندارم...

چشمم به آن تکه شیشه ای که پایم رویش رفته بود
خورد لحظه ای فکری ب سرم آمد که خیلی
عاقلانه بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتش درونم خاموش شد و آرام گرفتم .

از من میخواست یا جای انبارهای داریوش را
بگویم یا او بلایی سر آوا می آورد و فیلمش را
پخش میکرد.

فرخ امیدش به من بود من چجوری میتوانستم به
دو نفر از مهمترین انسانهای زندگی ام خیانت کنم؟

هر کاری میکردم باز یک نفر آسیب میدید این
وسط، پس مشکل من بودم اگر من نباشم هیچ اتفاق
بدی نخواهد افتاد .

با آستین لباسم اشکهایم را پاک کردم و چند دقیقه
خیره شدم ب آن تکه شیشه، صحنه های فیلم آوا
جلوی چشمم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبلترش هم آن خنده های زیبا و برق چشمانش که
در آن تماس تصویری کوفتی هیچ ردی نه از آن
لبخند و نه از آن سرزندگی بود، بجایش انگار
سالها پیر شده بود.

من چگونه میتوانستم به او پشت کنم؟ تصویر نگاه
های عاشقانه ی داریوش جلوی چشمم می آمد
حرفهایش در گوشم پیچید.

#رمان_طلا

#part_458

اولین باری که او را دیدم، لبخندهای مخصوص و
آن مهربانی اش که فقط و فقط مختص من بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جمله های نابش که روحم را به پرواز در می
آورد من چگونه به او خیانت کنم؟

خود را کشیدم و شیشه را در دست گرفتم خودم
را دلداری دادم .

-دردش فقط یه لحظه است چشمت و ببند و
بکشش روی پوستت تموم میشه...

شیشه را روی پوستم گذاشتم و لرزیدم اشکهایم
میریخت کاش میتوانستم برای بار آخر ببینمش
ببوسم و بویش را به ریه هایم بفرستم آخ عزیز من
چه میکرد بعد از من؟

مرا میبخشید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر بیش از حد را جایز ندانستم چشمانم را بستم
و شیشه را روی پوستم کشیدم.

سوزشش را حس کردم اما جرأت باز کردن
چشمم را نداشتم.

دستم را روی شلوارم گذاشتم آرام چشمهایم را باز
کردم چند ثانیه بیشتر نبود اما خون زیادی می آمد

همان طور اشک میریختم صدای در خانه آمد و
بعد صدای مضطرب داریوش .

+طلا.. کجایی طلا ؟

یک راست به سمت آشپزخانه آمد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تاری چشمانم بخاطر پرده ی اشک نمیگذاشت
خوب ببینمش .

#رمان_طلا

part_459#

با دیدنم که کف آشپزخانه تقریباً دراز کشیده بودم
با دست غرق در خون و دستی دیگر شیشه به
دست همانجا جلوی در آشپزخانه لحظه ای ماند.

سیبک گلوش محکم بالا و پایین میشد .

+یا خدا یا خدا ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدو به سمتم آمد دیدم که شیشه به پایش رفت اما او
انگار متوجه نبود خودش را به من رساند و دستم
را گرفت.

+چیکار کردی طلا این چیه؟

چشمانش پر از اشک بود مضطرب و هول شده
بود و نمیدانست چکار کند.

بدو بیرون رفت و با یک شال سریع آمد بالای
زخم را محکم بست و روی زخم هم همینطور.

پایش خون میامد بدنم رفته رفته داشت بیحال
میشد.

-پات زخم شده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قطره های اشک از چشمان من و او پایین میریخت

نمیدانست چه کند دلم لمس زبری ریشهایش را
خواست.

صورت نگرانش، نگاه حیرانش روی زخم و
خون دستم، اشک جاری و شیار بین لبهایش
، حرفهای زیر لبی اش قلبم را حتی این دم آخری
هم به بازی گرفته بود .

سخت بود اما شدنی ، دست سالم نیمه جانم بالاخره
آن زبری را لمس کرد و او گره دور مشتم را
محکمتر.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_460#

نفسه‌ایم به شماره افتاد و عرق سردی کل بدنم را گرفت.

دستم روی گونه اش بود اما توان نوازشش را نداشتم با تمام وجودم تنها چیزی که می‌خواستم نوازشش بود.

اما لعنت به دستهای عاجزم از میان لبهای خشکم نامش بیرون پرید

-داریوش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را زیر زانویم گذاشت و دست دیگرش
کمرم را دربرگرفت و بلندم کرد .

او هم عرق میریخت نگاه درچشمان خیس از اشکم
انداخت .

+عمر داریوش همه کس داریوش

مرا به آغوش خود فشرد و با قدمهای بلند به سمت
بیرون رفت سرم را به سینه اش چسباند و چشمانم
را بستم .

امن ترین آغوشی که در طول عمرم در آن فرو
رفتم من چگونه به این حس پشت میکردم؟

در حیاط را باز کرد و فریاد کشید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+جواد ماشین و بیار

++یا اباالفضل یا خدا چی شده آقا؟ الان میارم
ماشینو....

جواد صدایش پر از اضطراب و نگرانی بودمهم
نبود برایم خوابم می آمد احتمال بیدار شدن بود؟

چه میشد اگر به عنوان یک خواب این همه درد
را تحمل کرده بودم؟

#رمان_طلا

part_461#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه میشد همین الان بیدار میشدم میدیدم تمام اینها
یک خواب است؟

با تکانهای شدید از عمق خواب بیرون کشیده
شدم

+ طلا طلا به من نگاه کن عزیزم بیدار شو
چشماتو باز کن خواب

با صدایش گوشهایم تیز شدند چشمانم به امر او
باز شدند پیشانی ام را بوسید

+نباید بخوابی

صدای ترمز ماشین آمد جواد سریع پیاده شد و در
را باز نگذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش روی صندلی عقب نشست و مرا روی
پای خود نگهداشت.

گردنم را نمیتوانستم نگهدارم و هربار به سمتی
پرتاب میشد.

دست سالمم را گرفته بود نوازش میکرد نگاه در
نگاهم دوخت دلم برای سرخی چشمانش که از
اشک ریختن بود رفت.

+جونم دورت بگردم الان میرسیم فقط یکم مونده
...جواد سریعتر برو سریعتر برو لعنتی..

سرم را روی شانه اش افتاد کمی سرم را به سختی
جابجا کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رگ گردنش درست جلوی لبم بودو نبض میزد
طاقت نیاوردم و لبم را رویش گذاشتم.

#رمان_طلا

part_462#

گردنش را سریع به سمت کج کرد اشکهایم
میریخت نفسم تنگ بود .

اما چرا خودم را از دیدن او در لحظات پایانی
ام محروم کنم .

دست روی گونه ام گذاشت در چشمانم زل زد
اشکهایم را پاک کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+گریه نکن زندگی گریه نکن قربونت برم من الان
میرسیم

خودش هم اشک میریخت دستم بالا نمی آمد اما به
سختی با انگشت اشاره ام سعی کردم اشکهایش را
پاک کنم .

سخت بود و توانش را نداشتم طاقت نیاورد این
ناتوانی ام را دستانم را گرفت و لبش را به کف
دستم چسباند .

ماشین بخاطر سرعت بالا خیلی تکان میخورد بعد
از گذشت چند ثانیه ماشین به ضرب ایستاد.

داریوش همانطور که من در آغوشش بودم پیاده
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب زیر گوشش بردم نمیخواستم هیچ حسرتی در
دلم بگذارم

-عایاااا...

لعنت به من زبانم سنگین بود و نمیچرخید گوش
نزدیک لبم آورد

+بگو همه کس

باز با تمام قوایم تلاش کردم

#رمان_طلا

part_463#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عاشقتم

و دیگر هیچ نفهمیدم سبک شدم مثل برگ‌گی در باد
پرواز کردم به سمت خواب شاید خواب ابدی

.....

راوی

- عاشقتم

صدای گوشنواز او کل وجودش را به لرزه
انداخت از کی منتظر شنیدن این کلمه بود و حالا
به آرزویش رسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهایش میخکوب شد در وسط حیاط بیمارستان
ایستاد.

رفت و آمد زیاد بود بدو میکردند راه میرفتند
عده ای نشسته بودند و او صدای روح نواز طلا
در گوشش میپیچید.

شنیدن این جمله را خیلی میخواست اما نه در
این شرایط آشفته، نه در این حال ناخوش .

سر خم کرد تا فرشته اش را ببیند .

امان از ان چشمان بسته که قلبش را لرزاند.

دستانش بند تن او بود تکانش داد تا او را هوشیار
کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+طلا چشمتو باز کن عزیزم

فایده ای نداشت .

بدو به سمت اورژانس رفت و وارد شد و داد زد .

+ دکتر کجاست؟ دکتر کجاست؟

#رمان_طلا

part_464#

دونفر به سمتش آمدند و یکی دیگر یک برانکارد آورد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سوالی نپرسیدند از دست بسته و خون جاری از
مچ دستش مشخص بود چه شده.

طلا را آرام روی برانکارد گذاشت.

سریع برانکارد را به سمتی هدایت کردند و
داریوش هم خیره به صورت فرشته اش به
دنبالشان میرفت.

اشکهایش کولاک به پا کرده بودند.

نگاه خیره اش به دنبال او ی نامردی بود که بدون
فکر کردن به داریوش این کار را انجام داده بود.

دنبال او میرفت تا بعد از گذر از یک در دیگر
اجازه ندادند همراه او شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همانجا تکیه به دیوار زد و سر خورد روی زمین
نشست.

اصلا چه شده بود دلیل این کار طلا چه بود؟

گویی دینامیت در مغزش ترکیده باشد هرکاری
میکرد نمیتوانست تمرکز کند.

دستان خونی اش را بالا آورد و نگاه کرد.

این خون خشک شده روی دستش متعلق به طلا
بود؟

چگونه وقتی او روی تخت دراز کشیده بود و
داشت جان میکند داریوش هنوز نفس میکشید؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_465#

دشمنانش اگر میخواستند ناچاری داریوش را ببینند
باید الان همه به بیمارستان می آمدند.

مانند بچه ها کز کرده و گریه میکرد جواد که از
دور او را دید باورش نمیشد کسی که اینطور بی
پروا در حال زار زدن است داریوش باشد و
نمیدانست چه عکس العملی را باید از خودش نشان
دهد .

داریوش حال خودش را نمی فهمید. گیج و سردر
گم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا؟ طلا چرا باید این بلارا سر خودش می آورد؟
چه اتفاقی افتاده بود؟

صبح اورا بوسیده، شهد آن لبهایش را به جان
کشیده بود.

صبح طلا خندان و سر حال بود، باهم صبحانه
خورده بودند هیچ آثاری از کوچکترین ناراحتی
در او دیده نمیشد.

وقت خداحافظی جلوی در روبرویش ایستاد و
کمی پاهایش را از زمین فاصله داد و دست دور
گردن او حلقه زد.

نگاه در نگاه او دوخت و تا می توانست عشق را
به جانش تزریق کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- امروز دوست ندارم برم سر کار میخوام تو بغلت
فیلم ببینم

لبخند سرکش و بدون اجازه روی لبش نقش بست.

تکه موی افتاده جلوی چشم یارش را کنار زد.

+ تنبل شدی؟

#رمان_طلا

part_466#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابروهایش را بالا انداخت داریوش میمرد برای ان
شیطنت نگاهش .

- نه به استراحت نیاز دارم

سرش را جلوتر برد کمی با لبهای خشک داریوش
فاصله داشت

+ فقط استراحت؟

مشتی به سینه اش کوبید

- بیشعور نباش

صدای خنده مردانه اش فضا را در بر گرفت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+ چی گفتم مگه؟

دخترک خیره به خنده او آب دهانش را قورت داد.

چه میکرد این مرد با قلب او؟

- کاش من بمیرم برای صدای خنده هات

به آنی خنده روی لبهایش خشک و اخم جانشین آن شد .

تن ظریفش را محکم به خود فشار داد و لب روی لاله گوشش گذاشت .

+ کاش اون دهن خوشگل تو ببندی که دیگه این اراجیف ازش نزنه بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با این که دلش در حال غش کردن بود
از صدای نفس های داغ و بلند او اما سرش را
عقب کشید.

#رمان_طلا

part_467#

- دوست دارم اراجیف بگم تو چرا انقد نامردی من
دارم قربون صدقت میرم تو کم مونده بیای بزنی
تو دهنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشمانش داشت تمام حرکات او را می بلعید
کجای مغزش این لحظات ناب را ثبت میکرد که
هیچ وقت فراموش نشوند.

+ حقت نیست؟

دهان دخترک حیرت زده باز ماند قصد داشت
خودش را عقب بکشد که حلقه دورش تنگ تر شد
و نفس کشیدن سخت تر .

- ولم کن میخوام برم دیرم شده

آن نفس های خانه خراب کنش که روی پوست
لطیف صورتش می نشست دین و ایمانش را پاک
میباخت.

شل شده در دستان او بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ کجا؟ بودی حالا...

نفس بریده گفت

-بمونم که بزنی تو دهنم؟

گاز ریزی از گونه اش گرفت

+تف تو ذات بی شرف و بی ناموس هرکی که این کار و کنه دستشو قطع میکنم .

که البته قبلا این کار را کرده بود و طلا اطلاعی نداشت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_469#

خون زیادی از دست رفته بود و وضعیت او وخیم بود اما دکتر ها بهترین تلاش را میکردند تا بتوانند او را نجات دهند.

جواد قصد نداشت جلو برود همانجا روی یک صندلی نشست و از دور به آقایش نگاه کرد .

به هاتف زنگ زده و از او خواسته بود تا خودش را برساند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

همه در شک بودند و هیچ کس اطلاعی از هیچ موضوعی نداشت.

چند دقیقه بعد هاتف از راه رسید و جواد را دید .

-جواد چه خاکی تو سرمون شده

جواد سریع از روی صندلی بلند شد و استرس وار سعی کرد برای هاتف تعریف کند .

+والا داش هاتف من نمیدونم طلا خانم چرا یهو اینجوری کرد وقتی از درموناگاه برمیگشتیم حالش خوب نبود رسوندمش خونه چند دقیقه بعد از اینکه آقا رفت توخونه اینجوری با خانم بیرون اومد

هاتف دستی به صورتش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یعنی چی؟ چرا؟

+والا نمیدونم

-تو هیچی نمیدونی؟

#رمان_طلا

part_470#

+نه بخدا تو درمونگاه با تلفن حرف میزد که
حالش بد شد

هاتف چشم ریز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-با کی؟

+نمیدونم

عصبی با دست او را هل داد

-پس چی میدونی تو؟

+هیچی نمیدونم به قرآن

دور خودش گشت و سعی کرد تا آرامشش را به
دست بیاورد

-خیلی خوب آقا کو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جواد با دست به ته سالن اشاره کرد.

هاتف هم اندازه جواد از دیدن داریوش تعجب کرد.

با قدم های سنگین به سمت او راه افتاد داریوش چشم هایش را بسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود.

زیر لب جملات نا مفهوم میگفت و اشک میریخت .

دست روی دستش گذاشت

-آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر سنگین شده اش را از دیوار جدا کرد پلک
هایش را که غل و زنجیر شده بودند بهم را به
سختی باز کرد.

+هاتف دیدی چه بدبخت شدم؟

او هم مانند آقایش کف زمین نشست

-خوب میشه آقا

با دست اشک هایش را پاک کرد

#رمان_طلا

part_471#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خوب که میشه مطمئنم به خاطر من خوب میشه
اما چی باعث شده که طلا این کارو کنه؟چه اتفاقی
افتاده؟ دارم روانی میشم سرم داره میترکه از این
همه فکر

- من از جواد پرسیدم نمیدونه چیزی

دستش را بالا آورد

+پرس و جو بمونه بعد از اینکه طلا خوب شد

ثانیه ها و دقیقه ها پشت سر هم می رفتند .

دکترها همچنان مشغول بودند که به یک بار بدن
طلا دیگر نبضی نداشت واین را آن دستگاه لعنتی
نشان می داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تکاپو در اتاق عمل به اوج خود رسید.

بدن بی جان طلا لحظه به لحظه سردتر می شد .

گویی داریوش هم حس می کرد که تمام بدنش مور مور شد به یک لحظه.

دکتر فریاد زد و دستگاه شک را طلب کرد، یک بار، دوبار.

طلا قصد نداشت برگردد به این دنیای کثیف و نامرد. حاضر و آماده کوله بار خود را بست و راهی سفر شده بود.

داریوش سر روی زانو می کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- طلا نری خونه خرابم کنی... طلا نری آوارم
کنی... طلا نشکونی کمرمو زندگی... روزگارمو
سیاه نکن... نفسمو نبر نفسم

#رمان_طلا

part_472#

شوک بعدی و باز هم خبری نبود.

- دکتر مریض از دست رفته

دکتر، آن مردی را که دم در روی زمین نشسته و
اشک می ریخت را دیده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوست نداشت شخص دیگری هم دردی که خودش کشیده بود را تحمل کند .

-درجه دستگاه رو ببر بالا تر

من و من کنان گفت

+ولی

- درجه رو ببر بالا

همراه با شوک بعدی که شدتش به حدی زیاد بود که باعث شد بالا تنه ی طلا کاملاً از تخت جدا شود نبض برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه خوشحال نفس عمیقی کشیدند و سعی کردند به خود مسلط شوند.

بقیه عمل را بدون هیچ مشکلی انجام دادند.

در انتظار کوچکترین خبری چشم به در دوخته بود.

بالاخره در باز و دکتر نمایان شد نیروی مضاعفی در جانش سرازیر شد و باعث شد از جا بلند شود.

#رمان_طلا

part_473#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مقابل دکتر قرار گرفت که داشت ماسکش را از صورتش جدا می کرد .

دلش نمی آمد سوالی بپرسد.

اگر خبر بدی به او می دادند چه ؟ اگر چیزی که فکرش را میکرد نبود چه ؟

فقط توانست نگاه لرزانش را به لبهای دکتر بدوزد و کلمه به کلمه حرف هایش را ببلعد.

کاری که داریوش نتوانست انجام دهد را هاتف کرد.

- دکتر خبرای خوبی میخوای بدی دیگه ایشالا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا دکتر جواب دهد قلبش ایستاد. زندگی اش به یک
بله یا خیر بند بود.

- بله خدارو شکر عمل موفقیت آمیز بود

نفسش مانند یک کبوتر از سینه رها و آزاد شد.

دست روی زانو گذاشت و خم شد و تند تند نفس
کشید.

پشت هم خدا را شکر می کرد. نمی دانست این
حجم از انرژی را چگونه تخلیه کند.

این بار اشک شوق از چشمانش جاری شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دکتر حال او را که دید لبخندی روی لبش نشست

#رمان_طلا

part_474#

-چند ساعت توی بخش مراقبت ویژه میمون بعد
انتقالشون میدن به بخش، ایشون الان روحیشون
حساس شده و به مویی بنده من نمیدونم چه اتفاقی
افتاده که این بلا رو سر خودش آورده اما مراقب
باشید ممکنه باز هم این اتفاق تکرار بشه و ممکنه
دفعه بعدی اینقدر خوش شانس نباشید اگر براتون
مقدوره به روانپزشک یا روانشناس درست
و حسابی مراجعه کنید تا کمک کنه بهتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش صاف ایستاد و به حرفهای دکتر با دقت گوش میکرد .

+دکتر من روحم از هیچی خبر نداره اصلا نمیتونم تصور کنم برای چی این کارو کرده هرچی فکر می کنم چیزی به ذهنم نمیرسه

- شاید یه مشکلی داره که نمیخواد به شما بگه و در این صورت خیلی بهش فشار نیارید برای بیان موضوع همونطور که گفتم روانپزشک بهترین گزینه است

داریوش با دکتر دست داد.

+ من نوکرتم دکتر تا آخر عمر من نوکرتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هر کاری کردم وظیفه بود فردا باز حال مریض
رو چک می کنم

+نمیشه ببینمش؟

-نه هنوز متاسفانه تا وقتی که به بخش منتقل بشن

#رمان_طلا

part_475#

+دو دقیقه فقط

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-لطفاً چند ساعت تحمل کنید اینجوری برای
خودشونم بهتره

دکتر رفت و داریوش به سمت هاتف برگشت
.هاتف از فرط خوشحالی آقایش را در آغوش
گرفت دوتا به پشت او زد .

-خداروشکر آقا

داریوش سر تکان داد.

-هر چی بگم کمه

طلا چند ساعت در بخش ریکآوری و چند ساعت
را در بخش مراقبت ویژه گذراند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش هرچه باز اصرار کرد تا بتواند او را
لحظه‌ای ببیند بی‌فایده بود.

داشت دیوانه میشد برای دیدنش.

بالاخره او را به بخش منتقل کردند.

لحظه‌ای که تخت را از بخش مراقبت ویژه خارج
کردند و داریوش توانست او را ببیند دنیا روی
سرش آوار شد.

صورت رنگ پریده و لب‌های سفید و ترک
خورده اش، موهایی که آشفته از آن کلاه لعنتی
بیرون زده بودند، آن دست لعنتی باندپیچی شده اش
چشمای بسته اش همه و همه برای نابودی دل
داریوش کافی بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_476#

طلا را در اتاق خصوصی گذاشتند و بلاخره بیرون رفتند.

لحظه ای که پرستار داشت خارج میشد داریوش آرام پرسید .

+چرا بیدار نمیشه

پرستار لبخند زد و مهربان جوابش را داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تاثیر داروهاست احتمالا تا صبح راحت بخوابه
بالاخره اتاق خلوت شد.

او ماند و معشوقه ی بی وفا و نامرد. او ماند و
کوله باری از درد.

چگونه تاب بیاورد این مصیبت را ؟

هوا تاریک و نور زرد رنگ و کم آباژور کنار
تخت روی صورتش افتاده بود .

داریوش به دیوار روبرو تکیه زده و فقط او را
تماشا می کرد.

بالا پایین شدن قفسه سینه اش را نگاه می کرد و
هر بار خدا را شاکر بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیوانه ی آن سایه ی مژه های بلندش که روی
پوستِ زیر چشم می افتاد بود.

دوست داشت به سمتش برود ، از روی تخت بلندش
کند و جوری در آغوشش بگیرد که صدای شکستن
آنها را بشنود.

آن لب های بی رنگ را زیر دندانهایش بفشارد تا
کمی رنگ بگیرند.

دلش می خواست همین لحظه چشم های بسته ی
لعنتی اش باز شوند و او را نگاه کنند.

#رمان_طلا

part_477#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلوتر رفت و بالای سر او ایستاد موهای افتاده در صورت طلا روی مخش بود.

آن کلاه چرت را که اصلاً به صورتش نمی آمد را آرام درآورد.

موهایش را مرتب کرد در این بین طلا آنقدر تحت تاثیر داروها بود که حتی تکان هم نخورد.

پشت انگشت اشاره اش را به گونه ی سرد او کشید.

چشمانش پر شد از مظلومیت صورتِ در خوابش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آخ طلا ...چی کنم من با تو

لب داخل دهان برد و اشک از چشمانش جاری شد.

قلبش شکسته بود و هر بار به این فکر میکرد که ممکن بود چند ساعت پیش طلا را از دست دهد تا مرز دیوانگی می رفت.

آه عمیقی از سینه اش خارج شد .

خم شد لب روی پیشانی طلا چسباند مثل طلا چشمانش را بست تا کمی آرامش کسب کند شاید با این روش بتواند به خود حالی کند طلا زنده است و نفس می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبش را از پیشانی اش فاصله داد.

+لامصب چه جوری به من فکر نکردی؟ داره قلبم
وایمیه نامرد

#رمان_طلا

part_478#

گونه اش را جلوی لبهای طلا گرفت و از برخورد
نفس های طلا به صورتش ضربان قلبش آرام شد.

زیر لب بارها این جمله را تکرار کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خدایاشکرت.

صندلی گوشه ی اتاق را کشید و کنار تخت گذاشت.

دست طلا را گرفت و بوسه باران کرد.

آنقدر مشغول نوازش دلبرش بود که نفهمید چگونه تاب کی خوابش برد .

.....

طلا

آوا جلوی من نشسته بود و با نگاهی پر از تنفر در چشمانم نگاه می کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

هیچ نگفت فقط نگاهم کرد.

کم کم کبودای گوشه لبش ایجاد شد .

-چی شده؟ بهم بگو

این بار زخمی در بالای گونه اش ظاهر و خون از آن جاری شد.

وحشت زده خواستم بلند شوم که متوجه شدم دست و پایم بسته است.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_479#

- آوا بیا دست و پامو باز کن صورتت زخمی
شده داره خون میاد

صورتش لحظه به لحظه زخمی و نابود تر
میشد و من نمی توانستم هیچ کاری کنم .

داد و بیداد می کردم تا توانستم خودم را تکان دادم
اما بی فایده بود .

دست و پای او باز بود اما هیچ کاری نمی کرد
انگار برایش مهم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیا دست و پامو باز کن عزیزم تا کمکت کنم...
پاشو دیگه

با نگاه یخ زده اش قلبم را در چنگ می فشارد.
به آنی فرخ در پشت سرش حاضر شد.

- تقصیر توئه ...همش تقصیر توئه

بعد از گفتن این جمله فرخ با چاقویی که در دست
داشت گلو ی آوا را برید.

با جیغ بلندی که کشیدم از ارتفاع پرتاب شدم، به
یکباره چشمانم باز شد.

گیج و وامانده چشمانم را چرخاندم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در یک محیط نا آشنا بودم و نمی دانستم چه اتفاقی
افتاده .

از نور پنجره مشخص بود که هوا گرگ و میش
است و هنوز روز نشده

.

#رمان_طلا

part_480#

درد بدی در سرم می پیچد چشمانم سیاهی میرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم را از روی بالش بلند کردم و متوجه شدم یک
دستم در گرو داریوش است و همان طور که دستم
را گرفته در خواب رفته است.

با نگاه به دست دیگرم و دیدن باندپیچی دورش
تمام اتفاقات افتاده مانند یک فیلم از جلوی چشمانم
گذشت.

تازه یادم آمد که چرا من در بیمارستانم.

با یادآوری تمام چیزها چشمانم پر و اشکانم جاری
شدند.

زنده مانده بودم ... حتی آنقدر شانس نداشتم که
بمیرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ جواب داریوش را
چه میدادم؟ آوا چه میشد؟

خدای من...

دست سالمم را که در دست داریوش بو بیرون
کشیدم.

منتظر یک حرکت از جانب من بود سریع سرش
را از روی تخت بلند کرد و هراسان نگاهش را
به من دوخت.

+بیدار شدی عزیزم؟

از روی صندلی بلند شد و صورتم را در دستانش
گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست اشک هایم را پاک کرد.

+جونم؟درد داری؟بگم بیان برات مسکن بزنن؟

#رمان_طلا

part_481#

دستش را پس زدم نمی توانستم در چشمانش نگاه
کنم خجالت میکشیدم.

باز دراز کشیدم و چشمانم را بستم .

-نمیخواه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیخیال نمیشد. اینبار موهایم را نوازش کرد.

-مطمئنی فدات شم

حرصی بودم از دست او ،از دست خودم، از دست
تمام این اتفاقات جور و اجور و مزخرف.

صدایم را بالا بردم .

-گفتم نمیخواه

لحظه ای دستش ایستاد از نوازش کردن ام سریع
باز هم ادامه داد.

+ باشه هرچی تو بگی همونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سردرگم بودم... چه میکردم؟ الان باید چه خاکی
بر سرم می ریختم؟

حتی مرگ هم از من فرار می کرد .
من دیگر چه آدم شومی بودم .

الان آوا چه کار می کرد؟ نکند عذابش دهند؟ نکند
او هم مثل من هم این کار احمقانه را تکرار کند؟

فکر های عذاب آور مانند کرم در سرم وول
می خوردند.

حرکت دستش روی موهایم اعصابم را به هم
می ریخت.

- دستتو از روی موهام بردار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم بسته بودو نمی توانستم عکس العملش را
ببینم.

فقط متوجه شدم که دستش را برداشت .

#رمان_طلا

part_482#

فکر بعدش را نکرده بودم اینکه شاید زنده بمانم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در همان لحظه تصمیم را عملی کردم، بدون فکر
و بدون نقشه کار اشتباهی که الان بیشتر از قبل
سردرگم کرده بود.

نگاه خیره اش را روی خودم احساس میکردم.

هنوز سوالی نپرسیده و من هر لحظه منتظر بودم
که سوالاتش مانند سیلاب جاری شوند البته که من
هیچ کدام را جواب نمی دادم، چون هر چه میگفتم
تف سربالا بود.

می خواستم خبری از آوا بگیرم اما موبایلم خانه
مانده بود.

چشمانم را باز کردم کنارم روی صندلی نشسته
بود و خیره نگاهم میکرد.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

دلم ریخت برای غم خفته در مردمک چشمانش.

خدایا مرا بکش که هم باعث عذاب خودم هم
دیگران می شده بودم.

گلویم خشک خشک بود ،اما اهمیتی ندادم.

-گوشیمو می خوام

چشمانش از تعجب گرد شد. گوشی خودش را از
جیب بیرون کشید و ستم گرفت.

اگر با این گوشی به فرخ زنگ میزدم می
فهمیدم موضوع چیست و من دیگر راه فراری
نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا متوجه نمیشد من گوشی خودم را می خواستم.

#رمان_طلا

part_483#

-گوشی خودمو میخوام

موبایل را سمتم تکان داد.

+ عزیز دلم به هرکی میخوای زنگ بزنی...چه
فرقی میکنه؟

مخالفتش بیشتر اعصابم را بهم ریخت، کفری میشدم
دست خودم نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی را گرفتم و به دیوار کوبیدم.

خودم هم از رفتارم تعجب کردم اما اعصابم به حدی ضعیف شده بود که تحمل یک مخالفت کوچک را هم نداشتم.

نیم خیز شدم و خودم را به او رساندم، شروع کردم به زدن سر و صورتش .

مات مانده بود و با دهن باز به من و کولی گری ام نگاه می کرد.

انتظار همچین برخوردی را از من نداشتم.

میزدم و پشت هم میگفتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من گوشی خودمو می خواممیفهمی ؟گوشی
خودمو... گوشی خودم

مثل بچه ها شده بودم. داد میزدم و به سر و
صورتش میکوبیدم.

دست پاند پیچی ام شدید درد گرفته بود و قدرتم
داشت تحلیل می رفت.

#رمان_طلا

part_484#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را محکم گرفت بلند شد روی تخت نشست و
روی تنم خیمه زد تا بتواند کنترل کند.

مواظب بود تا به دست زخمی ام فشاری وارد
نکند.

+هیششش باشه عزیزم...میارم برات... الان میرم
برات میارمش...آروم باش الان بخیه ی دستت باز
میشه

از تب و تاب افتادم.بی جان زیر لب تکرار کردم.

-گوشی خودمو بیار می فهمی؟

سرم را در آغوش گرفت و روی موهایم را بوسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+میفهمم عزیزم... الان میرم میارم برات...
هیچی نیست، نفس عمیق بکش

بدنم داشت کم کم بی حس میشد .

چند دقیقه نگذشته به خاطر تاثیر داروها و نوازش
های پیایی او روی موهایم خوابم برد.

.....

روای....

صدای نفس های عمیق و منظمش نشان از
خوابیدن او بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرام از روی تخت بلند شد و خودش را کنار کشید

.

ملافه را روی او انداخت .

حرکات چند ثانیه قبل طلا مغزش را قفل کرده بود. خودش را میزد، داد میزد ، به سر و صورت داریوش می کوبید.

طلای آرامش به یک انسان عصبی و زود جوش تبدیل شده بود.

#رمان_طلا

part_485#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی می‌کرد دنبال رفتاری از جانب خود باشد تا بتواند هضم کند این مشکل به‌وجود آمده را.

اما حتی یک دلیل پیدا نمی‌کرد برای توجیه کار طلا.

لاشهی موبایل گوشه‌ی اتاق بود و کاملاً مشخص بود که غیر قابل استفاده است.

بعد از خارج کردن سیم کارتش به داخل سطل آشغال پرتابش کرد.

هاتف پایین بود رفت تا به او بگوید به خانه برود و گوشی طلا را بیاورد تا طلا بیدار نشده و بیمارستان را روی سرش نگذاشته بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هاتف، جواد و اصغر روی نیمکت‌های بیرون از بیمارستان نشسته بودند.

به سمت آن‌ها رفت.

با دیدن داریوش سریع از جا بلند شدند.

هاتف: چیز شده آقا

اصغر: سلام آقا خدا سلامتی بده

سری برایش تکان داد .

+سلام سلامت باشی اصغر یکی‌تون جلدی بره
خونه گوشی طلا رو بیاره ... از اونورم بره
انباری یه گوشی تو کشو اتاقمه برام بیارش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_486#

جواد: من میرم آقا

کلید خانه را به سمتش گرفت. جواد کلید را از دست او گرفت.

-نوکرتم آقا

خسته و درمانده روی نیمکت نشست.

+ هاتف یه نخ سیگار بده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیگاری روشن کرد و به دست آقايش داد .

می فهمیدند که حالش اصلاً خوب نیست و دارد درد روی درد می گذارد.

این از فک بهم قفل شده اش کاملاً مشخص بود.

در بیمارستان پرستار کمین کرده و منتظر فرصتی بود تا طلا را تنها گیر بیاورد .

فرخ تا ماجرا را فهمیده بود با دو تا تماس پرستار بیمارستان را برای جاسوسی خرید.

پرستار سریع تماس را برقرار کرد و به سمت اتاق طلا راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گفتار پیر روی تلفن خوابیده بود که با اولین بوق
تماس را برقرار کرد.

#رمان_طلا

part_487#

عاشق این بود که همه به جان هم بیفتند و عزیزان
خود را قربانی کنند.

چون خودش هیچکس برایش مهم نبود دوست
داشت دیگران هم مثل او باشند.

- سلام همین الان اتاقش خالی شد... هیچکس
نیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خیلی خب جلب توجه نکن... داریوش کجا رفت
پس

- نمی‌دونم رفت بیرون

در اتاق را باز کرد.

-فقط تو رو خدا سریع تمومش کن کسی بفهمه من
بیچاره میشم

+نترس اینقدر بهت میدم برای هفت پشتت بس
باشه... دختره رو نشونم بده

دوربین را به سمت طلا برگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طلای غرق در خوابی که در کابوسش هم فرخ
نقش بسته بود.

+ چه ناز خوابیده انگار منو یادش رفته بیدارش
کن دیگه

پرستار شروع به تکان دادن طلا کرد .

داروها اثر کرده بودند و خواب طلا عمیق شده
بود .

#رمان_طلا

part_488#

تکان‌ها برای بیدار شدنش شدیدتر شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالاخره تکانی خورد و چشمانش از هم باز شد.

گیج و منگ اطراف را نگاهی انداخت که با
پرستار مواجه شد.

با صدای گرفته گفت .

-چی شده

پرستار بدون حرف گوشی را در دست سالم او
گذاشت و خودش بیرون رفت.

بیرون اتاق ایستاد تا اگر کسی آمد متوجه شود.

[@darkhaste_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast_romannn

طلا بی‌خبر از همه‌جا هاجوواج گوش‌ی رو بالا
آورد .

تصویر شاد و شنگول فرخ جلوی چشمش نمایان
شد.

+ تلاش خوبی بود برای خلاص شدن از دست من
اما موفق نشدی تسلیت می‌گم

قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد.

لب زد.

- ازت متنفرم

صورتش را به‌طور مضحکی غمگین کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_489#

+نگو ... ناراحت می‌شم, چجوری دلت میاد

از راه خواهش و تمنا وارد شد .

-التماست می‌کنم تمومش کن آوارو ول کن بزار بره
تورو خدا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ التماس تو نمی‌خواهم آوا رو هم گفتم تا زمانی که
نوه ی من تو بدن این زن من آسیبی بهش
نمی‌رسونم اما بعد از زایمان رو تو تعیین می‌کنی
ببینم بزارم آواز زنده بمونه یا نه

-خیلی پستی

+می‌دونم... ای بابا من برای این چیزا زنگ نزد
زنگ زدم بگم برنامه عوض شده

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد .

-یعنی چی

+ دوست عزیزم داریوش جان قراره یک ماه دیگه
محموله جدید وارد کنه و شاید انبار رو عوض
کنه از اون جایی که الان بیشتر بار قبلو فروخته و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چیزی که من می‌خوام نمی‌شه ماموریت توام افتاد
برای یک ماه دیگه به محض عوض کردن جا و
رسیدن بارشون باید به من اطلاع بدی

پلک‌هایش سنگینی می‌کردند و روی هم می‌افتادند
و او با بیچارگی تمام سعی می‌کرد تا آن‌ها را باز
نگه دارد.

#رمان_طلا

part_490#

+ خب دیگه وقت خدا حافظیه بلا به دور باشه ایشالا
زودتر سرپا میشی و منو به چیزی که می‌خوام
می‌رسونی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تماس قطع شد.

دستش دیگر توان نگه داشتن گوشی را نداشت.

گوشی با قفسه سینه‌اش برخورد کرد و درد لحظه‌ای و آنی در آن منطقه ایجاد شد.

چشمانش را به سقف بالای سر دوخت.

اشک‌هایش بی‌اختیار جاری شدند.

پرستار لای در را کمی باز کرد تا ببیند چه خبر است.

متوجه شد تماس تمام شده و در را کامل باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وارد شد و گوشی را برداشت و بدون توجه به
طلایی که زار می‌زد باز بیرون رفت .

کارش با طلا تمام شده بود .

طلا بی‌اعتنا به او باز هم به گریه خود ادامه داد .

مدام صورت خندان آوا جلوی چشمش بود.

روزهای خوشی که سه‌نفری با هم داشتند.

روزهایی که غم و غصه در اطرافشان کمین کرده
بود اما آن‌ها بی‌توجه شاد بودند.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_491#

این اواخر آن‌ها در دام غصه گرفتار شده بودند.

سیگارش تمام شد باز از هاتف درخواست سیگار کرد.

چهارمین سیگاری بود که می‌کشید.

هاتف و اصغر نگاهی به‌هم انداختند جرات مخالفت نداشتند .

داریوش غرق در دنیای خودش بود تا وقتی جواد آمد داریوش سیگار را با سیگار روشن کرد .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

با دیدن دست جواد که جلوی دراز شده و گوشی
ها در دستش بود به خودش آمد .

گوشی ها را از دستش گرفت و بلند شد.

ضربه‌ای به شانه ی جواد زد .

+دمت گرم

خطاب به همه آنها گفت .

+دیگه برید دنبال کارتون فعلا نمی‌خواد این‌جا
باشید

هاتف مخالفت کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نه آقا بزار دم دستت باشیم

+ نمی‌خواد برید هر وقت کارم گیر بود صداتون می‌کنم

- چشم

پیشانی‌اش را به در اتاق چسباند.

#رمان_طلا

part_492#

چشمانش را بست تا کمی آرامش بگیرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خاطر آن همه سیگارهای پشت هم حلقش به
شدت می سوخت اما مهم نبود.

سعی می کرد مغز در همش را کمی سامان دهد اما
فایده ای نداشت.

تا وقتی نمی فهمید چه اتفاقی افتاده آرام نمی شد.

پشت این در , در اتاق روی آن تخت زندگی اش
خوابیده بود.

معشوقه اش که بنای ناسازگاری گذاشته بود با این
عاشق مفلوک.

دلش تاب نداشت بی مهری مهربانش را ببیند .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کاش حداقل دلش را می دانست کاش می فهمید چه کرده که لایق نگاه سرد اوست .

آرام پیشانی اش را به ضرب روی در کوبید.

سرش درد میکرد. دردسرش به چشمانش فشار می آورد .

نفس عمیقی کشید و عقب رفت.

دست روی دستگیره گذاشت آن را به پایین کشید و در را باز کرد .

طلا غرق در خواب بود.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_493#

بالا سرش ایستاد زیبایی این دختر غیر قابل انکار
بود.

مسخره بود اما زردی رنگ و رویش به
زیبایی اش افزوده بود.

رگ های نمایان پشت پلک هایش برای هلاک شدن
قلبش کافی بود.

خم شد پشت پلک هاش را بوسید.

+ قربون چشمت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در خواب هم انگار سر جنگ داشت.

ابروان خوش فرمش را به هم نزدیک و اخم کرده بود.

ناخودآگاه لبخند بی جانی روی لب داریوش نشست.

+ اخم کردند عالمی داره طلا خانم

.....

طلا

+ دستتو بگیر بالا قربونت برم تا مانتوتو بپوشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عصبی و دل‌چرکین به سمتش برگشتم.

- دستم زخم شده فلج نشدم خودم می‌تونم

مانتو را آرام کنارم رها کرد.

+ باشه عزیزم هر جور که تو راحتی

#رمان_طلا

part_494#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

وقتی این قدر با صبر و حوصله جوابم را می داد
بیشتر عصبی شدم.

در این دو روز سعی کردم حرصش را در بیاورم
اما فایده ای نداشت هیچ حرص خودم بیشتر
در می آمد .

مانتو را برداشتم و خودم پوشیدم .

بعد از دو روز داشتم مرخص می شدم.

زخم میچ دستم درد می کرد و به خاطر خونی که
از دست داده بودم سرم گاهوبیگاه دچار دردهای
شدیدی می شد.

بی توجه به او خودم به سمت در راه افتادم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای قدم‌هایش پشت سرم آمد .

+آروم برو فشارت نیفته

گاهوبیگاه دچار افت فشار شدید هم میشدم جوری
که انگار زیر پایم را می کشیدند.

تا این حرف را زد زیر پایم خالی شد.

دستی سریع کتفم را گرفت و نگذاشت به زمین
بیفتم.

زیر گوشم غرید.

+از لج من چرا میخوای خودتو نابود کنی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را کشیدم.

#رمان_طلا

part_495#

-ولم کن خودم میام

میان راهروی بیمارستان بی توجه به مردم در
رفت و آمد مشغول جروبخت بودیم .

مدام بر سر احساسم فریاد می کشیدم تا دلش نلرزد
برای نگاه عاصی شده ی مرد روبرویم .

برای چشمانم خط و نشان می کشیدم که خیره آن دو
گوی مشکی نشوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما چه فایده هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم افسار
دل یاغی ام را در دست بگیرم تا ضربانش تند
نشود برای رگ بیرون زده اش.

لعنت بر دل زبان نفهم.

عصبی و دلخور بودم اما ذره‌ای از عشقم به او
کم نشده بود.

دستش شانه‌هایم را کامل در بر گرفت و به خود
فشارم داد.

با زور مجبورم کرد حرکت کنم. تقلا کردم.

-خودم می‌تونم پیام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو مرد با عجله داشتند به سمتمان می‌آمدند مرا باز
به خود نزدیک‌تر کرد تا برخوردی با آنها نداشته
باشم.

+ بدقلقی‌تو بزار واسه خونه زندگی

برخورد نفس‌های جادوگرش به پرده‌ی گوشم
طلسم کرد و راه مخالفت‌م را بست .

#رمان_طلا

part_496#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن آشپزخانه تمام ضجه‌ها و غصه‌ها باز روی
سرم آوار شد.

همه چیز در سر جای خود قرار داشت و
انگاره‌انگار که من چند روز پیش در اینجا
قیامتی به پا کرده باشم.

- خوش اومدی

به سمتش برگشتم این بار از نگاهش فرار نکردم
در نی نی چشمانش خیره شدم.

از اعماق وجودم حسم را گفتم.

- کاش بر نمی‌گشتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ادامه‌اش در زبانم نچرخید.

کاش بر نمی‌گشتم تا مجبور نباشم بین دو عزیز
زندگیم یکی را انتخاب کنم.

کاش زنده نمی‌مانم تا مجبور نباشم تو را قربانی
کنم.

کاش می‌مردم ...

بمیرم برایت که قرار است من با دستان خودم
نابودت کنم .

صورتم را قاب گرفت قلبم داشت می‌ترکید برای
غمش.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اشک حلقه زده بود دور آن دو گوی سیاه و به آنی
سپیدی چشمانش رنگ خون شد.

+ می مردم اگه بر می گشتی پیشم... می مردم

#رمان_طلا

part_497#

تکه تکه شدم...

چگونه خیانت می کردم به این مرد.

شرم می شد از شیفتگیه نگاهش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر خم کردم تا نگاه بگیرم با ملایمت دست زیر
چانه‌ام گذاشت .

-نکن اینکار رو بزار جون بگیرم از چشمات

قطره اشکی که روی گونه‌اش افتاد و در ریش
هایش گم شد جانم را به آتش کشید.

دستم را روی رد اشکش کشیدم لب‌هایم به‌سختی
از هم باز شدند.

- گریه نکن

من ارزشش را نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به‌خاطر او این بلا ها سرم آمده بود درست اما
من عاشقش بودم و او به من اعتماد داشت .

من می‌خواستم خنجر از پشت بزنم.

گیره مویم را آرام باز کرد موها پریشان اطراف
صورت‌م ریختند.

با حوصله موهای اطراف صورت‌م را کنار زد .

#رمان_طلا

part_498#

گونه اش را نزدیک لب هایم آورد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس هایم به گونه اش برخورد میکرد.

+اگه این نفسا قطع میشد اشک که چیزی نیست
باید خون گریه میکردم به حال خوردم

آخ عشق خوش خیال من

-من از این شانسا ندارم که بمیرم حالا حالا ها
زنده ام برای زجر کشیدن

بینی اش را به پوست بنا گوشم رساند و بو کرد.

+چه خوب که بدشانسی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دل تنگش بودم... دلم برای بوسه‌های پر از عشقش
تنگ شده بود.

برای برخورد نفس‌هایش با پوست گردنم .

برای نوازش دست‌هایش روی بدنم.

لاله‌ی گوشتم به دندان کشیده شد پشت‌بندش بوسه
های تندش نگذاشت درد را حس کنم.

گل پژمرده‌ای بودم ,چند روز بدون آب زندگی‌ام
گذاشته بود و حالا او باران شده بود روی این گلی
که امیدش را از دست داده بود.

گردنم را کج کردم گونه‌ام به ریش‌های زبرش
برخورد کرد حس خوبی بود خودم این کار را باز
تکرار کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_499#

صورتش را مقابلم قرار داد با چشم‌هایم التماس می‌کردم ادامه ندهد .

من نمی‌توانستم کنار بکشم سست‌عنصر تر از این حرف‌ها بودم.

در برابر این همه عشق و علاقه‌ای که خرج می‌کرد اراده آهنین می‌خواست او را پس زدن.

+ برام تعریف نمی‌کنی زندگی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منظورش را فهمیدم.

بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواست برای او درددل
کنم .

بغض بیخ گلویم چسبید. خودم را به کوچه علی
چپ زدم.

- چپو

سرش را خم کرده بود تا به من تسلط داشته باشد.
نفس‌هایمان به هم برخورد می‌کرد.

دستش را روی قلبم گذاشت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ اون چیزی که قلب مهربونتو شکسته

نگاهم را فراری دادم از دادگاهی که چشم‌هایش
برگزار کرده بود.

- چیزی نیست

خیال می‌کردم قاضی روبرویم کارش را بلد نیست
اما زهی خیال باطل .

#رمان_طلا

part_500#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز نزدیکتر آمد میلی متری فاصله داشت با
لب‌هایم .

حالت وسوسه‌انگیز ایجاد کرده بود.

+دروغ نگو بهم... نگام کن

توجهی نکردم.

+ با شمام... نگام کن می‌گم

همچنان گریزان بودم از نگاه کردنش. باز
نزدیکتر آمد حال لبش برخورد کوچکی با لب‌هایم
داشت.

در دیوانه کردنم استاد بود. عقب کشید .

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-تو چشمام نگاه کن طلا

طاقتم از عقب کشیدنش طاق شد . در چشمانش نگاه کردم هجوم بردم به سمت لب‌هایش .

از همیشه تلخ‌تر و گس‌تر بود .

نشانه‌ی سیگارهای بیش‌از حدی بود که این مدت می‌کشید چند دقیقه یکبار بیرون می‌رفت و وقتی می‌آمد بوی سیگار شدیدی می‌داد.

اما تلخی لب‌هایش از هزاران هزار عسل برایم شیرین‌تر بود.

چشمانم را بستم و با تمام وجودم بوسیدمش .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم او مرا نمی‌بوسید
...اصلا برایم مهم نبود .

من بنده ی طعم این لب‌ها بودم.

حالا که قرار بود تا ماه دیگر خودم را محروم کنم
از این لب‌ها و بوسیدن ها بگذار از این روزها
استفاده ی لازم را ببرم .

#رمان_طلا

part_501#

هرچند که میدانستم خاطرات این روزها در
روزهای شوم آینده مرا از پا در می‌آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن قدر بوسیدمش که نفس کم آوردم .

اول چشم‌هایم را باز کردم و بعد فاصله گرفتم او
همچنان خیره نگاهم می‌کرد.

- کمتر سیگار بکش لب‌ات خیلی تلخن فشارم افتاد

دور چشمانش چین افتاد خیلی سعی می‌کرد
خودش را کنترل کند و جدی بماند .

-دوست نداشتی

لبخند نامحسوسی روی لب‌هایم نشست.

من هم سعی می‌کردم مانند او جدی باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اونجوری که باید نچسبید

کنترل کردن خنده‌اش داشت برایش سخت می‌شد از
لرزش گوشه‌ی چشمش مشخص بود.

نگاهم بند لب‌هایش بود.

دلم ذره‌ای بی‌حیا شدن می‌خواست .

-ولی مطمئن نیستم... نظرت چیه یه بار دیگه
امتحان کنم تا مزه واقعیشو بهت بگم

#رمان_طلا

part_502#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار دیگر نتوانست جدی بماند صدای خنده‌ی
بلندش فضا را پر کرد .

دلم ضعف رفت برای صدای خنده‌اش , حالت
صورتش , فرم خنده اش .

پاهایم را بلند کردم تا قدم به او برسد.

سخت بود اما انجامش دادم وقتی داشت می‌خندید
باز هم بوسیدمش.

تعطیل نکرد پیچک وار دور بدنم پیچید و مرا
دربرگرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

این بار او مشتاق تر از من بود .

نفس های بلند و پشت سر همی که می کشیدیم در
گوشت طنین می انداخت حریص تر می کرد .

هیچکدام قصد عقب نشینی نداشتیم.

کمی فاصله گرفت. نفس نفس میزد.

+ شیطان شدی

دستم را به پشت گردنش رساندم. نوک انگشتانم
موهای کوتاه پشت سرش را به بازی گرفتند.

ناخنکی به گوشه لب زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بالاخره شیطونم یا فرشته

#رمان_طلا

part_503#

او هم بیکار ننشست در جای جای صورتم رد
نوازش هایش به جا می ماند .

+شاید شیطونی تو لباس فرشته

دقیقاً همین بودم شیطانی بودم که در لباس فرشته
ظاهر شده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در باطن خیانتکاری بودم که در ظاهر نقش
عاشق‌پیشه را داشتم بازی میکردم.

دشمنی بودم که به‌عنوان دوست خودم را معرفی
کرده بودم.

نگاه خیره‌ام را که دید گمان کرد ناراحت شده‌ام
از حرفش.

- ولی امکان نداره تو شیطان باشه تو فرشته‌ی
منی

چقدر نقش بازی کردن سخت بود .

اگر از جان آوا نمی‌ترسیدم تا به حال هزاران بار
موضوع فرخ را به او گفته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام بدنم یخ زده بود از این حس مزخرف .

در آغوشش بودم می بوسیدمش در چشمانش
عاشقانه زل می زدم اما در سرم نقشه می کشیدم
برایش .

این کار ته نامردی بود.

+ گفتم بهت قبلاً تو هدیه‌ی خدایی که واسم
فرستاده

#رمان_طلا

#part_504

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من نفرین خدام. تو هنوز این را متوجه نشده ای.

بوسه ی آرامش گوشه چشمم مرا به خود آورد.

+ بمیرم برای اون نگرانی توی چشمت واسم بگو
از دردت دردت به جونم

بغضم سرباز کرد سیلاب چشمانم صورتم را
شست.

- نمی‌خوام

گیسوام را یک طرف شانه‌ام انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی دور شد تا بتواند صورتم را خوب ببیند .

+چرا ... چرا نمی‌خوای

لب‌هایم را به داخل کشیدم و خیره‌اش شدم.

دستانش را از دور تنم باز کردم چند قدم عقب رفتم .

-نمی‌خوام بگم اذیتم نکن

فهمید نباید بیشتر از این اصرار کند.

بحث را عوض کرد.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

+باشه قربونت برم هر وقت خودت خواستی برام
بگو... گرسنه نیستی...چی درست کنم برات

آمدن به خانه انگار کمی اعصابم را آرامتر کرده
بود.

#رمان_طلا

part_505#

- درست کنی نه... درست کنیم سیبزمینی سرخ با
پنیر پیتزا

با دهان باز نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ شوخیه دیگه نه

-نه شوخی چرا

سرش را به نشانه تاسف تکان داد .

+بچه تو همین الان از بیمارستان مرخص شدی
به زور سر پایی بعد به جای غذاهای مقوی
میخوای سیب زمینی با پنیر بخوری

لب هایم را به داخل کشیدم.

- چی کار کنم خب ... هوس کردم

لبخند مرموزی زد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نمی‌شه منو هوس کنی

-تو رو هوس کرده بودم که رفع هوس کردم

+ بابا یه بوس که چیزی نیست انتظار بیشترشو دارم من

از خجالت احساس کردم گونه‌هایم سرخ‌شده.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و چشمانش را ریز کرد و با دقت صورتم را نگاه کرد.

انگشتانش گونه‌ام را نشان داد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_506#

+ وایسا ببینم درست متوجه شدم الان خجالت کشیدی ...

صورتم را به سمت دیگر برگرداندم.

- نخیر هوا گرمه

+ که هوا گرمه

- آره... چرا باید خجالت بکشم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+ نمی‌دانم مثلاً از این‌که گفتم یه چیزی بیشتر از بوس مارو مهمون خودت کن

جیغم در آمد .

-د اړاړيوش

نگاه عاشقش را بهم دوخت.

+ جان داریوش

با ابرو به آشپزخانه اشاره زدیم.

- برو غذا تو درست کن

+چشم قبول کردی خجالت کشیدی دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نیچ

+ بچه پررو

-همینه که هست

#رمان_طلا

part_507#

آن روز و روزهای بعدش سعی می‌کرد به رویم
نیاورد مسئله خودکشی ام را...

در ظاهر همه‌چیز آرام و خوب بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او عاشق من, من دیوانه ی او مثل دو تا مرغ
عشق بودیم.

اما از چشم‌هایمان مشخص بود از یکدیگر دردی
پنهان داریم.

دو روزی می‌شد باز به درمانگاه برگشته بودم .

در طول ساعت کاری‌ام آن‌قدر خودم را مشغول
می‌کردم تا فکرم مشغول نشود اما بی‌فایده بود.

صبح, بعد از آماده شدن از اتاق بیرون زدم
داریوش در پذیرایی خوابیده بود .

رو به بالا خوابیده و یک دستش باز و دست
دیگرش روی پیشانی‌اش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچی به جز یک شلوارک به تن نداشت.

ستبری سینه‌اش بدون هیچ پوششی خودش را
بی‌رحمانه به رخ میکشید .

هرچه زور زدم تا نگاه بگیرم و دنبال کارم بروم
نتوانستم.

دلم جوری آغوشش را می‌خواست گویی تابه‌حال
مرا در آغوش نگرفته بود .

#رمان_طلا

part_508#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌دانم سر صبح چه بلایی به سرم آمده بود.

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. پاهایم ناخواسته
به سمتش حرکت کردند.

کنارش روی زمین نشستم.

نفس‌های منظمی که می‌کشید باعث می‌شد قفسه‌ی
سینه‌اش بالا و پایین شود و دل من هم با هر دم و
باز دمش بریزد.

بدنش موی زیادی نداشت کمی در قسمت سینه‌اش
موهای نازکی وجود داشت.

- خاک‌برسرت بیش‌عور از فشار زیاد داری
دیوونه می‌شی چه مرگته چرا پسر مردمو دید
می‌زنی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرزنش‌های خودم هم فایده‌ای نداشت.

لبم را گزیدم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- به خودت بیا

ضربان قلبم تند بود و هیچ جوره آرام نمی‌شد.

+ به‌نظرت بهتر نیست به‌جای این‌که خودتو این‌همه اذیت کنی مته‌بچه‌ی آدم بیای تو بغلم

با صدای گرفته و خواب‌آلود اش رسماً سخته زدم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_509#

قلبم دیگر تند نمی‌زد بلکه خودش را به‌در و دیوار
می‌کوبید.

چشمانم را آرام باز کردم .

دستش روازیر سرش گذاشته بود و با آن چشم‌های
خمار شده و تازه از خواب بیدار شده اش به من
زل زده بود .

چشم هرز شده‌ام باز به سمت بازو سر سینه‌اش
رفت.

در دلم نالیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چرا اینقد تو هیزی بدبخت... خاک بر سرت

هول شده نمی دانستم چه بگویم .

-عههه...چیز... من... یعنی چیز شده

کم مانده بود از خجالت دود شوم در هوا .

خواستم سریع صحنه جرم را ترک کنم که دستم را محکم گرفت.

نگاهم را به سمت دیگر دوختم .

-من... راستش من.... دیرم شده باید برم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی به سمت خودش کشیدم و خودش نیمخیز شد

نفس‌های داغش به صورتم برخورد می‌کرد.

+ نیومده تو بغلم می‌خوای بری

#رمان_طلا

part_510#

وای... گندی بود که زده بودم و هیچ‌جوره توان
جمع کردنش را نداشتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تقلا کردم تا دستم را ول کند اما هیچ فایده‌ای
نداشت.

- میخوام برم

+میری حالا چه عجله ایه

گوشت چانه‌ام را به دندان کشید. با این کارش دلم
هری پایین ریخت.

ضعف کردم... جرات نداشتم دستم را حرکت دهم
چون دیگر جای فشار نداشت.

مطمئنم که سرخ‌شده بود جای انگشتانش.

-دیرم شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چانه ام را ول کرد و همان جالب زد.

- صبح بخیر نگفتی بهم آخه

لعنت به من که همچنان دلم گم شدن در آن
آغوش بزرگ را می خواست .

به خودم جرات دادم.

- نگفتم

سرش را بالا آورد . داغی نفس هایش روی لب
ترک خورده ام صبرم را از بین برد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_511#

+ نچ نگفتی

- ببخشید

لبم بدون تعل روی لب‌هایش نشاندم .

او انگار از من هم بیشتر هیجان‌زده تر بود هر دو
را مشتاقانه یکدیگر را می‌بوسیدیم.

حالا خودش کاملاً نشسته بود شانه‌هایم را گرفت و
مرا سر جای خود دراز کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

خیمه زده بود روی بدنم. روسری را باز کرد.

تلاشمان برای اینکه از یکدیگر جدا نشویم
ستودنی بود.

دست روی شانه‌هایش گذاشتم و تا روی
بازوهایش به صورت نوازش وار کشیدم .

تنش کوره‌ی آتش بود .

خواست عقب بکشد اما من بیشتر میخواستم.

سرم را از روی بالش بلند کردم و باز لب به
لب‌های او دوختم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کارام باعث خنده‌اش شد.

بوسه‌ی دوم کوتاه‌تر بود. نفس‌های داغش در
گوشم می‌پیچید.

+ چته بچه سر صبحی

گردنش مقابلم قرار داشت بوسه‌ای روی شاهرگش
زدم.

#رمان_طلا

part_512#

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من هم مانند او در گوشش جوابش را دادم.

- دلم خواستت چی کار کنم خب

انگار حرفم به مذاقش خوش آمد.

بوسه ی محکمی روی لبهایم نشاند.

با لبخندی از رویم کنار رفت.

+ هر روز صبح اینجوری بیدارم کنی چی می شه
مگه بی انصاف

مرا بالا کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلبم داشت از خوشحالی برآورده شدن خواسته اش
خودکشی می کرد.

- نمی شه

دستش را بالا آورد و کش مویم را باز کرد.

دستش را نوازش وار روی موها و گونه ام
می کشید.

+ چرا نمی شه

چشمم به رگ های دستش خورد که مانند مار های
کوچکی به دور دستش پیچیده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای بار هزارم دلم ضعف کرد برای این همه
جذابیتی که در این انسان بود .

-آخه قلب من گنجایش این همه هیجان و نداره

#رمان_طلا

part_513#

انگشت شستش چند بار لبم روی را دوره کرد .

+من دور خودت و اون قلبت بگردم بچه

دستم نتوانست بیکار بنشیند و مو های کوتاه روی
سینه اش را به بازی گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار نفسش را لحظه‌ای حبس کرد و بعد آرام
به‌صورت پف مانند بیرون فرستاد .

چند لحظه بعد همان دستم را گرفت و روی آن
بوسه‌ای زد.

به‌محض رها کردن دستم دوباره کارم را تکرار
کردم.

+ اگه دوست داری و اون کاری که نباید انجام
بدم یه‌بار دیگه این موهای لامصبو بکش

گیج شده سرم را بالا گرفتم.

- یعنی چی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ یعنی وقت رفتنه خانم دکتر وگر نه اوضاع
خراب می‌شه و چیزی که الان وقتش نیست اتفاق
میفته

با فهمیدن منظورش تا بنا گوش سرخ شدم .

مثل قرقی از جا بلند شدم . صدای خنده‌اش بلند شد .

-+ ولی دقت کردی جدیداً چقدر خجالتی شدی

خم شدم روسری‌ام را برداشتم .

#رمان_طلا

part_514#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من خجالتی نشدم تو بی‌حیا تر شدی

البته من هم به‌اندازه کافی بی‌حیا شده بودم.

چشمانش را ریز کرد و نگاهی را به من داد .

+تا پنج می‌شمارم اگر از خونه بیرون رفتی ک
هیچ اگر نرفتی دیگه بعدشو من تضمین نمی‌کنم که
چی می‌شه

حالتی که دراز کشیده بود و دستانش را زیر سرش
گذاشته بود باعث می‌شد تمام عضلاتش به چشم
بیایند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ یک...

فکر کرد الان با شروع شمارش پا به فرار
می‌گذارم.

+ دو...

دلم باز بوسیدن لب‌هایش را می‌خواست.

طعم خاصش زیر زبانش مزه کرده بود.

منتظر بود فرار کنم.

+ سه... طلا باهات شوخی ندارم ها...

انگشتش را تهدید وار نشانم داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شانه‌هایم را بالا انداختم و با لبخند نگاهش کردم .

+چهار...

قفل شدن در آن بازوهای لعنتی اش عالمی داشت

.

#رمان_طلا

part_515#

+پنج...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیمخیز شد که بلند شود سریع به سمت در
برگشتم.

این بار واقعاً پا به فرار گذاشتم. صدایش از پشت
سرم بلند شد.

+ وایسا ببینم بچه پررو

صدای خنده‌ام را نتوانستم کنترل کنم.

+ بخند نوبت خنده ی منم می‌رسه

در را باز کردم و به سمتش برگشتم.

بوسه‌ای روی هوا برایش فرستادم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خداحافظ عشقم

فرصت حرفی به او ندادم و در را بستم .

درمانگاه مانند هر زمان دیگری شلوغ و غلغله بود .

وارد اتاق که شدم دسته گل و کادویی را دیدم که روی میز بود.

- این دیگه چه کوفتیه

گل را گرفتم هرچه زیرو رو کردم نشانی از اسم فرستنده نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جعبه‌ای که روی‌میز بود را برداشتم استرس داشتم
گمان می‌کردم این هم کار فرخ باشد.

#رمان_طلا

part_516#

دستانم جفت نمی‌شدند برای باز کردن جعبه...

تقه ای به‌در خورد. با صدایی لرزان جواب دادم.

- بفرمایید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جعبه همان‌طور در دستم مانده بود. در باز شد و
سر آرسن داخل آمد .

+سلام طلا خانوم حالت خوبه؟

این چه می‌خواست این‌جا؟

- سلام آقای بزرگ‌مهر بفرمایید تو

کامل به داخل آمد همان دندان‌پزشکی که تازه وارد
درمانگاه شده بود.

+ رفتم تو اتاق یادم اومد که اسم ننوشتی روی کادو
خیلی ببخشید واقعاً

تعجب کرده جعبه‌ای دستم را بالا آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اینو شما آوردید؟

کمی من من کرد و به حرف آمد.

+ بله البته قابلتو نداره امیدوارم خوشت بیاد...
توی جعبه رو دیدی؟

سمتم آمد. حس خوبی به این رفتار زیادی راحتش
نداشتم.

#رمان_طلا

part_517#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایم را صاف کردم .

-نه هنوز

نزدیکم ایستاد و دست دراز کرد جعبه را گرفت.

+بزار خودم نشونت میدم ...هیجان دارم

نمی دانم من زیادی حساس بودم یا او از عمد
دستش را به دستم کشید.

در جعبه را باز کرد و به سمتم گرفت.

- چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با لبخند منتظر عکس‌العمل من بود.

یک ساعت مارک‌دار و قیمت نجومی داخل جعبه بود طلایی بود و دور ساعت با نگین کار شده بود.

حیرت‌زده سرم را بالا آوردم .

حرکت‌م را چیز دیگری تعبیر کرد بادش خوابید .

+خوشت نیومد ؟

کارهایش عجیب بود، نمی دانستم چکار باید بکنم.

-چرا خیلی خوشگله اما این خیلی ساعت گرونیه من نمی‌تونم قبولش کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساعت را از جعبه بیرون آورد دستم را گرفت.

#رمان_طلا

part_518#

آنقدر شوکه شده بودم که یادم رفت دستم را عقب
بکشم و فقط به حرکاتش خیره بودم.

ساعت را دور مچم بست بعد دستم را دورتر برد

+ببین چقدر خوشگله تو دستت می‌دونستم خیلی
بهت میاد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

زبانم بند آمده بود دستم را عقب کشیدم سعی کردم
ساعت را باز کنم .

نمی‌دانم من زیادی گیج می‌زدم یا واقعاً قفل سختی
داشت.

بعد از این‌که دیدم نمی‌توانم باز کنم دستم را سمتش
گرفتم.

- می‌شه بازش کنید من که گفتم نمی‌تونم اینو
قبول کنم... اصلاً به چه مناسبت شما این کاد رو
گرفتین

+ چرا نمی‌تونی قبول کنی این یه کادوییه که یه
همکار واسه یه همکار دیگه گرفته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس درون چشمانش تنم را مور مور می کرد.

- شما واسه خانوم سمایی هم ازین ساعت گرفتید ؟

این بار با لبخند کارش راه نیفتاد خنده ی بلندی کرد.

چرا ساعتش را نمی گرفت و بیرون نمی رفت
مردم منتظر بودند .

نه دیگه یه سری از همکارا واسه آدم خیلی
خاصن

#رمان_طلا

part_519#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را جلویش تکان دادم .

-خواهش می‌کنم اینو باز کنید من بلد نیستم بازش کنم. متوجه منظور تون شدم اما باید بهتون بگم که من توی رابطه ام و خیلی هم دوسش دارم

+همون که اون روز اومده بود

از پوزخندی که زد خالم بهم خورد. اخم هایم را در هم کشیدم.

-بله

+اون لات چاله میدون بدرد تو میخوره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عصبی دستانم را مشت کردم.

-حرف دهننونو بفهمید آقای بزرگمهر

عقب عقب رفت به سمت در .

+بعدا بیشتر در موردش صحبت میکنیم ...مبارکت
باشه ...فعلا

از در بیرون رفت. پایم را از حرص روی زمین
کوبیدم .

-مرتیکه ی کثافت بیشعور ... حال بهم تو دیگه
کجای دلم بزارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از رفتنش تا ده دقیقه درگیر باز کردن قفل
ساعت کوفتی بودم اما بی‌فایده بود .

#رمان_طلا

part_520#

-مگه این ساعت قفلش چه جوریه که باز نمیشه
...بازشو دیگه لعنتی ... اه

تقه ای بهدر خورد و مش صفر داخل آمد.

+بابا جان مردم بیرون منتظرن ، صداشون در
او مده

دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- راست می‌گی مشتی بگو بیان تو

دسته‌گل را گوشه‌ای گذاشتم و جعبه را از روی‌میز برداشتم.

تا آخر ساعت کاری از هر فرصتی استفاده کردم
تا آن ساعت را باز کنم نشد که نشد.

- اه به درک اصلا

با اعصاب خورد وسایلم را جمع کردم و بیرون رفتم.

در ماشین که داشتیم به سمت خانه می‌رفتیم دستم
را از بین دو صندلی جلو بردم و نشان آن دو دادم

.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- شما می‌دونین این ساعت چه جوری باز می‌شه؟

جواد با نگاه به ساعت سریع گفت.

+ اینور انور چفتشو بگیر فشار بده سریع باز می‌شه

-نه بابا اونجوری وا نمیشه ده بار امتحان کردم

اصغر: چفتو بکش بالا

#رمان_طلا

part_521#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این جوری هم نیست

جواد: والا ما علقمون در همین حد میکشه

چه گرفتاری شده بودم.

اگر داریوش متوجه می شد و می فهمید این ساعت
را چه کسی به من داده چه خاکی باید بر سرم
می ریختم؟

رسیدیم، از ماشین پیاده شدم چند دقیقه ای پشت در
ماندم.

پوف بلندی کشیدم و به داخل رفتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی به حرف‌هایی که به داریوش زد فکر
می‌کردم سرم سوت می‌کشید چگونه به مشیت به
دهانش نکوبیده بودم.

از خودم بیشتر از او عصبانی بودم.

چراغ‌های روشن خانه معلوم می‌کرد که داریوش
زودتر از من رسیده.

- خدایا به مدت دو ساعت قدرت دروغ گفتن منو
زیاد کن

وارد خانه شدم صدا از آشپزخانه می‌آمد .

تلاش کردم آستین لباسم را تا حد ممکن پایین
بیاورم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- آقا داریوش

حواسش جمع شد.

#رمان_طلا

part_522#

+ جان دل داریوش؟

کی قلبم می‌خواست به این کلمات عادت کند و با
هر قربان صدقه‌اش آب نشود؟

با دیدنش به‌زور خنده‌ام را کنترل کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرخ جلوی رویم زد .

-چطور شدم

پیش بندی که برای اندام ظریف زنان طراحی شده
بود هیچ سنخیتی با هیبت و هیکل درشت و ستبر
او نداشت.

دستکش‌هایی که پوشیده بود امکان داشت هر
لحظه منفجر شوند .

نمی‌دانم با کفگیر در دستش مشغول سرخ کردن
چه چیزی بود.

- عالی شدی... چی درست می‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلوم تعظیم کرد و با دست به گاز اشاره کرد.

+ غذای مخصوص سرآشپز

ابروهایم را بالا انداختم و با لبخند نگاهش کردم .

-او هو...-

به سمت گاز حرکت کردم

.

#رمان_طلا

part_523#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- حالا قابل خوردن هست غذای سرآشپز

نرسیده به گاز بین دستانش قفل شدم .

دستکش ها را از دستش در آورده بود.

+ کجا ؟

شال روی سرم را باز کرد و روی صندلی انداخت.

- میخوام فاجعه‌ای که درست کردیو ببینم.

سر در گریبانم فرو برد و دم عمیقی گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم را به او تکیه دادم.

+ بزار اول من ازت سیراب شم

نق زدم.

-من گشتمه

پوست گردنم را به دندان گرفت و کشید.

+اول به من برس که هلاکم از گشنگی

با دل ضعه سر به سینه‌اش چسباندم.

،خب برو غذا بخور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+گشنه ی توأم نه غذا

در آغوشش برگشتم.

لبم را به صورت هوس‌انگیزی به دندان کشیدم.

#رمان_طلا

part_524#

- گرسنگی تو برطرف کن عزیزم کسی جلوتو گرفته؟

گوشت زیر گلویم را به دندان گرفت جوری که صدایم درآمد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+وقتی این جوری می‌گی انتظار صبر از من
نداشته باش بچه

در آن دو گوی مشکی خیره شدم.

کاش می‌شد خودم را در آن دو گوی تیره تا ابد
حبس کنم.

حتی اگر تاوانش ندیدن نور و پوسیدن در
تاریکی باشد.

- کی صبر خواست ازت؟

حرصش درآمده بود از این همه بی‌پروایی .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+طلا؟

-جان طلا؟

+بازی نکن با من

دستم را به بند پیش بند رساندم بازش کردم ،پیش
بند را از سرش درآوردم.

- بازی چیه؟تو گفתי تو رو میخوام منم گفتم بفرما
خوب نیست بنده ی خدا گشنگی بکشه

+من دیگه با یه بوس دو بوس سیر نمیشم که

خنده ام را رها کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_525#

-خوش اشتها شدی

سر تا پایم عشق شده بود برای او.

+ از بس که تو خوشمزهای آدم سیر نمی‌شه ازت

گردنم را به سمت گاز برگرداندم و با چشم اشاره
زدم.

- نسوزه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موهایم را به دست گرفت و به پشت کشید.

+ می‌خوای منو بیچونی؟

چشمانم را درشت کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

- خدا نکنه این چه حرفیه

+ آدمو می‌بری دم چشمه تشنه برمی‌گردونی؟

دستم را بند یقه اش کردم.

-نچ من آدمو می‌برم دم گاز گرسنه برمی‌گردونم

گونه ام را به دندان گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+مزه نریز

-میریزم که غذا خوشمزه تر بشه بده؟

نگاه وسوسه انگیزی به سر تا پایم انداخت.

آنقدر نگاهش نفوذ داشت که احساس کردم بدون
هیچ پوششی مقابل او ایستادم.

#رمان_طلا

part_526#

+غذای من بدون مزه هم معرکه اس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این را گفت و لبانم را به کام گرفت و تا وقتی هم
که سیر نشد ول نکرد.

بعد از جدا شدن از او سرفه مصلحتی کردم سریع
از دست او فرار کردم به سمت گاز رفتم.

+ این خجالتی بودند تو هم دوست داریم طلا خانوم

هنگام خوردن غذا دستم را دراز کردم تا نوشابه
را بردارم که با حرف داریوش دستم در هوا
خشکید.

+ چه ساعت خوشگلی صبح می رفتی دستت نبود
الان خردیش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا را صد هزار مرتبه شکر که مغزم مثل
همیشه در مواقع حساس هنگ می‌کرد الان هم
یکی از همان مواقع بود.

می دانست صبح دستم نبوده پس نمی‌شد بگویم
برای قبالا است.

جواد و اصغر می دانستند من خرید نرفتم پس نمی
شد بگویم ساعت را خودم خریدم .

دستم همانطور در هوا بود و داشتم دنبال جواب
می‌گشتم.

دیدم او پارچ نوشابه را برداشت و برایم نوشابه
ریخت .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_527#

+کجا رفتی؟

چشمانم را باز و بسته کردم تا به خودم بیایم .

دستم را انداختم .

-همین جام... ساحل واسم خریده

ابروهایش بالا پرید.

دستانم را گرفت و ساعت را قشنگ نگاه کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+جدی؟ آفرین به ساحل... مبارکت باشه عزیزم
خیلی به دستت میاد

آب دهانم را قورت دادم و با نگاه دودو زنانم در
چشمانش خیره شدم.

گویا باور کرده بود .

-ممنونم

-خانم شما باید به متخصص مراجعه کنید متأسفانه
کاری ازم بر نمیاد

با چشمانی پر از درد نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ خانم دکتر حالا شما یه مسکنی چیزی بده
دردش بیفته بعدا میرم

- عزیز من قلب چیزی نیست که شوخیش بگیری
و بخوای با مسکن کارتو راه بندازی شاید رگای
قلبت گرفته باشه خیلی خطرناکه شما باید بری پیش
متخصص

#رمان_طلا

part_528#

+ میرم خانوم دکتر میرم فعلا چیزی باشه دردشو
موقت بندازه خیلی ممنونت میشم

با تردید نگاهش کرد، دودل بودم سؤالم را بپرسم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پول نداری که بری دکتر ؟

سکوت کرد و سر پایین انداخت .

سریع کاغذ را برداشتم و آدرس استادم که
تخصص قلب داشت را برایش نوشتم .

مقداری پول از داخل کیف برداشتم رفتم کنارش و
روی صندلی نشستم.

کاغذ را به او دادم.

-این آدرس متخصص قلب بگو از طرف طلا
نبوی اومدم باهات کمتر حساب می‌کنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پول را روی پایش گذاشتم. ممانعت کرد.

+ این چیه خانم دکتر نمی‌تونم بگیرم

- به عنوان یه هدیه اس لطفاً برو دکتر تا وضعیتت
خراب‌تر نشده

-خیلی ممنونم.

با صدای شکستن چیزی و عربده‌های زیاد مات و
مبهوت ماندیم .

#رمان_طلا

part_529#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن پرسید .

+صدای چیه

بلند شدم و به سمت در رفتم .

-نمی‌دونم

خواستم از اصغر بپرسم که دیدم جلوی در نیست.

صدا از اتاق دندان‌پزشکی می‌آمد.

احساس کردم صدای عربده‌های داریوش است.

مردم جلوی در اتاق جمع‌شده بودند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای داریوش واضح‌تر آمد .

یا خدا ...مردم را کنار زده و در را باز کردم .

تمام وسایل اتاق روی زمین بود .جواد اصغر داشتند وسایل باقی مانده را روی زمین می‌ریختند و می‌شکستند.

چشمم خورد به داریوش که دکتر را گوشه‌ای گیر آورده بود و داشت او را می‌زد .

سریع به سمتش رفتم و بازویش کشیدم .

-داریوش چی‌کار داری می‌کنی ولش کن

+ حروم‌زاده دیوث برمی‌داری گل میاری براش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشتی به صورتش زد.

#رمان_طلا

part_530#

طبق معمول وقتی عصبانی میشد کنترلش را
از دست داده بود .

مرا نمی دید و حرف‌هایم را نمی شنید.

هرچه زور زدم تا کنارش بکشم نتوانستم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+ کادو می‌دی بهش؟ به ناموس من کادو میدی
جوجه فکلی

با زانو به دلش ضربه زد.

زورم به او نمی‌رسید. اشکم درآمده بود.

بیچاره آرسن هرچه سعی می‌کرد از خود دفاع
کند نمی‌توانست .

+مادر تو به عزات می‌شونم تا دیگه از این غلط
نکنی بی‌پدر و مادر

مشت ها پیایی به سر و صورت و بدنش می‌زد و
پشت هم فحش‌های رکیک به او میداد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ از تخمات آویزونت می‌کنم

به جواد و اصغر متوسل شدم.

- جواد، اصغر بیاین داریوشو بگیرین چی‌کار دارید می‌کنید

آنها هم انگار جرات نزدیک شدن نداشتند و از بعدش می‌ترسیدند.

آرسن بی‌جان شده بود و خون از سر و صورتش می‌ریخت.

#رمان_طلا

part_531#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وحشت زده اسم داریوش را با جیغ صدا زدم و شروع کردم کمرش را با مشت زدن.

داریوش با صدای جیغم دستی را که دور یقه ی آرسن گذاشته بود تا نیفتد را ول کرد آرسن به زمین افتاد .

مشتش را پایین آورد به سمت برگشت از زدن او دست کشیدم.

چشمانش خون باران بود و سر و صورتش قرمز.

رگ های صورت و گردنش کاملاً بیرون زده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای دورگه اش جوابم را داد.

+ جان؟ تو کی اومدی اینجا مگه مریض نداری

بی توجه به او به سمت آرسن که روی زمین افتاده بود رفتم.

بیهوش شده بود.

نبضش را چک کردم... بیهوش شده بود.

اشک هایم بی محابا می ریخت و از ترس دست و پایم می لرزید.

بلند شدم پشتم ایستاده بود او را دور زدم و از وسایل روی زمین وسایل موردنظر را برای پاک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کردن زخم ها و بخیه زدن سر و صورتش پیدا کردم .

#رمان_طلا

part_532#

دوباره بالا سرش برگشتم و کنارش نشستم.

دستش روی شانهام گذاشت به شدت پش زدم .

می دانستم حالا که به خود آمده و چشمش باز شده از فاجعه ای که به بار آورده راضی نیست.

اما این جبران سروصورت خونین آرسن نمی شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو طرف یقه آرسن را گرفتم تا به حالت نشسته
درش بیاورم اما توانم نمی‌کشید.

جواد به کمک آمد.

یقین داشتم داریوش به او گفته وگرنه جواد سر
خود امکان نداشت کاری انجام دهد.

دماغم را بالا کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم
اما فایده‌ای نداشت.

اشک‌ها باز هم راه خود را پیدا می‌کردند.

جواد و اصغر کنار ایستاده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برعکس چند لحظه قبل سکوت اتاق را فراگرفته بود.

روی گونه‌اش زخم شده بود .

ماده ضد عفونی‌کننده را که روی زخم گذاشتم از سوزشش به هوش آمد.

#رمان_طلا

part_533#

+ آییی

سریع زخمش را تمیز کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیازی به بخیه زدن نبود. باند روی زخم گذاشتم.

چشمانش کم‌کم داشت باز میشد.

نگران بودم به‌خاطر ضربه‌های زیادی که به سرش خورده بود دچار مشکل شده باشد.

چراغ‌قوه را برداشتم و داخل چشمانش انداختم .

-آقای بزرگ‌مهر نور رو می‌بینید

گیج و منگ بود.

+ چی ؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-نور رو می بینید؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- لطفاً نور و با چشم دنبال کنید

خدا رو شکر مشکلی نبود .

-می تونید بلند شید ؟

+ارزشتو این قدر آوردی پایین ؟

شوکه شده نگاهش کردم .

چرا متوجه نمی شد که باید دهانش را ببندد و او را
بیشتر از این عصبانی نکند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_534#

استرسم هزار برابر شد .

نگران داریوش بودم صدای نفس‌های بلندش از پشت سر می‌آمد و مو به تنم سیخ می‌کرد.

سعی کردم سؤالش را نادیده بگیرم.

- لطفاً بلند شید روی تخت دراز بکشید

سرفه‌ای کرد. سرش را به دیوار تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش به معنی واقعی کلمه ترکیده بود.

قرمزی دور چشمش می‌گفت یک کبودی
درست و حسابی در انتظارش است.

پارگی گوشه لب و زخم گونه‌اش چشم را می‌زد.

پیشانی‌اش هم سرخ‌شده بود.

+حال و روز منو می‌بینی؟ بهت گفتم این لات چاله
میدون به درد تو نمی‌خوره

اصغر صدایش را بالا برد.

-هوش حیوون دهندو آب بکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر آن منتظر عکس‌العملش بودم.

نقطه جوشش نزدیک بود و من از جوشش خونش
تا سرحد مرگ می‌ترسیدم .

#رمان_طلا

part_535#

-شاید لازم باشه از سرتون عکس بگیرین

لرزش صدایم کاملاً محسوس بود و هر خری
می‌فهمید از ترس مانده خودم را خراب کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ اگه يه روزی از تو عصبانی بشه چی؟ این آدم
تعادل روانی نداره ... ندیدی صداتو نمی شنید؟ واسه
این آدم تو عصبانیت فرقی نداره کی جلوشونه تو
هم همین جوری می زنه

به کی قسمش می دادم تا بس کند.

ذره ای دیگرم دلم برای این مرتیکه نمی سوخت.

نگاهش را در چشمانم دوخت.

ول کن این بی سر و پا رو بره یکی مته خودش
پیدا کنه تو با این دووم نمیاری تو ظریفی حساسی
من جنس تورو خوب می شناسم

زمان و مکان ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای تیک‌تاک ساعت روی اتاق در مغزم مثل
صدای ناقوس بود.

همان قدر بلند و ترسناک.

حرارت نفس‌هایش را می‌توانستم حس کنم .

#رمان_طلا

part_536#

این مرد از جانش سیر شده بود که این حرف را
میزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مطمئنم که از جانش سیر شده و گرنه امکان
نداشت این حرف‌ها را بزند.

لحظه‌ای بعد دوباره همه‌چیز به حرکت افتاد.

صدای عربده داریوش که برخاست.

سریع بلند شدم و دست روی سینه‌اش گذاشتم .

سعی کردم نگذارم جلوتر برود.

+ چه زری زدی حرومی؟ چه زری زدی؟

مدام سعی می‌کرد مرا کنار بزند و به او برسد.

اما من به او چسبیده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تنش آتش بود .

تابه حال او را تا این حد عصبانی ندیده بودم.

دستپاچه در تلاش بودم مهارش کنم.

+ مردی بیا اینور از بیخ اون دیوار... پشت یه
زن قایم شدی دیوث

دو طرفه یقه اش را گرفتم.

- داریوش بیا بریم ول کن اینو بیا بریم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ حرص چيو ميخوري حتماً خبري هست كه سپر
بلام شده وگرنه ميزاشت منو بزني

ناباور لحظه‌اي به سمتش برگشتم و صورتش را
نگاه كردم.

نشسته بود گوشه ي ديوار ،پشت من سنگر گرفته
بود حرف مفت هم مي زد.

وجودش لبريز از نجاست و كثيفي بود.

شانه بالا انداخت. داريوش از زير دستم جهيد و
لگدي به پهلويش زد .

صدای دادش بلند شد .

+چیه مگه دروغ می‌گم ازش بپرس... اگه دوسم
نداره چرا کادومو قبول کرده نگاه کن هنوز تو
دستشه .

دهانم بازمانده بود.

داریو تا آن لحظه در چشمانم نگاهم نکرده بود
خیره در چشمانم زل زده بود.

درمانده نگاهش کردم.

قطره اشکی از چشمانم سرریز شد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی توان لب زدم .

-به خدا دروغ می‌گه

نگاهش را از من گرفت و باز لگدی به او زد.

#رمان_طلا

part_538#

+ توی بچه کونی خودتو مرده بدون، از این لحظه
به بعد منتظرم باش امروز نکشمت فردا، فردا نشد
دو روز دیگه ، دو روز بعد نشد هفته بعد، ماه
بعد، سال بعد اصن... ولی تو مردی بچه کونی
... غش کردی گفتم ولش مال این صحبتا و جنگ
منگ نیست ولی تو کونت می‌خاره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

- بریم تورو خدا بریم

مقاومت نکرد و عقب رفت.

دستش را به حالت خدانگهدار بالا آورد .

+هر لحظه منتظرم باش جوجه برمی‌گرم

صورت آرسن را دیدم که وحشت کرده بود اما نمی‌خواست بروز دهد.

کاملاً پیدا بود بعد از حرفش دستش را پایین انداخت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را گرفت و مرا همراه خود بیرون برد.

جواد و اصغر پشت سرمان آمدند.

بدنم یخ زده و دستانم عرق کرده بود.

دستم را محکم فشار می داد جوری که احساس میکردم هر لحظه استخوان های دستم پودر شود اما جرات حرف زدن نداشتم.

#رمان_طلا

part_539#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

درمانگاه خالی بود خبری از آن همه آدم نبود.

خانم سمایی که تازه شیفتش را عوض کرده بود
کمی دورتر ایستاده و ما را نگاه می کرد.

از کنارش که گذشتیم آرام به او گفتم.

- به دکتر شیفت زنگ بزن بیاد

جلوی در اتاق نگهبانی دوتا نگهبان درمانگاه
بیرون آمدند و کمی جلوی داریوش خم شدند.

- آقا دستوراتتون اجرا شد مردمو پراکنده کردیم
نذاشتیم به پلیس زنگ بزنن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش بی‌حوصله گفت.

+ جواد بیا حساب کن

تا ماشین دستم را به همان شدت گرفتم.

دهانم کاملاً خشک شده بود و آب دهانی نداشتم که قورت دهم.

جلوی در ماشین ایستاد دستم را رها کرد و دستی که ساعت داشت را گرفت.

دسته‌ی زیری و قفلش را هم‌زمان گرفت و با هم کشید ساعت باز شد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_540#

لبم را گزیدم و مغز معیوبم را لعنت فرستادم.

ساعت را درآورد و درون محوطه درمانگاه پرت کرد .

کلمه‌ای حرف نمی‌زد و این حال را بدتر می‌کرد.

دوست داشتم آرامش کنم...

نبض تند شده اش را به حالت عادی برگردانم...

دمای بدنش را نرمال کنم ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

می خواستم حال بدش را خوب کنم...

اما نمی توانم دانستم از کجا شروع کنم.

در ماشین را باز کرد.

کنار در ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

فراتر از تصور عصبی بود.

بازویم را گرفت و مرا در ماشین نشاند.

مانند یک خمیر شده بودم که او، مرا به هر شکل و حالتی که دوست داشت در می آورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در مسیر به سمت خانه بودیم .

دستانش را دور فرمان به حدی فشار داده بود که
رگ‌های دستش بیشتر از هر زمان دیگری نمایان
بود.

زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و بعد از کلی کلنجار
رفتن با خودم زبان‌باز کردم.

- داریوش ؟

#رمان_طلا

part_541#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی جز یک سکوت و نگاه خیره به جاده جوابم نبود.

نگاهش نمی‌کردم تا دوباره ترس به سراغم نیاید.

- به هیچ وجه اونجوری که اون تعریف کرد نبود،
من نمی‌خواستم کادوش رو قبول کنم اون خودش
یهو اومد ساعتو بست دور مچم و از اتاق رفت بعد
من هر کاری کردم نتونستم یعنی بلد نبودم ساعتو
باز کنم

کلمات از ذهنم فرار می‌کردند و من قدرت کنار هم
چیدن حروف را گویی از دست داده بودم.

قصد داشتم خودم را تبرئه کنم و به او بفهمانم که
من بی گناهم اما فقط کار را خراب‌تر می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من ... اصلا نمی خواستم ...

+صدات نیاد

لال شدم.

تن صدایش آرام بود ولی به شدت خشدار.

آنقدر حرص و خشم در آن یک کلمه خفته بود که
لالم کرد.

پس چه کار می کردم؟

در دلم داشتند رخت می شستند . چرا نمی گذاشت
حرف بزنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا خانه گوشه‌های ناخن و پوست لبم زحمت خالی
کردن اضطرابم را کشیدند .

#رمان_طلا

part_542#

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد.

خودش بدون کوچک‌ترین توجهی به من به سمت
خانه رفت .

پیراهن مشکی و قامت چهار شانه اش از پشت و
آن قدم های محکم و استوارش دلم را به لرزه در
می آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در را باز کرد و داخل رفت در را کامل نبست.

بغض چهارزانو بیخ گلویم نشسته و راه نفسم را بسته بود.

طاقت بی‌مهری او را اصلاً نداشتم .

عادت‌م داده بود به پرستیده شدن. از قدیم‌هم که گفته‌اند ترک عادت موجب مرض است.

-الان من چه گهی بخورم خدا ازت نگذره آرسن
خیر ندیده که منو این جوری گرفتار کردی.

روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و سیگار می‌کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دود سیگار در اطرافش پراکنده بود.

دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش را تا وسط باز کرده بود که باعث می‌شد ضربان قلبش بیشتر نمایان شود.

اخم هایش را به شدت در هم کشیده بود.

جلوی در آشپزخانه ایستادم .

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم.

#رمان_طلا

part_543#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عزیزم چرا داری این کارو با خودت می‌کنی
؟بذار توضیح بدم همه چیو

پک محکمی به سیگار زد و دودش را به بیرون
فرستاد.

سرش را به سمت چرخاند .

+توضیح بده

امان از آن نگاه نفوذ گرش.

دستپاچه بودم ،دست هایم را مشت کردم تا کمی
آرام شوم.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

-جریان ساعتو که گفتم... تو درمونگاهم وقتی
وایسادم جلوش تا نزنیش بهخاطر نجات جون اون
نبود بخاطر این بود که تو حال خودت نبودی نمی
فهمیدی داری چی کار می کنی خواستم جلوی یه
فاجعه رو بگیرم...

عرق سرد از کمرم سرازیر بود.

-من بهخاطر... چرا این جوری نگاه می کنی ؟

در نگاهش می توانستم بهوضوح تمسخر را ببینم.

-گناه من چیه که منو این جوری عذاب میدی؟

سیگار را با پوزخند روی میز ناهارخوری
خاموش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بلند شد و به سمت آمد. هر قدمی که برمی داشت
وجودم لرزه می انداخت.

#رمان_طلا

part_544#

به سختی خودم را کنترل کردم که قدم به عقب
برندارم و از آن دو گوی آتشین فرار نکنم.

در نزدیکترین نقطه به بدنم ایستاد .

چون جرات نگاه کردن در چشمانش را نداشتم
چشم هایم روی سینه ی نیمه برهنه اش قفل شده بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مقنعه را از سرم کند و به گوشه‌ای پرتاب کرد .

+الان گناهاتو برات می‌شمرم عشقم

کش موهایم را باز کرد.

+اولین گناهت اینه اونقدر به اون عن رو دادی که
جرات کنه بیاد بهت کادو بده

شاهرگ گردنم را با انگشت اشاره‌اش نوازش کرد
و بوسه‌ای زیر گلویم نشاند .

+دومین گناهت اینه گذاشتی بهت دست بزنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گلویم را گرفت و فشا داد، مجبورم شدم عقب
بروم و به دیوار پشت سرم بچسبم.

نمی‌دانستم چه احساسی دارم .

ترس ، عشق ، وحشت ، نگرانی ، لذت از بوسه‌های
او نمی‌دانستم.

فشار دستش مقداری دور گلویم بیشتر شد ، دست
روی دستش گذاشتم .

#رمان_طلا

part_545#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی لب‌هایم لب زد.

+ سومین گناهت، به جواد و اصغر نگفتی تا
همون لحظه مادرشو بگان

سردر گردنم فروبرد دو دستم را دو طرفه شانه‌اش
گذاشتم.

دندان‌هایش که در گوشت گردنم فرو رفت لحظه‌ای
نفسم رفت.

با درد نالیدم و گفتم.

- داریوش تو رو خدا پوست گردنمو کندي

گردنم را رها کرد و همان‌جا را چند بار بوسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ اشتباه بعدیت و بزرگترین اشتباهت این بود که
به دروغ من گفتمی و فکر کردی من نمی‌فهمم
، فکر کردی من پخته رو گول زدی ، فکر کردی
سرم شیره مالیدی

سرش را روی شانهام گذاشت .

کم مانده بود از ترس سخته کنم.

پوست گردنم گزگز می‌کرد و می‌سوخت . قلبم
به شدت در سینه ام می‌تپید .

دستش سمت اولین دکمه مانتویم رفت سریع دست
روی دستش گذاشت.

-داری چی کار میکنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_546#

لب روی لب‌هایم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن.

در حین بوسه اول دکمه را باز کرد. کمی او را به عقب راندم.

+هیششش... عزیزم چیزی نیست فقط می‌خوام مانتو تو درارم

دو طرف صورتش را در دست گرفتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این جوری نکن داریوش می ترسم ازت

لبخندش هم ترسناک شده بود.

+ واسه چی می ترسی دورت بگردم

پیشانی ام را بوسید و دکمه بعدی مانتو را باز کرد.

پمپاژ خون در بدنم سرعت گرفته بود .

با عجز اسمش را صدا زدم .

-داریوش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش روی دکمه‌ی سومی مانتو خشک شد. کمی
از اخم‌های درهمش باز شد.

سرش پایین بود، چشمانش را بالا کشید در نگاهم
خیره شد.

+ جان داریوش؟ عمر داریوش؟ نفس داریوش؟

#رمان_طلا

part_457#

بغض راه حرف زدن را بست. هیچ نگفتم و فقط
نگاهش کردم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نگاهش کم‌کم نرم شد .

+بغض نکن زندگی واسه من بی همه چیز بغض
نکن

دستش که دکمه‌های مانتو رو داشت باز می‌کرد ،
باز بکار افتاد و دکمه‌ها را این بار بست.

+ غلط کردم یه لحظه نفهمیدم دارم چه غلطی
میکنم، ببخشد همه کسم

قطره‌های اشک روی گونه‌هایم جاری بود.

دلم آتش می‌گرفت برای این پریشان‌حالی اش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم را در آغوشش انداختم و دست دور گردنش
حلقه کردم .

سریع دست هایش را دور تنم پیچید.

بوسه‌های ریز و درشتش روی گردنم رد به‌جا
می‌گذاشت.

آرام نمی‌گرفت ،نگران حال خودش بودم.

+ باید کارشو همون‌جا تموم می‌کردم،همون‌جا باید
سرشو می‌ذاشتم رد سینش

سرم را روی شانه‌اش جابه‌جا کردم.

ترجیح می‌دادم در چشم‌هایش نگاه نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_548#

+ نه نباید این کارو می‌کردی

لاله گوشم را به دندان گرفت و با تمام قدرت
فشار داد .

از درد قطره اشکی از گوشه‌ی چشم افتاد.

دست سمت گوشم آوردم تا کاری کنم گوشم را
رها کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کندی گوشمو

دلم از حجم زیاد درد ضعف رفت گوشم را که
رها کرد سعی کردم خودم را عقب بکشم تا دور
شوم از او ، اما اجازه نداد.

تهدید وار جوری که صدایش در گوشم زنگ زد
گفت.

+ به هیچ وجه از اون دیوث طرفداری نکن ... به
هیچ وجه ... نزار سگ بشم

با دلخوری در چشمانش خیره شدم.

- نیستی الان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نرم شدن نگاهش را حس کردم ،موهایم را از
روی صورتم کنار زد .

+نچ...هنوز نیستم

- ولم کن می‌خوام برم

+ کجا

-تو اتاق

#رمان_طلا

part_549#

+تو بغل من بهتر نیست؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

منتظر جواب زل زده بود در صورتم.

موهایم را نوازش می‌کرد و باحوصله حرف می‌زد.

انگار که همه چیز آرام و خوب پیش می‌رود.

-الان نه

+ چرا الان نه

-الان ازت می‌ترسم

+تو تنها کسی هستی که هیچ‌وقت، تو هیچ شرایطی نباید از من بترسه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم پرپر می‌شد برای نبض تند شده‌ی گردنش .

+دلیشو می‌دونی؟

سر به نشانه‌ای نه بالا انداختم.

+ چون من مثل سگ پا سوخته عاشقتم ،حتی وقتی
از عصبانیت سیمام قاطی می‌کنه و هیچ احدیو نمی
شناسم وقتی صدات میاد تو گوشم مته آب رو آتیشه
، صدات که تو گوشم می‌پیچه از جهنم پرت میشم
تو بهشت تو تنها کسی هستی که موقع عصبانیت
بهش دست نمی‌زنم

صدایش کم‌کم بلند می‌شد .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_550#

+اون وقت اون حروم زاده ی مادر جنده
برمی گرده می گه یه روزی تو هم مثل من می زنه
،تو عصبانیت به تو هم آسیب می زنه بهت رحم
نمیکنه ... می دونی با کسایی که دستشون به تو
خورده بود چی کار کردم ؟

مات حرف زدنش بودم.

بی هوا سرم را تکان دادم.

صورتش را نزدیک صورتم آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طبق معمول در آن سیاهچاله ها فرورفتم. نفس
های داغش به پشت لبم می خورد.

بدون پلک زدن خیره اش بودم.

+ دستشونو از جا کندم... بلاهایی به سرشون
آوردم که تا عمر دارن نزدیک ناموس نشن اگر یه
روزی دست خودم روت بلند شه از همشون
بی ناموس ترم

حرف های آرسن زیادی تأثیر گذاشته بود.

روی نوک پاهایم ایستادم و لبهایش را بوسیدم .

دست پشت سرم برد و شروع به بوسیدن کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کام تلخ‌تر از حد معمولش نشان از کام‌های زیادی بود که از سیگار گرفته بود . جدا شدیم .

#رمان_طلا

part_551#

-می‌دونم عزیزم... می‌دونم، تو هیچ‌وقت کاری نمی‌کنی که به من آسیب برسونه دورت بگردم چرا اینقد خودتو اذیت می‌کنی... حرف مفت می‌زد

+اگه حرف مفت بود چرا همون لحظه چیزی نگفتی؟ چرا همون موقع که بهت کادو داد و پشت سرم حرف زد مطمئن جوابشو ندادی؟ چرا بهش نگفتی که تو مال منی؟ ها؟ طلا دارم دیوونه می‌شم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- به خدا من شوکه شده بودم نمی‌دونستم باید چه
عکس‌العملی نشون بدم

شقیقه ام را بوسید.

+ عیب نداره خودم بهش یاد می‌دم نباید دست
روی کسی بذاره که ماله منه

جرات مخالفت نداشتم.

-عزیزم من مال توام ،توام برای منی اینو
هیچکس نمی‌تونه عوض کنه

+طلای قشنگم آدما خیلی پست‌تر از این حرفان

ناامید دستانم را کنار تنم رها کردم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- چی کار کنم الان حالت خوب بشه؟ چی کار کنم من
آتیش تو چشاتو خاکستر کنم؟

#رمان_طلا

part_552#

دست روی نبضش کشیدم.

-چی کار کنم قلبت آروم تر بزنه؟

+ بذار داشته باشمت

گیج پرسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- یعنی چی

دستم را بالا آورد و پشت دستم را بوسید.

+ می‌خواهم تمام و کمال واسه خودم شی، با تمام وجود این اجازه رو می‌دی؟ آگه تو نخواستی حرفی نیست

نگاهش کردم با تمام عشقی که به او داشتم.

تنها کسی بود در طول زندگی‌ام که تکیه‌گام بود مثل کوه پشتم ایستاده و مرا حمایت کرده بود.

من هم او را می‌خواستم .

نگاه درمانده اش تمام احساساتم را درگیر کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می خواستمش ،قبل از وقوع طوفان او را
می خواستم .

من که او را از دست می دادم حداقل این چند
روزی که باقی مانده بود او برای من می بود.

بیچاره وار در چشمانم زل زد .

#رمان_طلا

part_553#

+به مولا خیلی خاطرتو می خوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند بزرگی روی لب‌هایم نشست.

تمام نگرانی‌ها از دلم رخت بست پلکم را باز و
بسته کردم.

- می‌دونم

دکمه‌های پیراهنش باز بود و فقط سه تا مانده بود.

دستم روی دکمه‌ی پیراهنش نشست دکمه را باز
کردم بدنش آتش بود.

دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نمایان شده بود .

ضربان قلبم روی هزار بود و دستم می‌لرزید از
هیجان و ترس.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از سوی دستانم گذاشت.

+طلا مطمئنی؟ اگر تو نخوای...

مصمم نگاه در نگاهش دوختم ضربان‌های پر از
عشق مان در فضا طنین انداخته بود.

- هیچوقت تو زندگیم مطمئن‌تر از این نبودم

آخرین دکه را هم باز کردم . مقاومتش درهم
شکست.

دست پشت سرم برد و لب روی لب‌هایم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بوسه های پر از التهابی که هر دو مشتاق
بودیم، هر دو پر از عطش عشق و خواستن بودیم.

دستم را روی سینه برهنه اش نوازش وار کشیدم .

#رمان_طلا

part_554#

نمی خواستم حسرت به دل بمانم که چرا او را
تمام و کمال نداشتم.

نمی خواستم فکر کند به جز او به کس دیگری فکر
می کنم.

او بی شک عشق اول و آخر من بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست زیر پاها و کمرم انداخت مرا بلند کرد.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای روی
گونه‌اش کاشتم .

در اتاق خواب مرا روی زمین گذاشت و سمت
رختخواب ها رفت.

تشک را روی زمین پهن کرد .

پشتش به من بود، لعنتی... می‌مردم برای آن
شانه‌های پهن و عضله‌های پشت کمرش.

با تعجب کارش را نگاه کردم . باز سمتم آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ فرش زبره پوستت اذیت می‌شه

مطمئن بودم از نگاهم عشق شعله می‌کشد.

دستم را گرفت و مرا به خود چسباند.

لب‌هایم را به بازی گرفت. دستش روی دکمه‌های
مانتویم نشست.

#رمان_طلا

part_555#

چشمانم را بستم و او را عمیق‌تر بوسیدم، سعی
کردم ترس را کنار بزنم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دکمه‌ها را کامل باز کرد و مانتو را در آورد.

زیر مانتو یک تاب سفید رنگ بر تن داشتم ، لبه های تاب را گرفت و بالا کشید .

جداشدیم و دستانم را بالا گرفتم تا تاب را راحت‌تر در بیاورد.

سریع باز به آغوشش برگشتم تا از نگاهش فرار کنم.

سر در گریبانم فرو برد. همان‌طور که می‌بوسید زمزمه کرد.

+ اصلاً لازم نیست خجالت بکشی، یا بترسی من اینجام ، مواظبتم ... تو اولویتی تو همه چی زندگی ، اگه اذیت میشی یه اشاره کن تا تمومش کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گردنم را کج کردم تا راهش را برای بوسیدن
آسان‌تر کنم.

دست روی بند لباس زیرم گذاشت لبم را به دندان
کشیدم و چشمانم را روی هم فشار دادم.

قزن لباس زیر را باز کرد و از دست هایم
بیرون کشید .

لب هایش از گردنم پایین‌تر رفت ،شانه‌ام را
بوسید، ترقوه ام را بوسید .

کم‌کم دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و
صدای نفس‌های بلندم در اتاق می پیچید.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_556#

روی سینه‌هایم را بوسید . صدای ناله ام بلند شد .

+جان دلم زندگی

نفس های داغ و بلندم کل اتاق را دربرگرفته بود .

دست دو گردنش حلقه زدم و لب‌هایم را به
مهمانی لب‌هایش دعوت کردم .

تن های داغمان به هم می‌خورد و من تا دیوانگی
راهی نداشتم .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

آرام روی تشک خواباندم.

لب‌هایش جای‌جای تنم را به آتش می‌کشید و
خاکستر می‌کرد .

در وجودم حرص ، طمع و عشق زبانه میکشید.

دستم مدام روی عضله‌های بدنش در گردش بود.

دست پشت کمرم برد و مرا کمی از زمین جدا
کرد.

دهانم خشک‌شده بود از نفس‌های مداوم و پی‌درپی

.

سرم روی بالش و کمرم از زمین جدا بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بوسه اش روی سیبک گلویم مجابم کرد سربلند
کنم .

دست دور گردنش حلقه کردم و خودم را به او
چسباندم.

موهایم را به یک طرف ریخت و بوسه‌های پیاپی
اش از شانه‌هایم شروع شد.

#رمان_طلا

part_557#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لذتی که با هر بوسه اش به تنم تزریق می شد قابل
وصف نبود.

تنم را با آن دستان مردانه و قوی اش هزاران بار
طواف کرد.

تنها پوششی که داشتم یعنی شلوارم را هم درآورد.

آنقدر داغ و دیوانه شده بودم که دیگر خجالت براریم
معنی نداشت.

باز به سمت لبم هجوم آورد و بوسه ای طولانی را
رقم زد.

+آخ فرشته ی من امشب منو به بهشت خودت
دعوت کردی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بوسه‌ای روی بازویش زدم.

- اشتباه می‌کنی تو منو به بهشت دعوت کردی

آسمان شب چشمانش از هر زمان دیگری
درخشان‌تر و پرنورتر بود.

مرا کمی از خود دور کرد و با حظ وافری
خیره‌ام شد.

زیر نگاهش داشتم ذوب می‌شدم و دست و پایم را
گم کردم.

بعد از اینکه سیر شد از نگاه کردم باز روی
تشک درازم کرد و خودش روی بدنم خیمه زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و زیر گوشتم زمزمه کرد.

+فقط خودتو به من بسپر همه کسم

#رمان_طلا

#part_558

در آن نیمه شب با تیر کشیدن و درد گرفتن زیر
دلم خودم را تسلیم عشق کردم و ذره ای هم دچار
پشیمانی نشدم.

ذاتاً روح و روانم را خیلی وقت بود که او اسیر
کرده بود و جسمم را هم خودم به اسارت دعوت
کردم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اسارتی که اگر به من بود هیچ‌گاه هیچ تلاشی
نمی‌کردم تا آزاد شوم.

در ثانیه به ثانیه‌ی آن رابطه تمام فکر و ذکرش
من و احوالات من بود .

مراعات بیش از اندازه‌اش مرا به وجد می‌آورد.

حرف‌های عاشقانه‌ای که زیر گوشم نجوا می‌کرد
حواسم را از درد که هیچ از عالم و آدم پرت
می‌کرد .

بوسه‌های پر از مهر و حرارتش وادارم می‌کرد
هر دردی را به جان بخرم.

جایی وسط رابطه نتوانستم درد را تحمل کنم
صدایم درآمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع واکنش نشان داد.

+ جونم؟ درد داری؟ می‌خواهی تمومش کنم؟

لب‌های ترک خورده‌ام را خیس کردم بوسه‌ای
روی لب‌هایش نشاندم.

#رمان_طلا

part_559#

- نه قربونت برم درد ندارم

زیر گردنم تا روی چانه‌ام را زبان کشید، مثل یک
گوشت لذیذی که مزه مزه می‌کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ چرا اینقد خوشمزه ای آخه؟ دروغ نگو صورتت
جمع شد از درد

پایم را دور کمرش حلقه زدم.

نمی خواستم با وجود دردهای جزئی شب به این
زیبایی را خراب کنم.

- درد دارم نا زیاد اما هزار برابرش دارم لذت
می برم عزیزم

اجازه حرفی به او ندادم و بوسه ها را شروع
کردم.

بعد از به اوج رسیدن خودش را کنارم روی
تشک انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرا روی خود کشید .

نفس نفس می‌زدیم و تن هایمان خیس از عرق بود.

از خستگی زیاد در مرز بیهوش شدن بودم .

سر روی سینه‌اش گذاشتم و آرام گرفتم .

دستش سریع برای نوازش موهایم پیش قدم شد.

سؤالش را باز تکرار کرد .

+طلا جانم درد نداری ؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_560#

داشتم ولی زیاد نبود. بیشتر آن چند قطره خونی که روی تشک بود وحشت کرده بودم.

- خیلی کم اصلا اذیتم نمیکنه

دست زیر کتفم گذاشت مرا بالاتر کشید.

+ بریم دکت؟ر شاید مشکلی پیش اومده باشه

با کرختی سربلند کردم تا نگاهش کنم.

-دورت بگردم یه ذره درد دارم که برای همه این درد عادیه الان بریم دکتر چه کار کنیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ می‌ترسم یه وقت بهت آسیب رسونده باشم

خودم را روی بدنش سُر دادم و لب‌هایش را
بوسیدم.

- نرسوندی... من خوب خوبم... فقط یکم خستم

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت.

باز سرم روی سینه‌اش گذاشتم و موهای کمپشت
روی سینه‌اش را به بازی گرفتم.

یاد حرفش وقتی موهای سینه‌اش را نوازش کردم
افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الان دیگه مشکلی نداره

منظورم را فهمید. خنده ی بلندی کرد.

+نه الان دیگه اگه تحریکم کنی عواقبش پای
خودته

-خوبه

#رمان_طلا

part_561#

آرام یکی پشتم زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+ب خواب بچه پررو خودتو تو دردسر ننداز

-من عاشق دردسرم

ناباور اسمم را صدا زد .

+طلا ؟

الان جمله ی شرم را خورده و حیا را قورت داده
برای من کاملاً صدق می کرد .

-جون طلا

+ اذیت نکن بچه

- چشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ دختر خوب

آرام گرفتم.

+ ببرمت حموم یکم دلتو با آبگرم ماساژ بدم؟

عاصی شده گفتم.

- من فقط خستم می‌خوام بخوابم

نگران پرسید .

+ مطمئن باشم خوبی

برای آرامشش گفتم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به جان داریوش خوبم

#رمان_طلا

part_562#

+ داریوش پیش مرگ تو شه چهجوری از تو
تشکر کنم واسه این آرامشی که به بهم دادی منو
از مرز دیوونگی کشیدی بیرون و تو بغلت بهم
جون دادی...چه کار کنم برات که جبران بشه این
همه خوبی ای که در حق من کردی

روی سینه‌اش را بوسیدم. چشمانم را دیگر
نمی‌توانستم باز نگه دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با آخرین توانم گفتم.

- بغلم کن ... همین

جز فشار دستش دور تنم از آن شب چیز دیگری
یادم نیست.

.....
.....

داریوش

صدای نفس‌های بلند و منظم طلا در گوشش
می‌پیچید و گرمی نفس‌ها را روی پوستش احساس
می‌کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هنوز باورش نمی‌شد که این اتفاق افتاده و الان
طلا تمام و کمال متعلق به اوست .

دیشب به جریان ساعت شک کرد و صبح از
جواد پرسیده بود .

او هم جریان اینکه آن کادو متعلق به دندان پزشک
درمانگاه است را کامل برای داریوش تعریف کرد
.

آن لحظات خون درست و حسابی به مغزش نمی
رسید و در جریان نبود چه می‌کند.

#رمان_طلا

part_563#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

وقتی به خانه آمد و کمی آرام‌تر شده بود تازه
یادش آمد که نباید او را اذیت کند .

که تازه او از یک خودکشی جان سالم بدر برده
بود.

که او مانند یک چینی ظریف و شکننده بود.

هنوز کارش با آن مردک تمام نشده بود نقشه‌ها
داشت برایش .

خودش می‌دانست لایق کسی که انقدر پاک و
دست‌نخورده است نیست.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

خودش می‌دانست نباید دل ببندد به او و زندگی او
را هم نابود کند.

اما امان از آن دو چشم زیبا و مسحور گر...
امان از آن لبان فریبرگر...
امان از آن دو گونه ی سیب مانند...
و امان از آن تن و بدن بلورین...
از ان طرز حرف زدن قند گونه اش...

وقتی صحبت می‌کرد دوست‌داشت بنشیند و کلمات
را از دهان او ببلعد و مانند حبه های قند بالا
بیندازد.

آن وقت یک بچه قرتی از راه نرسیده شاخ شده
بود برایش .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلاً ذره‌ای اهمیت نداشت وقتی انتخاب فرشته
اش او بود با وجود تمام بدی‌ها و کثافت‌کاری‌هایش
طلا او را انتخاب کرده و همین کافی بود برای
آرامش خاطرش.

#رمان_طلا

part_564#

تن عریان را او را در آغوش داشت و این برایش
معنی خود زندگی بود.

سوالات زیادی در ذهنش بود که هنوز جوابی
برایش پیدا نکرده بود.

مثلاً دلیل خودکشی طلا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلیل ناراحتی‌های اخیرش را...
اما پیگیر بود و مطمئن بود که پیدا می‌کند جواب
سوال‌اتش را .

.....

طلا

چند دقیقه‌ای بود که بیدار بودم اما چشمانم انگار
بهم چسبیده بودند و باز نمی‌شدند.

پشت پلک‌هایم تصویر شب گذشته را مرور
می‌کردم.

بوسه‌های آتشین روی تن و بدنم که الان با فکرش
جای بدسه‌ها گر می‌گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی کنارم کشیدم تا ببینم او کنارم است یا نه که
با جای خالی او مواجه شدم .

چشمانم را به سختی باز کردم اما اثری از او نبود.

درد زیر دلم کمی اذیتم می کرد در هنگام تکان
خوردن.

صدایم را بالا بردم و او را صدا زدم.

- داریوش

جوابی دریافت نکردم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_565#

اصلا هیچ ایده ای که الان چه زمان از روز
است نداشتم.

کجا رفته بود؟ یعنی نمی دانست صبح اولین شبی
که با هم بودیم باید در کنارم باشد؟

با دست گوشه چشمانم را فشار دادم و نفسم را
بیرون فرستادم.

- خب شاید کار واجب داشته بیچاره

+کار واجب؟ چه کاری واجبتر از من الان؟
اصن شاید از دل درد مردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کی از یه دل درد ساده میمره؟

+خیلیا

خودم با خودم در جنگ بود.

نیمی از قلبم میگفت شاید کار مهمی داشته نیمی
دیگر بی منطق بود می گفت حتی اگر کار هم
داشت نباید می رفت .

اصن شاید رفته بود نان بگیرد برای صبحانه که
احتمالش صفر بود او هیچ وقت از این کارها
نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لعنت به من باورم نمی‌شد در این سن و سال در
رختخواب دراز کشیدم و دارم مثل بچه‌های
کوچک بهانه بگیرم.

اما من واقعاً دلم او را می‌خواست...

آغوشش را...

دستان نوازشگرش را...

گوشتم محتاج شنیدن حرف‌های دلبرانه اش بود.

#رمان_طلا

part_566#

به طرفی چرخیدم و ملافه را کامل روی بدن
برهنه‌ام کشیدم نیاز به خوردن یک مسکن داشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکرم مشغول بود ،سعی کردم بلند شود با وجود
خستگی زیادی که در بدنم بود.

هنگام ایستادن زیر دلم تیر خیلی بدی کشید، باعث
شد خم شوم تا دردش بیفتد.

نباید ناگهانی سر پا می ایستادم، این بار آرام آرام
صاف شدم که دردی احساس نکنم.

ملافه را برداشتم و به دور خود پیچیدم و از اتاق
بیرون رفتم.

فکر کردم گوشی در کیفم در سالن پذیرایی است
اما یادم آمد دیروز از درمانگاه کیف وسایلم را
نیاوردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت شش
صبح بود و هوا تازه روشن شده بود.

- آخه کجا رفتی تو الان؟

تلفن قدیمی ای گوشه‌ی کابینت در آشپزخانه بود.

البته هیچ وقت ندیده بودم که زنگ بخورد و خودم
هم استفاده نکرده بودم.

#رمان_طلا

part_567#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی را برداشتم با بوقی که خورد فهمیدم کار می کند.

شماره داریوش را گرفتم، بوق ها پشت سرم بدون مکث می گذشتند.

جوشش معده خالی ام را از استرس احساس کردم. هر جور سعی می کردم دیدم را نسبت به این قضیه مثبت کنم نمی شد.

شماره اش را این بار با دست و دل لرزان گرفتم.

بوق های خالی و بدون جواب در گوشم سوت می کشید. گوشی را گذاشتم و باز برداشتم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

این بار دکمه‌ها را با دقت گرفتم تا مبادا در
دفعه‌های قبل شماره‌ها را اشتباه زده باشم اما باز
بی‌جواب ماندم.

نه تنها این بار بلکه پانزده بار بعدش هم بی‌جواب
ماندم.

درد دلم کلافه‌ام کرده بود و هر لحظه دردش
بیشتر می‌شد. پاهایم از سرپا ماندن خسته شده
بودند همان‌جا روی زمین نشستم.

روز بعد از بهترین شب زندگی‌ام به کابوس
تبدیل شده بود.

الان باید با ناز و نوازش او از خواب بیدار میشدم
اما تنها و بدون لباس با ملافه روی سر امیک سرد
آشپزخانه نشسته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این ها اصلا مهم نبود، فقط خدا کند بلایی سر او
نیامده باشد.

#رمان_طلا

part_568#

همین که او صحیح و سالم باشد کافی ست.

به سختی بلند شدم و خودم را به جعبه قرص ها
رساندم . دو تا از مسکن ها را با هم خوردم، درد
دیگر داشت برایم غیر قابل تحمل می شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمکم اشک مهمان چشمانم شد. دلداری دادن خودم
دیگر فایده‌ای نداشت.

ساعت 10 صبح شده بود و من همچنان در
آشپزخانه منتظر آمدن او بودم، خبری نبود که
نبود.

از ضعف زیاد همه‌چیز برایم ناواضح دیده می‌شد.
دستانم می‌لرزید و سرم انگار روی تنم نبود.

نامتعادل از جا برخاستم، با برداشتن هر قدم
احساس می‌کردم روی هوا دارم پرواز می‌کنم.

احتیاج به دوش گرفتن داشتم، بعد از آن باید
می‌رفتم بیرون و دنبال او می‌گشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی ملافه را از دور خود باز کردم تمام پاهایم
خونی بود، تازه آن زمان متوجه شدم خونریزی
دارم.

دوش را به هر جان کندی بود گرفتم لباس پوشیدم
و بیرون رفتم.

#رمان_طلا

part_569#

در کوچه معمولاً یا جواد یا اصغر می ایستاد اما
امروز هیچکس نبود .

سردرگم به دیوار تکیه دادم . شماره آن دو را حفظ
نبودم پس باید اول به دنبال گوشی می رفتم تا به
آنها زنگ بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر کوچه رفتم تا تاکسی بگیرم و به درمانگاه
بروم .

وقتی از تاکسی پیاده شدم دیگر نتوانستم تحمل کنم
و همه محتویات معده‌ام رو بالا آوردم.

جلوی در ورودی مش صفر را دیدم تا مرا دید
به سمتم دوید.

+سلام دختر معلومه تو کجایی باباجان؟ هرچی
زنگ زدیم برنداشتی گوشیتو آخر رفتیم تو اتاق
دیدیم گوشی و کیفیت از دیروز جا مونده تو اتاق
دیگه ما هم مجبوری زنگ زدیم دکتر جایگزین

الان اصلا برائیم مهم نبود کسی به جایم آمده است
یا نه ...مهم آن گوشی لعنتی بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الان گوشیم دست شماست؟

نگاهی به سر و صورتم انداخت.

+ خوبی بابا جان؟ چیزی شده؟

کاش فقط جواب سؤالم را می داد.

#رمان_طلا

part_570#

برای آرام کردن معده ام آب دهانم را تندتند
قورت می دادم تا مبادا باز بالا بیاورم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه مش صفر چیزی نشده

+اون پسره که دیروز باهاش رفتی بلایی سرت آورده؟

فایده‌ای نداشت، امروز تمام دنیا با من سر ناسازگاری داشتند.

-نه

+این همون ه که چند وقت پیش با زیر دستاش نصفه شب ریختن درموناگاه

جانی در تنم نبود نزدیک بود پهن زمین شوم که دست مش صفر زیر کتفم را گرفت و مانع شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+یا علی... یا علی بیا بریم تو بشین رو صندلی

-نه همینجا خوبه... فشارم افتاده ،چیزی نیست

+نمی تونی سر پا وایسی چی چپو همین جا خوبه

با اصرار او رفتیم داخل اتاق نگهبانی، مرا روی صندلی نشاند .سریع آب قندی درست کرد و به دستم داد .

+بخور یکم فشارت بیاد بالا

#رمان_طلا

part_571#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

لیوان آب‌قند اولین چیزی بود که از صبح تا حالا
خوردم.

+ تهدیدت می‌کنه؟

بی‌حواس پرسیدم.

- کی؟

+ همین که دیروز اینجا الم‌شنگه به پا کرد

- نه

+ برو پیش پلیس دخترم منم میام شهادت میدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نه اونجوری نیست

+ ازش میترسی؟ دوروزه دستگیرش می‌کنن

وای خدا این بحث داشت به کجا می‌رسید.

- نه مش صفر اون بنده خدا اصن کاری به من نداره... شما گفתי گوشی منو از اتاق برداشتی؟

از روی صندلی بلند شد و از کمد کیفم را بیرون آورد و به سمتم گرفت .

+ اینم از کیفیت ،گوشیتم تو کیفته

کیف را گرفتم و از جا بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- دستت درد نکنه مشتی هم واسه هم کیف

#رمان_طلا

part_572#

+ وظیفه اس... اما به یاد نره بهت چی گفتم هر وقت خواستی بری پیش پلیس، روی منم حساب کن

-باشه ممنونم

بیرون آمدم سریع تلفن را از کیف بیرون کشیدم و شماره‌ی جواد را گرفتم با اولین بوق جواب داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+الو طلا خانوم؟ معلومه شما کجایید؟

با شنیدن صدا و لحن طلبکارش آمپر چسباندم.

مهم نبود وسط خیابان ایستادم و مردم در رفت و آمد بودند صدایم را بالا بردم.

-من کجام؟ خودتون کدوم گوری هستین از صبح؟
داریوش کجاس چرا هرچی زنگ می‌زنم گوشیشو
برنمی‌داره

+شما الان دقیقاً کجایی تا پیام دنبالتون

- جواب منو بده میگم داریوش کجاست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خواهشا بگین کجایین

-می‌گم داریوش کجاست

+ آقا رفتن مسافرت

- چی؟

نفسم بالا نمی‌آمد از شنیدن این حرف.

#رمان_طلا

part_573#

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زانوهایم خالی کرد روی جدول کنار خیابون
نشستم

+یه مسافرت کاری برای آقا پیش اومد مجبور شد
بره

- یعنی چی مسافرت کاری؟

+ مسافرت کاری دیگه

- چرا تلفنشو جواب نمی‌ده

+ نمی‌دونم حتما نمی‌تونه

- کی رفته؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+امروز صبح... لطفاً بگین کجایین تا پیام دنبالتون
آقا هزار بار تاکید کرده نزارم تنها جایی برین

بی رمق جوابش را دادم.

- جلوی درمونگام

رفته بود مسافرت؟! مسافرت کاری...

مرا تنها گذاشته بود و بدون هیچ خبری رفته بود
مسافرت .

حسی که در آن لحظه داشتم بی ارزشی مطلق
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از من سوءاستفاده کرده بود و بعد مرا نادیده گرفته
بود داشتم دیوانه می‌شدم .

روی لبه های جدول تا زمانی که جواد برسد
نشستم.

#رمان_طلا

part_574#

+چیزی لازم دارین براتون بگیرم؟

دهانم را بهم دوخته بودند .

-نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ بیرمتون رستوران ناهار بخورید؟

- نه

+ تو این چن روزی که آقا نیستن من در خدمتم
منم نباشم اصغر هست همیشه آماده باشیم چیزی
خواستین به ما بگید

-چند روز؟!!!

+آره دیگه یه کار خیلی فوری پیش اومد مجبور
شد بره

- کجا رفته

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

+ اجازه بدین خودش او مد بگه

-باکی رفته؟

+ هاتف

-کی بر میگرده

+ معلوم نیست... اما اینو بدونین از رو خوشی
نرفته

هوا تاریک بود و من در تاریکی مطلق نشسته
بودم و مثل احما هنوز منتظر تماسی از جانب او
بودم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_575#

زنگ بزند و معذرت بخواهد از اینکه مرا تنها گذاشته ،از این که با بی ملاحظه گیاه تمام در روزی که باید کنارم می بود و بهترین حس دنیا را به من هدیه می داد مرا به گوشه ای پرت کرده و خودش معلوم نبود کدام گورستانی است.

مسافرت کاری دیگر چه کوفتی بود؟

تا سرحد مرگ از دستش عصبانی بودم و به همان اندازه وجودم او را می طلبید.

حس دوگانه ای که مرا به مرز جنون می کشاند.

یعنی الان کجا بود؟ چه می کرد ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خونریزی ام تقریباً شدید بود و درد دلم با مسکن آرام شده بود.

چشمانم را بسته و بودن او را تصور کردم.

از پشت مرا در آغوش خود گرفته ، لب‌هایش مدام از یک خط فرضی از روی شانه تا بناگوشم را می بوسید .

دستانش برای شفا دادن دل‌دردم بیکار ننشسته و زیر دلم را ماساژ می‌دهد.

در گوشم قربان‌صدقه ام می‌رود و من با کمال رضایت و عشق خودم را روی سینه‌اش لم داده و سر بر شانه‌اش چسبانده ام .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_576#

و با هر حرفش ضربان قلبم بالا و پایین می‌شود و
نفس‌های گرمش داخل گوشم تنم مور مور و با
لمس دستانش بدنم گرم می‌شود.

چشمانم را باز می‌کنم خبری از هیچکدام این‌ها
نیست.

در واقعیت من، تنها در تاریکی نشسته و سر به
پشتی تکیه دادم.

خبری از نفس‌های او در گوشم و گرمی دستش
روی تنم نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک از گوشه چشمانم سرریز شد .

من دلم برای او تنگ شده بود ،داشتم جان میدادم
برای یک لحظه دیدنش .

چونه میخواستم برای همیشه از او دل بکنم؟زنده
می ماندم ؟

امروز مثل دو روز گذشته بی حوصله بودم .

اعصاب انجام هیچ کاری نداشتم اما مجبور بودم
مردم را ویزیت کنم و به دادشان برسم.

این کار م بود و من نمی توانستم به خاطر مسائل
شخصی رهايش کنم به امان خدا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_577#

آتش خشم خاموش که نشده بود هیچ شعله‌ورتر هم شده بود.

هرچه بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم بیشتر عصبی می‌شدم.

هنوز خبری از او نشده بود و من هرچه سؤال از جواد می‌پرسیدم سربالا جوابم را می‌داد.

آنقدر حال روحی‌ام بد بود که آرسن هم متوجه‌شده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زخم های صورتش ذره ای بهبود پیدا نکرده
بود. نمی دانم چرا و چطور از داریوش شکایت
نکرده بود.

هرچند جواد اجازه نزدیکی او را به من نمی داد اما
او از طریق پیامک و تماس کرم می ریخت که من
او را بی جواب می گذاشتم.

اصلا حوصله او را در این وضعیت
نداشتم، احمق تنش هنوز میخارید.

سرم پایین بود و مشغول فکر کردن بودم که
مریض بعدی وارد شد.

برگه ویزیتش را روی میز گذاشت و نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بفرمایید مشکلتون چیه؟

+راستش چن روزه که قلبم درد می‌کنه

#رمان_طلا

#part_578

خشک شدم... صدای خود نامردش بود.

رگ‌های سرم شروع به نبض زدن کردند.
به آنی تمام و آب تنم هجوم برد سمت چشمانم و
از انجا به بیرون سرریز شد.

قلبم پمپاژ را به کندترین حالت ممکن انجام
می‌داد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و دستی که خودکار را گرفته بود از کار افتاد.

مردک بی‌شعور چگونه می‌توانست فقط با دو این
بلا را سرم بیاورد.

نمی‌خواستم سربلند کند و او را ببینم مطمئن بودم
آنقدر دلم برای او تنگ شده که حتی با نگاه
کردنش به سمتش پرواز می‌کنم.

+ نمی‌خواهی ما رو معاینه کنی خانم دکتر؟

لعنت به این صدای بم و لعنت به من
سست‌عنصر.

مگر می‌شود آدم برای یک‌صدا قلبش آب شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر تا پایم گوش شده بود برای شنیدن صدایش
حالا که نمی‌خواستم ببینمش و چشم‌هایم را تحریم
کرده بودم انصاف نبود که خودم را از شنیدن
صدایش هم محروم کنم.

این دیگر مجازات او نبود این ظلم به خودم بود.

+خانوم دکتر شما همیشه به مریضاتون اینقدر
بی‌توجهی می‌کنید؟ من حالم خیلی بده یه رحمی به
ما کن

#رمان_طلا

part_579#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودکاری که رها کرد بودم در دست گرفتم و
محکم فشارش دادم .

باصدایی که از ته چاه دلخوری و رنجوری درمی
آمد جواب دادم.

- برو بیرون مریض بیرون منتظر نشسته

+ خب منم مریضم

کم کم حس دل تنگی و عشق داشت کم رنگ می شد و
عصبانیت جایگزینش می شد.

- برو دکتر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ اومدم دکتر دیگه ...یه نگاه هم کفایت میکنه
برای علاج دردم

خدایا صبر بده به من بی صبر.

- بیرون آقای محترم

+ آقای محترم؟

صدایش ته خنده داشت ، آن صدای لعنتی ته خنده
داشت و این اصلا خوب نبود.

به گمانم هنوز عمق فاجعه ای که به بار آورده
بود را نمی دانست.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_580#

دستی به چشمان مناکم کشیدم و صدایم را بلند کردم.

- مریض بعدی بیاد تو

به ثانیه نکشید که در باز شد و زن و مردی داخل آمدند. راهی برایش نمانده بود از روی صندلی بلند شد.

بی توجه به او به زن و مرد نگاه کردم.

+ ممنون از لطفتون خانم دکتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و بیرون رفت .

تمام طول روز با ته مانده ی حواسم مریض ها را
راه می انداختم اما تمام فکر و عظم در پی او
می گشت.

پررو پررو بلند شد و بعد از سه روز ناپدید شدن
برای درمان قلبش آمده بود.

من آخر روزی از دست او به تیمارستان می رفتم.

شیفتم تمام شده بود و منی که هر شب بعد از تمام
شدن شیفت پرواز می کردم به سمت خانه همچنان
سر جایم نشسته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوست نداشتم به خانه بروم دوست هم نداشتم
درمانگاه بمانم.

نمی‌فهمیدم با خودم چند چندم از طرفی دلم
نمی‌خواست ببینمش از طرفی دلم پر می‌کشید برای
دیدنش.

#رمان_طلا

part_581#

به‌سختی از جا بلند شدم وسایلم را جمع کردم و
راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اول قصد داشتم به خانه نروم و در درمانگاه
بمانم اما کمی که فکر کردم کار اشتباهی به نظر
آمد.

کسی که مقصر بود او بود نه من. من چرا خودم را
مجازات کنم؟

کمی بعد به خودم آمدم و متوجه شدم به سمت
خانه نمی‌رویم.

- کجا میریم؟

+ آقا یه آدر فرستادن دستور دادن ببرمتون اونجا

از حرص تکتک سلول‌های بدنم فریاد زدن را
درخواست می‌کردند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناخن هایم را در گوشت دستم فرو کردم و فشردم .

-گور بابای آقا منو برسون خونه

+امکان نداره خانم

از آینه جلو در چشمانش خیره شدم.

- امکان نداره نه؟

+نه ...چون آقا این بار دهنمو سرویس می‌کنه

- باشه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را به سمت دستگیره در بردم تا بازش کنم.

جواد سریع دستم را خواند و قفل مرکزی را زد.

چشمانم را بستم و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.

- جواد ،داداش عزیزم بزن کنار من پیاده شم

+ما نوکر شما هستیم آجی...ولی بالا غیرتا ما
رو با آقا در ننداز

-من چشم ندارم آقاتو ببینم متوجه ای

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+بابا اون بیچاره تو این چن روز خودش هزار تا
بدبختی کشیده

فایده‌ای نداشت. میخ آهنین در سنگ فرو نمی‌رفت.

جلوی خانه‌ای که برای اولین بار برای عوض
کردن پانسمان داریوش آمد م ایستاد. دو بوق پشت
سر هم زد تا در را برایش باز کنند.

با یادآوری آن روز لبخندی ناخودآگاه روی
لب‌هایم نشست که سریع جمعش کردم.

حس و حال آن روزها کجا و حسی که الان
داشتم کجا، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

+ بفرما الان می‌تونی پیاده شی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اینکه دوست داشتم سرکی به داخل بکشم اما
ترجیح میدادم در ماشین بمانم.

#رمان_طلا

part_583#

-پیاده نمیشم

بیچاره کم مانده بود از دستم سر خودش را به
دیوار بکوبد.

در سمت من باز شد مطمئن بودم که اوست.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

جواد سریع و بدون هیچ حرفی پیاده شد و به سمت دیگری رفت.

روی تنم به سمت داخل خم شد صورتش مقابل نیمرخ صورتم بود از گوشه چشم متوجه شدم.

با این نزدیکی نفسم را در سینه حبس کردم و نگاهم را از جلو نگرفتم.

+ نمی‌خوای پیاده شی

خاک‌برسر و این دل که هی فرت و فرت می‌ریزد
برای مرد.

- نمی‌خوام

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

+ نمی‌خوای... می‌تونم بشینم پشت

کاش بزنم در دهانش را تا ببندد و این‌قدر احساسات مرا به بازی نگیرد .

یعنی نمی‌فهمید بعد از چند روز دوری و با این اندازه دلخوری نباید اینقدر نزدیک به من باشد، نباید نفسش به صورتم برخورد کند .

-نمی‌تونی

#رمان_طلا

part_584#

+نمی‌تونم... پس دوس داری چکار کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا باید با یک جمله بغض راه گلویم را ببندد و
نفس کشیدنم را سخت کند . مگر چه گفت .

بعد از سه روز سروکله‌اش پیدا شده بود و
می‌پرسید دوست دارم چه کار کنم .

موهای افتاده در صورتم را با انگشت کنار زد و
داخل شال فرو کرد .

+ها ؟ عزیزم بهم بگو

هدفش از انجام این کار ها را نمی‌دانستم .

به آنی سرم را به سمت صورتش چرخاندم
فاصله صورتمان با هم به دو سانت هم نمی‌رسید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از آشفته‌گی چهره اش حیرت زده شدم ،حالت
صورتش خیلی بهم ریخته بود.

سر و وضعش با همیشه متفاوت بود،بر خلاف
همیشه نا مرتب بود.

با زل زدن در چشمانش ولوله‌ای درونم بپا شد اما
ظاهرم را حفظ کردم.

#رمان_طلا

part_585#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عقلم را آن دو گوی مشکی و خانه خراب کنش
خیلی وقت بود سلاخی کرده بود.

- می‌خوام برم بمیرم اجازه میدی؟

دستش به سمت صورتم آمد که با شدت پیش
زدم و از ماشین پیاده شدم.

+طلا؟

-کوفت طلا... طلا چی؟ نه می‌خوام بدونم طلا
چی؟

را افتادم به سمت در حیاط بازویم را کشید تا
متوقفم کند، سریع بازویم را از دستش کشیدم و
داد زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- دست به من نزن.. دست به من نزن

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد .

+باشه هرچی تو بگی فقط وایسا باهم حرف بزنیم

-ما هیچ حرفی با هم نداریم

+داریم

-نداریم

+من حرف دارم

- اما من گوش نمیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_586#

+طلا

-مُرد

+طلا جانم

ایستادم و به سرعت به سمتش برگشتم با دست به
تخت سینه‌اش کوبیدم .

-چیه؟ چی می‌خوای بگی؟ چه جوری می‌خوای
کارتو توجیه کنی... چه بهانه ای می‌خوای بیاری
که عذر بدتر از گناه نباشه؟ من هیچی نمی‌خوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بشنوم نمی خوام بهانه های مسخره ای که میخوای
بیاریو بشنوم ... نمی خوام باز دوباره خرت شم

دست هایم از زدن سر و صورتش درد گرفته بود.

هیچ نمی گفتم و فقط ایستاده بودند همین بیشتر
عصبی ام می کرد.

چند نفر از محافظان کمی دورتر ایستاده بودند و
با دهان باز نگاهمان میکردند.

- نمی خوام خام حرفات شم

چنگی که در گوشه ی صورتش انداخته بودم خون
می آمد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن خون روی صورتش جوشش اشک روی
صورتش را حس کردم . دلم ریش شد برای آن
زخمی که خودم باعثش بودم.

اصلا متوجه نبود صورتش زخم شده با دیدن
خون از تکاپو افتادم.

#رمان_طلا

part_587#

متعجب نگاهم کرد . خاک بر سر م که نمی فهمیدم
چه غلطی می کنم.

+چی شده ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست به سمت صورتش بردم و خون روی دستم
را نشانش دادم.

تازه متوجه شد و دست به سمت زخم برد. منتظر
و نگران به او چشم دوخته بودم.

+ چیز ی نیست یه زخم کوچیکه

- داره خون میاد

هرچقدر هم که سعی می کردم نشان ندهم نگرانم
نمی شد.

+ عیب نداره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میگم داره خون میاد برو صورتتو بشور

+ بیا بریم تو

-داریوش برو صورتتو بشور

ضعفم را پیدا کرده بود .

+برم تو ،توام رفتی

-دقیقاً

+ منم نمیرم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- به درک

+ طلا... عزیزم لج نکن بیا بریم تو صورتمو
بشورم بعد هرچقدر که خواستی داد بزن، دعوا کن
، هر کاری دوست داری کن

من خر دلم نمی‌آمد، خون روی صورتش را ببینم.

از خودم بیشتر از او عصبانی بودم. چون
می‌دانستم هر آن ممکن است بند را آب دهم.

با یک آغوشش با یک بوسه یا نوازشش کارم تمام
بود.

پایم را روی زمین کوبیدم و خودم جلوتر از او حرکت کردم.

صورتش را شسته و مقابلم روی مبل نشست تا او نشست من بلند شدم.

- خب دیگه بگو منو برسونن خونه

+ لطفاً بشین کار دارم باهات

لحن جدی اش باعث شد سر جایم بنشینم .

+حتما سوال برات پیش اومده که چرا اون روز ولت کردم و رفتم

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

پوزخندی روی لبم نشست .

#رمان_طلا

part_589#

-برام سوال پیش اومده؟ لعنتی تو منو تو برزخ ول
کردی و رفتی

سرش را پایین انداخت.

+هر چی بگی حق داری

بنزین روی آتش بود حرفش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همین ؟ حق دارم ؟ میدونی من چه فکرهایی که
به سرم نزد ...گفتم حتما بلایی سرت اومده که
خبری ازت نیست... حتما اتفاقی برات افتاده با
هزار ترس و لرز زنگ زدم جواد میگه رفتی
مسافرت

نمی توانستم یکجا بایستم شروع به راه رفتن کردم.

-اصلا همه اینا به درک نمی تونستی یه زنگ بزنی
؟زنگ بخوره تو سرم چیزی می نوشتی روی یه
کاغذ بی صاحب میذاشتی بالا سرم... بیدارم
می کردی... اصن درک میکنی چه حسی به من
دادی با این کارت ؟حس یه زن هرزه...فرق من با
لاله چیه برای تو؟

+ بسههه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با فریادش لب هایم را بهم دوخت.

از جا بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. مراد یک شیر
وحشی نفس‌های بلند می‌کشید.

#رمان_طلا

part_590#

+الان عصبی ای نمی‌فهمی چی از دهن‌ت در
میاد

-اتفاقاً خیلی ام خوب می‌فهمم این تویی که
نمی‌فهمی چی‌کار کردی هنوز متوجه نیستی که
چی‌کار کردی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هر دو عصبی جلوی هم ایستاده بودیم.

دلم خنک شده بود که حالا او هم مثل من آرام
نبود مثل اسپند روی آتش شده بود.

آرامشش بیشتر روی مخم بود.

+ فکر کردی رفتم تفریح

- حتما رفتی تفریح... اونجام چند نفر تور کردی؟
باهاشون خوابیدی؟

قلب خودم با حرف هایم می سوخت.

از مقابلم کناررفت و گلدان شیشه‌ای که روی میز
بود را برداشت و به سمت دیوار پرت کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گلدان هزار تکه شد و روی زمین ریخت.

+ بفهم چی از دهننت بیرون میاد

- دروغه مگه ؟

+ من مجبور بودم برم اون جهنم دره

#رمان_طلا

part_591#

-تو راست میگی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+نزدیکای صبح هاتف زنگ زد گفت یکی از رفیقامو که توی مرز کار میکنه واسمو با سه تا از آدماش کشتن ،فیلمو عکشو واسم فرستاده بودن، جوری که کشته بودنشون واسه زهر چشم گرفتن از من بود.گفتم برم ببینم چه خبر شده ، بیدارت نکردم چون فکر می کردم زود برمیگردم. چون چهار نفر وسط بود .چهار تا خانواده عزادار شده بودن و جوشون در خطر بود ، اصن دیگه هیچی نمی فهمیدم به جان خودت تو این سه روز حتی چشم روی هم نذاشتم. رفتم یکی از شهرهای لب مرز چون اونجا بچه ها رو کشته بودن. این سه روز تو بدبختی و خاک و خون بودم. هر لحظه ای که پیدا می کردم فکرم سریع به سمت پرواز می کرد، کجایی... چی کار می کنی... می دونستم عصبی ای لازم می خوا ی سربه تنم نباشه ...اما من تو رو ولت نکردم...این چه حرفاییه به خودت میزنی آخه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دهان باز مانده بودم وسط سالن و نگاهش
می‌کردم.

- چهار نفر و کشتن بعد از لحظه‌ی کشتنشان
برای توفيلم فرستادن؟

+ ديگه تموم شده

- بعد تو بلند شدي رفتی دنبال اونایی که آدم کشتن

هرچه بیشتر این گنداب را هم میزدیم بیشتر بوی
گندش بلند می‌شد.

#رمان_طلا

part_592#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خودم آمدم و دیدم دستانش را دور تنم حلقه زده
و پوست گردنم مهمان نفس‌ها بوسه‌های داغ و
آتشین اوست.

پیراهنش را مچاله در دستم فشردم.

حرف‌هایش لحظه‌ای از مغزم بیرون نمی‌رفت.

+ دلم برات پر می‌کشید، داشتم لاله می‌زدم واسه یه
لحظه دیدنت، بو کشیدنت، واسه بوسیدن
زندگی.. چجوری با نامردی تمام فکر کردی تو
رو ول کردم رفتم تفریح

چهار نفر را کشته بودند و برای او از آن لحظه
فیلم فرستاده بودند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدای من هضم این موضوع خیلی برایم سخت بود.

اگر او را می‌گشتند چه...

او مرا را می‌بوسید و از دل تنگی هایش صحبت می‌کرد اما من هنوز در هیروت بودم.

اگر همین بلا هم سر او می‌آوردند من چه خاکی به سرم می‌ریختم...

+می‌دونم دیره برای پرسیدن این سوالا ولی... خوبی؟ اون روز درد نداشتی؟ حالت بد نشد؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با یاد آوری حال آن روزم مانند بچه ها لب
برچیدم و بغض کردم .

-حالم افتضاح بود تا چند ساعت تو کما بودم، بعد
دل درد و خونریزی شدید گرفتم

بیشتر مرا در آغوش فشرد روی مو هایم را
بوسید .

+ من بمیرم ... بمیرم که نبودم مواظبت باشم
زندگی... نمی دونی چقدر دلم می خواست خودم از
خواب بیدارت کنم ، برات صبحانه آماده کنم
، بهت برسم ، تموم تنتو ببوسم

اگر او را هم میکشند...

- چرا جواد بهم نگفت رفتی کجا؟ چی کار کنی؟

+ همین جوریشم استرس داشتی نمی خواستم بدتر
شی ... ترجیح دادم از دستم عصبی بشی تا نگرانم
باشی

- اصلا توجیح خوبی نیست

لبخند زد.

+ میدونم عزیزم

- دونفری پاشدین رفتین اونجا جنگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ دو نفر که نبودیم اونجا باز آدم داریم

-چرا کشتن اون چهار نفرو، می تونستن فقط
جنسارو ببرن

#رمان_طلا

part_594#

از تقلاهای زیادی که داشتم موهایم به هم ریخته و
شال روی شانهم افتاده بود.

سرانگشتانش موهایم را مرتب کرد و لب هایش
جملات را ردیف کرد.

چیز مهمی نبود ناباور به عقب راندمش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چهار نفر و کشتن سر یه موضوعی که مهم نیست
؟داری مسخرهم می‌کنی؟ خون چهار نفر به‌خاطر
یه چیز غیرمهم ریخته‌شده؟

موضوع به این مهمی را سرسری می‌گرفت.

مرا جان‌به‌لب کرده بود و حالا می‌گفت چیز مهمی
نیست.

دست در پنجه ام فروبرد و مرا دنبال خود کشاند.

روی مبل نشست، دست زیر پا و کمرم انداخت و
مرا روی پایش نشاند.

نفس‌های بلند و کش‌دارم ادامه داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ چرا این قدر خودتو اذیت می‌کنی

- به خاطر بی‌خیالیت من مردم و زنده شدم متوجه ای؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشت. صورتش را به سمت چرخاند و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند.

بوسه اش آرامش را به من بازگرداند.

#رمان_طلا

part_595#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ جز کلمه ببخشید هیچی نمی‌تونم بگم

چشمانم را بستم قبلاً هم یک‌بار در خواب دیده
بودم مغزش درست مقابل صورت من می‌ترکد
و خون به صورتم می‌پاشد.

با یادآوری آن صحنه چشمانم به‌سرعت باز شدند
و خون در رگ‌هایم منجمد شد.

- نمی‌بخشم... اگر این کاراتو ادامه بدی هیچ‌وقت
نمی‌تونم ببخشم...

اگه کاری کنی که به خودت آسیب بزنی
نمی‌بخشم...

اگه منو تنها ول کنی نمی‌بخشم لعنتی...
تو که می‌دونی تو همه چیز می...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اشک حلقه زده در چشمانم را سفت و سخت
نگه داشته بودم که نریزد و بیشتر از این رسوایم
نکند.

- هر وقت خود تو جلو آتیش انداختی منو یادت
بیار...

هر وقت کله خریت گل کرد من لعنتی رو یادت
بیار...

هر وقت خواستی خودتو به کشتن بدی منو یادت
بیار... این جوری نگام نکن به حرفام گوش بده...

نگاهش کافی بود برای گرم کردن دلم، برای
شعله ور شدن عشقم نسبت به او، برای ضرب
گرفتن نبض گردنم .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن همه شور و حس را در آنچه دو چشم
نمی توانستم تاب بیاورم.

+گوشم با توئه... چشمم با توئه... قلبم با توئه
...همه وجودم با توئه... اما توی به قول خود
لعنتی راضی نیستی...

من به فکرتم، توی هر لحظه از زندگیم تو بهت
فکر میکنم...

حتی وقتی کنارم نیستی تو ذهنمی، صدات تو
گوشمه، به صورتت جلوی چشامه، گرمی دستت
روی دستمه...

قبلاً زندگی برام مهم نبود مرده و زنده برام
فرقی نداشت هر لحظه منتظر مرگ بودم، با شوقم
منتظر بودم چون خسته بودم از زندگی سگی...
خودم و تو و خطر مینداختم عین خیالم نبود چون
تهش مرگ بود، چیزی که می‌خواستم... اما ...

سکوت کرد بین حرفی که بار کلمه اش حس های
متفاوتی در من ایجاد می‌کرد وقفه‌ای انداخت.

با اشتیاق منتظر ادامه ی صحبت هایش بودم.
انگشتانش شروع به راه‌گشایی کردند در خطوط
صورتم.

-خب؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوری که انگار نمی داند از چه می پرسم رفتار می کرد.

+ چی خب؟

کلافه دستش را از صورتم کندم و در دست گرفتم.

- چیزی که می خواستی مرگ بود اما ؟

باز فقط نگاهم کرد.

- اما؟

+ باج میخوام واسه بقیه‌اش

متعجب پرسیدم.

- باج ؟

+آره

- چی می‌خو...

دست پشت سرم گذاشت و مرا به سمت خود کشید.

لب روی لب‌هایم گذاشت و با اشتیاق شروع کرد
به بوسیدن.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

با دست دیگر کمرم را به بالاتر کشید، پایم را از
دو طرف رد کردم و کامل روی پایش نشستم.

مریض وار یکدیگر را بوسیدن که نه تقریباً
لب‌های هم را می‌بلعیدیم.

#رمان_طلا

part_598#

دوئل نفس‌گیری بود.

هنگار که فحش ناموس برای کسی که زودتر
بوسه را تمام کند گذاشته بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچکدام قصد پایانش را نداشتیم.

دستانم گردنش را دربر گرفته و پشت موهایش را
به بازی گرفته بودند.

دست فرو بردن میان آن موهای کوتاه لذت آن
بوسه را چند برابر کرده بود .

بالاخره نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم.

دلش تاب نیاورد و گاز ریزی از لب‌هایم گرفت.

خودم را روی پایش جلو کشیدم. نگاهی به من
انداخت.

شیطنت در چشمانش هزار برابر شده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+پوزیشن مورد علاقمه

گوشه ی لبم کش آمد.

-چه تفاهمی...

سیبک گلوش هنگام خنده مرا به هوس انداخت
برای بوسیدنش.

گردنم را خم کردم و سیبک گلوش را بوسیدم.

#رمان_طلا

part_599#

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای خنده‌اش قطع شد . دم عمیقی گرفت .

- باجتو گرفتی؟

+نه کامل

- اما؟

نفسش را بیرون فرستاد .

+اما اولین باری که مزه این لبا زیر دندونم رفت
،فهمیدم امید به زندگی پیدا کردم ،فهمیدم من
حالا حالاها کار دارم توی این دنیا...

کجا برم؟ تازه پیدا ت کردم... هنوز سیراب نشدم
ازت ... الان دم چشمه ام نمی‌خوام تشنه برگردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست را زیر تی شرتم سر داد و با نوازش های
دورانی اش هوش از سرم برد .

لبم را به داخل کشیدم و دست دور گردنش سفت تر
کردم.

-اون چهار نفرو چجوری کشتن

دست از نوازش کشید و حالت چهره اش سرد شد .

+ول نمی کنی نه؟

باز نوازش هایش را از سر گرفت .

-می خوام بدونم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_600#

+وقتی که جنسا رو کامل گرفتن با یکی از همون
اسلحه ها کشتنشون ...تا همین جاش بسه؟

چیز هایی بیشتری بود اما نمی خواست ادامه دهد.

در این بین چیزی را متوجه شدم که نوری را در
قلبم روشن کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جنسی در کار نبود؟ خدایا چه از این بهتر، جنسی
در کار نبود و من می‌توانستم فرخ را دست‌به‌سر
کنم.

وقتی جنسی نباشد او چه چیزی از جانم
می‌خواهد...

خدایا ...

-الان می‌خواهی چه کار کنی

+جنس جدید سفارش دادم

-چی؟

تمام شوقم دود شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ جنس جدید سفارش دادم

- پولشو از کجا میاری

+ عزیزم من پول دارم به اندازه ی جنس دوباره
آوردن تو خودتو ناراحت نکن

تمام آن خوشی لحظه‌ای که در دلم سرریز شده بود
به یکباره فروکش کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

#رمان_طلا

part_601#

آنقدر ضایع که او هم فهمید.

+ چی شد دورت بگردم

هیچی... فقط نقشه ی خیانت به او هنوز هم
پابرجا بود.

بینی ام را به گونه اش کشیدم و بوسیدمش.

ترجیح دادم سؤالش بی جواب بماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ریش‌ت بلند شده

+دوست نداری؟

-همم بزار بهتر ببینم

خودم را کمی عقب کشیدم تا خوب ببینمش ،
دستانم را از دور گردنش باز کردم.

-نچ... این قبول نیست تو همه‌جوره خوبی

پاهایم از یک حالت نشستن درگرفته بود .

+کاش من تو رو یه لقمه چپ کنم، راحت شم

بیخیال درد باز نزدیک‌تر شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پخته دوست داری یا خام؟

لبش به یک طرف کش آمد و دور چشمانش جمع شد.

این‌گونه خندیدنش را دوست داشتم .

#رمان_طلا

part_602#

زمانیکه می خواست خودش را در برابرم کنترل کند اما نمی‌توانست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خام

دستانم را دور گردنش بیشتر پیچیدم و خودم رو تا می توانستم جلو کشیدم .

صورتم کمی بالاتر از صورت او قرار داشت و برای کامل دیدن سرش را به طرف بالا گرفته بود .

-از کجا شروع می کنی؟

با بدجنسی تمام یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاه شیطننت آمیزش تنم را رصد کرد.

+ عضو های مورد علاقه زیاد دارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدنم شروع به داغ شدن کرد، تمام بدنم به یکباره
نبض گرفت.

دستش ران پایم را به چنگ گرفت، قلبم به یکباره
فروریخت.

باز سر بلند کرد این بار فکم را با یک دست
دربرگرفت و جلو کشید.

فاصله میلمتری ای که داشتیم عذاب میداد
خواستار تمام شدن این فاصله‌ی لعنتی بودم .

#رمان_طلا

#part_603

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ترجیحم برای شروع لباته

فشار دستش روی ران پایم بیشتر و لبانم اسیر شد.

طاقتم طاق شد و نفسم بند آمد.

دست پشت کمرم گذاشت و روی مبل درازم کرد
لحظه‌ای لب‌هایش جدا نمی‌شد.

چند لحظه بعد بدون جدا کردن لبش از پوستم
بوسه‌هایش را به صورتم کشاند و تا کگوشم پیش
برد.

لاله گوشم را به دندان کشید و صدایش در گوشم
طنین انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ زیر زبونم مزه کردی... لذیذی...

پوست گردنم را مورد حمله قرار داد.

+ خوشمزه‌ای...

اول مانتو و بعد تیشرتی که زیر مانتو جلو باز پوشیده بودم را درآورد.

واقعا مانند انسان گرسنه‌ای که به غذا نگاه می‌کند به من نگاه می‌کرد.

گوشت نزدیک سینه‌ام زیر دندان‌هایش در حال‌کنده شدن بود.

+ خوش طعمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_604#

من بیچاره هم از شدت نفس نفس زدن کم مانده بود دیوانه شوم.

کارهایش می‌توانست مرا به مرز جنون بکشانند.

لباس زیرم را هم درآورد، تنم زیر هجوم بوس ها و گازهای ریز و درشتش تاب می‌خورد و درهم می‌پیچید.

با قدرتی که داشت مانع فرار می‌شد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

مشغول بوسیدن گردانم بود که موهای سرش را
گرفتم و سعی کردم کمی دورش کنم.

دلم بیشتر از این را می خواست قانع نبودم به
بوسیدن تنها.

- داریوش

+ نفسم؟

- بوسیدن بسته

در فاصله کمی بهم زل زده بودیم.

+ چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خجالت می کشیدم بیشترش را درخواست کنم.

- بسه دیگه

#رمان_طلا

part_605#

خم شد بوسه ای کوتاه روی لب هایم نشاند.

خواست از روی تنم کنار برود ، دست روی
پهلویش گذاشتم .

- کجا؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+برم یه چیزی بیارم بخوریم

چگونه به او می فهماندم که ادامه کار را پیگیر
باشد.

- منظورم از بوس بسه ادامه‌ی ماجرا بود

این بار لبخندش وضوح کامل داشت. چانه‌ام را
بوسید .

+قربون خجالتت برم... اذیت میشی

به جای من هم تصمیم می گرفت . لبانش را
بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبه های تیشرت مشکی ای که به تن داشت را
بالا کشیدم.

- نمی شدم

گونه ام را بوسید.

+ تو که دکتر نرفتی از دفعه ی قبل

- نیازی نبود داریوش

+ اول بریم دکتر بعد

تیشرت را بالاتر کشیدم اما دستانش را بالا نمی
گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کفر ی نگاه در نگاهش کوبیدم.

#رمان_طلا

part_606#

- من الان می‌خواهم

+ حالت...

-حالم خوبه این تی‌شرت لعنتی رو در بیار

+به یه شرط

باورم نمی‌شد شرط می‌گذاشت برای رابطه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چی ؟

+حالت بد شد، درد داشتی یا جایی نتوانستی تحمل
کنی بهم بگی

-باشه

تی شرت را درآوردو باز تنم را بوسه باران کرد.

آن قدر مهربان و آرام رفتار میکرد که احساس
می کردم روی ابرهام.

کامل لخت در برابرش بودم و پیچ و تاب تنم به
وضوح مشخص بود.

+ ولی این حالتو دوست دارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهان خشکم را برای ذره بزاق بهم چسبانداما و
خبری نبود.

-کدوم حال

دست روی نقطه ی حساس بدنم گذاشت و شروع
به تکان دادن کرد.

#رمان_طلا

part_607#

خواستم از حالت درازکش بلند شوم که اجازه
نداد و خودش را بیشتر روی بدنم خم کرد .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباندم در همان فاصله
شروع به حرف زدن کردم .

+این نفس نفس زده و لبای خشکتو

در تلاش بودم از زیر دستانش فرار کنم .

لذتی در بدنم ایجاد میشد که نمی توانستم تحمل
کنم. حال عجیبی بود.

+مژه ماهی بیرون افتاده از تنگ نفس‌نفس می‌زنی
برای یه ذره هوا ،دیوونه ی این لحظه ام

سرعت دستش را بیشتر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشتش را چنگ زدم.دیگر کنترل صدای ناله‌ام
دست خودم نبود .

او بود که بالا لبانش مهر سکوت بر لبم زد.

- تورو خدا

با لذت به چشمانم نگاه کرد.

+ تورو خدا چی؟

-تمو..تم.مش کن

+تازه شروع شده عشقم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_608#

به یک باره جلوی چشم سیاهی رفت و با یک آه
بلند که با لبان او خفه شد ، به اوج لذت رسیدم.

بی حال زیر تنش آرام گرفتم.

+جانم... جان دلم... قربون رنگوروی سفید
شدت

شب تمام نشده بود تا وقتی که جان داشتیم عشق
بازی کردیم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تن های خیس از عرقمان کم کم داشت خشک میشد

هر دو روی کاناپه دراز کشیده بودیم، پتویی که روی میز کنارمان بود را برداشت و روی هر دویمان کشید.

این بار هم کمی احساس درد داشتم اما لذتش هزاران برابر بیشتر از درد بود.

مدام نگران حالم بود تا ذره‌ای صورتم در هم می‌رفت سریع حرکتش را آرام می‌کرد. سوال می‌پرسید که تا چه حد درد دارم.

بینی‌اش را در موهایم فرو برد و بو کشید.

دستش زیر دلم ماساژ می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ درد نداری ؟

-نچ

#رمان_طلا

part_609#

از گرسنگی زیاد سرگیجه گرفته بودم و چشمانم
تار می‌دید.

-داریوش؟

+عمر داریوش

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-دارم هلاک میشم از گشنگی

سریع به حالت نیمخیز در آمد. نشست شلوارش را
در همان حال پا زد .

باتعجب خیره اش شدم نگاهم را که دید پرسید.

+ چیه

-چهجوری الان حال داشتی بلند شدی

لبخند مهربانی زد و خم شد پیشانی ام را بوسید
. از روی کاناپه بلند شد .

+ تو بیشتر خسته‌ای

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پتو رو بالاتر کشیدم .

- من یکم بخوابم؟

همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت جوابم را داد.

+ الان یه چیز حاضری میارم بخوری بعد با خیال راحت بخواب

عسل و نانی را که آورده بود با ولع خوردم و باز دراز کشیدم .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_610#

متوجه شدم پتو را دورم پیچید و روی دست
بلندم کرد از ترس دست‌هایم را دور گردنش حلقه
زدم.

-چیکار میکنی؟

+بیرمت اتاق

بینی ام را به پوست گردنش چسباندم و بو کشیم.

-همم پیشنهاد خوبیه

روی تخت فرود آمدم و با آخرین توان لب زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بلند نشم ببینم باز نیستی

+خیالت راحت وقتی بیدار شی من پیشتم

نگاهی را در خواب روی خودم حس می کردم.

می دانستم کسی خیره نگاهم می کند.

با همان چشمان بسته به پهلوی چرخیدم.

-الان چشمامو باز کنم تو اینجایی دیگه

صدایی نیامد. گرمی وجودش را حس می کردم.
سؤالم را تکرار کردم باز جوابی نشنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چسمانم را باز و با نگاه خیره‌اش روبه‌رو شدم .

+صبح بخیر زندگی

نشسته و با بالاتنه برهنه به بالش پشت سرش
تکیه زده بود، دستش را زیر سرش گذاشته و مرا
نگاه میکرد .

#رمان_طلا

part_611#

خودم را بالاتر کشیدم و در آغوش جا کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستانش را دورم پیچید و روی موهایم را بوسه زد.

+جونم

خوابالود صورتم را به سینه‌اش کشیدم.

+ خوب خوابیدی؟

پنجه‌هایش را در موهایم فرو برد و کف سرم را ماساژ داد.

-عالی بود

خدا را شکر جمعه بود و نیازی نبود به درمانگاه بروم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم را کمی بلند کردم و اتاق را این بار با دقت
نگاه کردم دیشب خسته و کوفته بودم اصلا متوجه
چیزی نشدم.

-اینجا همون اتاقیه که بار اول اومدم پانسمانتو
عوض کردم

دستانش روی مهره‌های کمرم آرام آرام حرکت
می‌کرد، قلقلکم آمد کمی خودم را جمع کردم.

+آره همون اتاقه ... فکر میکردی یه روز رو
همین تخت تو بغلم بیدار شی؟

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و با دقت
صورتش نگاه کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_612#

دور چشمانش چند چروک خیلی ریز پیدا بود و با هر بار نگاه پی میبرد می‌تواند جذاب باشد .

- اون موقع می‌خواستم سر به تنت نباشه اگه می‌تونستم خودم می‌کشتم

دستش را یک طرف صورتم قرار داد و با انگشت شست گونه ام را آرام و پیایی لمس کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+الان چی اگه بتونی نمیکشم

-الان پاش بیفته خودمو قربونی می‌کنم برات

با دو انگشت دو طرف صورتم را فشار داد و
خودش با حرص روی صورتم خم شد.

+زبون نریز

-چرا؟ حقیقتو میگم دیگه

+نمی‌خوام بگی

دودو زدن نگاهش در چشمانم را دوست داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میمیرم برات

خفه کردن صدا در گلو را خوب بلد بود مردک
ماهر.

فصل ...

همه چیز بهم ریخته و نابود بود .

چند روزی می شد حالم آنقدر خراب بود که
نمی توانستم حتی یک لیوان آب هم بخورم .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_613#

قبلاً بی‌تاب بودم اما الان آرام و قرار نداشتم.

بعضی وقتا قفسه‌ی سینه ام جوری تیر می‌کشید که
مرگ را به چشم خودم می‌دیدم.

نفس کشیدن برایم سخت و جلوی چشمانم تیره و
تار می‌شد.

نمی‌توانستم درست و حسابی نفس بکشم گویی سیخ
داغ درون جگرم فرو می‌کردند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

چند ساعت یکبار اوج می‌گرفت و تمام بدنم را
به چالش می‌کشید به حدی که دیگر نایی در بدنم
نمی‌ماند.

دست چپ و پشت کمرم هم به‌شدت درد می‌کرد.

می‌دانستم این‌ها چه علائمی است و باید هر چه
سریعتر به دکتر مراجعه کنم اما حوصله‌اش را
نداشتم.

شاید زودتر این زندگی تمام می‌شد.

+ای خدا خاک بر سرم تو باز این‌جوری شدی؟
چند بار بهت بگم دختر بلند شو برو دکتر این
کارو با خودت نکن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پاهایم را دراز کردم تا کمی روی درد تاثیر
بگذارد .

-خوبم بی‌بی چیز خاصی نیست بابا من خودم
دکترم

سبد استکان های در دستش را کنار سماور
گذاشت و خودش هم همانجا نشست.

#رمان_طلا

part_614#

+دکتری اما به درد خودت بها نمیدی، یه پاره
استخون بودی تو این چند روز بد تر آب شدی،
من دارم می‌بینمت دیگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز درد داشت اوج می‌گرفت.

نمی‌توانستم عادی نفس بکشم باید کوتاه و مقطعی
نفس می‌کشیدم .

-خوبم فقط یه قرص مسکن بهم بده

از روی حرف زدن و نفس‌هایم دردم را متوجه
شد.

+ باز گرفت؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم سعی کردم
بنشینم به محض نیم‌خیز شدن انگار دنده‌هایم در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلبم فرورفتند سریع باز به حالت دراز کرده
درآمدم.

بی‌بی‌ی‌ها را که دید سریع بلند شد و به سمت
جعبه قرص‌ها رفت.

مسکن هم دیگر کاری از دستش نمی‌آمد.

مسکن را با یک لیوان آب خوردم. سر روی بالش
گذاشتم و چشمانم را بستم.

روی نفس کشیدم تمرکز کردم تا کمتر درد بکشم.

با شنیدن صدای فین فین چشمانم را باز کردم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_615#

بی بی کمی کنار تر نشسته به من نگاه می کرد و
اشک می ریخت.

-بی بی ؟

بغضش به یکباره ترکید.

+ بی بی بمیره برای تو مادر

سربلند کردم خواستم بلند شوم اما نمی توانستم دردم
طاقت فرسا می شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خدا نکنه این چه حرفیه

+چقدر دیگه باید عذاب بکشی تو جوونی پیر
شدی... دیگه نمی‌تونی درست و حسابی ام نفس
بکشی

-من خوبم چیزی نیست

با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک کرد .

+جان بی بی فردا باید بری دکتر نه نیار

با نگاه در آن چشمان نمناک چاره‌ای جز قبول
کردن نداشتم.

- باشه چشم شما فقط گریه‌کنن فردا میرمدکتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+قربون دختر گلم برم من

-خدا نکنه

خودم هم دلم گریه کردن می‌خواست .

#رمان_طلا

part_616#

دلم می‌خواست های‌های گریه کنم اما گویا قدرت
گریه کردن هم دیگر نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبلاً می توانستم ساعت ها بی وقفه گریه کنم و باز
نای گریه کردن داشته باشم.

اما حالا یک قطره اشک می ریزم انگار شیره ی
وجودم با آن یک قطره ته می کشد.

گویی تمامی دردها و غم ها می ریزند در آن یک
قطر و می خواهند سریع تر خارج شوند اما همه
پشت در می مانند و راه اشک را مسدود می کنند.

هرچه اشک هست پشت آن همه درد و غم می
ماند تلنبار می شود.

من چه کرده بودم... با خودم... با او....

الان در چه حالی است؟ چه می کند؟ به یاد من
هست و یا نه فراموشم کرده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه می‌شود یکبار... فقط یکبار دیگر او را به
می‌دیدم.

زمین به آسمان می‌رفت... یا قرآن خدا غلط
می‌شد...

کاری بود که خودم کرده بودم و حالا مانند خر
در گل گیر کرده بودم.

#رمان_طلا

part_617#

مزه ی آن لب ها هنوز هم زیر زبانم بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طعم تلخ و گسی که هیچ زمان از حافظه‌ی چشایی
ام خط نخواهد خورد .

پوست تنم خواهان لمس دستان او بودم.

لب‌هایم از بس منتظر بوسیده شدن توسط او بودند
،مانند زمین بی آب ترک خورده بودند.

دستان یخ زده ام پذیرای گرمای دستان بزرگ و
تنومندش بودند.

با فکر به او دردم هزار برابر شد.

جوری که اشک در چشمانم جمع شد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کم کم مسکن های پی در پی ای که خوردم بالاخره
اثر کرد و توانستم کمی بخوابم.

+ دفترچتو بردی؟

-مال شما رو بردم

+خوب کارکردی من بیمه ام هزین اشه کمتر
میشه

-من رفتم

+میزاشتی باهات میومدم مادر

-نمیخواه بی بی خودم میرم شاید کارم طول بکشه
خسته میشی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_618#

+مواظب خودت باش حالت بد شد به یکی از
همسایه ها خبر بده

- باشه چشم خیالتون راحت

اولین دکتر قلب و عروقی که دیدم را انتخاب
کردم.

می دانستم آدم های فرخ مشغول تعقیب کردنم
هستند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

مطب شلوغی بود با اسرار بین مریض وقت
گرفتم.

در این بین دردها کموبیش شروع می‌شد و من
به‌سختی روی آن صندلی نشسته بودم.

بالاخره نوبتم شد.

- سلام آقای دکتر

آقای مسن و لاغر و عینک به چشم پشت میز
نشسته و معلوم بود خیلی بی‌حوصله است.

+سلام مشکلتون چیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-راستش من چند روزیه قفسه‌ی سینه‌م احساس
درد می‌کنم به حدی نمی‌تونم نفس بکشم، سردرد
دارم، دستم درد می‌کنه و بعضی وقت‌ها پشتم تیر
می‌کشه

از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد .

گوشی را روی قلبم گذاشت .

#رمان_طلا

part_619#

+نفس عمیق بکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی کردم نفس بلندی بکشم ولی نتوانستم .

+ عمیق‌تر

- نمی‌تونم تا همین حد نفس دارم

گوشی را برداشت و سر جایش بازگشت. شماره‌ای را گرفت .

+خانم ،حسینیو بفرست اتاقم

چند لحظه بعد دختر کمسن و سالی وارد شد.

-بفرمایید دکتر

+خانمو ببر یه نوار قلب ازش بگیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشم

جواب نوار قلب را گرفتم به اتاق اصلی برگشتم.

خودم جواب را نگاه کردم متوجه شدم ضربان‌های
قلبم یکی درمیان و اقتضاح است.

دکتر با نگاه به جواب زیرچشمی نگاهم کرد.

+جواب اصلاً خوب نیست... باید یه ام آر ای هم
از قلبت برام بیاری. برو طبقه بالا می‌گم بدون
نوبت رات بندازن و جوابو سریع بهت بدن

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از گرفتن ام آر ای ،گفتند که خودشان جواب را برای دکتر ارسال میکنند.

باز به طبقه پایین برگشتم. بعد از درآمدن مریض باز و وارد اتاق شدم.

- گفتن جوابو براتون ارسال میکنم

+جوابو دیدم ،متأسفانه باید بگم که یکی از رگ‌های اصلی قلب شما مسدود شده . دلیل این همه درد و تنگی نفس گرفتگی رگ قلب شماست. شما باید هرچه سریع‌تر جراحی بشین تا مشکلات بزرگتری براتون ایجاد نشده

- با دارو رفع نمیشه

+ خیر، مشکل جدی تر ازین حرفاست

- من شرایط عمل جراحی رو ندارم

باز زیر چشمی نگاهم کرد.

+ به خاطر هزینه اش؟

به خاطر هزینه که بود اما بخش بیشترش به دلیل
نداشتن انگیزه بود.

- بله

+ من میتونم کمکتون کنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_621#

-ممنون از لطف شما

+ شما مثل اینکه متوجه نیستین موضوع تا چه حد جدیه ،هر لحظه ممکنه مورد حمله قلبی قرار بگیرید،سکته کنید و یا دچار نارسایی قلبی بشین

- اگه می‌شه لطف کنید یه دارویی بنویسید فقط دردش بیفته

+باید همین الان بستری شین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خدمتتون که عرض کردم شرایط شو ندارم

+ جونتدر خطره دخترجون هنوز جوونی

- لطفاً دارو بنویسید برام ، اگه ممکنه زیادم گرون نشه

کمی با تاسف نگاهم کرد و دارو را در دفترچه نوشت.

+این دارو ها تاثیر زیادی ندارن تنها راه جراحیه

کارتی از روی میز برداشت به طرفم گرفت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اگه مشکل جدی ای داشتی زنگ بزن ،شرایط
حساسه استرس ،ناراحتی، عصبانیت برات مته
سمه سعی کن رعایت کنی

-چشم

کارت را گرفتم و خداحافظی کردم.

#رمان_طلا

part_622#

گرفتگی یکی از رگ های قلب چیز خوبی بود یا
بد را نمی دانم اما اگر منجر به مرگ می شد قطعاً
چیز خوبی بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نزدیکای شب بود که به خانه رسیدم بی بی
مشغول پختن غذا بود.

-سلام من اومدم

خوشحال به سمتم بازگشت.

+ خوش اومدی ... خوش خبر باشی دکتر چی گفت
؟

-گفت هیچ چیت نیست سر و مر و گنده ای فقط
چند تا قرص داد که مصرف کنم این دردا واسه
کمبود ویتامینه

گل از رویش شکفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ خدا رو شکر می‌دونستم چیزی نیست مادر دلم
روشن بود

کاش دل منم می‌توانست روشن باشد.

تا چشم کار می‌کرد تاریکی می‌دیدم. دریغ از
ذره‌ای نور و روشنایی.

مشعل خودم هم در این غار تاریک خیلی وقت
بود که خاموش شده بود .

خودم تک‌وتنها گوشه‌ای کز کرده بودم و لرزان
از ترس منتظر اتفاقات دیگر.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_623#

راه خروج را گم کرده بودم اصلا راهی نبود که
بخواهد تاریک باشد یا روشن.

فقط یک من ترسیده بودم کنج دیواری ، هیچ
کاری از دستم بر نمی آمد.

فصل ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اگه این جنسام بگا بدین خودم میام اونجا همتونو
از دم قتل عام می کنم

...-

+آدم زیاد ببرید

...-

+کمین بزارید، هاتفو فرستادم اون عقلش بیشتر از
شما کار میکنه ،چند روز اون جا انباشر کنید

...-

+ نه فوری نفرستید تهران بزارین چن وقت اونجا
بمونه

...-

+همتون گوش به حرف هاتف می مونید بینم چی
میگه شیرفهمه؟

...-

+به بقیه هم بفهمون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشغول راه رفتن در حیات عربده‌کشی در پشت
تلفن بود.

من هم‌پشت سر او بودم ،هنوز متوجه حضورم
نشده بود.

به ناگاه برگشت و مرا دید.

نگاهش آن‌قدر عصبی بود که دست و پایم را گم
کردم .

#رمان_طلا

part_624#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+فعلا برو بعدا حرف میزنیم

گوشی را قطع کرد.

+این جا چی کار می کنی؟

-هی... هیچی

+برو تو میام الان

دست در جیبش فروبرد و پاکت سیگار و فندکش
را بیرون کشید.

نگهبان های در حیات دست و پایم را بسته بودند.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

دلم می خواست در آغوشش بگیرم ،نبض تند شده
اش را آرام کنم.

همانجا ایستادم و نگاهش کردم. او چند قدم
دورتر از من ایستاده بود ،با یک من اخم سیگار
را روی لبهایش گذاشت.

اولین کام را با نگاه خیره اش به من محکم گرفت
و بعد با چند ثانیه دود را بیرون فرستاد.

دود جلوی صورتش رت گرفت.

+مگه بهت نگفتم برو تو

ظاهرش عصبی و صدایش کاملاً آرام بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_625#

- شاید دلم نخواه برم تو

کام بعدی را گرفت و یک قدم نزدیک تر شد.

+ حرف گوش نمیدی

نگاهش کمی بدجنس به نظر می رسید .

-بستگی داره اون حرف چی باشه

یک قدم دیگر نزدیک شد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چشاتو واسم تو حدقه می چرخونی؟

باز کارم را تکرار کردم.

-آره فکر کنم همین کارو کردم

قدم دیگری جلو آمد. تمام وجودم از من می خواست عقب‌گرد کنم و به سمت خانه بدوم ولی سعی کردم سر جایم بایستم هرچند خیلی سخت بود.

حال در چند میلیمتری به تنم ایستاده بود و آخرین کام را از سیگار گرفت.

بعد فیلترش را کف زمین انداخت و با نوک پا له کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند لحظه دود را در سینه‌اش حبس کرد و با
نگاه نفوذ گرش حتی روح را هم کاوش کرد و
بعد دود را در صورتم فوت کرد.

#رمان_طلا

part_626#

من هم مثل کسی که تابه‌حال هوا نداشته تمام آن
هوا را بو کشیدم .

-منم از این سیگار میخوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چین‌های ریز کنار چشمش بیشتر شد اما هیچ
تغییری در نگاه و رفتارش ایجاد نکرد.

می‌خواست جدیتش را حفظ کند.

+ تو بیخود میکنی

چشمانم را ریز کردم ، نگاه به او دوختم. لب زیر
دندان کشیده و ثانیه‌ای بعد ول کردم.

- مارک چیه؟ فردا که رفتیم درمونگاه به جواد بگم
دم راه بگیره

فکش کمی جنبید ، حال هر دو دستش را در جیب
شلوارش فرو برد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+فردا خودم می‌برمت

لب‌هایم را از داخل گاز گرفتم تا نخندم.

- پس فردا

پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد و فکش چفت
چفت بود.

#رمان_طلا

part_627#

+ جواد و اصغر از جوشون سیر نشدن که
واسه تو سیگار بگیرن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خودم میگیرم پس

دستش را دراز و شالم را روی شانه‌ام مرتب کرد
.

نگاهش را در نگاهم کوبید ، دلم لرزید از آن
نگاهش دست و پایم را گم کردم .

+از جونت سیر شدی؟

- دلت میاد منو بکشی

+ آره

جواب بدون مکث و تعللش غافلگیرم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم آن را گرد کردم و با تعجب سوالم را تکرار کردم.

با انگشت اشاره به قفسه سینه‌اش کوبیدم.

-تو.... دلت میاد منو بکشی؟

باز هم خون سرد گویی عادی‌ترین سؤال ممکن را پرسیده باشند همان پاسخ را داد.

+آره

- چقدر انسان... انسان ...

یک تای ابرویش را بالا داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_628#

+انسانچی؟ بی شعور... کثیف... مریض؟

- هیچ کدوم

+پس؟

- انسان بی احساس هستی... من دلم نمیاد یه خار
توی پات بره بعد تو می خوای منو بکشی و عین
خیالت نیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به دوروبر انداخت.

+ نگهبانا اینجان

- خوب باشن چه ربطی داره

+ دستوپای من بستس

-نترس اینا آدمای خودتن می تونی با خیال راحت
منو بکشی

+دهنتو ببند

-یه نخ سیگار بده دهنم خودبه خود بسته می شه

دستی به صورتش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چیه خب دلم می‌خواد

+دلت بیخود میکنه

-داریوش

جلوتر راه افتاد.

+ترجیح میدم این بحثو تو خونه ادامه بدم

#رمان_طلا

part_629#

- منم ترجیح می‌دم همین‌جا بحثو ادامه بدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+امروز چرا تصمیم گرفتی رو اعصابم راه بری

-چون امذوز خیلی عصبی بودی

هر کاری کرد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.
کامل به سمتم برگشت.

+ یعنی وقتی عصبی ام تصمیم گرفتی عصبانی ترم
کنی

لحظه‌ای در فکرم حرفش را تجزیه و تحلیل کردم.

- میدونی... اول قصدم این نبود ولی این جوری شد
دیگه ،الان عصبی تر از اولی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی براندازم کرد ،چشمانم را باز و بسته کرد و
باز راه افتاد.

این بار منم پشت سرش راه افتادم.

-جواب سوالم

+ جواب نداره

در را باز کرد و وارد شد .خودش کنار ایستاد تا
من هم وارد شوم.

به محض وارد شدن در را بست ،مرا بین خودش
و در حبس کرد.

ضربان قلبم با این کار ناگهانی اش شدت گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دیوونه ... ترسیدم

#رمان_طلا

part_630#

+ خب

سرش را روی صورتم خم کرد. دو دستش را
بالای سرم روی در چسبانده بود.

من هم برای بهتر دیدنش سرم را بالا گرفته
بودم.

-چی خب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+حالا بلبل زبونی کن

-الان به ضررم میشه آخه

با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد. پیشانی
به پیشانی ام چسباند.

+بعد میگی چجوری دلت میاد منو بکشی ،دلبریاتو
نگاه کن، با حرفات آتیش تو جونم می ریزی
...نکن، از جونم چی می خوای الان؟

سرم را در گردنش فرو برده بودم ،بوسه های ریز
و پیایی ای روی گردنش می کاشتم کلافه اش کرده
بود.

-دارم بوست میکنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+دارم حرف می‌زنم

-من با تو جی کار دارم... کار خودمو می‌کنم

#رمان_طلا

part_631#

سوزش شدیدی که در پوست گونه‌ام حس کردم
باعث جمع شدن چشمانم شد.

شانه‌اش را فشار دادم تا کمی دور شود اما فایده
ای نداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داریوش کندی پوستمو

کمی فاصله گرفت.

+باید یه ذره از این حرص کم بشه یا نه

-کم شد؟

+ نه

لب هایش را روی لب هایم گذاشت، شروع به بوسیدن کرد.

دست روی سینه ام گذاشت تا از در فاصله نگیرم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خشونت در بوسه اش بود نفس نفس زنان پرسیدم.

- الان؟

+ یکم بهتر شد

- می میرم برات

+ غلط کردی

- امروز خیلی عصبی ای

+ امروز خیلی رو مخم راه رفتی

- جواب منطقی ای بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_632#

عکسی در واتساپ با شماره ناشناس برایم ارسال شد.

عکس را باز کردم. آوا بود.

در یک اتاق خراب و نابود که دیوارهایش هم حتی
سیمانی بود روی یک صندلی نشسته و از پنجره
بیرون را می‌دید.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اتاق در عکس کاملاً پیدا بود ، جز آن تخت و
صندلی چیزی در اتاق نبود.

پنجره با چندنرده کاملاً پوشیده و راه هرگونه فرار
را بسته بودند.

از همین طرفم می توانستم حدس بزنم با آن حالت
نگاهش به چه می اندیشد .

آدمی که حتی یک لحظه روی زمین بند نبود حال
چندین روز بود که در آن اتاق محبوس بود .

همین عکس کافی بود تا بغض در گلویم چنبره
بزند برای حال آوایم.

-خدا لعنتت کنه فرخ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش لاغرتر از هر زمانی و بدنش کاملاً
تکیده و لاجون بود.

لباس یکدست مشکی برتن و موهایش پریشان
اطراف صورتش ریخته بود.

#رمان_طلا

part_633#

اثری از آن مجودی که فرخ حرفش را می زد در
بدن آوا نمی دیدم.

هنوز خیلی کوچک بود برای خودی نشان دادن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایین عکس پیامی آمد.

+ما از امانتیت خیلی خوب مراقبت می‌کنیم نگران نباش

قطره‌ای اشک روی صفحه‌ی گوشی نمایان شد.

برای حال کدامان ناراحت می‌بودم. آوایی که این قربانی شده و هیچ تقصیری نداشت .

داریوشی که بدون هیچ چشم‌داشتی عشق می‌ورزید و خبر نداشت که مار در آستین پرورش می‌دهد.

یا منی که در این بین قرار داشتم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+چیه توی گوشه اون گوشه که اشکتو درآورده

صدایش باعث شد سرم را سریع بالا بیاورم و
همزمان دستم را روی آیکون خروج از واتس اپ
زدم.

بینی ام را بالا کشیدم و جوابش را دادم.

-داشتم با بچه ها حرف میزدم

شانه‌اش را به چارچوب اتاق چسبانده بود
تی‌شرت و شلوار راحتی مشکی نیز به تن داشت.

#رمان_طلا

part_634#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تکیه اش را از چهارچوب در گرفت و به سمت
بری که روی تخت نشسته و به بالش تکیه داده
بودم آمد.

روی تخت نشست و یک پایش را بالا آورد و
پای دیگر را روی زمین گذاشت.

دست روی زانویم گذاشت و صورتم را بادقت
کنکاش کرد .

با دست قطره‌های اشکم را پاک کردم .

+با بچه ها حرف زدن گریه داره ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشی را خاموش کردم و کنار م گذاشتم.

نه ولی یادیه چیزایی افتادیم و ازش حرف زدیم
که من گریه‌م گرفت

سعی میکردم جوری حرف بزنم انگار عادی‌ترین
اتفاق زندگی‌ام افتاده.

اما نمی‌داستم در این کار موفقم یا نه .

قبلا ثابت کرده بود وقتی دروغ می‌گویم می‌فهمد.

دستم را پیش بردم دستش را که روی زانویم بود
گرفتم بالا بردم و کف دستش را به لب‌هایم
چسباندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- معمولاً زیاد این اتفاق می افته مته دیوونه ها چند دقیقه می خندیم ، چند دقیقه بعد عر میزنیم فازمون معلوم نیست

#رمان_طلا

part_635#

با دست چانه ام را گرفت و کمی جلو کشید.

قربون دیوونگیاتم میرم

بوسه ای کوتاه روی لب هایم نشاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با آلارم پیام موبایلش با کمی مکثدل از لب هایم
کند.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و بالا آورد.

صفحه کاملاً در معرض دیدم بود. هاتف پیام داده
بود.

-سلام آقا همه چی در امن و امان اگه اجازه بدین
امشب با دو تا ماشین راه بی افتیم

یعنی جنس ها را سالم تحویل گرفته بودند و
میخواستند امشب حرکت کنند؟

+مطمئنی؟

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

-بله آقا

به آنی دستانم یخزد و فشارم افتاد. مثل این که تا شب های شوم راه زیادی باقی نمانده بود.

داریوش با کلمه‌ی مواظب باش جوابش را داد و صفحه گوشی را خاموش کرد.

-جنسای جدیدو گرفتین؟

فقط خدا می دانست در دلم چه آشوبی به پا بود.

#رمان_طلا

part_636#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آره

-هاتف میارشون تهران؟

+آره

جواب های تک کلمه ایش روی مخ بود. به اندازه کافی اضطراب داشتم و در مرز منفجر شدن بودم.

-کسی چیزیش نشده این بار؟

موضوعی نبود که دلش بخواهد در این مورد بحث کند.

+نه نگران نباش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نمی‌تونم نگران نباشم... نمی‌تونم

صدایم کمی بالا رفته بود. از فشار عصبی بود ،
روی رفتارم کنترلی نداشتم .

پای دیگری که روی زمین بود را هم بالا کشید و
کامل روبرویم نشست.

او سعی کرد با آرامش جوابم را بدهد.

+جان دلم؟ چرا اینقد استرس داری

منم خودم را جمع‌وجور کردم، روی دو زانو
نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- حق ندارم؟ خودت اومدی می‌گی چهار نفر رو
کشتن بعد تو هلك هلك می‌خوای اونا رو
برداری بیاری اینجا؟

#رمان_طلا

part_637#

+اینجا جاشون امنه ،، اینجا منطقه ی منه کسی از
اونا جرات نداره نزدیک اینجا بیاد

برای کنترل لرزش دستم آنها را درهم گره زد م.

-اونا جرأت ندارن بیان اینجا فرخ چی؟ دشمن
اصلیه تو اونه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ابرو در هم کشیده و کاملاً جدی داشت بحث میکرد.

+فرخ هیچ اطلاعی نداره که من اینارو کجا میزارم

-از کجا میدونی، نمیدونه

+تمام انبارهای قدیمو خالی کردم، به ذهنشم نمیرسه جنسا کجان

-انبار جدیدتو پیدا میکنه

+امکان نداره

-جاسوس داشته باشه امکان داره

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

+آدمای مطمئن جاشو میدونن

خاک بر سر من ،کاش من تا آن روز بمیرم.

-از کجا معلوم پیدا نکنه؟از کجا معلوم ؟اون هزار
تا آدم و زیر دست داره

اخم هایش را بیشتر در هم کشید.

حالت تهوع گرفته بودم از فریب دادن او، از اینکه
از راه نگرانی وارد شده بودم.

#رمان_طلا

part_638#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+منم از اون کمتر نیستم

نا امید در چشمانش زل زدم.

-اون خیلی آدم بی رحمیه

دست دور صورتم قاب کرد و در چشمانم نگاه کرد.

+ هیچکاری نمیتونه کنه دورت بگردم من... از چی می ترسی اینقدر وقتی من هنوز اینجا جلو چشتم...، اون حروم زاده فقط حرف می زنه عملش صفره، من تا وقتی تورو دارم کنارم دنیا رو حریفم... چرازانوی غم بغل می گیری زندگی؟ خودتو اینقد اذیت نکن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستانش را از صورتم کندم و از روی تخت بلند
شدم .

-به هاتف بگو نیاره اونارو تهران

مانند مرغ سرکنده از این سراتاق به آن سر اتاق
می رفتم.

سریع پریدم گوشی خودش را که کنارش بود
برداشتم و مقابلش گرفتم.

- زنگ بزن بش بگو نیاره اینجا

گوشی را از دستم گرفت و کنارش گذاشت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سعی کرد دستانم را بگیرد ،سریع عقب کشیدم.

#رمان_طلا

part_639#

-چرا گوشیه گذاشتی اونور

حرفمرا نمی فهمید ...

من نمی خواستم به او خیانت کنم، نمی خواستم او
را از دست بدهم ،نمی خواستم زندگیه با عشقی که
تازه شروع کرده بودم را به این زودی پایان دهم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از روی تخت بلند شد با قدم‌های بلند اتاق رو طی
کرد، به من رسید بازویم را در بر گرفت.

دو قدم عقب رفتم و داد زدم.

- به من دست نزن

بیچاره وار نالید.

+ عزیز من چرا اینجوری میکنی

بلند باتمام وجود داد زدم.

- چون نمی‌خوام از دستت بدم... نمی‌خوام از
دستت بدم... نمی‌خوام از دستت بدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دادهای بلند پی در پی انرژی تنم را به تاراج
بردند.

سرم را در آغوش گرفت و بوسه باران کرد.

+از دست نمیدی

#رمان_طلا

part_640#

آه... او چه می دانست... من او را از دست می دادم
هر طور که شده بود این اتفاق می افتاد.

او را به بدترین حالت ممکن از دست می دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم در حال سوختن بود، حالم را نمی‌توانستم برای
او شرح دهم.

- می‌میرم بدون تو

خم شد روی صورتم بوسه اش روی پیشانی ام
این بار هیچ اثری نداشت.

داشتم به روز های جهنمی نزدیکتر میشدم.

+من پیشتم قربون این بی تابیت از کنارت جم
نمیخورم

-کجا می برین جنسارو

+ خونه یکی از بچه‌ها تو محل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- توی همون کوچه ؟

+این جوری بیشتر می تونیم محافظت کنیم

از آغوشش جدا شدم و بدون حرف سمت سرویس
بهداشتی رفتم.

آب را باز کردم ،به اشک هایم اجازه دادم
بی محابا سر ریز شوند.

#رمان_طلا

part_641#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

داشتم خفه می‌شدم از این همه دردی که درونم
بود.

-چی کار کنم؟ چی کار کنم خدایا؟ یا بکشم یا به
راهی جلو پام بزار

روی مبل نشسته بودیم، فیلم بی سر و ته و بی
هیجانی را نگاه میکردیم.

در اصل من به فیلم حتی نگاهم نمیکردم و تمام
حواسم در پی داریوش بود.

حال می‌دانستم جدایی در یک قدمی ام قرار دارد
و شاید این لحظات دیگر هیچوقت تکرار نشوند
چرا با یک فیلم حوصله سر بر این لحظات ر
حرام کنم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی تی شرتش را بالا زدم و دست روی عضلات شکمش کشیدم.

- اینارو چجوری ساختی؟

لبخند نامحسوسی زد ، نگاه از تلوزیون گرفت و به من داد.

+باز شیطان رجیم شدی؟

خودم را بالاتر کشیدم و لب به گوشش چسباندم.

- ناراحتی یه بسم الله بگو از دستم خلاص شو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع برگرداند حال لب‌هایمان درست روبروی
هم قرار داشت.

#رمان_طلا

part_642#

+نچ... از چشم شیطان رجیم بیشتر خوشم میاد

کمی زبانم را بیرون آوردم به گوشه‌ی لبش
کشیدم. نفس داغش را بیرون فرستاد.

- بازم چه تفاهمی شیطان رجیم از تو خوشش
میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ پس خدا بخیر کنه

-پای خدارو چرا وسط میکشی؟

این بار او کارم را تکرار کرد، گوشه ی لبم را
زبان زد. نوک انگشتانم سوزن سوزن شد از این
کار .

+شاید بیاد یه کمی شیطان رجیمو هدایت کنه

- به راه راست؟ من دیگه کارم ازین حرفها
گذشته

و واقعاً هم گذشته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دارم بهشتو می‌فروشم که برم توی جهنم زندگی کنم

بهشت کنار او بودن را چوب حراج زده بودم تا در جهنمی زندگی کنم که مجازاتم نبود او بود.

-تو ام میای باهام

#رمان_طلا

part_643#

+من میزارم تنها بری جهنم معلومه که میام

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

به محض این که دلیل طرد شدنم از بهشت را
می فهمیدی خودت مرا به جهنم پرتاب می کردی .

دست روی رگ گردنش کشیدم سعی کردم بحث را
عوض کنم.

-برای این رگ گردنت می میرم... مخصوصاً
وقتی که عصبی هستی شروع میکنه تددتند نبض
زدن

جایی بین فک و گونه ام را بوسید و لب هایش را
همانجا نگه داشت.

+واسه همینه همش راه میری رو اعصابم

-یکی از دلاییش همینه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ دلیلی دیگش چیه

-وقتی سفیدی چشمت قرمز می‌شه ،هم می‌ترسم
ازت هم دوست دارم و بیشتر نگات کنم

کمی بالاتر را بوسید .

#رمان_طلا

part_644#

-جوری نگام می‌کنی که انگار میخوای تارو پودمو
بهم گره بزنی اما وقتی بهم میرسی کم‌کم نگات نرم
میشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب‌هایش را سمت لبم حرکت داد و بوسه‌ای کنار
لبم کاشت .

+دلیل بعدی

حرکت لبانش روی پوست صورتم حالتی را ایجاد
کرده بودند که انگار مورچه‌ها زیر پوستم راه
می‌روند و قلقلکم می‌دهند. ته دلم را هم همین حالت
را فرا گرفته بود.

- تو اوج عصبانیت وقتی می‌خوای سر به تنم نباشه
اما دلت نمباد دعوام کنی بیشتر از خودت شاکی
میشی تا من

لب زیرینم را به ناگاه به دندان گرفت و فشاری به
آن وارد کرد. به حدی که مزه‌ی خون را حس کرد
م.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با این کارش بیشتر از اینکه درد بکشم تتم داغ شد.

زبان‌ش را روی لبم کشید و خون روی لبم را بلعید.

+ خب؟

- وقتی عصبی میشی هیچ کسو هیچ چیز برات مهم نیست جز من

#رمان_طلا

part_645#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از بین دندان‌های قفل‌شده اش غریب.

+ این قدر منو بلد نباش لامصب

-بیشتر از همه از این خوشم میاد

+من تو حالت عادی هیچ چیز و هیچ کس برام
مهم‌تر از تو نیست

-ولی تو اوج عصبانیت کنترلتو از دست میدی

+وقتی عصبی می‌شم و اون لحظه تو دوروبرمی
همش این تو ذهنمه که به تو آسیبی نرسه همش با
خودم تکرار می‌کنم تو کنارمی تو پیشمی کاری
نکنم که ازم بترسی، فرار کنی ازم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-توانایی اینو دارم تو همون لحظه برات بمیرم

مهر سکوت با لبخند روی لب‌هایش نشاندم. جای
زخم روی لبم درد می‌کرد اما نه آنقدر که مانع
بوسیدن او شود .

-عاشقتم

لبخند روی لبش اشک را در چشمانم مهمان کرد .

+من بیشتر

- نمی‌خواهم سر این موضوع بحث کنیم هرچقدر که
تو منو دوس داری من یه پله بالاترم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_646#

سرش را به سمتی کج کرد.

+دقیقاً منم نمی‌خوام بحث کنم پس من بیشتر

چشم در حدقه چرخاندم.

+ باز این کارو تکرار کردی؟

-دقیقاً همون کارو کردم

+باید یه تنبیه اساسی بشی تو این‌جوری با هم
آزمون توی یه جوب نمی‌ره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

-من آماده ی تنبیهم

+مطمئن؟ باید نفس داشته باشی ها

با اطمینان پاسخ دادم .

-من نفسم خوبه

+تقصیر خودته بعد نگی چرا اینجوری کردی

-نمیگم

لب‌های باد کرده‌ام را باز به دهان کشید و تا می‌توانست بوسید جوریکه واقعاً نفس کم آوردم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با مشت به سینه اش زدم تا کمی دور شود.

+چی شدی تو که می‌گفتی نفست خوبه

#رمان_طلا

part_647#

خودش هم نفس نفس می‌زد .

-تنبيه اين بود

+آره

-میشه منو هر لحظه تنبيه کنی لطفا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نه همیشه

-پس منو مجبور به کرایه می‌کنی که دلم نمی‌خواه

+مثلاً؟

-سیگار کشیدن

+بیا این بحث سیگار و ببندیم

-به نظر من که بحث جالبیه

سرشانه ام را کمی پایین داد و دندان‌هایش را روی
شانه‌ام فشار داد.

- بدنمو تیکه تیکه کردی همه‌جام کبوده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ تقصیر خودته

-تومنو تیکه تیکه میکنی تقصیر منه؟

+ خوش مزه های چون

-تیشرتمو در بیار

مردمک چشمانش گشاد و منحنی ای رو لبش ایجاد شد .

#رمان_طلا

part_648#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+چی؟

-تیشرتمو در بیار

چشمانش را ریز کرد و در نگاه شیطانی ام زل زد.

+بشین بچه

-باشه خودم در میارم

از آغوشش جدا شدم و روی پا دقیقاً روبه‌رویش ایستادم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همان‌طور که در چشمانش خیره بودم لبه‌های
تی‌شرت را به دست گرفتم و بالا کشیدم .

سرخ‌شدن گردنش کاملاً مشخص بود.

آرام‌آرام دستانم را بالا کشیدم ،سوتینی در کار
نبود.

هیچ عجله‌ای برای اتمام کار نداشتم.

بدنم را کمی پیچ‌وتاب دادم و تی‌شرت را از تنم
بیرون کشیدم.

بدن خودم هم شروع کرده بود به داغ شدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نچ... ولی هنوز گرمه کمک میکنی شلوارمو
در بیارم

جهشی زد ،دست دور باسنم گذاشت جلوکشیدم.

از همان پایین چشمانش را بالا کشید. حال در
چشمان او شرارت موج می زد.

#رمان_طلا

part_649#

+ آروم نمی گیری؟

-نه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کمی شلوارم را پایین کشید زبانش را دور نافم
چرخاند .

به یکباره تمام نیروی تنم را به غارت بردند روی
دو پا ایستادن برایم سخت بود .

کمی خودم را عقب کشیدم او هم نامردی نکرد
محکمتر مرا جلو کشید.

دست درون موهایش فرو بردم و سرش را کمی
عقب دادم لب به دندان گرفتم تا صدایم را کنترل
کنم.

شلوار را پایینتر کشید و کامل از پایم در آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست پاهایم را از هم فاصله داد. دستش را آرام
آرام از منج به بالا میکشید. جوری که فقط نوک
انگشتانش با پوستم برخورد می‌کرد.

نتوانستم تحمل کنم و پاهایم را بهم نزدیک کردم
ضربه‌ای به پایم زد.

+پاهاتو نبند

#رمان_طلا

part_650#

-نمی‌تونم

+پاهاتو ببندی همونجا کارو تموم میکنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تنها چیزی که الان دلم نمی‌خواست و می‌توانست
دیوانه ام کند دست کشیدن از کارش بود.

سرم را تکان دادم و پاهایم را از هم باز کردم.

+ آفرین دختر خوب

باز کارش را از روی مچ پایم شروع کرد و رو
به بالا آمد.

برای این‌که پاهایم را نبندم دست روی شانه‌اش
گذاشتم و به سمت شانه‌اش خم شدم، نفس‌های تند و
پشت سرهمی که میکشیدم ضربان قلبم را بالاتر
برده بود.

+آها همین‌جوری خوبه پاتو تگون نده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعاً سخت بود با آن حال یکجا ایستادن.

کمرم را صاف کردم و باز روی شانه‌اش خم شدم ،
آروم قرار نداشتم.

به نقطه‌ی حساسم که رسید با لمس کوچکی دستش
را تا امتداد ران دیگرم کشید.

- داریوش نکن این کارو لعنتی

خون سرد پرسید.

#رمان_طلا

part_651#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ چکار؟

اسمش را با حرص گفتم.

- داریوش

باز دستش را روی پایم حرکت داد و به سمت بالا
آکشید.

لب بالایی ام را به دندان گرفتم و دستانم را روی
شانه‌اش فشار دادم.

+دیگه اسم سیگار نمیاری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داریوش

باز دستش را از آن نقطه رد کرد . کم مانده بود
گریه کنم .

+ بهم بگو دیگه اسم سیگار نمیاری

قطره‌ای اشک از چشمانم افتاد .

-باشه لعنتی باشه

+باشه چی؟

-دیگه اسم سیگار نمیارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را بالا کشید و به نقطه‌ی حساس بدنم
رساند.

با اولین لمس رخوت تمام بدنم را فراگرفت... بی
نفس لب زدم.

- می...میخوام ... بشینم

#رمان_طلا

part_652#

+نمی‌شه

حرکت دستانش تند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نمی‌تونم... وایسم

دستش را وارد بدنم کرد.

انگار نفسم برای لحظه‌ای رفت خواستم روی زمین
بنشینم شویم که خودش از روی مبل بلند شد و
دست دور کمرم گره زد نگذاشت بنشینم.

آنقدر لب‌هایم را از داخل گاز گرفته بودم که همه
زخم بودند.

حرکت دستش را نگه داشت و روی صورتم خم
شد. زبان روی لب خشکم کشید.

- چرا... چرا وایسادی؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

+پاهاتو بستی عروسک

پاهایم را باز کردم، این بار سرعت کارش خیلی
بیشتر بود، لبانش را در یک میلیمتری لب هایم
قرار داده بود.

-آخ...داریوش آخ

+جونم؟جون داریوش،نفس داریوش

سر روی شانه اش گذاشتم چشم بستم. تا دیوانه
شدن چند لحظه فاصله داشتم فاصله داشتم که به
آنی بدنم با فشار تخلیه شد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_653#

دستش را هنوز روی بدنم نگه داشته بود و این
باعث می شد من هنوز مشتاق باشم.

کمی مرا از خود دور کرد و نگاهم کرد.

+ می تونی ادامه بدی عشقم؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم .

+ اذیت نمیشی؟

-نه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شلوارش را از پا درآورد ، مرا به خود نزدیک کرد.

در آن لحظه مغزم خالی از هر مشکل و بدبختی و غم بود.

کمرم را بالا کشید در گوشتم پیچ زد.

+پاهاتو دور کمرم حلقه کن

کاری که گفته بود را انجام دادم و دست دور گردنش انداختم.

بدنم را کمی پایین تر فرستاد خود را آرام آرام وارد بدنم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به معنای واقعی کلمه نمی توانستم نفس بکشم هوا
را ذره ذره می بلعیدم .

ماین بار درد به صفر رسیده و صدر صدش لذت
بود .

#رمان_طلا

part_654#

دست پشت کمرش بردم و از شدت لذت ناخنم را
در گوشتش فرو کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهایم را از دور کمرش باز کردم او همان‌طور
سر پا به کارش ادامه داد.

-داریوش دارم می‌میریم

+ فدای تو بشم من زندگی

چند دقیقه بعد هر دو در آغوش هم روی مبل
بودیم.

هنوز هم ریتم نفس‌هایمان منظم نشده بود. موهایم
را به طرفی جمع کرد بوسه‌ای روی گونه‌ام
کاشت.

+حالت چطور فرشته‌ی من

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-عالی ام

+درد و اینا

-صفر،هیچی

+قربون تو بشم من

نگاهی به اطراف خانه انداختم.

-کی برمی گردیم خونه؟

+ بریم اون جا یا همینجا خوبه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_655#

- برای من فرقی نداره

+ اینجا بهتر از نظر من

- باشه هرچی تو بگی

ذاتا من کار من بزودی تمام میشد با او... این خانه
یا آن خانه فرقی نداشت تا وقتی که کنار او بودم

+ فردا بریم چند تا وسیله بخریم

- اینا که همشون سالمن

+ دوست دارم با سلیقه ی خودت اینجا رو بچینی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب‌هایش را بوسیدم .

جنس‌ها دیشب نرسید هاتف به داریوش زنگ و
گفت چند تا مشکل هست تا چند روز نمی تواند
بیاید.

من هم به همان شماره ی ناشناس پیام دادم و
موضوع را گفتم او هم با گفتن ما عجله‌ای نداریم
اعصابم را بیشتر به هم ریخت.

حاضر و آماده جلوی آینه ایستاده بودیم.

من جلوتر و او کمی عقب تر از من ایستا بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیراهن مشکی و شلوار مشکی به تن داشت ، از
آئینه نگاهش که به من زل زده بود را غافلگیر
کردم

#رمان_طلا

part_656#

- قربون قد و بالات برم حاج آقا

چین های کنار چشمش نمایان شد .

+حاج آقا هلاک شماست... بریم حاج خانم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مانتو خاکستری بلند شلوار و شال مشکی پوشیده
بودم کیف را از روی میز چنگ زدم و راه افتادم.

در حین پایین رفتن از پله ها گفتم.

- ولی یادت باشه چند وقت یه بار بریم اون یکی
خونه از اونجام خیلی خوشم میاد

+هر چی شما امر کنید حاج خانوم

هر چیزی که برای خانه بود را خریدیم حتی
چیزهایی که نیاز نبود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او به اصرار می‌گفت که از یه چیز هم نباید غافل شد.

زمان خرید تختخواب نگاهم به یک تخت ظریف و شیک افتاد با چشم به آن اشاره زدم.

-اون تخت چطوره

رد چشمانم را گرفت به تخت رسید.

+ خوبه ولی دو روزه نابوده

-چرا؟

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_657#

+بهخاطر فعالیت زیاد

لبخندم را جمع کردم و نگاه چرخاندم.

+یکی جنس خوب و محکمشو پیدا کن

همه وسیله‌ها را ترکیب طوسی سفید و مشکی
انتخاب کردیم.

همان لحظه جنس‌ها را بسته‌بندی کرده و با ماشین
برایمان فرستادند.

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

وقتی به خانه رسیدیم چهار پنج نفر زن و مرد
آنجا بودند.

سرم را بالا بردم و در گوش او پیچ زدم.

-اینا اینجا چی کار می‌کنن

+شما دستور بده اینا انجام می‌دن

همه چیز خیلی سریع پیش رفت. خانه‌ی دلخواهم
را در عرض دو روز کامل کردم. باورم نمی‌شد.

آلارم گوشی را زدم و از روی تخت پایین آمدم.

از پله ها که پایین می آمدم خودم از چیدمان کیف
کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز برایم عادی نشده بود. رفتم روی صندلی
آشپزخانه نشستم و با لبخند به تمام وسیله ها نگاه
کردم.

کم کم لبخند روی لبم ماسید و تمام آن وسیله ها در
سرم کوبیده شد.

#رمان_طلا

part_658#

چند روز دیگر فرصت داشتم در این خانه بمانم؟
چند روز دیگر می توانستم صبح ها در آن تخت و
کنار کسی که عاشقش بودم بیدار شوم؟ صبحانه
برایش آماده کنم و منتظر شوم از خواب بیدار
شود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

یک روز؟ دو روز؟ یک هفته؟

از استرس ریزش شدید مو گرفته بودم.

با صدای سوت کتری از افکارم بیرون پریدم .
میز را چیدم و بالا رفتم.

دست زیر بالش گذاشته ، دهانش باز بود و یک
پایش را داخل شکمش جمع کرده بود. ملافه را از
روی خود کنار زده و طبق معمول جز یک
شلوارک کوتاه چیزی به تن نداشت. چند ثانیه یکبار
هم خر و پف میکرد.

قصد داشتم یک دوش بگیرم ، حوله را برداشتم
، بالای سر او ایستادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هی ...آقاهه

دست روی بازویش گذاشتم و کمی تکانش ادم.

+هووووووم

#رمان_طلا

part_659#

- اینجوری نگو هوم می ترسم

با چشمان بسته صورتش را به سمتم چرخاند.

+ چهجوری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مته هیولا

یک چشمش را باز کرد.

+ من هیولام

لب‌هایم را جمع کرد و به کمی عقب رفتم.

-نیستی؟

حال هر دو چشمش را باز بود.

+ هستم؟

-من رفتم حموم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در حمام نرسیده دستم را گرفت و به دیوار چسباند.

-یه اهنی اوهنی چیزی قلبم وایساد

+زنگ میزنی در میری؟ به کی گفתי هیولا

چشمانش خواب آلود و صدایش بم تر از همیشه
بود. دلم ضعف رفت برای آن موهای بهم ریخته
اش .

-به تو

#رمان_طلا

#part_660

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ کجام شبیه هیولاس

لب به دندان کشیدم تا نخندم.

+بخند تا بیچاره کنم

-آخه یه نگاه به هیكلت بكن در مقابل من ،منظورم
این بود كه گنده ای

+تو خاله ریزه ای

-نیستم

+من میگم هستی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حمام را باز کرد.

+بریم

با تعجب پرسیدم.

-کجا

+حمام دیگه

-من خودم میخوام برم

+باشه ولی منم میام

جلوی لبخندم را نتوانستم بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خودم تنها

+ تنها نداریم بدو بیا که بریم به کارامون برسیم

خودش وارد حمام شد و شلوارک را کند و دوش را باز کرد .

جلوی در حمام ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

-خیلی پررویی به خدا

+نوکرتم بخدا

#رمان_طلا

part_661#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شب محموله میرسید و من ضربان قلبم روی هزار بود .

هر لحظه احساس میکردم تمام رگهای عصبی بدنم از شدت پمپاژ خون می‌ترکد.

جلوی آینه ایستادم و در چشمان خودم زل زدم. خجالت میکشیدم نمیتوانستم بیشتر از چند لحظه نگاه خودم را تاب بیاورم .

تبدیل شده بودم به کسی که حتی از تصویر خودش هم خجالت میکشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را به سمت رژ قرمز بردم با تمام توانم روی لبهایم کشیدم. رد رژ مانند سرخی خون روی لبهایم بود سفیدی چشمانم هم کم از این رنگ نداشت.

دست خودم نبود نمیتوانستم به بعد از امشب فکر کنم. تمام فکر و ذکر من این بود که بعد از امشب چه اتفاقی خواهد افتاد.

- واسه من این لبارو سرخ کردی؟

+ اره دوس داری؟

- میمیرم برات میدونی که

+ واسه رژ قرمز؟

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_662#

- با رژ قرمز بدون رژ قرمز فرقی نداره همه
جوره دنیای امشب نرو پیش ساحل

+ چرا؟ یه سر برم سریع برمیگردم. مگه نمیگی
جنسا امشب میاد؟

- آره

+ میرم ی سر ریز میزنم زود میام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را از روی شانه ام به روی بازوهایم سر
داد و مرا به سمت خود برگرداند .

یک دستش را از روی بازویم جدا کرد و با
انگشت شست روی لبم کشید متوجه شدم مشغول
پاک کردن رژ لبم است.

-چیکار میکنی؟

+دارم رژتو پاک میکنم

دستش را پس زدم.

-چرا دیوونه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+ مگه واسه من نزدی؟ الان داریم میریم بیرون
دیگه

- میخوام بمونه دوشش دارم

+منم دوشش دارم ولی باید پاک شه

-چرا؟

#رمان_طلا

part_663#

+چون رنگش برای بیرون اصلا خوب نیست

-بیا بحث نکنیم در مورد این موضوع دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیخواستم این ساعت های آخر را با موضوع های
چرت و پرت هدر دهم .

دستمال مرطوبی از روی میز کشیدم و لب هایم را
کامل پاک کردم.

-خوبه؟

بدون اجازه لب هایش را بر روی لب هایم گذاشت.

لعنتی ...

قشنگ مزه ی بوسه آخر را میداد ،دوست نداشتم تا
وقتی زنده ام از این بوسه دل بکنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میخواستم انقدر بمانم تا از تنگی نفس جان دهم در
آغوشش .

میان بازوهایش آخرین نفس هایم را بکشم و آخرین
تصویری که میبینم او باشد.

اما برعکس همیشه اینبار او نفس کم آورد و عقب
کشید یک باره نفس در ریه هایم جریان پیدا کرد.

-چرا انقدر زود عقب رفتی؟

با لبخند پیشانی ام را بوسید

#رمان_طلا

part_664#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+زود؟ دختر دیگه نفسم بالا نمیومد

-ولی نفس من بالا میومد

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

+امروز چته دورت بگردم؟

از میان دستانش بیرون امدم

-هیچی چمه؟

+ناراحتی دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نیستم

نفس بلندی کشید.

+باشه هر جور تو بگی

دلم برای طعم لب هایش پر میکشید فاصله ایجاد شده را سریع پر کردم و باز خودم را به لب هایش رساندم .

کاش میتوانستم و کاش میشد در این لحظه فریز شد در این لحظه ماند.

کاش ساعت هیچوقت رو به جلو حرکت نکند.

از هم جدا شدیم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه نگرانش را به من دوخت تمام توانم را به کار
گرفتم تا صدای هق هق ام بلند نشود .

#رمان_طلا

part_665#

دستانم را روی صورتش قاب کردم بالای ریش
های صورتش را بوسه زدم .

دلم آرام نگرفتم. بوسه های ریز و درشت که روی
صورتش میزدم هیزم روی آتش بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم بیشتر و بیشتر میخواست سیری ناپذیر بوم از
این بوسه ها از بوی تنش نوازش دستانش.

سعی کرد کنترل کند

-بگو دردنت به جونم چیه؟

+دلم برات تنگ میشه

لبانش کش آمد

-لوس شدی؟ آخر شب برمیگردی دیگه

بر نمیگشتم...

بر نمیگشتم...

او هم بر نمیگشت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شب نحسی بود.

شب شومی که از الان کم کم خودش را نمایان
میکرد.

دست روی موهایش کشیدم و لب زدم

+اره برمیگردم

#رمان_طلا

part_666#

دستم را بالا آورد و روی نبضم را بوسید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اینجوری نباش روانم رو بهم میریزی وقتی بهم
ریخته ای

سعی کردم لبخند بزنم

+الان خوبم

-تو همیشه خوب باش خوب باش تا بتونی منم
خوب کنی

+قربونت برم من

-بیخود...به جواد میگم ببرت

+خودم میرم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم هایش سریع در هم شد

-به جواد میگم ببرت

-زنگ زدم آژانس الان میرسه

+چرا وقتی جواد هست باید زنگ بزنی آژانس؟

-دوست دارم خودم برم بدون سرخر

+الان جواد و اصغر شدن سرخر؟

مشتی به بازویش کوبیدم

-خودت میدونی منظورم چیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از روی میز عطر مورد علاقه ام را برداشت.

پر های شالم را از روی شانه ام پایین انداخت تا
گردنم کامل نمایان شود.

#رمان_طلا

part_667#

با نوک ناخن انگشت اشاره از زیر گلو تا پایین
گردنم را خط کشید .

آب دهانم را صدا دار قورت دادم عطر را کمی
دورتر از گردنم گرفت و یک شات زد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دانه های ریز عطر روی پوست گردنم نشست .

سریع بوی خوشش در بینی ام پیچید نفس عمیقی کشیدم .

-این عطر مردونس

صدایم از ته چاه در می امد تار های صوتی ام خودشان را گم کرده بودند.

+میدونم ..میزنم تا هر نری از بغلت رد شه بفهمه معشوق داری

-کی جرئت داره به من نزدیک شه اخه

با تعصب سرش را بالا گرفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+درستشم همینه

-برم من؟

+با جواد نمیری؟

-نه دیگ میخوام با ساحل تنها باشم

+فکرم پیشت میمونه

#رمان_طلا

part_668#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمونه... حواسم هست

باز شالم را به همان شکلی که بود درآورد

+پس به سلامت

کیفم را برداشتم بوسه ای روی گونه اش زدم

-خدا حافظ

از کنارش گذشتم.

در اتاق را که بستم اولین قطره ی اشکم چکید و
دنیا روی سرم خراب شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به پاهایم وزنه بسته بودند هر قدمی که برمیداشتم
ذره ذره احساس مرگ میکردم .

تمام وجودم فریاد میزد که برگرد و بازم در
آغوشش بگیر آنقدر اورا ببوس که این عطش
لعنتی بخوابد.

اما امان از این عقل و منطق مزخرف.

از در خانه که گذشتم آژانس جلوی در ایستاده بود
سوار ماشین شدم در خیابان پیاده شدم.

نگاه به اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی تعقیبم
نمیکند ماشین دربستی گرفتم و باز به سر کوچه
برگشتم.

منتظر شدم تا از خانه بیرون بیاید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_669#

میخواست به محله ای برود که قصد داشت جنس
هارا مخفی کند می دانستم در محله ی خودمان است
اما دقیق نمیدانستم کجا .

چند دقیقه ای منتظر ماندم تا بالاخره سه ماشین
باهم از خانه بیرون آمدند سریع خم شدم تا مرا
نبینند .

-آقا یجوری که نفهمن برو دنبال این سه تا ماشین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راننده ماشین یک مرد تقریباً جوانی بود

+آبجی ما دنبال شر نیستیم

-شر چیه شوهرم با سه تا بچه داره بهم خیانت
میکنه میخوام برم مچشو بگیرم

+جدی؟

حرفی گفتم

-اره جدی حالا برو دیگه رفتن

سریع ماشین را به حرکت درآورد

-حواست باشه نفهمند ما داریم تعقیبشون میکنیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نترس آبی حواسم جمعه از اول میگفتی جریانو

از استرس پوسته ی لبم رو با گوشه ی ناخن هایم
را کنده بودم

-الان گفتم دیگه تو رو خدا مراقب باش

داشتند کم کم به محل نزدیک میشدند.

#رمان_طلا

part_670#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترسم این بود که چطور از این مرحله به بعد را
تعقیبشان کنم چون تقریباً همه ای محل من را می
شناختند و خیلی بدجور میشد

-من میرم پایین تو یجوری که اینها نفهمن به کارت
ادامه بده اینجا من رو می‌شناسن نباید من رو ببینن

+حله آجی حله

روی صندلی عقب دراز کشیدم چشمم از این زاویه
فقط دیوار هارا میدید

-الان کجاییم؟

+والا نمیدونم انقدر داره میندازه تو کوچه پس
کوچه که سرگیجه گرفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فقط نفهم

+تا الان که نفهمیدن از الان به بعد هم نمیفهم

سرعت ماشین کم کم آرام شد و چند لحظه بعد
ایستاد سرم را بالا آوردم

-چیشد

با دست به روبرو اشاره کرد

+اقتون اینجا وایساد

در ماشین باز شد و همه پیاده شدند .

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_671#

داریوش را از دور میدیدم خودم را کمی جلو
کشیده بودم تا معلوم نباشم .

از دور هم دلم برای قد و بالایش ضعف میرفت.

-الهی قربونت برم

راننده با تعجب برگشت

+خیانت کاره قربون صدقه اش هم میری

هیچ نگفتم و بر و بر نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در این بین یکی خیانت کار بود و آن هم من بودم.

+درسته خودم مردم اما مردی که با وجود زن و
بچه میره دنبال یکی دیگه خیلی ببخشید اون دیگه
یه حیوون کثیف به تمام معناست

نگاه لرزانم به روبرو بود ...

همینجا بود؟ من باید ادرس این مکان را برای فرخ
میفرستادم؟

هاتف که دیشب زودتر از جنس ها رسیده بود در
حیاط را چندبار کوبید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک مرد هیکلی در را باز کرد و بیرون آمد بعد
از آن چند مرد دیگر که هر کدام هیکلی بودند از
خونه بیرون آمدند.

#رمان_طلا

part_672#

برای احترام به داریوش دست روی سینه گذاشتند
و مقداری خم شدند .

بعد اشاره یکی از آنها به داخل رفتند .

مطمئن نبودم اما مهم نبود سریع ادرس را برای
فرخ فرستادم و پایین ادرس نوشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- «اینم اون چیزی که دنبالش بودی الان دیگه آوا
رو ول کن»

چشم بستم و سری به نشانه ی تاسف برای خودم
تکان دادم.

خب الان چی میشد چه اتفاقی قرار بود بیفتد فرخ
پدرسگ چه نقشه ی پلیدی در سر داشت؟

اشک از گوشه ی چشمم جاری شد .

من چه کردم؟!!!

مطمئن نبودم از آدرس جایی که فرستاده بودم اما
چه دلیلی داشت آن همه آدم آنجا جمع شوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستی دستی زندگی خودم را به باد دادم.

-برو آقا

-آبجی شما که هنوز هیچ زنی ندیدی چرا گریه میکنی

+فقط برو

#رمان_طلا

part_673#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ول کن نبود کمی دورتر از محل حال به شدت بد
شدت حمل فضای بسته را نداشتم.

-آقا بزن کنار حال خوب نیست

به محض ایستادن ماشین خودم را به بیرون پرت
کردم و کنار جوب تا میتوانستم بالا اوردم.

-خدایا من چه غلطی کردم؟ چی بگم بهش چی
میشه الان؟

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

راننده با دیدن وضع اسفناکم هول شد و مدام
اصرار داشت من را به درمانگاهی برساند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی توجه به اصرار هایش گوشی را از ماشین
بیرون کشیدم.

فرخ بود دستم را دور لبم کشیدم سعی کردم به
خودم مسلط باشم

-چیه؟

+از آدرس مطمئنی؟

-نه

+یعنی چی

-یعنی چی نداره از آدرس مطمئن نیستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+به کاهدون زدی برو مطمئن شو این آدرس به
درد من نمیخوره

#رمان_طلا

part_674#

دستم را از بالا به پایین روی صورتم کشیدم

-وای من همین از دستم بر میومد

کمی سکوت پشت خط ایجاد شد

+آدرس رو چجوری گیر آوردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-قراره امشب جنسا برسن هاتف جلوتر اومده بود
و داریوش قرار شد برای کنترل جای جنسا یه سر
برن اونجایی که قراره جنسارو بزارن منم افتادم
دنبالشون رسیدم به آدرسی که برات فرستادم خیلی
هم اونجا شلوغ بود پر از آدمای داریوش

بازهم سکوت پشت خط ایجاد شد

-آوا رو ول کن دیگه

+تو داریوش رو به من دادی که من آوا رو
بفرستم؟

سرگیجه تعادل را گرفته بود نمیتونستم سر پا
بایستم روی زمین نشستم و به لاستیک تکیه دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میخواهی چیکار کنی؟

+کار خیر

-بیخیال شو خواهش میکنم

+مقصر من نیستم مسبب تمام این اتفاقات داریوشه
نه من

#رمان_طلا

part_675#

-تو تمومش کن، تو بزرگی کن

خیلی هم بزرگی می فهمید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+قصدم همینه

-کثافت... ازت تا سر حد مرگ متنفرم توانایی
کشتنت را دارم

+منم همین انتظار رو دارم

سقف دهانم خشک شده بود و هیچ بزاقی در دهانم
وجود نداشت

-آوارو ول کن

+نگران نباش اگه آدرس درست باشه امشب
مشکلم با داریوش حل میشه و فردا آوارو میفرستم
خونه

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

موبایل را از روی گوشم پایین کشیدم دنیا دور
سرم میچرخید

-آبجی من چیکار کنم؟

چشمان بی حالم را به صورت نگران راننده دوختم

بیچاره نمیدانست تکلیفم چیست قرار است چه کنم

به سختی از جام بلند شدم کیفم را از ماشین
برداشتم

+کرایه تون چقدر میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_676#

-قابل شمار و نداره

+ممنون بگید

-آخه ... اجازه میدادید برسو نمتون درمونها

خودم پول را حساب کردم.

باز گوشی در دستم لرزید این بار داریوش بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

انقدر به اسمش روی صفحه ی گوشی خیره شدم
که قطع شد .

به محض قطع شدن دوباره شروع به زنگ زدن
چشمانم را به سمت بالا دادم تا بتوانم از اشک
ریختن جلوگیری کنم.

نزدیک بود دوباره قطع شود که جواب دادم

-جانم

صدایش کمی عصبی و تند بود

+چرا انقدر دیر جواب دادی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبم را زیر دندان کشیدم قطره اشکی از چشمانم
افتاد

-خواستم نگرانم شی

صدای حرص زدن نفس هایش پشت تلفن به گوش
میخورد.

+نگرانتم من هر لحظه هر دقیقه هر ساعت نگرانتم
نمیخواد بهش پر و بال بدی

-عاشقتم

#رمان_طلا

part_677#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نشندم

-بهتر

+الان باید تکرارش کنی

-دفعه اول باید میفهمیدی

+آخ اگه الان پیشم بودی اون زبونتو از حلقومت
بیرون میکشیدم

-عاشقتم

+لعنتی... فکر کنم گوشام مشکل پیدا کرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من عاشقتم

صدایم را بلند کردم

-عاشقتم میمیرم برات دیوونتم

نگاه متعجب مردم باعث خنده ی بلندم شد چشمهایم
گریان و لب هایم خندان بود .

صدای او هم مانند خنده بود.

+باشه بچه باشه تو خیابونی اینجوری داد میزنی؟

-آره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نرسیدی هنوز؟

-با ساحل اومدیم بیرون

#رمان_طلا

part_678#

-آقا اینور دوربینارو بزارم اینجا خوبه؟الان میام

نفس عمیقی کشیدم و خنده روی لبهایم خشک شد.

-برو به کارت برس عشقم

ای کاش نمی توانستی بروی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چگونه به او میگفتم شاید این آخرین حرف هایمان باشد.

در بی خبری به سر میبرد ،خیال میکرد باز هم می تواند مرا ببیند .

بعد از امشب تف هم در صورتم پرت نمیکرد.

+میبینمت عزیزم

واقعا میدیدم یکدیگر را؟ شانس دیدن دوباره ی
اورا باز داشتم؟

اگر میشد اگر میتوانستم صدایش را در مغزم
روی تکرار میزدم تا مدت هادر مغزم در روح و
روانم پخش شود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

جان میگرفتم با صدایش با نفس های بلندی که
پشت خط میکشید روح را در جانم میدمید.

این زندگی برای من نامرد تر این حرفا بود که
تحمل خوشبختی و خوشحالی مرا داشته باشد.

انگار طالع من را با بدبختی و غم بسته بودند .

پاهایم آرام آرام مرا به سمتی کشاند که نباید..

#رمان_طلا

part_679#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتیم از آن به بعد ممنوع بود .

نزدیک جایی که او بود یک خانه ی متروکه دو طبقه قرار داشت.

آرام در آنجا خزیدم گوشه ی دیواری نشستم که پنجره اش کاملاً به در حیات آنجا اشراف داشت .

ساعت ها آنجا نشستم کوچه را نگاه کردم چشم به در بود.

دلم برای جانم پر میکشید که در ان خانه بود .

رفت و آمد به آن خانه زیاد بود اما خبری از داریوش نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

استرس زیاد باعث شده بود پوست دستم را هم
بکنم با دندان به جان دست هایم افتادم زمانی به
خودم آمدم متوجه خون شدم.

کمی به قرمزی جاری شدن خون خیره شدم باز
به کارم ادامه دادم.

شب از نیمه هم گذشت باز موبایلم زنگ خورد.

چشمانم از زور گریه باز نمیشدند دهانم به هم
چسبیده بود .

به اسم روی موبایل نگاه کردم (داریوش).

بمیرم... من بمیرم که در چند قدمی اش بودم
محتاج آغوشش بودم و نمیتوانستم به سمتش پرواز
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_680#

لبم را با زبانم تر کردم و جوابش را دادم.

-جان دلم

+جانت بی بلا زندگی صدات چرا اینجوریه

سرم به دیوار زدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از بس که این ساحل مجبورم میکنه داد بزنم رو
مخمه

+چند ساعتی پیششی و حالت اینه؟ بلایی سرت
نیاره

آرام لب زدم

-نترس من از اون بدترم

+خوب شد رفتی پیش ساحل امشب نمیتونستم پیام
خونه

چشمانم باز جوشیدند اشک پشت اشک ریخته میشد

-چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+باید بالا سر کار وایسم دل به کار نمیدن

-دلت برام تنگ شده؟

صدای نفس عمیقی که کشید در گوشم زنگ زد.

وقتی دیدم جوابی نمیدهد پس خودم راه را ادامه
دادم

-کاش الان پیشم بودی دلم بغلتو میخواد بوسیدنتو
میخواد

+طلا خانم

#رمان_طلا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

part_681#

-چیه مگه دلتنگی شاخ و دم داره؟ مثل سگ دلم
تنگته

+بهانه میگیری زندگی

صدایش نرم بود وقتی با ان صدای زخمتش
اینگونه مهربان میشد اینگونه نازم را خریدار میشد
قلبم را آب میکرد

-اینکه دوست دارم پیشم باشی بهانه گیریه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+نیست ... همه کسم نیست

-چرا نیستی پیشم پس؟

+پس کار...

وسط حرفش پریدم

-به نظرت ما به سرانجام میرسیم؟

+الان میام پیشت

-نه نه نمیخوام بزار یکم پیش ساحل بمونم

+حالت خوب نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نیست

+برام بگو

-کمکم کن

صدایم رنگ التماس گرفت

#رمان_طلا

part_682#

+مگه میشه کمکت نکنم فقط از دردت بهم بگو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لعنت بهت باشه من داشتم مثل بچه آدم کارمو
میکردم سرم تو لاک خودم بود یاو از کجا پیدات
شد؟ دارم دیوونه میشم

+خونه ساحلی الان؟ میام اونجا

-اونجا نیستم

کلافه شده بود صدایش عصبی بود

+پس کدوم گوری هستی میخوام باهات حرف بزنم
آدرس بفرست برام میام اونجا حرف میزنیم

-نه

باز هم نفس عمیقش...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+داری گوه میزنی به اعصابم

-زندگیم سگی بود حال بهم زن بود اما خوش بودم
با آوا و ساحل باهم خوش بودیم

+نباید میذاشتم تنها بری بیرون

-اون روز تو بیمارستان که اومدی تا مدت ها ازت
منتظر بودم من خر نتونستم جلوی خودمو بگیرم

صدای شکستن وسیله ای آمد

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+کجایی

-از همون لحظه ی اول من رو انداختی تو دردسر
بدبختی پشت بدبختی ولی...

هق هق امانم را بریده بود صدای عربده اش بلند
شده

+گریه نکن چرا گریه میکنی هق هقت داره روانیم
میکنه

-ولی.. ولی حالم پیشت خوب بود خوب روی ابرا
بودم پیشت

+ هاء التثنية...

-وقتی بار اول بغلت کردم معنی واقعی تکیه گاه
رو حس کردم وقتی بوسیدمت معنی عشق رو
فهمیدم

اینبار صدای در اتاق آمد و پشت بندش صدای هاتف

- 《بله آقا》

+چندتا از بچه هارو بفرست برن دنبال طلا

- «چیشده کجاست؟»

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast_romannn

+ نمیدونم بگو برن شهرو بگردن بگو برن دست
خالی بیان خونشون حلاله میشنوی صدامو؟

صدای بستن در آمد

+ طلا دستم بهت برسه زنت نمیزارم

#رمان_طلا

part_684#

-شاید قبلش خودم خودمو زنده نزارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

متوجه شدم که نفسش برای لحظه ای بند آمد

+طلا.. طلا کاری کردی؟ چیزی خوردی؟ باز
رگتو زدی؟ تو رو خدا تورو جان خودت بهم بگو
کجایی رحم کن بهم ی ذره بی مروت

دلم برای لحن صدایش برای ترسی که در صدایش
بود ریخت

-نه، سالم کاری نکردم

+بیا پیشم الان من بگم گوه خوردم از خونه زدم
بیرون راضی میشی بیای پیشم؟ اصلا یکاری کنیم
الان پا میشم میام خونه توهم راه بیفت بیا خونه
اونجا باهم حرف میزنیم ها؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حیات باز شد و سه نفر سوار ماشین مختلف
شدند و راه افتادند

-صدات وقتی نگرانی خیلی عجیب میشه یه ترس
و عشق خاصی توش داره

+وای خدا

دیوانه شده بودم هیچ چیزی نمیفهمیدم اینکه چه
میگویم کاملاً بصورت غیر ارادی بود.

#رمان_طلا

part_685#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیتوانستم تمرکز کنم روی یک موضوع .

مغزم مدام از یک موضوع به یک موضوع دیگر
میپرید و سریع همان را به زبان می آورد

-داریوش؟

+نفس داریوش همه کسم

-سرم داره میترکه

+زندگیم باید بهم بگی کجایی تا...

-تو آوا رو میشناسی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+دوستت؟

-آره

+در همین حد که دوستته

-مثل خواهرمه تو روزای سخت و بد حالی پشتم
بوده گیر بودم کمکم کرده زمین خوردم بلندم کرده
و بعضی جاها پای ادامه دادن نداشتم پام شده همه
کار برام کرده

گیج و سر درگم بود نمیدانست از کجا به کجا قرار
است برسم.

-الان اگه پاش بیفته به حرمت همه ی اون کارا
هرکاری براش میکنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+برای آوا اتفاقی افتاده عزیزم؟ آگه از اول ماجرا
بهم بگی راحت تر میشه برام

#رمان_طلا

part_686#

عصبی بودم و سعی میکرد منطقی رفتار کنه

-یکی دیگه از آدمای عزیز زندگیم تویی تو بالاتر
از خدای جونمی نفسمی همه کار برات میکنم
میدونی اینو؟

صدایش آرام شد

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+میدونم

-خوبه میخواستم اینو بدونی که من مجبورم
...برای انجام بعضی از کارام معذرت میخوام

تماس را قطع کردم بلافاصله باز اسمش روی
گوشی نمایان شد.

گوشی را رو به روی خودم قرار دادم و به اسمش
نگاه کردم فقط به اسمش...

گوشی زنگ میخورد و صدایش در ان خانه
میپیچید من فقط به اسم او نگاه میکردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون نصفه شب بود همان لحظه چند ماشین
همزمان روبرو خانه ایستادند .

یکی از راننده ها بصورت متداول در زد وقتی در
باز شد همه انگار که میدانستند که باید چه کنند.

صندوق هارا باز کردند و جعبه هارا پی در پی
خالی کردند.

من فکر میکردم شاید با کامیون جنس هارا به
محل بیاورند اما با ماشین سواری این کار هارا
کردند.

#رمان_طلا

part_687#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند ماشین که رفتند چند دقیقه بعد ماشین های
بعدی آمدند.

به همین روال چهار سری ماشین مختلف رفت و
آمد کردند.

سری پنجم زمانی که داشتند جنس هارا خالی
میکردند صدایی در بلند گو پیچید.

-این منطقه توسط مأمور ها محاصره شده مقاومت
نکنید و تسلیم شوید

ناباور بلند شدم و سر پالایستادم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست رو دهانم گذاشتم و به منظره ی روبرو خیره
شدم.

راننده ی ماشین ها و تمام کسانی که بار ها را خالی
میکردند تا چند لحظه مانند جن زده ها بودند.

بعد از چند لحظه به خود آمدند به سمت خانه
دویدند و در را بستند.

مأمور از در و دیوار سر کوچه و ته کوچه از
بالای ساختمان ها میریخت.

مانند یک چوب خشک فقط نظاره گر ماجرای
بودم که سر و ته اش خودم بودم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_688#

مأمور باز در بلند گو اعلام کرد

-این منطقه بصورت کامل محاصره شده هیچ راه
فراری ندارید لطفا خودتون رو تسلیم پلیس کنید
وگرنه ما مجبور میشیم وارد عمل شیم

بعد از چند دقیقه که خبری نشد مأموران آرام آرام
نزدیک خانه شدند و همان لحظه در باز شد .

داریوش اولین نفر از خانه بیرون آمد.

کاش میمردم و این لحظه را نمیدیدم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سر و صورت بهم ریخته و لباس های نامرتب از
در بیرون آمد.

یک مأمور سریع به سمتش رفت گردنش را
گرفت و به پشت زانو هایش زد تا بیفتد.

اما داریوش از ضربه نه بلکه خودش روی زمین
نشست.

همه یکی یکی بیرون آمدند، روی زمین به صف
زانو می زدند.

هاتف جواد اصغر سبحان عماد و چند نفر دیگر
نزدیک به بیست نفر بودند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مأموران برای بازرسی به داخل خانه رفتند و
شخصی جلوی کسانی که روی زمین زانو زده
بودند ایستاد و بلند پرسید:

- «داریوش کدومه؟»

#رمان_طلا

part_689#

همه به یک باره بجز داریوش جواب دادند

- «من»

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

افسر اینبار بیشتر عصبی داد زد

- «مسخره میکنید حروم زاده ها همه تون

داریوشید؟ داریوش اصلی کیه؟»

هاتف خودش را جلو انداخت

- «منم»

صدای بم شده اش بلند شد.

خانه ها بهم نزدیک بود و صدایش کاملاً به گوش
میرسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردم از پنجره نگران نگاه میکردند میدانستم همه
نگران حال داریوشند .

-داریوش منم

+زکی همه داریوشند که

چشمانش را از روی زمین کند و با غضب به
افسر نگاه کرد .

-همه رو نمیدونم ولی اگه دنبال داریوشی داریوش
منم

صدای جدی اش باعث شد افسر دهانش را ببندد به
بقیه اشاره زد و پرسید.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+اینه داریوش؟

#رمان_طلا

part_690#

جوابی نیامد

+لالید؟ میگم داریوش اینه؟

باز هم جوابی نیامد

+یه پوستی من از شما بکنم صبر کن هنوز باهم
کار داریم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مأموران دیگر در حال درآوردن جنس ها از خانه
بودند به سرباز کناری اش اشاره زد

+مشخصات داریوش رو از مرکز پیرس

چند ثانیه بعد سرباز آمد چیزی درگوش افسر گفت.

افسر بی درنگ اسلحه اش را از کمر درآورد و
به ران پای داریوش شلیک کرد.

انگار در این دنیا نبودم صحنه هارا میدیدم و
میشنیدم و اما مثل یک روح بی احساس بودم.

دلم آتش گرفته بود از آنچه دیدم اما کاری
نمیتوانستم بکنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدنم خشک بود توانایی حرکت نداشتم.

به سرعت خون روی زمین پخش شد ران پا یکی
از جاهایی در بدن بود که اگر آسیب میدید به شدت
خونریزی میکرد.

#رمان_طلا

part_691#

همه به یک باره حمله ور شدند سمت افسر که با
تیر هوایی ها و مداخله های دیگر ماموران
رامشان کردند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش همچنان روی زمین دوزانو ایستاده بود
سعی میکرد نشان ندهد درد دارد.

اما من میدانستم از ابروهای در هم تنیده و فک به
هم فشرده اش میدانستم... میدانستم درد دارد.

جو که یکم آرام شد افسر باز بلبل زبانی اش
شروع کرد.

-اینو زدم تا فکر فرار از سرت بیفته

نزدیک داریوش شد و از بالا به خونی که از پایش
جاری بود نگاه کرد

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-من و تو از این به بعد باهم کار زیاد داریم پاشو
ببندید ببرینش

با چیزی پایش را بستند و بلندش کردند پایش لنگ
میزد.

پایش لنگ میزد و خاک بر سر من.

خاک بر سر من که این بلا را سرش اوردم .

سوار ماشین شدند و رفتند چند دقیقه بعد بقیه را هم
جمع کردند و بردند .

نمدانستم چند دقیقه گذشته بود ولی تنها چیزی که
یادم می آید افتادنم روی زمین بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_692#

راه رفتن چیزی را روی دستم احساس کردم .

چشمانم را که باز کردم پاهای گربه را که روی دستم بود سریع به عقب هل دادم .

نشستم، تا چند دقیقه همه چیز برایم نا آشنا بود.

نمیدانستم اینجا کجاست و برای چه به اینجا آمده ام.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

چیکار میکنم اینجا ولی با گذشت چند دقیقه همه
چیز یادم آمد.

چهار دست و پا خودم را به جلوی پنجره رساندم
خبری از خون داریوش روی زمین نبود.

گوشی را برداشتم تا با داریوش تماس بگیرم وقتی
خون نبود یعنی من خواب دیده بودم؟

صفحه ی گوشی را باز کردم یک پیام جدید از
طرف فرخ بود

-کارت خوب بود داریوش توان کارای بدی که
کرده رو پس میده آوارم ول کردم بردم گذاشتم در
خونه بالاخره باهم توافق کرده بودیم دیگه نه؟ به
لطفت امشب راحت میخوابم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی را به دیوار کوبیدم یک بار دوبار سه بار
آنقدر که هم گوشی هم دست خودم نابود شد

#رمان_طلا

part_693#

-احمق... طلای احمق چیکار کردی

مشت بر دیوار زدم

-خاک بر سرت

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

آنقدر خودم را زدم به در و دیوار کوبیدم که توانم
تمام شد.

عصبانیت از خودم تمامی نداشت لباس ها هارا
سر و صورتم همه خونین و خاکی بود .

دست روی صورتم گذاشتم و به حال خودم به
حالی که برای داریوش درست کرده بودم گریستم.

-الان من چیکار کنم؟ بی اون من چه غلطی کنم؟
خدایا چرا نمیتونی ببینی ی ذره شادیمو؟ چرا
نمیتونی ببینی خوشبختیمو؟ انقدر سخته ؟ یه لبخند
ساده ی من انقدر سخته دیدنش؟

انقدر گریه و زاری کردم که باز شب شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیک دوروز بود هیچی نخورده بودم و همین
باعث ضعف های پی در پی میشد.

شب آرام کیفم را در دست گرفتم و با پای لرزان
و شانه های افتاده از آن خرابه بیرون زدم.

مقصدم خانه ی خودمان بود .

خودمان؟ مگر مایی هم باقی مانده بود؟ مگر من
،مایی گذاشته بودم؟

#رمان_طلا

part_694#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی رسیدم کسی نبود هیچ کس... خانه خالیه
خالی بود.

مثل خانه ی ارواح سوت و کور بود.

کیف را روی زمین دنبال خود میکشیدم .

در خانه را باز کردم محو تماشای خانه ای بودم
که با عشق چیده بودمش و عمرش به یک هفته
هم نمیرسید.

چشمم به ظرف کیکی که روی این بود خورد دلم
هوس کیک کرد.

کامل کیک را خوردم و بعد به سمت طبقه ی بالا
رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حوله را برداشتم و به حمام رفتم هیچی در مغزم
نبود.

میدانستم چه کردم و چه شده اما انگار همه چیز
در من یخ زده بود.

همانطور که زیر دوش بودم نا خود آگاه آهنگی
در مغزم گذشت.

زیر لب زمزمه اش کردم.

کمکم ...کن کمکم کن نزار اینجا بمونم تا بیوسم
کمکم کن ...کمکم کن نزار اینجا لب مرگ رو
بیوسم

کمکم کن ...کمکم کن عشق نفرینی بی پروایی
میخواه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_695#

عشقمان نفرین شده بود از همان روز اولم معلوم بود .

ماهی چشمه کهنه هوای تازه دریائی میخواد

هوای تازه ی اغوشش را میخواستم.

دل من دریائیه چشمه زندونه برام
چکه چکه های آب مرثیه خونه برام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اورا تمام و کمال میخواستم.

تو رگام به جای خون شعر سرخ رفته
تن به موندن نمیدم موندنم مرگ منه

اگر در این خانه میماندم سخته میکردم باید میرفتم
از این خانه، از این شهر.

عاشقم مثل مسافر عاشقم
عاشق رسیدن به انتها
عاشق بوی غریبانه کوچ
تو سپیده غریب جاده ها
من پر از وسوسه های رفتم
رفتن و رسیدن و تازه شدن
توی یک سپیده طوسی سرد
مسخ یک عشق پر آوازه شدن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باید میرفتم اینجا ماندنم به معنای پایان زندگی ام
بود.

داریوش دیگر نمیتوانست مرا ببخشد امکانش
صفر بود.

کمکم کن ...کمکم کن نذار این گمشده از پا در بیاد
کمکم کن ...کمکم کن خرمن رخوت من شعله
میخواد

کمکم کن... کمکم کن من و تو باید به فردا برسیم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچوقت نمیرسیدیم من و او همین امروز تموم شده
بودیم و فردایی نبود.

چشمه کوچیکه برامون ما باید بریم به دریا برسیم
دل ما دریائیه چشمه زندون مونه
چکه چکه های آب مرثیه خون مونه
توی رگ بودن ما شعر سرخ رفته

از همان اول باید میدانستم یک روزی رفتی ام.

کمکم کن که دیگه وقت راهی شدم

وقت راهی شدن بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقت رفتن بود کاری نداشتم اینجا تمام آرزو ها و
رویاهایم بر باد رفته بود.

زندگی اینجا یا جای دیگر بدون داریوش فرقی
برای من نمیکرد .

دنیا برای من از نظر من تمام شده بود.

کمکم کن...

هیچکس کمکم نمیکرد...

کسی به دادم نمیرسید یعنی کسی را نداشتم که به
دادم برسد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه از طریق من آسیب دیده بودند .

ذهنم پرید به چند سال قبل زمانی که بی بی عالیه
قصد رفتن از پرورشگاه را کرد وقتی به من گفت

.

-آدرس جایی که میرم و برات مینویسم هر وقت
فکر کردی که اینجا رو نمیتونی تحمل کنی بیا پیش
خودم باشه؟

ان روز محکم در آغوشش گرفتم و در آغوشش
اشک ریختم.

فکر میکردم دیگر هیچ زمان نمیبینمش اما الان
تنها راهی که داشتم برای فرار او بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_697#

فصل اخر...

دل کندن برایم مانند جان کندن بود .

دکتر گفته بود به انرژی منفی فکر نکن استرس
خوب نیست...

ناراحتی خوب نیست...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

تمام زندگی ام را انرژی منفی و استرس و
ناراحتی فرا گرفته بود.

یاد او خودش عامل ناراحتی میشد.

فکر به اینکه الان در چه حالیست و در مورد چه
فکری میکند استرس زا بود و تمام اینها انرژی
منفی میشد و میریخت به جانم.

-طلا مادر صدای در رو نمیشنوی؟

+چرا بی بی رفتم

از روی فرش بلند شدم در حیاط کمی دور بود در
را باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام طلا خانم

قلبم ساز ناسازگاری برداشت با دیدنش سنسور
های عصبانیتم فعال شد.

در را رویش بستم پای گیر کرده لای در اجازه
نداد کار را تمام کنم.

#رمان_طلا

part_698#

باز خنده ی عذاب اورش در گوشم خط انداخت.

-دختر پامو له کردی چیکار میکنی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

در را بیشتر فشار دادم.

+برو بمیر مرتیکه ی کثیف دیگه چی از جونم
میخوای؟

در تلاش برای باز کردن در بود

-اومدم یکم حرف بزنیم

+برو جهنم پیام اونجا حرف میزنیم

-درمورد داریوشه

با شنیدن اسم داریوش ناخودآگاه دستانم شل شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینبار در را به راحتی باز کرد داخل حیاط آمد.

کت و شلوار شیری رنگش را تکاند و نگاهم کرد.

-لاغر شدی

+داریوش چیشده؟

-اصلا به خودت نمیرسی یکم غذا بخور جون بگیری

+داریوش چیزیش شده؟

-زیر چشمتا چقدر گود شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

نفسم به سختی بالا می آمد.

#رمان_طلا

part_699#

+تورو خدا بگو... خواهش میکنم

لب هایش را بهم چسباند و کمی فکر کرد.

-دیوونه شده

+چی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از وقتی از زندان اومده مثل دیوونه ها دنبالت
میگرده تو هر سوراخی که بگی نگاه میکنه زیر
هر سنگی رو میگرده در هر خونه ای رو میزنه

بغض بیخ گلویم بود بمیرم برای حالش

+خودش خسته میشه

-نمیشه... فکر میکنی چی میخواد؟

سرم را به نشانه چی تکان دادم

-انتقام

حق داشت اگر میخواست مرا هم بکشد حق داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ولی ضربه ی کاری ای بود زمینش زدیم بدم
زمینش زدیم هنوز نتونسته کمر راست کنه

+زمین زدیم؟ مایی نیست توی کثافت نقشه کشیدی
منم وارد این بازی کثیف کردی من با میل خودم
نیومدم همکاری کنم باهات تو منو مجبور به این
کار کردی میفهمی؟ مجبورم کردی

#رمان_طلا

part_700#

لبخند احمقانه اش بیشتر شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تو منو با گرفتن آوا تهدید کردی من برای نجات
جون بهترین دوستم رفیقم خواهرم این کار رو
کردم تو انقدر کثافتی که اون پسره حروم زادتو
فرستادی سمت آوا و جرئت نداشتی مستقیم با
داریوش در بیفتی

نزدیکش شدم

+چراشو میدونی

صورتش کاملاً جدی بود و اثری از آن لبخند
مزخرف نبود.

کاملاً برعکس خیلی جدی شده بود.

+چون اونموقع اونى که بازنده بود تو بودى ...
الان دارى به خودت افتخار میکنى؟ داریوشم بلد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بود از نامردی استفاده کنه از جایی که فکرشو
نمیکنی خنجر بزنه قلبت اما قبول نکرد چون تو
مراش نیست چون مرده میفهمی؟ میخواد انتقام
بگیره؟ بیاد بگیره نوش جانش حتی اگه منو بکشه
هم راضیم

باز در حیاط را باز کردم و با دست نشونش دادم.

+الانم هرّی

چند ثانیه با همان صورت جدی نگاهم کرد
#رمان_طلا

part_701#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بچه آوا دنیا او مده

نفسم لحظه ای بند امد بی رمق لب زدم

+چی

-پسره ...بچه ی آوا و نوه ی من

آوا بچه دار شده بود از آن کثافت پلید بچه دار شده بود.

من فکر میکردم بچه را از بین میبرد.

+چرا سقطش نکرد

با یک لحن مسخره گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دلش نیومد دختره ی احمق

+خفه شو همه مثل تو دلشون از سنگ نیست

-همه اشتباه میکنن باید قلبتو از سنگ بسازی که
زمین نخوری داریوش قبل تو یه مرد قوی بود تو
که اومدی کم کم ضعیف شد

+برو بیرون

-اومدم باز نقشه ای که کشیدم برای داریوش رو
باهات در میون بزارم و ازت کمک بگیرم

مغزم سوت کشید از شنیدن حرف هایش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_702#

+چیکار کنیم؟

-با هم فکری هم این بار دیگه واقعا کارشو تموم
کنیم قبرستون داره صداش میکنه

احساس کردم قلبم سکوت کرد چنگی به سینه ام
زدم

+چه گوهی داری میخوری مرتیکه

چشمانش را در حدقه چرخاند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اون جور که باید بهم نچسبید این گرفتنش
مخصوصا اینکه تبرئه شد، هاتف مثل میوه ی
نشسته همه چيو گردن گرفت

+دست از سرش بردار کثافت

-تو هنوز امید داری اون پیدات کنه و
ببخشدت؟ ولی اگه بدونی چه چیزایی در موردت
شنیده حتی یک لحظه هم به این چیزا فکر نمیکنی

دست از در گرفتم تا به زمین نیفتم

-تو الان با پسر من فرار کردی هم به داریوش هم
به آوا خیانت کردی

+یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یعنی اینکه تو از نظر اونا برای دوست داشتن
بهزاد قید همه چیه همه کسو زدی با بهزاد فرار
کردی زیبا نیست؟

#رمان_طلا

part_703#

+تو این کارو نمیکنی

-عکساتون باهم خیلی خوب شده مخصوصا عکسی
که فرستادم برای داریوش... قشنگ وقتی که داشتم
عکسو آماده میکردم میدونستم چه ری اکشنی
نشون میده آخ باید ببینی عکساتون چه خوب شد
قشنگ نمونه کامل یه زن عاشقی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-طلا مادر کجا موندی؟

صدای بی بی در گوشت سوت زد صدای پایین
آمدنش از پله ها را می شنیدم.

-اومدی در رو باز کنی خودت گیر کردی کیه؟

فرخ پشتش به بی بی بود.

-مهمون سر زده داریم مادر؟ تعارف کن بیاد تو

فرخ به سمت بی بی برگشت چیزی بگوید اما هر
دو با دیدن هم سکوت کردند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دهان هایشان برای گفتن چیزی باز بود اما انگار
خشک شده بودند.

بی بی لحظه ای بعد دست از نرده ها گرفت تا
نیفتد.

من حال خودم را فراموش کردم و به سمت بی بی
دویدم.

#رمان_طلا

part_704#

-بی بی چیشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر کتفش را گرفتم تا نیفتد رنگ و رویش مثل گچ
سفید شده بود هم چنان خیره شده بود به فرخ .

-بی بی چرا اینجوری شدی بیا بشین یه لیوان آب
قند برات بیارم

فرخ با تعجب نگاهش کرد او فرخ را می شناخت
؟

+به به سلام عالیه خانم احوال شما تو آسمونا و
زمینا دنبالت می‌گشتیم ولی نبودى

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم آنها یکدیگر
را می شناختند

-شما همو می شناسید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی عالیہ دست از نردہ ہا گرفت و روی پلہ ہا
نشست

-خدا لعنتت کنہ فرخ خدا لعنتت کنہ اینجا چیکار
می کنی؟

فرخ کم کم با بہت لبخند کجی روی لبش نقش
بست.

+من واسہ دیدن طلا خانوم اومدم مثل اینکه یہ
چیز دیگہ ہم پیدا کردم

-از خونہ من برو بیرون

چند قدم جلو آمد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_705#

+برم بیرون تازه پیدات کردم... من چرا در مورد
صاحبخونه بیشتر تحقیق نکردم

حال بی بی اصلا خوب نبود خودم را فراموش
کرده و هاج و واج رفتارهای این دو نفر را زیر
نظر گرفته بودم .

-به منم بگید چه خبره

باز هر کدام بدون توجه به من به هم خیره شدند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+وای چقدر پیر شدی عالیه

بی بی هیچی نگفت و نگاه کرد سمت من .

-برو تو طلا

+بهم بگید از کجا همدیگر را می شناسید

-برو تو مادر

+نمیرم بی بی

فرخ گفت

-ولش کن بزار باشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی بی با نفرت باز نگاهش کرد

-تازه داشت ریخت نحستو یادم میرفت

+دوباره بهت یادآوری شد؟ تا همین چند وقت پیش
دنبالت میگشتم اما دیگه بیخیال شدم یهو خودت
سروکله ات پیدا شد عالیه

#رمان_طلا

part_706#

یک دفعه صورتش حالت جدی گرفت

+ بچه ام کجاست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عالیه یهو بلند شد و با عصبانیت داد زد

-بچه ات؟ بچه ات کجاست؟ وقتی اون موقع زن حامله را از خونه بیرون کردی و گفتی بچه رو نمیخوای به فکرش نبودی الآن دنبالش

+اینش به خودم مربوطه

بی بی بلند تر داد زد

-نه به منم مربوطه می فهمی؟ به منم مربوطه

+نیست... مربوط نیست اون بچه اصلا نباید زنده می موند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فکر کن الانم مرده

-بی بی تورو خدا بگو چه خبره

بی بی دوباره سر من داد زد

-تو با این مرتیکه چه سر و سری داری؟

نگاهی به فرخ انداختم

+اونی که باعث تمام بدبختیامه زندگیمو سیاه کرده
اینه

صدای بیبی پایین رفت

-چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_707#

+میگم کسی که منو به خاک سیاه نشونده فرخ بود

فرخ: این اراجیف رو ول کن بچه کجاست؟

اشک دور چشم های بیبی حلقه زد

+به تو مربوط نیست

-بچه منه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اگه بود میموندی بالا سرش

-اون موقع دوست نداشتم، حال بچه‌داری نداشتم

+اون زن بدبخت از دست تو خودشو کشت یه
روز بعد از زایمان خودشو کشت چطوری میتونی
اینقدر بی وجدان باشی

-تقصیر خودش بود من گفتم به دردش نمیخورم
ولی اون فکر کرد حامله بشه و بچه بیاره میتونه
صاحب مال و منال بشه

هر چه بیشتر میشنیدم بیشتر تعجب میکردم

+اون عاشقت بود خدا لعنتت کنه روز زایمان
همش منتظر بود از در بیای چشمش به در بود
اونوقت تو چیکار کردی؟ یکی رو فرستادی هم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش و هم بچه رو بکشه نجات پیدا کرد اون
شب بچه رو که به من سپرد خودش رو کشت

#رمان_طلا

part_708#

-داری تلاش می کنی که دچار عذاب وجدان بشم
ولی متاسفم این آپشن روی من وصل نیست اسم
بچه رو بهم بگو و خلاص

+میخواهی بدونی که چی بشه؟

چند لحظه به چشمان بی بی زل زد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-می خوام ببینمش

بی بی دقیقه ها فکر کرد، حس خوبی به کل این
ماجرای نداشتم.

+همین الان میتونی ببینیش

فرخ گیج شده بود سر تکان داد

-یعنی چی؟

+روبروت وایساده نگاش کن

روبروی فرخ من بودم چه اتفاقی داشت می افتاد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فرخ گردن خشک شده اش را از سمت بیبی عالیه
به طرف من چرخاند .

من گردنم را از روبه رو به سمت بی بی
چرخاندم .

چند لحظه سکوت مرگباری ایجاد شد.

-عالیه منو بازی نده

#رمان_طلا

part_709#

+مگه بچه تو نمیخواستی؟ این بچه اته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی داری میگی؟ حرف مفت نزن عالیه

+مگه بچتو نمیخواستی؟ بهش بگو، بگو که
مامانش برای کلفتی میومد خونتون یه دختر
شهرستانی ساده بگو خامش کردی ازش سوء
استفاده کردی و بعد که فهمیدی داره برات دردسر
میسازه انداختیش تو کوچه بگو به همین اکتفا
نکردی شب زایمانش یکیو فرستادی تا بکشتش و
فرداش از دست تو رگ خودشو تو دستشویی زد
اینا رو بگو

نفسم بالا نمیومد تمام بدنم سوزن سوزن میشد .

با هر نفس سختی که میکشیدم انگار چاقویی در
بدنم فرو می کردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، این یکی
نه...

پدر و مادر من مرده بودند این داستان واقعی
نیست.

فرخ: من باور نمی‌کنم

+به درک حالا که دیدیش گمشو برو بیرون

لحظه ای نگاه من و فرخ در هم گره خورد فقط به
هم نگاه کردیم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_710#

تمام اجزای صورتم را بررسی کرد بعد از چند دقیقه کلافه دستی به صورتش کشید.

-چشماش دقیقا شبیهشه

من اما هیچ شباهتی بین او و پدری که همیشه تصور میکردم نمیدیدم.

باز دستی به صورتش کشید.

+بی بی این یه شوخیه دیگه نه؟

-باید آزمایش دی ان ای بدیم

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

روی هوا راه می‌رفتم. پاهایم را روی زمین حس
نمیکردم.

+ بی بی بگو بهم داری دروغ میگی

- باید آزمایش دی ان ای بدیم

بی بی شرم زده نگاهم کرد سمتم آمد شانه ام را
گرفت و بر روی پله ای نشاند.

+بشین اینجا مادر من یکم آب قند بیارم

دستش را از روی شانه ام آرام کشیدم. رفت...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی‌خواستم باز نگاهم را به سمت فرخ برگردانم
او عمرا نمی‌توانست پدر من باشد .

کلمه پدر همیشه برای من مقدس بود و هست بارها
در تصوراتم پدرم را دیدم حتی ذره‌ای به این مرد
هیولایی روبرویم شبیه نیست.

همیشه مردی آرام با چهره‌ای مهربان در خواب
هایم می‌دیدم که در خواب دست نوازش بر سرم
می‌کشید.

#رمان_طلا

part_711#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گاه موهایم را میبافت و برایم شعر میخواند این
مرد با این حجم از پلیدی و کثافت نمی‌توانست پدر
من باشد.

تحمل این یکی برایم سخت میشد بعد از همه
بلاهایی که سرم آورده بود قلبم تیر بدی میکشید.

دستانم را روی سینه ام گذاشتم و خم شدم بی بی
لیوان را کنارم گذاشت.

-خدا مرگم بده قلبته باز ؟

آرام آرام نفسم را به بیرون فوت کردم بی بی
قرصم را هم با خود آورده بود قرص ها را به
دست داد.

-حواسم نبود من خاک بر سر بخور مادر بخور

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فرخ سمتم آمد

-قلبش چیه؟

+پروتئین بدنش کمه قلبش بعضی وقتا درد میگیره

دردم امانم را بریده بود

-قلب چه ربطی به پروتئین داره؟

چه میگفتند لیوان آب را به سمتش پرتاب کردم
جاخالی داد .

-برو بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی بی دست مرا گرفت .

-آرام باش مادر

+بی بی بهش بگو دروغ گفتی بهش بگو من بچه
اش نیستم

فرخ هیچ نمی گفت و نگاهم میکرد

-بگو همچنین آدمی بابای من نیست

دست بی بی را در دستم گرفتم .

-بی بی تو رو خدا بگو بهش

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_712#

بی بی هیچ نمیگفت فقط من را نگاه میکرد سرم را
به نرده تکیه زدم چشمانم را بستم خدا بس نیست؟

تا چه اندازه عذاب؟

چه کرده بودم؟ هرچه فکر میکردم هرچه به عقب
بر می گشتم گذشته را کاوش میکردم .

هیچ گناهی مرتکب نشده بودم که تاوانش تا این
اندازه سنگین و عذاب آور باشد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مادرم خودش را کشته بود بخاطر وجود این
انسان؟

از همان اول هم برای رنجاندن من اقدام کرده بود
حتی قصد داشته مرا بکشد .

کاش این کار را میکرد کاش همان شب مرا
میکشت.

مطمئنم دنیای دیگر بعد از این زندگی ای که الان
داشتم بهتر بود.

چند لحظه هیچ صدایی نیامد و سکوت بود با
صدای باز و بسته شدن در چشمانم باز شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی بی کنارم روی پله ها نشسته بود جای خالی
فرخ نشان می داد که رفته باز چشمانم را بستم سرم
را چند بار به نرده زدم.

-بی بی از اولش برام بگو

+چی بگم مادر

#رمان_طلا

part_713#

-همه چی، هرچی که میدونی چرا تا الان چیزی
بهم نگفتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چجوری میگفتم آخه وقتی الان فرخ رو توی
حیات خونه دیدم و ماتم برد دنیا خیلی کوچیک تر
از چیزیه که فکرشو میکردم

-نمیتونم باور کنم، اصلا نمیخوام باور کنم اون آدم
بابامه

+نیست ،اون بابات نیست تو تازه الان فهمیدی
وجود داره بازم فکر کن نبوده

-نمیشه اینکه خون اون عوضی تو رگ هامه
حالمو بهم میزنه تعریف کن برام

+بریم تو خونه

-نه همینجا برام بگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ من و مامانت خیلی باهم خوب بودیم رفیق
صمیمی هم بودیم سرش تو کار خودش بود دستش
توی جیب خودش بود با هم کار می کردیم کاری
هم به کار کسی نداشتیم یه روز یه خونه ای پیدا
کردیم که یه پیرمرد و پیرزن توش زندگی می
کردند یه بار رفتیم اونجا رو تمیز کردیم خیلی آدم
های خوبی بودند به من گفتن ما که تنهاییم و پیر
نمیتونیم به کارهای اینجا برسیم بچه هاشون همه
خارج بودن گفتن شما هر روز بیاید غذا درست
کنید خونه رو تمیز کنید

#رمان_طلا

part_714#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ ما هم دیدیم اینجوری بهتره که هر روز بخوای
منتظر باشیم و ببینیم کی میخواد خونه تمیز کنه
بریم قبول کردیم. خوب بود پیرمرد پیرزن خوب و
خداشناسی بودن اندازه حق مون بهمون پول
می دادن. ولی ما هم سنگ تموم میذاشتیم براشون
چند ماه گذاشت و یهو گفتن یکی از بچه های همینا
داره برمیگرده دیگه این دوتا بیچاره سر از پا نمی
شناختن خونه رو همه از نو تمیز کردیم و سفارش
دادیم میخواستن واسه ورودی پسرشون جشن
بزرگی بگیرن بالاخره روزی رسید که پسر پاشو
گذاشت تو ایران.

ته داستان را حدس میزد.

+ لعنت به اون روزی که پاش رسید ایران ما خونه
موندم برای پذیرایی مهمونا دونه دونه میومدن و
آخر رسید خونه همین که از ماشین پیاده شد
چشمهای مامانت برق زد با آرنجش به پهلوم کوبید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی بی دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

+الان که دارم تعریف میکنم انگار همین دیروز بود پهلوم زد و گفت (نگاهش کن چه خوشتیپه) من همون موقع فهمیدم این داستان ادامه دار میشه الان نگاهش نکن نابود شده اونموقع خوشتیپ بود با عصبانیت نگاهش کردم گفتم (خوشتیپه که باشه به من و تو چه). اونم سر تکون داد و گفت (هیچی چیزی نگفتم که).

#رمان_طلا

part_715#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونشب وقتی پذیرایی میکرد یه چشمش به فرخ بود
ببینه چیکار میکنه چی میخوره با کی حرف میزنه
وقتی اومد آشپزخونه سینی رو روی میز گذاشت
گفت (عالیه چقدر بوی خوبی هم میده) نیشگون از
بازوش گرفتم بهش گفتم سرت به کارت باشه یا
چشمهانش ناز میکرد برام آخ مریم کاش به حرفام
گوش میدادی

سرم را از نرده جدا کردم

-اسمش مریم بود؟

بی بی به نشانه مثبت سر تکان داد

-بعد چی شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+فرخ از فرنگ اومده بود خوب طبیعی بود یکم
آزادتر رفتار کنه با ما شوخی می کرد می گفت
می خندید ولی مریم یه جور دیگه برداشت می
کرد فرخ اون موقع ها انقدر عوضی نبود مریم
میگفت ببین همش داره سعی میکنه منو بخندونه
نگاه کن داره فلان کارو میکنه که منو خوشحال
کنه در صورتی که در واقعیت اینجوری نبود اون
توی مغزش برای خودش داستان سر هم می کرد
هر چی در می آورد میداد لباس به سر و وضعش
می رسید که فرخ نگاهش کنه

#رمان_طلا

part_716#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم سنگین بود، خیلی سنگین. برای نگه داشتن
سرم دستم را تکیه گاه کردم.

+کم کم فهمیدم فرخ هم داره کارایی میکنه یواشکی
به مریم چشمک میزنه ایما و اشاره می‌کرد. اون
زمانا مریم رو هوا بود از خوشحالی همش میخندید
اولش من مخالف بودم وقتی دیدم فرخ هم به مریم
بی میل نیست دیگه مخالفت نکردم وقتی میدیدم
مریم خوشحاله منم خوشحال میشدم حال خوبش
حالمو خوب میکرد یه چند وقتی گذشت اونا بیشتر
باهم وقت می‌گذروندن یه چندباری بیرون رفتن
بعد از چند وقت دیدم مریم کم کم داره میره تو
خودش هرچی می‌پرسیدم چته؟ چیشده؟ برام بگو
هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد چند روز حالش
بد بود حالت تهوع داشت فشارش می افتاد شک
کردم بهش گفتم مریم حامله ای؟ هیچی نگفت فقط
نگاهم کرد بهش گفتم چه غلطی کردی؟ گفت به
خدا محرم بودیم گفتم فردا با این شکم گنده
چجوری میخوای بری تو محل؟ فکر اون مادر پیر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و ذلیلت باش گفت نه قول داده باهم ازدواج میکنیم
گفتم میدونه حامله ای؟ گفت نه فهمیدم برای خر
کردنش قول ازدواج داده بهش وقتی بهش گفت
حامله اس مریمو گرفت زیر مشتش و لگد به زور
از زیر دست و پاش جمعش کردم چه فحشای که
بهش نداد چه حرفایی که بهش نگفت از سر و
صدای زیاد مامان و بابای فرخ اومدن توی اتاق
وقتی جریان رو فهمیدن طبیعتاً از پسر عزیزشون
طرفداری کردن ما رو از اونجا بیرون انداختن.
کار مریم همه اش گریه و زاری بود میخواست
بچه رو بندازه اما من نداشتم نه ماه از خونه بیرون
نیومد. نیومد تو محل من کار می کردم خرجشونو
میدادم خانواده ی خودمم اونموقع به رحمت خدا
رفته بودن. شبی که دردش گرفت بردیمش
بیمارستان همه اش دعا میکرد که سر زایمان بره
وقتی اومدی دنیا اونقدر خوشگل بودی که تمام
بیمارستان عاشقت شدن اتاق زایمان کسی بستری
نبود اونجا مریم رو تنها گذاشتم که برم یه چیز
بخورم. وقتی اومدم صدای داد و بی داد می اومد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم دیدم یه آقای رو فرستادن که شمارو بکشه
مریم که از جونش سیر بود اما برای محافظت از
تو خودشو سپر کرد به نگهبانی زنگ زدن پلیس
اومد مرد رو بردن البته که بعد آزادش
کردن. همون موقع مریم تو رو به من سپرد گفت
من مطمئنم هیچوقت مامان خوبی برای این بچه
نمیشم با اون اشتباهی که کردم توی رابطه ی
خیالی زندگی میکردم اگه اتفاقی برای من افتاد تو
مواظبش باش

#رمان_طلا

part_717#

دانه دانه های اشک از چشماهیش به پایین میریخت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آخ مادر آخ بمیرم برای درد و زخم مریم

از شدت دردی که قلبم در سینه ام ایجاد کرده بود
جریئت نفس کشیدن نداشتم.

تا سر حد مرگ که میرفتم واقعا نمیتوانستم نفس
بکشم.

ذره ای هوا با مقدار زیادی درد به ریه میکشیدم
چرا من سخته نمیکردم؟

دیگر چه بلایی باید به سرم می امد که نیامده بود.

+صبح پاشدم دیدم نیست من همه ش دو ساعت بود
که پلک روی هم گذاشته بودم چشمم خورد به در
دستشویی دیدم خون از زیر در دستشویی زده
بیرون همونجا فلج شدم اونجا دنیا روی سرم آوار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شد وقتی در دستشویی رو باز کردم دیدم گوشه ی
دستشویی افتاده رگ دوتا دستشو زده و با چشم‌های
باز هم داره به من نگاه میکنه

چند بار روی پایش زد بدون اینکه متوجه باشم
اشک هایم ریختند.

پس این بدبختی ارثی بود از نسلی به نسلی دیگر
منتقل میشد.

#رمان_طلا

part_718#

+چشماشو بستم مادرِ مریم بیست روز بعد مریم
از دنیا رفت من موندم و تو صاحبخونه از خونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیرونمون انداخت ویلون شدیم تو خیابون بردم
گذاشتمت یه پرورشگاه خودمم به زور اونجا
استخدام کردم دخترم بودی هیچ فرقی هم نداشتی
زندگیم رو گذاشتم پات بعد از چند وقت فهمیدم
فرخ دنبال من میگرده برای اینکه پیدات نکنه
تصمیم گرفتم از هم جدا باشیم تا دست اون کثیف
بهت نرسه اما دست دست تقدیر قوی تر از این
حرفاست و شمارو به هم رسوند

بلند شدم و به طرف باغ راه افتادم.

+کجا میری مادر؟

-میخوام یکم راه برم

+هوا سرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوابی ندادم خیال های احمقانه ی عشقی مرد
پولدار با دختر فقیر، من به این فکر ها باخته بودم

.

من به این حماقت ها باخته بودم مادرم خود را
فدای کسی کرده بود که ذره ای جوانمردی و
مردانگی در وجودش نبود.

چرا مرا به این دنیا آورده بود؟ او که قصد
خودکشی داشت من را هم با خود می برد الان که
زنده ماندم چه فرقی با مردگان دارم؟ فقط اکسیژن
مصرف میکنم.

#رمان_طلا

part_719#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پدر عزیزم با نامردیه تمام مرا به این دنیا دعوت
کرد بعد قصد کشتن مرا داشت بعد که تازه داشتم
طعم خوشبختی را می چشیدم باز با جفت پا پرید
وسط زندگی ام و زندگی ام را به گوه کشید.

خم شدم سنگ بزرگی که روی زمین بود را
برداشتم پشتم به شدت می سوخت توجهی نکردم
این خشم را باید یک جوری خالی میکردم .

با تمام قدرتم به درخت کوبیدم.

-آخه چرا باید انقدر احمق باشی؟

چرا فکر کردی این دیوث عاشقت شده؟

چرا گول خوردی؟

چرا عاشق همچین آدمی شدی؟

واسه چی منو به این دنیای سگی آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو خودت چه خیری از این دنیای سگی دیدی که
منم آوردی اینجا؟

ضربه هارا محکم تر کردم.

-تو ندیدی کثافت از این دنیا میباره؟
خودت قربانی شدی منم آوردی که راه تورو ادامه
بدم؟ عرضه داشتی میموندی پیشم چرا تنهام
گذاشتی؟

اگه میموندی وضعم این نبود دنیا روی سرم خراب
شد کاش نمیفهمیدم بدبختیای خودم کم بود؟
آخه فرخ هم آدمه؟ زندگیمو رو نابود کردی

#رمان_طلا

part_720#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خالی نمیشد... این خشم با هیچ چیزی خالی نمیشد.

سنگ را به طرفی پرت کردم روی زمین نشستم
و های های گریستم...

- غذایی که دوست داشتی پختم مادر

+میدونم بی بی ولی سیرم به خدا

-یکم بخور

+نمیتونم

کنارم روی تشک نشست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- غصه چيو ميخوري؟

+ حماقت مادرم

لبش را گاز گرفت

-نگو اينجوري

+ چرا نگم؟ تو كه ميدوني من چقدر سختي و
بدبختي كشيدم چرا نگم؟

-ولي اون تورو نكه داشت

+ نبايد نكه ميداشت بايد سقط ميكرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گناهه اینجوری

+نگو گناهه، گناه اینه که من با این سنم انقدر
سختی کشیدم که توی این سن پیرم گناه اینه که اگه
توانایی نگهداری یک بچه رو نداری نباید بچه
بیاری گناه اینه که کسی قربانی ماجرای بشه که
اصلاً ربطی بهش نداره من گناه دارم که این وسط
موندم

#رمان_طلا

part_721#

موهایم را نوازش کرد و سرم را روی پایش
گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حق داری

+همین که حق دارم و نمیتونم هیچ کاری کاری
کنم بیشتر اعصابم رو خورد میکنه من درست این
راه رو میدونم اما توی یک اشتباهم

نوازش از سر مهرش را دوست داشتم

+بی بی

-جانم

+من تازه داشتم طعم خوشی رو مزه میکردم که
یهو فلفل ریختن تو دهنم تا فیها خالدونم رو سوزند
بعد فهمیدم که همونی که این کارو کرده عامل تمام
بدبختیامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش اشک های چشمانم را خشک کرد

+نه فقط این بدبختیای آخرام ،همه اش از اول
زندگی تا الان

+بی بی

-جانم مادر

+دارم دق میکنم بی بی

-اینجوری نگو دختر

+انگار آهن دارن میریزن توی سینه ام کی این
شکنجه تموم میشه؟ میدونی الان دلم چی میخواد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_722#

-چی میخواد مادر؟

+بغل داریوشو، سر بزارم روی سینه اش اونم مثل
تو موهامو نوازش کنه

-بمیرم برای تو من

سرم را بلند کردم دستش را گرفتم و بوسیدم

+نگو اینجوری تو بری من از تنهایی میترسم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز دستش را بوسیدم.

+بی بی تو خیلی برام زحمت کشیدی،خیلی

سریع اشک هایش راه افتاد

-نگو اینجوری دختر

+مادری کردی برام کاری کردی که حتی مادرم
هم نکرد کاش بتونم جبران کنم چیکار کنم برات؟

-هیچی مادر چیکار کنی؟ هرکاری کردم دلی بوده

+بار گذاشتن روی دوش من بار اضافه بودم
برات ببخشید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میزنم توی دهنت به خدا

+تو خودت جوون بودی منم انداختن دنبال تو

-من از خدام بود تو بچه ی خودم بودی

+بی بی من باید برم

-کجا؟

+میخوام برم تهران

#رمان_طلا

part_723#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تهران میخوای چیکار کنی؟

+دیگه نمیتونم طاقت بیارم باید برم داریوش رو ببینم

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد.

+میدونی فرخ چی میگفت؟

-چی؟

+میخواد داریوش رو بکشه باید برم

-خدا مرگم بده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اگه بلایی سر داریوش بیاره من چه خاکی تو
سرم بریزم؟ نمیتونم اینجا بمونم

-منم باهات میام

+نه بی بی نمیخواد خودم باید تنها باشم

-پس نمیذارم بری

+بی بی، جان من، جان طلا اذیتم نکن بذار خودم
تنها برم

-اینجوری من سخته میکنم تا خبری ازت بشه

+بلایی قرار نیست سر من بیاد که نگران بشی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اگه داریوش بلایی سرت آورد چی؟

لبخند روی لبم نشست

+بلایی که از طرف داریوش باشه موهبت الهیه

مشتی به بازویم زد

-دختره ی کله خراب

+کاش فقط ببینمش بزنه لت و پاره ام هم کنه عیبی
نداره

-غلط میکنه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_724#

+فقط ببینمش سالم و سلامت بقیه اش مهم نیست

-کی میخوای بری؟

+فردا

-انقدر زود؟

+شاید دیر باشه

-میای دوباره اینجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+حتما ميام

-نری دیگه حاجی حاجی مکه

+مگه میشه؟ بر میگردم

-چی بگم خدا پشت و پناه ات

+فقط دعا کن برام

-همیشه دعوات میکنم

.....

...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هوای آلوده تهران باعث تشدید دردم شد با آن همه
قرصی که خوردم فعلا درد زیادی احساس
نمی‌کردم.

برای اینکه آدم های فرخ متوجه نشوند، نیمه شب
از باغ پشتی فرار کردم.

با پولی که بی بی برایم گذاشته بود، مسافرخانه
ای کوچک و نمور پیدا کردم.

#رمان_طلا

part_725#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در آنجا یک اتاق کرایه کردم. چند ساعت روی
تخت نشستم و فکر کردم به اینکه کجا دنبالش
بگردم.

وقتی دیدمش چه کار کنم چه بگویم. به هیچ نتیجه
ای نرسیدم.

وسایلم را جمع کردم و بیرون رفتم.

اول رفتم سراغ همان انباری که انسان‌ها را برای
شکنجه در آنجا میبردند.

از دور ایستادم و نگاه کردم. چند نفری آنجا بودند
اما خبری از داریوش نبود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ناامید از آنجا برگشتم و رفتم در باشگاهی که
داریوش تمرین می‌کرد.

باز آنجا ایستادم. چند ساعت رفت و آمد میکردند و
خبری نبود.

دوست داشتم خودم پیدايش کنم. جرئت زنگ زدن
نداشتم.

میخواستم اول از دور یک دل سیر قد و بالایش را
دید بزنم.

#رمان_طلا

part_726#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یا هایم خسته و خودم ناتوان بودم .

معشوق بی وفا بعد از زدن زخم ها بر عاشق
برگشته بود و در پی یار میگشت.

قلبم یکی در میان در سینه میزد . هوا تاریک شد
اما خبری از او نشد.

حتی کسی شبیه او هم از آنجا نگذشت.

با کوله باری از احساسات متضاد به اتاقم در
مسافر خانه برگشتم.

امشب بدجور دل هوایش را کرده بود . هم دردم
بود و هم درمانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی تخت زوار در رفته خودم را مچاله کردم.

کجا بود؟ کجا می توانستم پیدایش کنم؟

حال که در نزدیکی اش بودم ، حال که برای دیدنش آمده بودم و نمی یافتمش بی تاب تر بودم.

روز های بدون او را پشت سر گذاشته بودم، تمام آن روز ها را با فکر و خیالش سپری کرده بودم .

او خوشحالی من بود ، او دلیل امید به زندگی ام بود، دارو ندارم بود.

از حالت مچاله کاملاً دراز کش شدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_727#

یکبار دیگر فقط یکبار دیگر در آغوشش باشم ،سر
روی قلبش بگذارم ،یکبار دیگر طعم بوسه هایش
را بچشم ،فقط یکبار دیگر در چشم هایش خیره
شوم و بعد

.

.

.

بمیرم...

کجای زندگی ایستاده بودم؟ من کجای این جهان
بودم؟ درد من برای چند نفر مهم بود؟ (هیچ کس)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای هیچ کس مهم نبود من گوشه ی این اتاق
کثیف و چرک روی تخت افتاده ام و از دل تنگی
جان می دهم.

8 میلیارد انسان روی کره زمین بود و برای
هیچکدام غم و ناراحتی من ذره ای اهمیت نداشت.

عکس هایی که فرخ برایش فرستاده بود را کجای
دلم می گذاشتم .

یعنی باور کرده بود به او خیانت میکنم ؟

من که عکس ها را ندیده ام ولی مطمئن بودم فرخ
ضربه ی کاری ای به او زده.

نکند واقعا باور کرده باشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_728#

بلند شدم روی تخت نشتم خودم را گهواره وار
تکان دادم.

آوا چه شده بود؟ عکس ها را برای او هم فرستاده
بود؟

سوال

سوال

سوال

هزاران سوال بی جواب...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوا بچه داشت! تصور آوا با کودکی در آغوش
خیلی غریب و دور بود.

آن زمان ها، درست همان روز هایی که کنار هم
بودیم و ساعت ها کنار هم می خندیدیم برای در
آوردن حرصش پیش بینی میکردیم چیزی که مانع
پیشرفتش در آینده میشود خانه داری و بچه
داريست.

حال بچه مانع پیشرفتش شده بود اما مقصر اصلی
من بودم.

مطمئنم به خونم تشنه است.

ساحل چه میکند؟ هنوز با هم در آن خانه ای که با
هزار ذوق و شوق گرفته بودیم زندگی میکنند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_729#

بعد از پیدا کردن داریوش حتما به سراغشان
میرفتم با اینکه می دانستم واکنش های خوبی
دریافت نمیکنم .

پاهایم ذوق ذوق میکرد . اگر می نشستم دیدی به
خانه نداشتم.

ماسک زده بودم تا کسی مرا نشناسد.

اما باعث شک اهالی شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون لحظه ای پلک زدن چشم به خانه ای دوخته
بودم که روزی بهترین خاطراتم با او در آن ساخته
شده بود.

خانه ای کوچک در محله ای پرت .

چشم بستم و تصور کردم هنوز در آن خانه هستم.

در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذای مورد
علاقه ی او...

صدای در خانه را میشنوم ،با یاینکه ضربان قلبم
سر به فلک می کشد وقفه ای در کارم ایجاد
نمیکنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستانش دور کمرم حلقه میشود و من سقوط قلبم را
احساس میکنم.

#رمان_طلا

part_730#

حضورش در پشت سرم احساس میشود ،سر در
گریبانم فرو میبرد و دم عمیقی میگیرد.

من هم دم میگیرم تا بوی خوشش را یکجا به سینه
بکشم.

+هوی خانم اینجا چی میخوای؟

به ضرب چشمانم باز میشود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیرمردی خمیده را جلوی رویم میبینم.

+کری؟میگم اینجا چی میخوای؟

دستپاچه زبانی روی لبم کشیدم.

-دنبال یه آدرس میگردم.

دندان مصنوعی اش را لحظه ای با زبان خارج کرد و دوباره سر جایش برگرداند.

+دو ساعت اینجا وایسادی دنبال آدرس میگردی؟

کیف را محکم تر در دستم نگه داشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اره مته اینکه خونه نیستن وایسادم تا بیان

با چشمان ریز شده نگاهم کرد و جلو آمد.

+با کدوم خونه کار داری؟بگو من همه رو می
شناسم

#رمان_طلا

part_731#

ترسیده خودم را کمی عقب کشیدم.سعی کردم ترسم
را نشان ندهم.

-با یکی کار دارم دیگه به تو چه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی زد، همان دندان مصنوعی هم از فرط
سیگار و مواد کاملاً پوسیده و سیاه بود.

+به من چه؟ الان وقتی حالتی کردم ربطشو به من
میفهمی بچه جون

-برو کنار اینقدر داد میزنم تا کل محل بریزن اینجا

نترسید هیچ، تازه خوشش هم آمد.

+داد بزن بریزن اینجا ببینم واسه کی بد میشه
خوشگل خانم، چشات که سگ داره ماسکتو بده
پایین بقیه ی خوشگلیتم ببینیم

دستش که داشت دراز میشد سمت ماسک را با شدت
پس زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-برو گمشو اونور گفتم

اینبار عصبانی شد.

+چه گهی خوردی زنیکه هرزه؟

-ماسکم را پایین دادم.

#رمان_طلا

part_732#

-دستت به من بخوره زندگیتو سیاه میکنم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+هیچ غلطی نمیکنی

-من نه ولی داریوش حتما دستتو قطع میکنه

تنها ریسمانی که در آن لحظات می توانستم به آن
چنگ بزنم داریوش بود.

می دانستم الان حتی مزاحمت این مرد برایش
پشیزی اهمیت ندارد.

پیرمرد هیز لحظه ای چشمانش از ترس گشاد شد
و به لکنت افتاد.

+آقا داریوش؟

این بار این من بودم که پوزخند میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-آره

لحنش 180 درجه چرخید.

+میشه بگین شما چه نسبتی باهاش دارین؟

-نه به تو ربطی نداره حالام گورتو گم کن تا آقا
داریوش نیومده

سریع برگشت ،دمش را گذاشت رو کولش تا برود.

چند لحظه پشت به من مکث کرد و ناگهان چرخید.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_733#

+وایسا بینم

ول کن نبود ،چند قدم عقب عقب فتم.

+تو چه جور آشنایی هستی که نمیدونی آقا
داریوش الان چن وقته اینورا آفتابی نمیشه؟

چه میگفتم؟باز چشمانش را باریک کرد.

+نکنه تو طلایی؟

با دقت بیشتری نگاهم کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+لعنتی خود خودشی همون که اقا داریوشو
فروخت

باز نزدیکتر آمد. اینبار خنده اش بلند بود.

+کل محل به خونت تشنه ان باز چه خوابی
برامون دیدی؟

آب دهانم را قورت دادم.

صدایش را روی سرش انداخت و شروع کرد به
داد زدن.

+آی مردم بیاین ببینین کی تشریف آورده ...اونی
که هممونو بدبخت کرد اومده ، بیاین استقبالش

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_734#

ماندن جایز نبود ،عقب عقب رفتم او هم قدم به قدم
من آمد.

برگشتم و تا میشد با تمام سرعت دویدم.

صدای پاهایش که به زمین کوبیده میشد را از پشت
سر می شنیدم.

ولی به خاطر سن بالا و موادی که مصرف میکرد
زیاد نتوانست دنبالم بیاید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا جایی که پاهایم کشید از آن محل دور شدم.

خودم را به گوشه ی خیابانی رساندم و آنجا
نشستم، سر روی زانوهایم گذاشتم.

این رفتار کسی بود که تا به حال یکبار هم ندیده
بودمش، به خونم تشنه بود، داریوش مرا می دید چه
میکرد.

آنجا ماندم تا نفسم کمی تنظیم شود، تا بالاخره به
جایی سر بزنم که آخرین امیدم برای پیدا کردن
داریوش بود.

----(خانه پدری داریوش)----

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میدانستم اطراف این خانه پر از دوربین است اما
یک نقطه ی کور سراغ داشتم که از دوربین ها
پنهان بود .

#رمان_طلا

part_735#

خودم را در آنجا پنهان کردم. کم کم غروب شد و
یکی یکی از سرکار به خانه برگشتند اما خبری از
داریوش نشد.

قلبم باز سر ناسازگاری گذاشته بود. دو قرص با هم
خوردم تا کمی به حالت عادی برگردم.

شب شد و من همچنان منتظر او بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نور ماشینی از سر کوچه چشمانم را زد.

در خانه پارک کرد اما داخل نرفت. ماشین عجیب و غریب بزرگی که تابحال ندیده بودم.

شیشه ی ماشین کاملاً دودی بود، سرپا چشم شده بودم تا شخص داخل ماشین را ببینم اما ذره ای معلوم نبود.

در حیاط باز شد و نگهبان با پاکتی در دست بیرون آمد.

همان لحظه هم در ماشین باز شد و...

انفجاری در تمام بدنم رخ داد که سرآغاز آن از قلبم بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از شدت هیجان تمام تنم به لرزه در آمده بود.

این همه استرس سم بود برایم اما اگر همین لحظه
جان میدادم خوشحال میشدم.

#رمان_طلا

part_736#

چقدر لاغر شده بود ، صورتش اصلا مشخص نبود
فقط از دور می توانستم تشخیص دهم اوست.

طبق معمول سر تا پا مشکی پوش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بسته را از نگهبان گرفت و دستی به شانه هایش
کوبید.

شدت ضربان قلبم به حدی رسیده بود که احساس
میکردم همزمان همه ی بدنم را هم تکان میدهد.

دست روی سینه ام فشار دادم تا کمی آرام بگیرد
اما بی فایده بود .

گویی قصد پرواز به سمت صاحبش را داشت، این
قلب مریض را من خیلی وقت پیش به دست این
مرد مشکی پوش سپرده بودم.

سوزن سوزن شدن نوک انگشتانم باعث میشد توانم
برای نگه داشتن کیف را از دست دهم.

حتی پلک زدن را هم فراموش کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط چشم بودم برای شکار کردن حرکات و رفتار
او.

آخ من به قربان آن قد و بالایت...

عزیز من اگر بدانی این گوشه من چه پرپری
میزنم برایت...

باز سوار ماشین شد ، قصد رفتن داشت...

#رمان_طلا

part_737#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود.

ناگهان وسط کوچه رفتم و پشت ماشین ایستادم.

چند میلی متر مانده بود تا ماشین به بدنم ضربه
بزند اما من حتی یک اپسیلن از جایم تکان
نخوردم.

به شدت روی ترمز کوبید، ماشین میخکوب شد.

آن همه قرصی که خورده بودم هیچ تاثیری روی
دردم نداشت.

نمی خواستم جلوی او رسوا شوم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می دانستم از آینه مرا دیده و به خاطر همین است
که پیاده نشده.

اما هیچ ایده ای نداشتم که الان به چه چیزی فکر
میکند.

آرام از پشت ماشین کنار آمدم و به سمت در کنار
راننده رفتم.

این همه پررویی که داشتم به خرج میدادم اعصاب
خودم را نیز خورد میکرد.

اگر پای جان خودش وسط نبود هیچ وقت تا این
حد گستاخ نمی شدم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_738#

من برای سالم ماندن او هر کاری میکردم... هر
کاری...

دست روی دستگیره گذاشتم و چشم بستم، باخودم
تکرار کردم (توقع هر رفتاری را باید داشته باشم)

دستگیره را کشیدم و پا روی پله گذاشتم خودم را
روی صندلی کشیدم، در آخر در را بستم.

-سلام

جریئت نگاه کردنش را نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بوی ادکلن تلخ و گشش اتاقک را در بر گرفته بود.

با وجود سوزش قلبم و علی رغم نفس کشیدن
سختم سعی کردم تا می توانم آن عطر را با تمام
وجود به ریه بکشم.

بالاخره باز هم کنارش قرار گرفتم ،دویده بودم
برای دور شدن از این آدم کناری ام فرسخ ها
دویده بودم اما چه کنم که زمین گرد است.

بند بند وجودم ،سلول به سلولم خواهش میکردند تا
خودم در آغوشش پرت کنم .

برای مقاومت دستانم را مشت کرده و روی پایم
گذاشته بودم،هر چند ثانیه ناخن های کمی بلندم را
برای کنترل هیجان در گوشت دستم فرو میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_739#

متوجه بودم که او هم مرا نگاه نمیکند و نگاهش به روبروست.

همینطور بدون حرف نشسته و منتظر بیرون را نگاه میکردم.

+بازی جدید؟

کش لبم بی اختیار شل شد و از دستم در رفت، از این سر تا آن سر صورتم کش آمد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

گوش هایم را جلا داد با صوت صدایش ...

الان متوجه میشدم چقدر دلتنگش بودم... درست
الان که کنارم بود.

به حرفی که زد توجه نکردم فقط صدایش را
شنیدم.

به طرفش برگشتم...

کاش قلبم یک امشب را با من راه بیاید.

امان از آن دو تیلای مشکی...

امان از آن برق خسونت...

امان از آن خشم آشکار...

امان از نبود عشق در نگاهش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_740#

این بی رحمی نگاهش قلبم را به درد نمی آورد
،حقم بود.

مستحق خشم و کینه اش بودم.

ناخن هایم را باز در گوشت دستم فرو کردم تا
مبادا برای نوازش ریش هایش بلند شوند.

من تشنه بودم، تشنه ی باز هم عشق ورزیدنش.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دل دل میزم برای بوسیدن جزء به جزء صورتش
ولی وقتش نبود.

راوی...

دخترک لاغرتر و ضعیف تر از همیشه روبرویش
نشسته ...

چشمان دریایی اش در چاله ای سیاه و عمیق فرو
رفته ...

و لب های همیشه رنگ خورش سفید و بی روح
بود...

این دختر همان طلای عزیزش بود؟

فک روی هم سایید و لحظه ای عکس هایش با
پسر فرخ جلوی چشمانش نقش بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست دور فرمان گره زد تا مانع ضربات ناخواسته
به دختر شود.

#رمان_طلا

part_741#

دل سوزاندن اضافه برای این مار ممنوع بود.

با خودش اتمام حجت کرده بود اگر بار دیگر دلش
برای این دختر می لرزید بی همه چیز بود.

در تلاش بود که نگاهش روی آن چند تار بیرون
زده از شالش نماند، که ذهنش نرود پی گذشته و
پیدا نکند تمام آن شب هایی که دست میان این موها
میکشید و دم میگرفت از بوی خوششان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمش نماند روی صورت مهتابی اش ،چشم های
محسور کننده اش..

این چند وقت بارها با خود مرور کرده بود لحظه
ی دیدن این دختر را .

ال میکنم بل میکنم ،دنیا را روی سرش خراب
میکنم ،زمین را به آسمان میکشم ،نفسش را قطع
میکنم...

کو؟

لال شده بود. همه چیز از سرش پر کشیده بود.

#رمان_طلا

part_742#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غروب به او اطلاع داده بودند دختری با
مشخصات او به محل آمده اما باورش نشده بود.

آن همه اتفاق افتاده و اکنون در عادی ترین حالت
ممکن در ماشینش نشسته بود و با یک سلام همه
چیز را نرمال نشان میداد.

+بازی جدید؟

صورتش از فرط عصبانیت می لرزید .

چهره ی خندان دخترک را که دید آتش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+بایدم به ریش من بخندی کی جز تو می تونست
اینجوری به من از پشت خنجر بزنه؟

سر دخترک به ضرب بالا آمد .

چه میشد اگر آن دو چشم فریبکار را از حدقه در
می آورد؟

یا نه یک کار بهتر کاش می توانست قلب خودش
را از سینه بیرون بکشد.

طلا هول شده سعی کرد موضوع را جمع کند

-نه...نه بخدا به تو نمی خندم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم لبانش هلالی شده و ردیف منظم مروارید
گونش را به نمایش گذاشت.

#رمان_طلا

part_743#

-آخه می دونی بعد از چند وقت دارم صداتو می
شنوم؟

پوزخند صدا داری زد.

+بزن به چاک که این قصه ها قدیمیه برام یه بار
اینجوری خرم کردی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک حلقه زده در چشمان طلا را به پای اشک
تمساح نوشت.

+خوش میگذره با اون پفیوز یا اونم دور زدی که
سر و کلت پیدا شده

چرا همین الان خونش را نمی ریخت؟

کسانی که حتی یک هزارم خطای طلا را مرتکب
شده بودند خونشان به دست داریوش حلال شده بود
اما...

-داریوش

لحن مظلوم و آن صدای ناز دارش مثل ناخن روی
دیوار بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

داد زد.

+خفه شو

#رمان_طلا

part_744#

از حرص نفس نفس میزد.

طلا بدون توجه به داد او باز شروع کرد.

_داریوش هیچی اونجوری که فک میکنی نیست

از همین می ترسید ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از توجیح...
از عذر بدتر از گناه...
از دوباره خام شدن...

+برو بیرون

صدای پر از خش و لحن آرامش طلا را ترساند.

-بزار برات توضیح بدم

هیچ توضیحی در هیچ زمینه ای نمی خواست.

+برو...بیرون

-داریوش جونت در خطر من فک کردم اگر به
فرخ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست به یقه ی طلا گرفت و سمت خود کشید.

طلا در دم خفه شد. چشم در چشم طلا دوخت.

طلا داشت پس می افتاد. داریوش که خبری از قلب بیمار او نداشت.

#رمان_طلا

part_745#

+به تو چه

شیار ناباوری که میان دو لب طلا افتاد، دست داریوش لحظه ای شل شد اما فقط برای لحظه ای.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+هان؟ به تو چه؟

دست و پایش گم شده بود با این همه نزدیکی بعد
از این همه دوری...

یعنی این مرد نمی فهمید دل تنگی این دختر
را؟ حتما نمی فهمید وگرنه اینقدر نزدیک نمی آمد.

حتما نمی دانست چه روز هایی در حسرت بوسیدن
این لبهایی بوده که الان روبرویش قرار گرفته .

حواس دختر جایی در حوالی لب های مرد بود.

مردی که با تمام عصبانیت ، دلخوری و خشم
روبرویش قرار داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هان به تو چه دوم به خودش آمد.

آب دهانش را قورت داد و خودش را عقب کشید، نگاهی به داریوش انداخت.

#رمان_طلا

part_746#

-به من چه؟

داریوش سرش را تکان داد.

+اره به تو چه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا دست روی سینه اش گذاشت.

-من واسه اینکه بلایی سر تو نیاد ولت کردم
رفتم، این خفت و خاری رو تحمل کردم بعد به من
چه؟

لبخند روی لبش به نشانه ی تمسخر بود.

+بمیرم ...حتما واسه خاطر من مجبور شدی بری
تو بغل اون حرومی و لاو بترکونی، خفت و
خاریت اینه که با اون سگ پدر همه رو دور زدی
و به ریش همه خندیدی؟

عصبانیت سر تا سر وجودش را در بر گرفته
بود. وقتی یاد آن عکس ها می افتاد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+حتما واسه خاطر من اون دیوثو ماچ کردی

طلا حتی قبل از گفتن فرخ روحش از وجود این
عکس ها خبر نداشت.

+حتما واسه خاطر من مجبور شدی به بهترین
دوستت خیانت کنی و با کسی که اون عاشقه فرار
کنی

#رمان_طلا

part_747#

قلب ضعیف طلا با شنیدن این حرف ها به شماره
افتاده بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بعد از رفتنش آن فرخ مکار چه سناریویی چیده بود.

ماجرا اصلا اینطور نبود ،دایوش اجازه نمی داد تا طلا اصل ماجرا را باز گو کند،بی رحمانه طلا را قضاوت میکرد.

+اصن می دونی چی به سر اون بدبخت اومد؟وقتی رفتم پیشش داغون بود جون نداشت روی دو تا پاش وایسه گفت گولش زدین عشق اون اینقد واست ارزش داشت که آوارو ،خواهرتو زیر پا گذاشتیو ورفتی؟

داریوش هر چه به دهانش می رسید را بدون نوشخوار بیرون می ریخت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

حق هم داشت ،عصبانیت روی عصبانیت تلنبار
شده و حال به یکباره در حال انفجار بود.

در این مدت بعد از آن اتفاقات در موردش با احدی
صحبت نکرده بود.

میگفت و توجهی به رنگ و روی سفید شده ی طلا
نداشت.

#رمان_طلا

part_748#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آوا اصن به درک اون بچه چه گناهی داشت؟یه
بچه ی بی گناه و بی پدر .باورم نمیشد اینقدر آدم
کثیفی هستی ،تویی که با موش مردگی خوتو به
من نزدیک کردی...اون ادم با هزار جور دوا
درمون ،سرپاست پیش هزار جور روانپزشک و
روان شناس رفته تا کمی از حال افتضاحش کم
کنه،هنوزم حمله های عصبی بهش دست میده

گوش های طلا از شنیده هایش زنگ میزد.

-چی...چی داری میگی؟

+گند زدی طلا ...به اعتبارم تو محل ،به اعتمادی
که تو محل بهم داشتن ،هنوزم دارن اما چه فایده
؟من خودم دیگه مته سابق نیستم،هاتف دیگه نیست
بهترین آدام دیگه نیستن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمان طلا دو دو میزد و اشک طبق معمول یار
همیشگی او بود.

+یه نامه گذاشتیو رفتی ... کل شهر و دنبالت گشتم
که فقط بپرسم چرا؟ اون عکسا آتیشم زد

دهانش مانند ماهی باز و بسته میشد.

+اینقدر دوستش داری؟

#رمان_طلا

part_749#

اشک بود که از گوشه ی چشمانش سرازیر میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این صدای پر عجزی که سعی میکرد عصبانی
باشد، آن رگهای پیشانی ای که از فرط عصبانیت
بیرون زده بودند، دندان های چفت شده اش روی
هم... هم.

جانش را فدای همین ها میکرد. لب زد:

-گور باباش

قهقهه اش در فضای ماشین طنین انداخت. اشک او
هم در آمده بود اما از خنده. خنده های هیستریک
بلند.

وحشت زده چشم دوخته بود به خنده های بلند و
ادامه دارش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشه های چشمش را با انگشت شصت و اشاره
چند لحظه گرفت و دو سرفه زد تا صدایش صاف
شود.

+چی شده؟ دورت زده؟ ریده به سر تا پات که
اینورا پیدات شده؟

گردن مایل کرد سمت دخترک بی نوا. رحم
نمیکرد.

+با وعده و عید رفتی پیشش گفتی خبریه شاید واسم
ریده هلک هلک با پای خودت رفتی منو دو در
کردی رفیقاتو به یه ورت گرفتی... رفتی دیدی به
تخمشی؟

مات نگاه میکرد. با دهان باز چشم به دهانش دوخته
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اول وقتی خواست سوار شود به خودش اطمینان داد که آمادگی شنیدن همه چیز را باید داشته باشد.

#رمان_طلا
part_750#

اما این ها دیگر چه بودند. کلمه به کلمه شمشیر دو لب میشد در وجودش فرو می رفت.

داریوش اما حظ میکرد، اصلا منتظر این لحظه بود.

+ رفتی دیدی نه بابا خودتو به هیچ و پوچ فروختی
واقعا بهت تبریک میگم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی رو به جلو خم شد ، صورت به صورت طلا
نگاه برنده و نافذش را کوبیده بود به چشمان پر از
اشک و وحشت زده ی طلا.

+حالا راستشو بگو قول چی داده بود بهت؟

نزدیکتر آمد.

طلا هر ضربان قلب و هر پمپاژ خون را حس
میکرد، سرش را تکان داد.

+ها؟

هرم گرم نفس خوشبویش روی لب های روح
مرده و پوست پوست شده اش پخش میشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+خونه؟ ماشین؟ پول؟ زمین؟

باز داشت عصبانی میشد، صدایش بالا می رفت.

فاصله گرفت و به صندلی چسبید، آب دهانش را
قورت داد. سیبک گلایش لرزید.

+وقتی با من بودی همزمان با اونم بودی؟

لال شده بود؟ لعنتی حتی یک کلمه هم حرف نمی
زد.

#رمان_طلا

part_751#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داریوش برای خودش برید و دوخت و دخترک
ماست خورده فقط گوش میداد.

از جوابی نشنیدن به ستوه آمده بود روی فرمان
کوبید و عربده کشید:

+کری؟

شانه هایش از فرط وحشت بالا پرید.

-نه

+چی نه کر نیستی یا...

نگذاشت جمله اش به پایان برسد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من باهانش نبودم

پوزخند معنادارش از صد تا فحش بدتر بود.

طلا بی توجه ادامه داد.

-هیچ وقت باهانش نبودم ،اصلا من با اون فرار نکردم ،من رفتم چون فرخ تهدیدم کرد با کشتن آوا با گرفتن جون تو ،من...من دیونه ی توام چطوری می تونی این حرفارو بزنی؟

خسته دست به ته ریش هایش کشید و نفسی گرفت.

+برو بیرون

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا نا امید گردن کج کرد.

-به جون خودت من اصلا با بهزاد تا حالا هم
کلامم نشدم

سرش را به سمت بیرون چرخاند.

+باشه برو بیرون

-مگه نمی گی اون عکسارو برات فرستاده تا حالا
اصن فکر کردی که همش یه بازیه که بخواد منو
از چشم تو بندازه تو رو جون هر کی روست
داری فقط یه لحظه بدون کینه و نفرت و با عقلت
به این موضوع فکر کن اصن تا حالا بردی جایی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ببینی عکسا واقعی ان یا نه ،تا الان این ایده از
مغزت رده نشده که بابا شاید اونااا فتوشاپن

کلمه ی آخر را جیغ کشید.کاسه ی صبرش لبریز
شده بود.

تهمت پشت تهمت جملاتی که حقش نبود را به جان
خریده بود اما نمی گذاشت اوضاع همینطور باقی
بماند.

دیگر نمی توانست ادامه دهد.درد امانش را بریده
بود و هر لحظه امکان داشت در ماشین از حال
برود و این را نمی خواست.

نمی خواست فکر کند برای جلب توجه خودش را
به موش مردگی می زند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا همین جایی هم که رسیده بود قلبش آبرو داری
کرده بود.

چند لحظه در ماشین سکوت کامل برقرار بود. باز
طلا با ته مانده ی توانش بحث را ادامه داد.

#رمان_طلا

part_753#

-عکسارو ببر چند جا نشون بده اگر...-

لعنتی، درد بدی از قلبش به تمام جانش سرریز
شد. انگار به جای خون تیغ پمپاژ شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید هر چه سریعتر فرار میکرد از این اتاق کم
هوا.

-اگر ثابت شد که اون عکسا واقعی ان و من با
بهزاد بودم حاضرم هر کاری ،هرکاری که تو
بخوای رو انجام بدم ،اصلا خودت با دستای خودت
بکشم خیال خودتو راحت کن

سکوت و سکوت و سکوت جوابش بود .معلوم
نبود نرم شده یا حرف های او را به تمسخر گرفته
، هیچ چیز از صورتش پیدا نبود.

-من توی مسافر خونه ی عمو اکبر می مونم تقریبا
نزدیک محل قدیمیه اونجا پیدام کن

گفت و بدون تعلل در را باز کرد و از ماشین
بیرون پرید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانه هایش خم و قدم هایش سنگین بود.

-از حال نری اینجا، فقط برسم یه جای دیگه
،جلوی چشماش از حال نرم

تلو تلو میخورد و حفظ کردن تعادل خیلی سخت
بود.

-یکم دیگه مونده

ماشین داریوش هنوز بدون حرکت سر جای خودش
ایستاده بود.

#رمان_طلا

part_754#

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست هایش را دور فرمان زنجیر کرده بود و
جوری فشار میداد گویی در حال گرفتن جان فرخ
است.

چه در سرش می گذشت؟ خودش هم نمی دانست
بخشی از وجودش با تمام قدرت حرف های طلا
را جذب کرده و خوشش آمده بود.

اما امان از آن بخشی که با تمام وجود با طلا سر
ناسازگاری داشت آن بخشی که از طلا نفرت
داشت و آتش انتقامش شعله ور بود.

با خودش در جنگ بود. اگر واقعا عکس ها
فتوشاپ بود چه؟ اگر حقیقت ماجرا همین بود چه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا گفته بود اما فقط گفته های طلا او را ترغیب
به فهمیدن درست و غلط جریان نمی کرد.

از فرخ این کار های کثیف بر می آمد . به راحتی
آب خوردن می توانست کار های هزار برابر کثیف
تر از این را انجام دهد.

آخ اگر عکس ها فتوشاپ از آب در می آمد ، این
رگ غیرت باد کرد کرده ذره ای آرام می گرفت.

خسته سر روی فرمان گذاشت و چند بار پشت هم
سر روی فرمان کوبید.

-خانم رسیدیم

نا نداشت تکیه ی سرش را از شیشه بگیرد و پیاده
شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالتون خوبه

#رمان_طلا

part_755#

به سختی سر بلند کرد. کرایه را حساب کرد .

کشان کشان خود را تا روی تخت کشاند در همان حالت و به سختی مانتویش را از تن بیرون کشید.

از شدت درد تنش عرق کرده بود.

دراز کشید و خیره به سقف سعی میکرد به گونه ای نفس بکشد که درد قلبش کمتر شود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی تا جایی هم که میشد و می توانست نفس حبس
میکرد .

کم کم میان آن همه درد و ناله لبخندی روی لب
های خشک و ترک خورده اش نقش بست.

-بالاخره دیدمش

از شکاف کمی عمیق روی لبش باریکه ای خون
رد روی پوستش به جا گذاشت.

چشم بست ،اولین نقش پشت پلکش چهره ی دوست
داشتنی داریوش بود،درست آن لحظه ای که بیش
از اندازه به او نزدیک شده بود.

-کاش بدون فکر کردن به چیزی بوست می کردم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

لبخندش عمیق تر شد.

-چیکار می خواستی بکنی فوقش یه چک می خوابوندی زیر گوشم

چشم گرداند روی صورتش ،گونه هایش که استخوانی شده بودند ،لاغر شده بود ،چشم های جادوگرش ،امان از آن زخم گوشه ی ابرو های هلالی اش.

فقط داشت خودش را تصور میکرد فارغ از همه ی آن داد و بیداد و دعوا ها.

#رمان_طلا

part_756#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الهی من دورت بگردم ، قربون اون شکل ماهت
برم

آن لحظه که غش غش می خندید ، هر چند از روی
حرص و عصبانیت بودولی امان از آن خنده و آن
صدای خنده که دل میلرزاند.

-ولی باید بوست میکردم اگه الان بمیرم حسرتش
رو دلم می مونه

لبخند حال تبدیل به نیش باز شده تا بناگوش شده
بود.

درد همچنان سخت و نفس گیر در تلاش بود جانش
را بگیرد اما گویا فکر داریوش مسکنی گذرا بود
برای این درد لاعلاج.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یعنی میره ببینه عکسا واقعی ان یا نه

به پهلو چرخید و دست روی قلبش گذاشت .

-فقط بفهمه اونا واقعی نیست، بفهمه من با بهزاد
نبودم دیگه هیچی نمی خوام

درد دیگر طاقت فرسا بود.

-آخ...بکش منو راحت کن از این زندگی ،منو نگه
داشتی واسه چی آخه خسته نشدی از بس بدبختی
منو دیدی و هیچ کاری نکردی؟

طاقتش طاق شده بود از این همه درد .خب حق هم
داشت درد بی تسکین از مرگ بدتر است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر به تنش سنگینی میکرد ،مطمئن بود از کمبود
اکسیژن است و قرار است تا چند لحظه ی دیگر
بیهوش شود.

می دانست و برایش مهم نبود حداقل در بیهوشی
درد را حس نمیکرد.

کم کم چشم هایش گرم شد و روی هم افتاد در
آخرین لحظه بی جان لب زد.

-کاش این بار دیگه بیدار نشم

#رمان_طلا

part_757#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره به عکس ها بطری را سر کشید.

هر چه نگاه میکرد نکته ای غیر طبیعی یا مصنوعی در آن همه عکس پیدا نمیکرد.

یکی از عکس ها را چنگ زد و بالا آورد، طلا خوشحال در آغوش آن دیوث لم داده بود و خیره خیره نگاهش میکرد.

طوری که انسان روبرویش یک موجود فرا زمینی بود.

عکس بعدی صورت طلا کامل مشخص نبود چون کامل در آغوش بهزاد فرو رفته و بهزاد سر در گریبان طلا فرو برده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ژست های عاشقانه و حال بهم زن که فقط و فقط
می توانست تا سر حد مرگ او را عصبی کند.

دیدن این عکس ها برای داریوش مصداق بارز
خود آزاری بود .

عکس های بعدی و بعدی و بعدترش ، یکی از
یکی عشقولانه تر بودند.

طلا خوشحال تر از هر زمانی که با داریوش بود
می خندید و با عشق و علاقه به بهزاد نگاه
میکرد.

چطور میشد این همه شور و شوق واقعی نباشد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ته مانده ی بطری را هم یک نفس بالا کشید ،تلخ
بود مثل زهرمار اما برای حالش واجب بود
خوردن این زهرماری.

#رمان_طلا
part_758#

عکس ها را سریع جمع کرد درون پاکت گذاشت
و بلند شد .

حرف های طلا مانند مته مغزش را سوراخ
میکرد.می رفت و می فهمید بالاخره یا رومیه روم
یا زنگیه زنگ.

روبروی اولین استودیوی عکس و فیلم برداری ای
که به چشم میخورد نگه داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عینک زده بود تا سرخی چشمان مستش پیدا نشود
و کسی را نترساند.

دختر کم سن و سالی پشت میز گوشه ی سالن
نشسته بود در که باز چشد چشم بالا کشید تا ببیند
چه کسی وارد شده.

از رسم ادب بلند شد و با خوشرویی استقبال کرد.

-سلام جناب خیلی خوش اومدین ،امرتونو بفرمایید

کلافه دستی داخل موهایش کشید .چه باید می
گفت؟

عکسهایی که بعضی هایشان به شدت روابط را
آزاد نشان میداد در حالت های شرمانه .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید چگونه مطرح میکرد این مسئله را ؟

اصلا نباید به اینجا می آمد ، عقب گرد کرد که برگردد.

دختر پشت میز با تعجب ابرو بالا انداخت .

-آقا مشکلی پیش اومده؟

با صدای دختر چشم بست و دم عمیقی گرفت.بازر برگشت به سمت میز وقتی رسید پاکت عکس ها را روی میز گذاشت.

+می خوام ببینم این عکسا واقعی ان یا نه ...یعنی فتوشاپه یا نه شما می تونین بفهمین؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا
part_759#

دختر سریع موضوع را گرفت.

-راستش من نمی دونم باید از یکی بپرسم لطفا چند
لحظه بشینید تا من برسم خدمتون

سر تکان داد و روی یکی از صندلی های آنجا
نشست. از استرس پاهایش بی قرار روی زمین
کوبیده میشد.

بعد از چند دقیقه بالاخره سر و کله ی دختر
پیدا شد، با دیدن عکس ها کم و بیش به موضوع پی
برده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-لطفا دنبالم بیاین

سریع از جا بلند شد و پشت دختر راه افتاد.

+چی شد میشه فهمید؟

وارد یک راهرو شدند.

-بله میشه فهمید حتی اگه به صورت اماتور انجام شده باشه با چشم هم مشخص میشه اما اگر حرفه ای باشه از روی پیکسل ها و یک یری سایت ها هم مشخص میشه

به سمت چپ چرخیدند و دختر در اتاقی را باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-همینجاست.

در اتاق دو مرد پشت سیستم ها مشغول به کار بودند.

+آقای مهدوی ایشون همون آقای هستن که عکس
ارو آوردن

مهدوی به رسم ادب بلند شد و دست سمت داریوش
دراز کرد. داریوش کلافه بود از تشریفات اضافه.

#رمان_طلا

part_760#

-مهدوی هستم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سختی دست از جیب بیرون کشید و دست
مهدوی را فشرد.

+میشه سریع تر تکلیف عکس ها رو مشخص کنید
من عجله دارم

مهدوی کاملاً متوجه رفتار متشنج او شده بود.

-بله جناب چرا که نه

بلافاصله پاکت را برداشت و بقیه عکس ها را
بیرون کشید ،قبل تر فقط یکی دو تا عکس را
بررسی کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکی پس از دیگری عکس ها را بیرون می کشید
و حواسش در پی نفس های عصبی ای که از سینه
ی داریوش خارج میشد بود.

بعضی از عکس ها واقعا ناجور بودند.

دوباره از اول عکس ها را بادقت بیشتری نگاه
کرد.

تمایل به اینکه تمام وسایل و دم و دستگاهی که در
آن اتاق لعنتی بود را خرد کند داشت مثل خوره
مغزش را می جوید.

+چیکار داری میکنی خودمم نگاه کردم هیچی
تهش نی مته آدم بگو این عکسا واقعی ان یا نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا مهدوی حرف های تند داریوش را به خود نگرفت.

#رمان_طلا

part_761#

-با چشم همیشه فهمید کار طرف تا حدودی ممکنه خوب بوده باشه، باید عکسو اسکن کنم توی سایت که دقیق بشه فهمید

روی صندلی جلوی میز نشست، احساس میکرد پاهایش توانایی تحمل وزنش را نداشتند.

+هر کاری میکنی بکن فقط سریعتر

عکس ها را اسکن کرد، داده ها را به سایت داد و منتظر نتیجه ماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خود مهدوی و منشی هم استرس داشتند.

چه میشد اگر فقط می توانست کله ی آن مردکی که کمی آن طرف تر سرش داخل لب تاپ بود و بی خیال داشت چایی سر می کشید را به دیوار بکوبد.

حال خودش حال مرگ بود و نمی توانست بی خیالی یکی دیگر را تاب بیاورد .

-عه جواب اومد

ثانیه ای زمان ایستاد. شل شده بود روی صندلی نمی توانست خودش را جمع کند.

-اولی فتوشاپه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پمپاژ خون به اعضای بدن باز هم شروع شد.

نفسش با شدت به بیرون پرتاب شد.

#رمان_طلا
part_761#

-دومی هم همینطور

-سومی و چهارمی هم همینطور

صداها در سرش اکو میشد.

-و...بله آخری هم فتوشاپه ،تبریک میگم بهتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عینک را از روی چشمانش برداشت. از ذوق حلقه
ای از اشک دور چشمان قرمز و مستش دیده می
شد.

گویا یک بار چند کیلویی را از روی قفسه ی سینه
اش برداشته بودند، نبض های دور شقیقه اش آرام
گرفته بودند، رگ غیرت باد کرده اش کمی خوابیده
بود.

اما حرف زدن برایش سخت بود.

+مطمئن باشم دیگه آقا؟

منشی بیشتر از داریوش ذوق کرده بود، نیشش تا
بناگوش باز بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بله ،این سایت از طریق شناسایی پیکسل های اضافه شده به عکس می تونه به صورت حرفه ای عکس واقعی رو از فیک تشخیص بده ،در واقع این عکس ها هم خیلی روشن به صورت حرفه ای کار نشده بود ،کاملا مشخصه که هدف فقط آزار و اذیت شما بوده

می دانست چه می گوید حالا که فکر میکرد کاملاً منطقی به نظر می رسید.

صدایش را انگار گم کرده بود.

+خیلی ممنون

منشی سریع عکس های پخش و پلا شده را جمع کرد و درون پاکت گذاشت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مهدوی جواب داد.

#رمان_طلا

part_762#

-انجام وظیفه بود قربان

+لطف دارین،چقدر تقدیمتون کنم؟

پاکت عکس ها را سمت داریوش گرفت . باید تک
تک عکس ها را می سوزاند.

-اصلا قابل شما را نداره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیفش کوک بود ،می توانست تا فردا با مهدوی
چانه بزند.

+امکان نداره ،بالاخره شما هم زحمت کشیدید

مهدوی دستگاه کارتخوان را برداشت و سمت
داریوش گرفت.

درست بود دلش به حال داریوش سوخته بود ،اما
او هم کاسب بود و کار بلد.

خوب می دانست کجا و کی تتور داغ است و باید
نان را بچسباند.

مثلا الان اگر خودش قیمت می گفت قطعا فرصت
شیرینی گرفتن را از دست میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هر چقدر که خودتون صلاح می دونید بکشید

روی هوا منظور مهدوی را گرفت، شیرینی می خواست. جَلَب بود اما خوشش از او آمده بود.

حتی میشد بوسه ای روی سر مرد بیخیال پشت سیستم هم بزند.

کارت بانکی اش را در آورد و روی دستگاه کشید، رقم را وارد کرد و نیم نگاهی به منشی انداخت.

+این رقمی که الان میزنم نصفش شیرینی این خانومه

#رمان_طلا

part_763#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمز را وارد کرد. مهدوی دستگاه را به سمت خودش برگرداند و با دیدن مبلغ چشمانش چهار تا شد.

-آقا پنجاه میلیون کشیدین؟

+گفتم که نصفش واسه این خانومه

منشی دهانش باز مانده و از شدت ذوق دوست داشت داریوش را بغل کند.

-چشم آقا چشم الساعه نصف پولو می ریزم به حساب خانوم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اینم یه شیرینی از طرف من به شما

حالا مرد پشت سیستم با چشمان چهارتا شده به آنها نگاه میکرد.

-از این بذل و بخشش چیزی نصیب ما نمیشه؟

دستگیره ی در را پایین کشید و قبل از بیرون رفتن گفت

+نه تو همون سرت تو کار خودت باشه

تابلوی مسافر خانه جلوی چشمانش روشن خاموش میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دودل بود، چکار باید میکرد؟ حالا که فهمیده بود
عکس ها واقعی نیستند دیگر نفرتی از آن دختر
نداشت.

یک حس دلخوری ته دلش مانده بود.

چرا واقعیت را از همان اول به داریوش نگفته
بود، چرا اجازه داده بود افسار زندگی شان دست
فرخ باشد.

مگر طلا نمی دانست تنها هدف فرخ زمین زدن
داریوش و خانه خراب کردن اوست ، چرا این
اجازه را به او داده بود؟

#رمان_طلا

part_764#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

و خود داریوش چقدر احمقانه و چشم بسته بازی
های فرخ را باور کرده بود.

سر به بالشتک صندلی تکیه داد و چشم بست.

این عکسها کی به دستش رسیده بود؟ زمانی که در
زندان بود.

درست زمانی که دست و پایش بسته بود و
ارتباطی با جهان بیرون نداشت، درست وقتی که
نمی دانست از چه کسی ركب خورده، وقتی که
هنوز چشم به راه طلا در قفس نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرخ لعنتی می دانست ،کی و کجا ضربه ی آخر
را به جسم و روح بی جاناش بزند که حتی ذره ای
شک در وجودش رخنه نکند.

وقتی پاکت به دستش رسید و عکسها را دید آتش
گرفت. از فرق سر تا کف پا سوخت.

آنچنان جنونی گرفته بود که یک گردان انسان
جلودارش نبودند.

بند را بهم ریخت ،خدا رحم کرد آن روزها و
لحظه ها بیرون نبود ،وگرنه اگر در آن روز های
اول طلا را پیدا میکرد ،هیچ تضمینی برای نجات
جاناش وجود نداشت.

برای آرام کردن جو بند او را یک هفته ی تمام به
قرنطینه فرستادند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک هفته ای که مثل صد سال برای داریوش
گذشت .

#رمان_طلا
part_765#

هزاران هزار چرا در سرش جولان میداد. سوال
های بی جواب ...
خاطره های دو نفره ...

حس خنجر خوردن از پشت، حس خیانت...

چهره ی مصوم و مظلوم طلا ، آن چشمان عاشق
چگونه می توانست دروغ بگوید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی بعد از گردن گرفتن هاتف آزاد شد خاک
شهر را برای پیدا کردنش آلك کرد، ولی خبری
نبود که نبود.

خسته از یاد آوری آن روزهای مزخرف، در
ماشین را باز کرد و پیاده شد.

+سلام حاجی اتاق طلا خانومو میخواستم

پیرمرد که مشغول فوتبال دیدن بود سر به سمت
داریوش چرخاند.

-علیک سلام جوون چیکارشی؟

یک روزی همه کاره، اما الان نسبتش را نمی
دانست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+نامز دمه

صدای گل گفتن بلند گزارشگر در سالن
پیچید، پیرمرد شروع به غر زدن کرد.

-اه گلو از دست دادم که

دوباره به سمت تلوزیون برگشت.

-ته راهرو سمت چپ اتاق یکی به آخری

سگرمه هایش درهم رفت.

+یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_766#

-چی یعنی چی مگه آدرس اتاق دختره رو نمی
خوای ته راهرو سمت چپ اتاق یکی به آخری

دودستش را روی پیشخوان گذاشت.

+همیشه اینقدر راحت و بدون پس و پیش
اطلاعات مشتریاتو می ریزی رو دایره

پیرمرد کلافه صدایش را بالا برد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ای بابا تکلیفت با خودت معلوم نی ها خودت
اومدی میگی اتاقش کدومه

داریوش هم دیگر صبر نکرد اوهم صدا بالا برد.

+اگه جای منم یه نره خر دیگه اومده بود بازم
همینجوری راحت میگفتی اتاقش کدومه

از عصبانیتش جا خورد.

-مگه نمیگی نومزدشی

+گیریم نباشم ، غیرتت کجاس پیری یه دختر تنها
تو اون اتاقه تو باید پیر منو در می آوردی بعد
میگفتی اتاقش کدومه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-خب خیلی ناراحتی نرو

+د نه دیگه کلاهتو بنداز بالا واسه غیرت خرج
کردنت ،شاید اصلا اون دختر به اینجا پناه اورده

-عجب داستانی داریم ما

دیگر صبر نکرد تا خزعبلاتش را گوش کند و به
سمت ته راهرو به راه افتاد.

#رمان_طلا

part_767#

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

+حیف که پیرمردی و موسفید و گرنه گردنتو خرد
میکردم

به در اتاق رسید دم عمیقی گرفت.

قرار نبود حالا حالا بخشیده شود ،آمده بود حرف
هایش را بزند و حرف های طلا را بشنود.

او که رفته بود ،دلیل برگشتش چه بود .چرا تا این
حد پریشان بود .

دوبار به در اتاق کوبید .جوابی نگرفت .باز تکرار
کرد.

+طلا ؟منم داریوش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز جواب نگرفت . دست روی دستگیره ی در
گذاشت و پایین کشید انتظار داشت در قفل باشد اما
باز بود.

در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد ، چشم چرخاند
و جسم مچاله شده اش را روی تخت دید.

+دختره ی سر به هوا خیلی جای امنیه درم باز
گذاشته

وارد اتاق شد ، در را بست و از پشت قفل کرد . طلا
حتی با صدای در هم از خواب بیدار نشد.

آرام آرام نزدیک تخت شد و بالای سرش رسید.

سریع متوجه غیر طبیعی نفس کشیدن و اخم
صورتش شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هر بار نفس کشیدن یک صدای عجیبی مثل حس
خفگی از گلویش خارج میشد و باز دمش را به
سختی به بیرون می فرستاد.

روی بدنش خم شد.

#رمان_طلا

part_768#

چشمش به قرص های جورواجوری که کنار تخت
افتاده بود خورد.

+اینجا دیگه چه کوفتیه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبر را جایز نداست و جسم بی جان طلا را تکان داد.

+طلا؟

بدون جواب...این بار تکان را شدید تر کرد.نگرانی به سلول سلول تنش رسوخ کرده بود.

+طلا پاشو

همانطور بی حرکت در خواب مانده بود و بیدار نمیشد.سریع از سینک اتاق لیوانی پر از آب کرد و به یکباره روی صورتش ریخت.

گویی شوک خیلی بدی به بدنش وارد شد که به یکباره نیم خیز شد ،سر و صورت خیس نفس نفس میزد و نمی دانست چه اتفاقی افتاده .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داریوش فوری کنارش نشست و سعی کرد آرامش کند.

+هیش طلا...آروم...منم...من اینجا

نگاه سرگردانش را در نگاه نگران داریوش گره زد. خواب نمی دید دیگر؟ الان اگر خودش را چک میزد از خواب نمی پرید؟

اگر هم خواب بود خواب قشنگی بود. داریوش اینجا بود در کنارش، چه چیزی از این بهتر.

به سختی نفس می کشید دیگر توانایی تحمل این درد برایش سخت بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_769#

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و رو به جلو خم شد.

+چی شده؟چت شده طلا؟

نباید می فهمید.داریوش نباید می فهمید.

-...هیچ..هیچی

مرض،چرا نفسش یاری نمی کرد مثل آدم حرف بزند.

-نیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شانه هایش را فشار داد تا روی تخت دراز بکشد.

+هیچی نیست؟ آره معلومه قیافه ی خودتو ندیدی

همین که به صورت دراز کش در آمد ،چنان
دردی در بدنش پیچید ،انگار در ثانیه جریان قوی
برق از تمام بدنش عبور کرد.

جیغش به هوا رفت و سعی کرد برخیزد.

-آییییییییی خدا

قطرات درشت اشک از چشمانش سر ریز
شد. داریوش دستپاچه نگاهش میکرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زود به خودش آمد و بلند شد.

+پاشو ،پاشو باید بریم بیمارستان

هق هقش از درد بدتر نفس کشیدن را برایش
سخت کرده بود .داریوش دور خودش می چرخید
و نمی دانست باید چه کند.

مستاصل نگاه به طلا کرد.

+من چیکار کنم برات الان خوب شی؟

#رمان_طلا

part_770#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا چرا آمده بود؟ مطمئن بود رفته و فتوشاپ
بودن عکس ها را کاملا متوجه شده وگرنه امکان
نداشت داریوش الان کنارش نشسته باشد.

با همان بی نفسی سرش را به نشانه ی نه بالا
انداخت.

-ن..نمی...ام

عصبی صدایش بالا رفت.

+داری میمیری یعنی چی نمیام

-خ...خو...بم

پوزخند صدا داری زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+خیلی خوبی از خوب بودن نمی تونی نفس بکشی

چشم بست و سعی کرد روی نفس کشیدنش تمرکز کند.

-چرا... اومدی

+الان وقت این حرفا نیست

شال و مانتویی که کنار تخت افتاده بود را برداشت .

روی بدن طلا خم شد تا مانتو را برایش بپوشد.

سینه ی ستبرش کاملاً جلو روی طلا قرار داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درایوش نمی دانست دوری، طلا را آنقدر تشنه
کرده که با همین حد نزدیکی آن هم بدون منظور
می توانست عنان از کف دهد.

دست راستش را داخل مانتو فرو برد.

-میگم چرا...او...مدی

#رمان_طلا

part_771#

+حرف نزن اینقدر داری میمیری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه میشد اگر فقط برای چند ثانیه سرش را به سینه
ی داریوش تکیه میداد. داشت جان میکند برای آن
آغوش گرم و حمایت گر.

چشم بست ،دلش خوابیدن می خواست.

-م...م...مگه

دست چپش را بالا گرفت تا آستین مانتو را بپوشد
برایش که باز هم جیغش به هوا رفت.

-آیییییییییی

داریوش هول شده دستش را به همان حالت نگه
داشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+معذرت میخوام،معذرت میخوام ،فقط میخوام
مانتو رو واست بپوشم باشه؟

سر تکان داد.

-من ...خیلی...دوست دارم

دست چپش را هم بالاخره داخل آستین مانتو برد.

طلا بالاخره سد مقاومتش شکست و پیشانی اش را
به سینه ی داریوش تکیه داد.

خشکش زد ،در همان حالت باقی ماند.

-فه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لعنت به این تکه تکه حرف زدن.

-فه...میدی...عکس

وقتی دید حرف زدن چقدر برایش سخت است
،ادامه جمله را حدس زد و جوابش را داد.

#رمان_طلا

part_772#

+آره فهمیدم عکسا کاره فرخه

لبخند بی رمقش از چشمان داریوش دور
نماند.خودش را عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر طلا سنگین شده به یک طرف افتاد. شال را از کنارش برداشت و روی سرش انداخت.

+اما فهمیدنش بقیه ی کاراتو توجیه نمیکنه

طلا باز هم لبخند زد.

-می...می دونم

دست زیر شانه هایش گذاشت.

+می تونی بلند شی؟

سعی کرد بلند شود، سرپا شود ،لوس بازی در نیاورد اما واقعا نمی توانست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همین عجز و ناتوانی بیشتر حالش را بد کرد.

+برو

اخم در هم کشید ،دوباره سعی کرد بلندش کند.

+این مسخره بازیارو بزار واسه وقتی فهمیدیم چته

چشم هایش داشت سنگین میشد.

-می...خوام...بخوابم

بدنش شل شد و از دستان داریوش سر خورد.

+یا خدا،یا خدااا

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دست زیر زانو و گردن طلا انداخت و بلندش
کرد، طلا کامل چشمانش بسته بود و دیگر
هوشیاری نداشت.

#رمان_طلا

part_773#

بدن بی جاناش را به خود فشار داد، چرا احساس
میکرد نفس خودش هم در حال قطع شدن است.

سر رو به آسمان بالا گرفت.

+از تو می خوامش، به مو بندم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+آقای دکتر حالش چطور؟ خوبه؟

تازه از اتاقی که طلا را معاینه میکرد در آمده بود
و با دقت مشغول نوشتن چیزی بود.

-گفتین چه نسبتی با این خانوم دارین؟

+نامزدمه چطور؟

اخم های دکتر در هم بود.

-پس چطور متوجه بیماری این خانوم نشدین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پنجه پشت سرش کشید.

+ما نسبت به شرایط مجبور بودیم چن وقتی از
هم دور باشیم

-یکی از رگ های مهم قلبش بسته شده و هر لحظه
امکان وقوع هر اتفاقی وجود داره ،تا همین الانشم
که زنده اس و نفس میکشه جای تعجب داره و
جالب تر اینکه مریض از این حال خودش خبر
داشته و اقدامی برای خوب شدن نکرده ،هر چه
سریعتر باید عمل بشه وگرنه هیچ تضمینی برای
سلامتی و برای جان بیمار وجود نداره.

شانه هایش با هر حرف دکتر خمیده تر میشد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_774#

آخ طلا، طلای لعنتی چطور هر جایی که اراده
میکرد می توانست قلب این مرد را به بازی
بگیرد.

+خب چرا همین الان اقدام نمیکنید برای عمل

-چون بیمار راضی نیست

فک کرد گوش هایش اشتباه شنیده شوکه شده از
حرف دکتر سوال کرد.

+چی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دکتر مسخره ترین حرفی را که شنیده بود بازگو کرد.

-خانوم دکتر شما با تشخیص خودش مطمئن که الان وقت عملش نیست، نمی خوام بفهمه که اصلا وقتی نداره

زیر لب غرید

-دختره ی بی عقل

به دکتر گفت

+می تونم ببینمش؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بله ولی حتما راضیش کن تا هر چی زودتر عمل
شه تا همین الانشم دیر شده

+کی عملش می کنید

-گفتم که بیمار راضی نیست

+راضی میشه آقای دکتر

#رمان_طلا

part_775#

-فردا صبح بهترین وقته

سمت در راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ شما کار و تموم شده بدون

طلا روی تخت دراز کشیده بود و نگاه به روبرو
دوخته بود. دردش کمتر می شد و می توانست بهتر
نفس بکشد.

داریوش بالاخره فهمیده بود که داستان خیانت او با
بهزاد اشتباه است و این جریان باعث تزریق
آرامش به جانش می شد.

با صدای در سرش به آن سمت چرخید. قامت
داریوش جلوی در نمایان شد.

برق چشمانش را هیچ جوره نمی توانست از دیدن
این مرد کنترل کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام حس های خوبی که فکر میکرد خیلی وقت
است در وجودش مرده با دیدن او دوباره جان می
گرفتند.

عشق، امید، مهربانی، حس زنده بودن ...

داریوش ولی طبق معمول سگرمه هایش در هم
بود.

حالا که حال جسمانی اش بهتر بود دوست داشت
صحبت کند.

-سلام

در را بست و جلوتر آمد. معلوم مکالمه ی خوبی
در انتظارشان نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+الان وقت عمل کردن نیست دیگه چه صیغه ایه؟

خودش را به کوچه علی چپ زد.

#رمان_طلا

part_776#

-جواب سلام واجبه ها

درست بالای سرش ایستاده و از بالا به پایین
نگاهش میکرد.

لبخند تفریح گونه ی طلا روی مخش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+رو مخ من راه نرو طلا که پر م ،دکتر میگه فردا
باید عمل شی

-برا خودش میگه

چند ثانیه خیره در چشمان پر از خنده اش نگاه
کرد.

+اینکه داری میمیری خیلی خنده داره؟

لبخندش کش آمد.

-نیست؟

+قبلانم اینقد رو مخ بودی؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-ورژن جدیدمه

+ورژن جدیدت خیلی مزخرفه

-دوست نداری؟

+متنفرم

-ولی من عاشقتم

مکت...چند ثانیه مکت...

+بحثو نییچون چرا عمل نمی کنی؟

ناراحت شد؟حق ناراحت شدن نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مهمه برات ؟

+جواب سوالمو بده

کاش یکم نزدیک تر می آمد.

-چون الان وقتش نیست

#رمان_طلا

part_777#

+دیوونه شدی

-بودم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تمسخر نگاهش کرد.

+پس کی وقتشه خانوم دکتر؟

-وقتی که تکلیف فرخ روشن شه

+خوبه...البته تا اون موقع تو زیر خاک پوسیدی

-چه بهتر

+چوپ خطات پره

-مثلا اگه بمیرم چی میشه میای خودت میکشیم؟

-خوشم از اون ته خنده ی تو صدات نمیاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی سعی کرد خودش را کنترل کند و قهقهه نزنند.

+فردا صبح قراره عمل کنی

-من همچین قراری با کسی نذاشتم

-ولی من با دکتر گذاشتم

-بیخود

روی صورتش خم شد. نفس طلا برای لحظه ای بند رفت. برق چشمان شفاف به رنگ شبش چشمانش را میزد.

نقطه ضعفش بود ، نزدیکی این مرد به بدنش
نقطه ضعفش بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+بلبل زبون شدی

صورتش را پایین تر آورد ،چند میلی تا برخورد
فاصله داشتند.

صدای بلند ضربان قلب طلا در فضا پیچیده بود و
بر طبل رسوایی اش می کوبید.

#رمان_طلا

part_778#

وسوسه انگیز زبان روی لب هایش کشید .خیسی
به جا مانده به شدت شکارچی را برای شکار
ترغیب میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تا دو ساعت پیش که نمی تونستی یه کلمه بگی
چی بهت گفتم؟

به معنای واقعی کلمه لال شده بود .داشت به چه
فکر میکرد؟

به اینکه اگر کمی فقط کمی سرش را از روی
بالش جدا میکرد به خواسته اش می رسید.

انگار داریوش ذهنش را خواند.

+هی حواستو بده به من

-چی؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

از خجالت سرخ شده بود.

+چی گفتم؟

کاش کمی فاصله می گرفت ،اینطور نمی شد
حواسش را جمع کند.

-چی گفتی؟

به نظر او الان ذهنش یاری میکرد که بفهمد چند
ساعت پیش در آن حال خرابی چه گفته است.

+گفتم الانم که فهمیدم اون عکسا فتوشاپه فک
نکنی به همین راحتی بخشیدمت ،هنوز هیچی
عوض نشده ،هنوزم تو منو لو دادی ،هنوزم تو
منو ول کردی و رفتی ،هنوزم تو از پشت به من
خنجر زدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میشه یکم بری عقب تر

#رمان_طلا

part_779#

لبخندی که کم می آمد روی لبش شکل بگیرد را
کنترل کرد. تلاش کرد حفظ ظاهر کند.

+نه

-خب اینجوری منم نمی تونم بفهمم تو چی میگی

این بار دیگر نتواست جلوی لبخندش را بگیرد
فاصله گرفت و پشت به او کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بعدشم مگه من گفتم منو ببخش؟ من فقط میگم
الان باید تمام حواستو بزاری روی فرخ، اصن گور
بابای من، من اصلا مهم نیستم، تو مهمی برای من
فقط و فقط تو مهمی. من چرا رفتم؟ به خاطر تو
رفتم واسه نجات جونت رفتم تو اینارو درک نمی
کنی چون جای من نبودی. چرا بهت نگفتم؟ چون
حتی یه درصدم احتمالش بود بلایی سرت بیاد
...اون لحظه ای که تیر خوردی روح از تنم رفت
به خدا قسم که رفت ولی همین که می دونستم زنده
ای برام بس بود، من رفتم چون جونت تو خطر
بود برگشتم چون جونت تو خطر

چشمان داریوش به رنگ خون در آمده بود.

+باید بهم میگفتی

-نمی تونستم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تمام دردی که در صدایش بود نالید.

-بخدا نمی تونستم

+واسم داستان حسین کرد گفتی ولی من با فکرای
خودم باز به این نتیجه رسیدم که باید بهم میگفتی
،توی لعنتی باید می فهمیدی خنجر خوردن از تو
،رفتنت، برام کمتر از مرگ نیست ،کاش میمیردم
ولی تو...

#رمان_طلا

part_780#

با انگشت به طلا اشاره کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+باید بهم میگفتی

-نمی خواستم ریسک کنم

+گوشم از این حرفات پره

-فرخ دوباره اومد پیشم برات نقشه داره

+توام باز قراره نقش اول فیلمشو بازی کنی؟

اشک پر شد در چشمانش، با تمام عشقی که به او داشت سر تا پای هیکلش را از نظر گذراند.

-نکن اینجوری

+چجوری؟ ها چجوری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز خون به مغزش نرسید.

+تویه بار باهاش همدست شدی یا نه

مشت روی تخت کوید.

-میگم مجبور بودم لعنتی

+اگه الانم مجبور باشی چی؟

-داریوش

به نشانه ی ساکت شدن انگشت روی بینی اش زد.

+هیشششششش،نگو...اسممو نگو

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast_romannn

-من نمی دونم اون چه دشمنی ای باهات داره که
هر چقدر هم که انتقام میگیره آتیش دلش خاموش
نمیشه، ولی این سری عزمشو جزم کرده واسه از
پا در آوردنت

تکیه به دیوار زدو به جسم خسته و تکیده ی طلا
چشم دوخت.

+وقتی تو رو ازم گرفت از پا در اومدم، وقتی
شنیدم تو باهاتش رفتی از پا در اومدم، خوب می
دونست واسه تموم کردنم باید چیکار کنه و توی
احمق به راحتی نقش عروسک خیمه شب بازیشو
ایفا کردی

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را بند موهای پریشان دورم کردم . کلافه شده بودم هر چه بیشتر توضیح میدادم بیشتر عصبانی میشد.

+اینجا الان مهم نیست بعد از عملت وقت زیاده می شینیم در مورد تک تک اینا بحث میکنیم

طاقتم طاق شده بود. صدایم را بالا بردم .

-من عمل نمیکنم چیه این جمله رو نمی فهمی؟

هیچ نگفت چند لحظه خیره نگاهم کرد. دلم ضعف رفت از نوع نگاه کردنش.

-دورت بگردم

چشم بست.

-نگو

-من فدات شم چرا گوش نمیدی به من

چه بود این عشق لعنتی...چه بلاهایی که نمی
توانست سر یک انسان بیاورد.

دیگر قرار بود تا کجا من خسته را بکشاند.

+طلا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شنیدن اسمم با صدای گیرا و خانه خراب کنش
حس دیگری داشت به تنم می چسبید.

-جون طلا

+لج نکن

-من با تو لج نمیکنم اول باید تکلیف فرخ معلوم شه

+طلاااا

#رمان_طلا

part_782#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار اسمم را هشدارگونه صدا زد.

لبخندم را نتوانستم جمع کنم.

-جونم

با اخم به من و صورت خندانم خیره شده بود.

+نکن

لبم بیشتر کش آمد. هم خوشش می آمد از ابراز
علاقه ام، هم عصبانی اش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حال که فهمیده بود عکس ها واقعی نیستند کمی از موضعش عقب نشینی کرده بود ،این جریان دلم را کمی گرم میکرد.

-کاری نکردم که

+داری خرم میکنی

-اگه به همین سادگی خر میشدی حال من الان این نبود

+چرا رفتی

سرم را روی بالش فشار دادم و چشم بستم.

+چرا بهم نگفتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چون نمی تونستم

+چون نخواستی

-چون نمی تونستم

+چون اینکه منو لو بدی و ولم کنی بری خیلی
راحت تر بود برات تا اینکه بمونی و بجنگی

#رمان_طلا

part_783#

-اون آوارو گرفته بود پیش خودش می فهمی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه ام می ریخت.

-تو شاید می تونستی از دست فرخ جون سالم به در ببری خب؟ ولی اون پست فطرت آوارو پیش خودش داشت ،عکس و فیلم ازش برام میفرستاد منو با گرفتن جون تو با کشتن آوا تهدید میکرد. الان بیرون گود وایسادی و میگی گردش میکردی؟ ولی من تو اون روزای جهنمی زندگی کردم ،وقتی پیشت بودم ،بغلم میکردی ،بوسم میکردی حال من از خودم بهم میخورد که تو اینطوری عاشقونه داشتی احساس خرج من خیانت کار میکردی به جون خودت به جون آوا که عزیز ترین کسایی اید واسه من چاره ی دیگه نداشتم من

هق هق اجازه ی حرف زدن نمیداد. از پارچ آب لیوانی آب برام ریخت و ستم گرفت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+اینجوری گریه نکن برات خوب نیست

-نمی خوام منو ببخشی اصلا همچین توقعی ندارم
فقط خواست به فرخ باشه همین چیز دیگه ای نمی
خوام

خودش لیوان آب را سمت دهانم برد.

+منم میخوام تو عمل کنی خواسته ی زیادیه؟

یه قلوپ از آب را خوردم و سرم مرا عقب کشیدم.

-یه شرط دارم

+بگو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_784#

-خواست به فرخ باشه

+همین الانشم دارم همین کارو میکنم

-بهم قول بده سرسری نمی گیریش

+قول میدم طلا من هیچ وقت فرخو ول نکردم

-کی قراه عمل شم؟

+فردا صبح

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالش زیر سرم را مرتب کرد به حرکاتش خیره
بودم، همه ی کارهایش جذاب بود برایم.

+چیه؟

-دلم واست تنگ شده بود

نگاه در نگاهم دوخت.

-فکر نمی کردم دیگه ببینمت

-الان دیدی

تک خنده ای زدم. زیادی غد بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دیدم...

دست دراز کرد سمت موهایم که پریشان روی
بالش ریخته بود. نوازش وار دستش را آرام روی
موهایم کشید.

نفس هایم یکی در میان بیرون می پرید. همین
لمسش بعد از مدت ها دنیایی بود برایم.

+حرفای من بمونه برای وقتی که از اتاق عمل
بیرون اومدی

بعد از گفتن این حرف دستش را از روی موهایم
برداشت و بیرون رفت و مرا در دنیای دیگری
تنها گذاشت.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_785#

روای

روی صندلی نشسته بود و به پوستر های در و دیوار نگاه میکرد بدون اینکه قصد خواندنشان را داشته باشد.

موبایل در جیبش لرزید. اسم بابا باعث شد مکثی در جواب دادن بکند.

+سلام بابا

-علیک سلام چه خبر

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+خبری نیست

-کار و بار چطوره

+خوبه می چرخه

-خبرای خوبی نشنیدم

فهمیده بود.

-دختره دوباره برگشته

+کدوم دختره

-خودتو زن به اون راه

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast_romannn

+آخه نمی دونم...

نگذاشت جمله اش تمام شود.

-فیلمشودیدم وقتی جلوی در بود

نمی توانست دیگر کاری کند. سکوت داریوش را
که دید تا ته ماجرا را خواند .

-پس برگشته

باز هم سکوت.

#رمان_طلا

part_786#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-زنگ زدم بگم حواست به مکر و حيله ی اين زن
باشه ،نشه دوباره خامش شی ،معلوم نيست باز چه
خوابی برات دیده

با مشت روی پايش ضرب گرفت.

+شما نگران نباشيد حواسم هست

با تشر حرفشش را تکرار کرد.

-نگرانم...هر وقت بهت گفتم يه کاریو نکن دقيقا
همون کارو انجام دادی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست. راست میگفت از بچگی همینطور بود، وقتی از انجام کاری منع میشد برای انجام دادن آن کار بیشتر حریص میشد.

-جمع کن اون خندتو

سریع لبخند روی لبش خشک شد.

+بابا

-چیه؟ من تو رو بزرگ کردم، فهمیدی چی گفتم دیگه

+بله بابا حواسم هست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دور و بر اون دختر نباش

نمی توانست ،انگار به طلا وصل شده بود.

+باشه

-باز خامش نشی

خامش نه ...عاشقش بود هر کاری میکرد باز هم
عاشقش بود.

+نه

#رمان_طلا

part_787#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند دقیقه ای از تماس پدرش می گذشت و او خیره
به دیوار سفید در فکر فرو رفته بود...

باز هم طلا وارد زندگی اش شده بود و او انگار
تازه جان گرفته بود. واقعا بدون آن دختر چگونه
زندگی اش را سپری میکرد.

فرخ همین بود با نامردی کارهایش را پیش می
برد. جوانمردی در کارش نبود.

مهم نبود چگونه یا از چه راهی کار را تمام کند
مهم نتیجه ی آخر و پیروزی خودش بود حالا به
هر روشی .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلا قربانی کینه ی فرخ از او شده بود. نباید خیانت
میکرد اما دلایل موجه ای داشت.

شاید اگر خودش هم جای طلا بود این کار را
میکرد .

معلوم نبود در این چند وقت چقدر به خودش سخت
گرفته که به این حال و روز افتاده بود.

باز موبایلش در جیب لرزید . این بار جمال بود
جمال را هاتف وقتی در زندان بود فرستاد که به
قول خودش آقایش دست تنها نباشد.

بد نبود اما مثل هاتف نبود.

+بگو جمال

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نوكرم آقا اين انباره كه آدرس دادين پيدا كرديم
بچه هارو فرستادم يه سر و گوشى آب دادن آقا تا
خرخره پره دستور چيه؟

#رمان_طلا
part_788#

با دو انگشت شست و اشاره گوشه ي چشمش را
فشرده.

+فعلا كارى نكنيد تا خبرتون كنم دو نفرو بزار
مواظب اونجا باشن كوچيكترين رفت و آمد و بهم
خبر بده

-رو چشمم آقا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+جمال تاکید کن تو گتم نمیره که خطا کنن

-چشم خیالت راحت

گوشی را قطع کرد .هاتف را همین روزها شاید
میشد با وثیقه آزاد کرد.

اینطور نمیشد پیدا کردن رفیق و همراه ،بامرام و
معرفت مثل او سخت بود.

در واتساپ جمال عکس های انبار و جنس هایش
را فرستاد.انبار کوکائین فرخ را پیدا کرده بود.

یعنی شاهرگ فرخ را...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه ی کارهایی که کرده بود یک طرف کاری که
قرار بود انجام دهد یک طرف.

+کم مونده فرخ...زمین گیرت میکنم

دستش را گرفت و فشرد ،نوک انگشتانش سرد بود
دکترها همه آمده بودند تا طلا را به اتاق عمل
ببرند.

خم شد و بوسه ای روی دستش نشاند.

+نترسی ها خیلی زود تموم میشه من همینجا
منتظرتم

پلک روی هم گذاشت ،لبخندی مهربان صورتش
را در بر گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_789#

-نمی ترسم خیالت راحت

پرستار نزدیک آمد.

+خب عزیزم آماده ای؟

سر تکان، تماس چشمی شان قطع نشد تخت را آرام به حرکت در آوردند.

داریوش هم پشت سرشان به راه افتاد، پرستار دیگر خیلی محترم به داریوش تذکر داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+لطفا از اینجا جلوتر نیاین ،ورود ممنوعه

سر جایش ایستاد و با نگاه بدرقه کرد طلایش را
...

ایمان داشت خدا هنوز اینقدر نامرد نشده که طلا را
از او بگیرد.

اینطور که دکتر میگفت عمل سنگین نبود ولی به
دلیل دیر کردن طلا در عمل کردن، عمل پر
ریسکی بود.

-نگران نباش عزیزم چند ساعت دیگه صحیح و
سالم برمیگردی پیشش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بالاخره نگاه از درگرفت و به پرستار بالای سرش داد.

-تازه پیداش کردم اگه برنگردم چی؟

آمیول بیهوشی را در رگش فرو کرد و با لبخندی پاسخش را داد.

-دیوونه چرا بر نگردی ... الان بخواب وقتی چشم باز کردی پیش کسی هستی که دوستش داری حالا با من بشمار

هر دو با هم شروع به شمارش کردند.

#رمان_طلا

part_790#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

1-2-3-4-5-6...

چشمانش روی هم افتاد.

آرام و قرار نداشت ،راه می رفت ،روی صندلی
می نشست ،فایده نداشت ذره ای از استرسش کم
نمی شد.

سیگار را روی لب گذاشت فندک را روشن کرد
که چشمش خورد به علامت سیگار ممنوع.

+لعنتی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیگار را از روی لب برداشت و به داخل پاکت
برگرداند. بی خبری از حال طلا دلش را آشوب
میکرد.

فکر های بدی که در سرش سرازیر میشد را سعی
میکرد پس بزند.

خودش را روی صندلی تکان میداد.

+به چیزای خوب فکر کن ...چیزای خوب ...طلا
سالم میاد بیرون

دوست داشت سرش را از اضطراب به دیوار
بکوبد و انتظار خیلی سخت بود.

ثانیه ها نمی گذشت هر یک ثانیه خودش را کش
میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساعت انگار سر جای خودش ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. به یکباره همه ای شروع شد.

در مدام باز و بسته میشد و همه هول شده بودند. از هر کس می پرسید چه شده جوابگو نبودند.

#رمان_طلا

part_791#

فایده نداشت... وارد همانجایی شد، که گفته شده بود ورود ممنوع است. شلوغی در یک اتاق بود.

+شوگو بیار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-سریع باش

+شوک اول 3...2...1...

پشت در رسید . از پشت شیشه ی در نگاه کرد
طلا بود؟

-نشد دکتر

+شوک دوم 3...2...1...

به طلا شوک میدادند. خط ممتد و آن بوق نحس
دستگاه در سرش زنگ میزد.

دستگیره ی در پایین کشید و وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

+چه غلطی دارید میکنید

سر همه به جز دکتر به سمت او چرخید. خانمی
سمتش آمد.

-شما اینجا چیکار میکنید بفرمایین بیرون

+چی شده؟ طلا چی شده؟

همه بی توجه به او سر کارشان برگشتند.

-نشد دکتر

قلب خودش هم در حال ایستادن بود. جلوی
چشمانش طلا داشت از دست می رفت و کاری از
دستش بر نمی آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستانش به شدت می لرزید. سعی کرد زن را پس
بزند.

#رمان_طلا
part_792#

آنقدر انرژی اش تحلیل رفته بود که حتی نمی
توانست زن ظریف روبرویش را پس بزند.

+چی شده... لامصبا بهم بگین چی شده

-ببرش بالاتر شوک آخر 1...2...3

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شوک را به بدن طلا وارد کردند ،بالا تنه اش
کامل از روی تخت بلند شد و باز روی تخت
کوبیده شد.

-برگشت ...مریض برگشت

همین کافی بود برای آرام شدنش ،قطره اشکی از
گوشه چشمش پایین افتاد .

کنار در به یکباره فرو ریخت ،چشمش به طلایی
که روی تخت خوابیده بود خیره ماند.

نفس نفس میزد ،نمی توانست قطرات اشک را
کنترل کند.همه ی صدا ها در سرش گنگ بود.

سر دکتر به سمت اوپی که کف زمین بود چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وسط عمل حمله بهش دست داد ،الان وضعيتش
ثابته نگران نباش،برو بيرون بزار به کارمون
برسيم

ننفهميد چطور خودش را به بيرون اتاق رساند.

سرش روی بدنش سنگيني ميکرد.همين چند لحظه
پيش داشت طلا را از دست ميداد.

دستش بي حال کنار بدنش افتاد.چشم هاش را
بست و بي حركت روی زمين نشست و دست از
سرش گرفت.

#رمان_طلا

part_793#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+وای خدا...وای خدا...اگه بلایی سرش می اومد
چی

وحشتناک بود . صحنه هایی که پیش چشم دیده بود
برای ر عشه انداختن در تنش کافی بود.

اگر طلا بر نمی گشت او هم همانجا جان
میداد. بخدا که قلب او هم همراه طلا می ایستاد.

+تو ولم نمیکنی بری طلا میدونم دیگه ولم نمیکنی

از وقتی به هوش آمده ام تا فرصتی پیدا میکند
خیره ام می شود .

چشمانش پر از اشک می شوند ، برای اینکه من
نبینم تا نگاهم به او نیفتد، خودش را مشغول نشان
می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پرستارها گفته بودند ،فاصله ای تا مرگ نداشتم و
او در همان چند لحظه چه آشوبی پیا کرده .

خودش را مقصر می دانست،می شناختمش ،الان
در ذهنش مدام با خودش تکرار میکرد من او را
مجبور به این کار کردم.

بعد از دو روز وضعیتم بهتر شده و قرار بود
مرخص شوم.

+آقای دکتر میشه برای اطمینان چند روز بیشتر
نگهش دارین؟

بعد از دو روز اولین جمله ای که گفته بود را
شنیدم ،تمام سوالاتم را تک کلمه ای جواب میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_794#

بیشتر با آن نگاه جان سوز و داغش آتش میزد بر
خرمن احساساتم.

گاهی اوقات نگاهش آنقدر غم داشت احساس
میکردم مرده ام و خودم خبر ندارم.

چشمانم را گرد کردم و سرم را به نشانه ی نه
تکان دادم. این مراقبت های افراطی اش خارج از
بیمارستان و دور از این محیط بد بو خیلی برایم
شیرین تر بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

تحمل بیمارستان وقتی خودم در این محیط کار
میکردم راحت تر بود اما الان شبیه زندان شده بود
برایم.

دکتر تک خنده ای کرد.

+این بچه به زور عمل کرده ببین کاری میکنی
پشیمون شه یا نه ،نگران نباش حال دخترمون
کاملا خوبه اگر ذره ای ابهام وجود داشت مطمئن
مرخصشون نمیکردیم

+اگر یهو اتفاقی افتاد یا ...

میان حرفش پریدم.

-نه آقای دکتر لطفا برگه ی ترخیصو امضا کنید
من حال خوبه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز هم لبخند مهربانی زد.

-اگه همینجوری ازش مراقبت کنی براش اتفاقی
نمیفته

مخاطبش داریوش بود برگه را به او داد.

#رمان_طلا

part_795#

-می تونید از پذیرش کاراشونو انجام بدین
،سفارشاتم یادتون نره ،همچنان باید بعضی چیزا
رعایت شه ،رژیم غذایی تا چن وقت برات
نوشتم،برنامه ی ورزشی خیلی سبک که اگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روزانه انجام بدی خیلی خوب میشه، استرس و
هیجان همچنان برات مثل سمه

خودم را کمی جابجا کردم.

-چشم دکتر

+دکتر چیز دیگه ای نیست؟

-واینکه همینجوری عاشق هم بمونین

با داریوش دست داد و سمت در رفت.

-دیگه اینقدر دیر واسه ویزیت نیای ها طلا

لبخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سعی میکنم دکتر

با بیرون رفتن دکتر داریوش کمک کرد دراز
بکشم.

+یکم استراحت کن تا کارای ترخیصتو انجام بدم

از تماس چشمی خود داری میکرد. نگرانی را می
توانستم از تک تک رفتارهایش بفهمم.

او هم که از اتاق بیرون رفت کمی به در و دیوار
خیره شدم، آرام از جا بلند شدم و از تخت پایین
آمدم.

لباس هایم را به هر جان کدنی بود عوض کردم
و آماده روی تخت نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست چیم بخاطر عمل به شدت درد میکرد. در باز شد و داریوش با برگه ها وارد اتاق شد.

#رمان_طلا

part_796#

+خودت لباساتو عوض کردی؟

سر تکان دادم .

+اذیت شدی؟

-نه

در واقع اذیت شده بودم اما چاره ی دیگری نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خانه ای که آمده بودیم را اصلا قبلا ندیده بودم.

مدرن، شیک و کوچک. هر چه در راه بحث کرده بودم که مرا به همان مسافر خانه برگرداند قبول نکرده بود.

-وسایلم اونجا مونده

+میگم بیارن

-من دلم میخواد برم اونجا اینجوری راحت ترم

+برو بشین رو اون کاناپه سر پا واینسا

-می شنوی چی میگم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تو مگه تازه عمل نکردی؟

-چه ربطی داره

+زبونت ده برابر بیشتر داره کار میکنه

-قلبمو عمل کردن نه زبونمو

+کاش اونم عمل میکردن

با دست هدایتم کرد سمت کاناپه.نشستم و از پایین
نگاهش کردم.

-میخوام برم مسافر خونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا
part_797#

+نمیشه

-چرا؟

+چرا نداره نمیشه

-دلیل بیار برام

روبرویم روی میز وسط نشست و رو به جلو خم شد. زنانو هایش به زنانوهایم برخورد کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چون اونجایی که تو انتخاب کردی بی امنیت
ترین جای ممکنه

دهانم را کج کردم.

-چرا اونوقت

انگشت اشاره اش را به گوشه ی چشمش کشید و
خسته چشم بست.

+چون اون پیری ای که اونجا نشسته براش مهم
نیست کدوم عنتریو داره راه میده تو اون اتاق
خراب شده ای که یه دختر جوون توشه ،فکر
کردی اون روز چجوری فهمیدم تو کدوم
اتاقی؟فقط ازش پرسیدم به راحتی جوابمو گرفتم
اگه کس دیگه ای بود چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیج سر تکان دادم.

+خودتم که از هفت دولت آزاد ،حتی درو از پشت
قفل نکرده بودی از بس که سر به هوایی

خسته از نشستن به پشتی تکیه دادم.

#رمان_طلا

part_798#

-اعصابم خورد بود چون ،حتی جون نداشتم راه
برم اون لحظه اصلا به قفل کردن در فکر نمی
کردم

نگاهش واقعا نرم شده بود یا من اشتباه میکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+درد داری؟

روی همان کاناپه دراز کشیدم.

-یکم

سر تا پایم را از نظر گذراندم. از همان نگاه هایی که می توانست از سنگینی ذوبت کند.

یک بار ، دو بار ، سه بار ، چندین و چند بار نگاه از بالا به پایین از پایین به بالا کشیدم.

من هم البته دست کمی از او نداشتم ، با نگاه داشتیم یکدیگر را می بلعیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+شب عملت بابام زنگ زد

با جمله اش دست از دید زدن کشیدم.

-چی گفت؟

رو به جلو خم شد و آرنج روی زانوهایش گذاشت
و دستش را تکیه زد زیر چانه.

رگ های بیرون زده ی آن دست های مردانه
دلبری میکرد برایم.

+دیده بودت اون شب جلوی خونه

#رمان_طلا

part_799#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منتظر ادامه حرف ماندم.

+اینقدر منو خوب میشناسه و میدونه چی میگذره
تو کلم زنگ زده بود بهم بگه دوباره خرت نشم
،دوباره گول اون چشمای سگ دارت که پاچه ی
دلمو داره میگیره نخورم، با لالایی هایی که برام
میخونی خوابم نبره باز که دوباره نرینی توی
زندگیم ...ولی من میدونی چی گفتم؟

نم اشک چشمانم را تر کرده بود ،چقدر با دل و
عقلش سر جنگ داشت.

بمیرم برای دو دل بودن و دو دو زدن
چشمانش سر تکان دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+گفتم خیالت راحت اصلا امکان نداره این اتفاق
بیفته

رگه های سرخ درون سفیدی چشمانش نشان از غم
و غصه اش بود.

+ولی مته سگ دروغ گفتم،البته برنامه همین بود
اما وقتی فهمیدم قلبت دیگه نمیزنه...

امان از لرزش آن صدای خش دار و پلک بسته
شده از هجوم حس ها.

+آخ طلا ... وقتی فهمیدم دیگه دکترا دارن ازت
قطع امید میکنن طلا

#رمان_طلا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

part_800#

مات خنده هایش بودم ،یعنی واقعا آخر شب سیه
من سپید بود؟

نگاهم را که دید خنده اش به یک لبخند محو تبدیل
شد .

+چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-چجوری

+همینجوری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جوریکه انگار همین لحظه می توم بمیرم برات؟

گونه ام را میان دو انگشت فشار داد.

بالاخره رسیده بودم و این برایم غیر قابل باور بود، حتی همین لحظه هم که رویبریم نشسته بود و با آن چشمان زیبا و گیرایش نگاهم میکرد .

حس اینکه تمام این ها یک خواب است و هر لحظه ممکن است کسی مرا از این خواب خوش بیدار کند.

دستم را نوازش گونه روی ریش هایش کشیدم ،دیگر هیچ کدام لبخند نداشتیم.

سرش را سمت دستم کج کرد ،بهم خیره نگاه میکردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+به چی فکر میکنی

-به تو

+من که پیشتم

-دارم به اینکه چقدر خوبه که پیشمی فکر میکنم

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkhast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkhaste_romanh

#رمان_طلا

part_801#

بغض کرده بودم.

+حالا این کجاش گریه داره

-همه جاش، هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره حتی
بینمت

+من ولی میدونستم که می بینمت

دستم را از روی ریش هایش برداشت و کف دستم
را بوسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+امااا همه چیز فرق کرد با اون چیزی که توی مغزم بود

-چی بود توی سرت

+اصلا فرصت حرف زدن بهت ندادم

-خب ندادی که

+نداده بودم که الان اینجا نبودی

ساق دستم را بوسید.

+تمام معادلاتمو بهم ریختی طلا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داریوش ؟

+جان داریوش

-اینجوری که جواب میدی همه چی از سرم
میپره که

دست دور گردن و زانوهایم انداخت و از روی
کاناپه بلندم کرد. دست دور گردنش حلقه کردم.

زیر گلوش را بوسیدم و سر روی شانه هایش
گذاشتم.

در تنها اتاق خانه را باز کرد ، نزدیک تخت دو
نفره ی گوشه اتاق شد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_802#

منتظر ماندم مرا روی تخت بگذارد، سر بلند کردم
تا نگاهش کنم .

+خوش اومدی به خونه

پیشانی ام را بوسید و آرام روی تخت گذاشتم.

از شدت ذوق زدگی دیگر نتوانستم خودم و اشک
هایم را کنترل کنم ، کنارم نشست اول چند لحظه
خوب نگاهم کرد و بعد اشک هایم را پاک کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+چیه تا یه حرفی میزنم گوله گوله اشک میریزی

-حرفاتو ببین خب

خودم را کنارکشیدم.

-بیا پیشم

+هیجان واست خوب نیست

نتوانستم نخندم با صدای بلند خنده ام را آزاد کردم.

-ذهنت منحرفه

+ذهن من؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فقط گفتم بیا پیشم دراز بکش همین

کنارم دراز کشید و دست زیر سرم گذاشت ،سر بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم.

+همین؟

-حالا یکمی شطینت بد نیست

#رمان_طلا

part_803#

+یادته گفتم شیطان رجیمی؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سر بلند کردم زیر چانه اش را بوسیدم.

-مگه میشه یادم بره

خودم را بالا کشیدم و باز لب هایش را بوسیدم
،تشنه بودم،از بس که در حسرتش مانده بودم سیر
نمی شدم .

حریص بودم برای داشتنش ،برای بوسیدن و برای
پرستیدنش.

از حرص این همه خواستن لبش را به دندان
کشیدم.قفسه ی سینه اش که بالا پایین شد متوجه
شدم می خندد.

فاصله گرفتم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-به چی میخندی

با همان خنده جوابم را داد.

+می ترسم از حرص یهو لبمو بکنی

در سکوت چند ثانیه بهم نگاه کردیم و بعد شلیک
خنده یمان به آسمان رفت.

وسط خنده این بار او به سمت آمد، مرا کامل روی
تخت خواباند و خودش روی بدنم خیمه زد.

صدای بوسه هایمان در فضای اتاق طنین انداخته
بود، اتاق تاریک بود و نور کمی از روزنه ی
پنجره به داخل می تابید.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_804#

زمزمه اش کنار گوشم دیوانه ام کرد.

+اگه بدونی چقدر دلم تنگ عطر تنت بود لامصب

از خود بیخود شده بودم و هیچ چیز دیگری جز
او و خواستنش برایم اهمیتی نداشت.

سرش را در گودی گردنم فرو برد، زبری ته ریش
و آن بوسه های پشت هم تمام جانم را به آتش می
کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایین تر رفت روی ترقوه هایم به آنجا هم رحم
نکرد ،دست هایم پشت سرش موهای کوتاهش را
چنگ میزد.

بوسه ای روی بنا گوشم زد و عقب کشید.

بهت زده صدایش زدم.

-داریوش؟

+بقیه اش واسه وقتی خیالم از خوب بودنش راحت
شد

-من الان میخوامت

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سرم را بلند کرد و بازویش را زیر سرم
گذاشت. من به پهلوی دراز کشیده بودم و او از پشت
مرا در آغوش کشیده بود.

+منم میخوامت

بینی اش را داخل موهایم فرو برده بود و بو
میکشید.

-بو نکن موهامو بو کند میدم

عمیق تر بو کشید.

+بوی زندگی میدی

#رمان_طلا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

part_805#

-باید برم دوش بگیرم

+اول بخواب بعد برو

خسته و بی جان بودم.سرم را جابجا کردم ،چشمانم را بستم.

-الومممم فکر بدی نیست

روی سرم را بوسید.طولی نکشید چشمانم گرم شد

.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

+پیدات میکنم پیری ،سنگ قبرت حاضره

با صدای فریاد بلندش ،چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد.

بیرون اتاق بود اما صدای فریادش به حدی بلند بود انگار از کنار گوشم داد زده بود.

از روی تخت بلند شدم ،از اتاق بیرون رفتم در آشپزخانه روی میز پشت به من نشسته بود.

دود سیگار تمام آشپزخانه را گرفته بود.

+مثه یه مرد برای یک بار تو زندگیه سگیت رو بازی کن،آدرستو برام بفرست ،بیام این بازی تموم شه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چه می گفت ،می خواست تنها به دیدار فرخ برود؟

+زر نزن،تا آخر شب بهت وقت میدم خودت جایی
که میخوای بمیریو انتخاب کنی

با تمام شدن حرفش گوشی را قطع کرد .

-چی داری میگی؟

#رمان_طلا

part_806#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

گردنش به سمت چرخید، فضای نیمه تاریک اجازه
نمیداد خوب ببینمش. سیگار را در جا سیگاری
خاموش کرد.

با صدای گرفته اش خطاب قرارم داد.

+نیا اینجا دود سیگار برات خوب نیست

بی توجه وارد آشپزخانه شدم، روبرویش روی
صندلی نشستم.

-بهم بگو که نمیخواهی همچین خریدتو بکنی و
خودت تنها پاشی بری پیش فرخ

چند لحظه مکث، آن نگاه سرگردان و لبخند گوشه
ی لبش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+تنها نمیرم

-داریوش

+بالاخره این بازی باید به جا تموم شه طلا

-من می ترسم

هنوز نمی دانست ،هنوز نمی دانست نسبت فرخ با
من را .خدا لعنت کند من را.

دست سرد و بی جانم که روی میز بود را گرفت.

+دقیقا میخوام واسه همین تمومش کنم، هر چی
بدبختی داریم میکشیم تو این زندگی به سرش
میخوره به فرخ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اڳه همه چي برعڪس شد چي

صندلي را جلو کشيد و درست کنارم قرار گرفت.

+بازی همینه دیگه تا وقتی تا آخرش بازی نکنی
معلوم نمیشه کی برنده اس کی بازنده

#رمان_طلا

part_807#

-من تازه پیدات کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای پیامک تک آهنگی گوشه‌ی در فضا
پیچید. وقتی گوشه‌ی را ثانیه‌ای بالا گرفت نام فرخ
را دیدم.

-آدرس برات فرستاده؟

بدون مقدمه برگشت و لب روی پشیمانی ام گذاشت.

دلم لرزید ،متنفر بودم ،تا سر حد مرگ متنفر بودم
از بوسه‌هایی که طعم خداحافظی می دادند.

خودم را عقب کشیدم. با چشمان پر لب زدم.

-نکن

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

موهای پریشان شده روی سر شانه ام را کنار
زد. حتی از آن نگاه مزخرفی که انگار آخرین بار
است هم را می بینیم هم متنفر بودم.

+چرا عزیزم

-جوری رفتار میکنی انگار آخرین باره می بینمت

پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت ،خسته دم
عمیقی گرفت.

+آخ طلا

داشتم از شدت بغض می ترکیدم.

-طلا قربونت بره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+اگه امشب صبح شه ،اگه من فردا صبحو بتونم
ببینم

#رمان_طلا

part_808#

قطره ای اشک بی اختیار از چشم افتاد.

-نگو اینجوری

+همه چیز عوض میشه

سر برداشت،صورتتم خیس از اشک بود.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

+چشم خوشگلم ،دورت بگردم

به جای اینکه آرامم کند بیشتر آشوبم میکرد.

+اگه فردارو ببینم ،همه چیز اونجوری میشه که تو دوست داری

بیقرار بودم.

-من فقط تو رو دوست دارم،تو باشی برای من بسه

در نگاه هم گم شده بودیم بدون زمان فقط بهم نگاه میکردیم.

-عاشقتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند معصوم روی لبش ، با چین های ریز کنار
چشم هایش زیباترین تصویر بود برایم.

+جونم...یه بار دیگه

-تو جواب عاشقتم باید بگی منم عاشقتم یه بار دیگه
چیه

+اصن جیگرم حال اومدجون داریوش یه بار دیگه

-عاشقتم

+من روانیتم

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_809#

نوک انگشتانش که نوازش وار مهره های کمرم را
بالا پایین میکرد باعث جمع شدن شانه ایم شد.

-نکن یجوری میشم

صدایش ته خنده داشت.

+چجوری

سر بالا گرفتم و چانه اش را بوسیدم.

-جوری که مجبور میشیم بریم راند بعد

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

باز سرم را جای قبلی گذاشتم و به صدای خنده اش
گوش کردم.

+بی حیاییتو دوست دارم

قفسه ی سینه اش را بوسیدم.

-نرو

+صورتش را نمی دیم ،فقط لحظه ای نواز هایش
قطع شد و دوباره از سر گرفته شد.

شب از نیمه هم گذشته بود.

-شنیدی

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

+آره

-ولی برات مهم نبود

پشت گردنم دست کشید گردنم به آن سمت مایل شد.

#رمان_طلا

part_810#

+نمیشه نرم طلا باید برم

-چرا نمیشه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+یه نگاه به زندگیمون بنداز ،از روزی که
شناختمت داریم زیر سایه ی ترس فرخ زندگی
میکنیم ،همش ترس این باید توی دلم باشه که فرخ
تو رو از من بگیره

-نمی تونه

پوزخندش صدا دار بود.

+نمی تونه؟من تو رو چن وقت نداشتمت
طلا؟ها؟چند وقت نداشتمت؟قبل از رفتنت فرخ و
کاراش و تهدیداش بتخمم نبودن ولی وقتی که تو
یهو غیب شدی فهمیدم نباید سرسری میگرفتمش

زیر گلوش را بوسیدم و سرم را در همان حالت
نگه داشتم از عطر تنش مست لذت بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من تحمل ندارم تو رو از دست بدم

+نمیدی

صورتم درست مقابلش گرفتم.

-میخوام باهات اتمام حجت کنم، یه چیزی که بدونم
تموم تلاشتو واسه زنده موندن میکنی ،اگه زنده
برگردی که هیچ ولی اگه خدایی نکرده بفهمم بلایی
سرت اومده دیگه ندارمت امکانش هست من
زودتر از تو برم اون دنیا

#رمان_طلا

part_811#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

گیج سر تکان داد.

+یعنی چی؟

-یعنی اگه قرار باشه تو رو از دست بدم، منم چیزی ندارم توی این زندگی که بخوام بهش دل خوش کنم، منم پشت سرت میام

اخم میان ابرو هایش نقش بست.

+چرت و پرت نگو طلا

-چرت و پرت نیست عین حقیقته عزیزم تو یا باید زنده بمونی یا با هم میمیریم، فقط گفتم که بدونی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از استرس داشتم دیوانه میشدم، آدرس را از روی
گوشی داریوش برداشته بودم.

جای پرت و دور افتاده ای که جز یک سیلوی
بزرگ چیز دیگری در دید نبود.

+خانم مطمئنید اینجا پیاده میشین

آدرس را بار دیگر در لوکیشن چک کردم، همینجا
بود.

با عجله پول را در آوردم و روی صندلی شاگرد
انداختم.

-بله آقا، خلی ممنون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از ماشین پیاده شدم.

+منتظرتون بمونم؟

#رمان_طلا

part_812#

-نه خودم برمیدگرم

ساعت چهار صبح بود.وقتی احساس کرد من خوابم عمیق شده ،آرام از جا بلند شد و با کمترین سر و صدای ممکن از خانه بیرون زد.

ده دقیقه بعد از او از خانه خارج شدم.

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دست و پاهایم از شدت اضطراب گزگز
میکرد. توانایی تحمل یک مصیبت را نداشتم.

داغ های زیادی روی دلم بود.

در حیاط باز بود ، آرام در را هل دادم دادم ، همه
جا به صورت مشکوکی کاملاً ساکت بود.

قفسه ی سینه ام با هر دم و باز دم می سوخت.

اطراف مثل جایی بود که انگار سالهاست متروک
شده، پر از گیاه های هرز و وسایل های خراب و
بلا استفاده.

جلو تر رفتم ، صدای نفس کشیدنم بلند و پر
اضطراب شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه ترسیده ام همه جا می چرخید در نشانه ای
،گوش هایم را تیز کرده بودم که کوچکترین صدا
را هم بتوانم تشخیص دهم،اما هیچ خبری نبود.

ساختمان را دور زدم تا در ورودی را پیدا کنم ،که
چشمم خورد به ماشین داریوش.

#رمان_طلا

part_813#

پاهایم سست شد ،چشمانم را بستم و آب دهانم را به
سختی قورت دادم.

-هنوز هیچی نشده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سعی کردم به خودم دلداری دهم ،سعی کردم آرامش
خودم را حفظ کنم ،دست و پایم را گم نکنم اما
موفق نبودم.

به پاهایم وزنه وصل کرده بودند و انگار ماشین
کیلومتر ها فاصله داشت،گام هایم را به سختی بر
می داشتم.

دستم را روی دیوار فلزی گذاشته بودم تا بتوانم
کمی سریعتر خودم را به آن ماشین برسانم.

بالاخره رسیدم اما اثری از داریوش نبود.

با اینکه شیشه ها دودی بود اما میشد تشخیص داد
کسی در ماشین نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لرزش تمام بدنم از سر ترس بود. در ورودی هم باز بود، آرام خودم را به داخل رساندم.

دور تا دور ، همه جا تا سقف پر از جعبه های چوبی ، پر از پوشال های سفید بود.

جعبه های تا سقف چیده شده و در این بین راه های باریکی وجود داشت که معلوم نبود به کجا ختم می شدند.

حالت تهوع و سر درد شدید دیدم را تار کرده بود .

#رمان_طلا

part_814#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای شلیک از گوشه ای در انبار و سوت ممتدی
که در سرم کشیده شد، زانوهایم را خم کرد.

سقف دهانم خشک، زانوهایم بی حس و دندان هایم
روی هم میخورد.

فکر هایی که در سرم جولان میداد برای بستن راه
نفسم کافی بود. این تیر لعنتی به کجا برخورد کرده
بود؟

تاریخ باز هم داشت برای من لعنتی و نفرین شده
تکرار میشد.

پشت پنجره ای در خانه ای خرابه شاهد تیر
خوردن کسی بودم که جانم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم صدای تیر ،مردمک چشمانم تا آخرین حد
ممکن از شدت ترس باز شده بودند.

گوشتم تشخیص داده بود صدا از کدام سمت
است،همان راه را در پیش گرفتم.

دست چپم تا گردنم تیر میکشید ،انگار سیخ داغ در
رگ های تنم فرو میکردند.نزدیکتر رفتم .

صدای داریوش به گوشتم خورد .

+فرخ اینقدر بی خایه نباش بیا جلو روم وایسا

صدایش،اخ از صدایش که آبی بود روی آتش دلم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_815#

سالم بود ،حداقلش فعلا سالم بود.صدای نحس فرخ هم بلند.

-چته؟مگه نگفتی فقط یه نفر سالم از اینجا بره بیرون

+گفتار گفتم بیا مته دو تا مرد بجنگیم

صدای خنده ی فرخ بلند شد.از همان هایی که تا صدایش را می شنیدم مغز استخوانم سوراخ میشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مگه دیوونه ام جنگیو شروع کنم که میدونم توش
بازنده ام

سرگردان دور خودم می چرخیدم ،از هر راهی
می رفتم تا بتوانم داریوش را پیدا کنم ،نمی شد.

صدایش را تشخیص می دادم ،اما دنبال صدا که
می رفتم داریوش نبود.

+همیشه همینی ناجوانمردانه بازی میکنی دست
خودت نی حرومزاده ای

باز صدای تیر.

نفسم رفت ،صدایی هم از داریوش نمی آمد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+هوو چه خبرته مرتیکه

نیشم باز شد.چشم بستم و سعی کردم تمرکز کنم
روی صدایش.

#رمان_طلا

part_816#

-چرا نمی خوای باور کنی دوران فردین بازی
خیلی وقته تموم شده الان دور ،دوره کساییه که بی
رحم بازی میکنن،کسایی برنده ان که رحم و
مروت،مردونگی و غیرت حالیشون نی

صدای فرخ دورتر از داریوش می آمد.پیچیدم راه
دیگری.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تف تو اون بردنی بیاد که آدم بخواد بخاطرش بی
غیرتی کنه، آخه دیوث بردن به چه قیمتی

صدایش خیلی نزدیک بود ،گویا پشت سرم بود.

-به هر قیمت ،مهم نتیجه اس

سریع جعبه را دور زدم،دل دل میزدم برای دیدنش
،نگرانش بودم نگران حالش .

بالاخره جعبه ها را دور زدم ،دیدمش،پشت به من
ایستاده بود و با دقت داشت از کنار روزنه ها فرخ
را دید میزد.

سالم بود،چشمه ی اشکم جوشید،این چند دقیقه
برایم به اندازه ی هزار سال گذشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فضای خفه و نیمه تاریکی که داشت برایم مثل زندان بود. آرام آرام از پشت نزدیکش شدم، لحظه ای پایم روی پوشالی که روی زمین افتاده بود رفت و باعث ایجاد صدا شد.

به ثانیه نکشید که برگشت، یقه ام را گرفت و از زمین بلندم کردم، دستش را بالا برد برای زدن که تازه چشمانش مرا دید.

#رمان_طلا

part_817#

آن دو گوی سیاه از حدقه در آمدند و با بهت و ناباوری صورتم را کنکاش میکرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

من از عکس العملش در شوک فرو رفته بودم او از دیدن من در آنجا.

آنقدر بهتش برده بود که حواسش نبود مرا از زمین جدا کرده و باید پایین بگذارد، حتی دستش هنوز در هوا مانده بود.

گردنم درد گرفت. اسمم را ناباور صدا زد.

+طلا

آرام جوابش را دادم.

-بزارم زمین داریوش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تازه به خودش آمد، آرام یقه ام را ول کرد و دستش خشک شده اش را پایین آورد.

کم کم متوجه ماجرا شد اخم در هم کشید و وحشتناک ترین نگاهش را تحویل داد.

بازویم را محکم گرفت و طرف خودش کشید. روبروی صورتم با آرامترین صدای ممکن غرید.

+اینجا چه غلطی میکنی؟

قصد کوتاه آمدن نداشتم نمی خواستم برای بار دوم او را از دست دهم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_818#

-خودت اینجا چه غلطی میکنی

قرمزی چشمانش داشت زیادتیر میشد. از حرفم
خوشش نیامد که با فشردن بازویم تلافی کرد.

+همین الان راتو میکشی میری گورتو از اینجا گم
میکنی

قرمزی گردنش که فقط زمان عصبانیت هویدا
میشد، خودش را نشان داد.

-باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فشار دستش دور بازویم کمتر شد، نفس های داغ و
پر حرارتش در صورتم پخش میشد .

-ولی توام باید باهام بیای وگرنه من تنهایی گورمو
از اینجا گم نمیکنم

پلکش بالا پرید، دندان روی هم سابید . ترسناک شده
بود به اندازه ای که دوست داشتم فاصله بگیرم و
نزدیکش نباشم.

صدای فرخ بلند شد.

-لالمونی گرفتی؟توی کدم سوراخ موش قایم
شدی؟یا شایدم در رفتی ها؟بیا بیرون دیگه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بازوی بدبخت من باز هم مورد خشم درایوش قرار گرفت. احساس میکردم استخوان دستم الان پدر می شود.

+همینجام نترس، من مته تو نیستم

مرا جلوتر کشید. هیچ فاصله ای بینمان وجود نداشت. چشم بست و دم عمیقی گرفت.

صدای فرخ گوش خراش بود.

-فعلا مته من نیستی، ولی اگه امشب زنده از اینجا
بری بیرون میشی یکی بدتر از من

بی توجه به او نگاه به من داده بود.

از عصبانیت داشت منفجر میشد و من احمق داشتم
به این فکر میکردم چقدر خوب میشد اگر همین
الان می توانستم او را ببوسم .

ترس از دست دادنش حس هایم را قوی تر کرده
بود.

+گوش کن ببین چی میگم طلا

بی حواس لب زدم.

-گوش میدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+از همین راهی که اومدی برمیگردی
،فهمیدی؟میری خونه مته یه دختر خوب منتظر
میمونی تا برگردم

#رمان_طلا

part_820#

پوزخندی روی لبم نقش بست.

-بچه خر میکنی؟

زیر لب اسمم را غرید.

+طلا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-تو از اینجا زنده بیرون میای؟ تو دست خالی اون
با تفنگ و هزارتا امکانات و کوفت و زهرماری
که هنوز رو نکرده هر خر دیگه ای هم باشه
میفهمه شانس زنده موندن با کیه اونوقت من برم
خونه منتظرت بمونم برگردی؟ اینجوری باید تا
قیامت منتظرت بمونم چون تو زنده برنمگردی
خونه

+داری اعصابمو خورد میکنی

-به درک

صدای شلیک گلوله که درست جعبه ی کناری ما
را زد ،چند جعبه ی کنارش هم روی زمین پرت
شدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست داریوش دور شانه ام حلقه شد و مرا رو به
زمین خم کرد ،بدو بدو از جایی که بودیم فرار
کردیم و به سختی جای دیگری برای پناه گرفتن
انخاب کردیم.

کنج تاریک و پر از جعبه ای که یک ذره فضای
خالی داشت.

هر دو از ترس و استرس نفس نفس میزدیم ،روی
زمین روبروی هم نشستیم.

#رمان_طلا

part_822#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو که میدونی من عاشق اینم به دست تو تیکه
تیکه شم

ناباور نگاهم کرد.

+الان وقت شوخی کردنه؟

دیگر تحمل نداشتم، خودم را بالا کشیدم دست دور
صورت اویی که روبرویم نشسته بود قاب کردم و
لب روی لب هایش گذاشتم.

بوسیدمش، قلبم از ترس یکی در میان میزد، دستانم
از شدت اضطراب سر بودند و پاهایم یخ زده بود
اما دلم در این لحظه بوسیدن او را می خواست.

اویی که بی خبر از همه چیز حال چشمانش تا
آخرین حد ممکن باز شده و خشکش زده بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

به گوشت تتم چسبید این بوسه.

تا جایی که نفس داشتم بوسیدمش و جداشدم. پیشانی
ام را به پیشانی اش چسباندم.

در چشمانش حال در آن گیر و دار جدا از حس
ترس، عصبانیت، خشم و ناراحتی ذره ای هم خنده
دیده میشد.

لب زدم.

-آخیش خیلی چسبید

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_823#

+دیوونه شدی؟

در صدایش هم از آن عصبانیت قبلی خبری نبود.

-بودم

+آخه من چیکار کنم از دست تو که اینقدر چموش
و حرف گوش نکنی

باز هم لب هایش را کام گرفتم این بار او هم
همراهی میکرد.

زودتر جدا شدم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

خبری از فرخ نبود و گویا فراموش کرده بودیم
کجا هستیم.

-یکم دوسم داشته باش

+ندارم بی انصاف؟

-داری؟

+پدر منو در آوردی تو

صدای پایی که داشت نزدیک میشد را
شنیدیم. همانطور نزدیک به آغوشش نفسم حبس
شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره در چشمان هم سعی میکردیم با کمترین
صدای ممکن نفس بکشیم.

در تاریکی بودیم اما اگر فرخ می فهمید و بو می
برد اینجاییم کارمان ساخته بود.

دستم دور گردنش حلقه بود، خودم را بیشتر در
آغوشش جا کردم، گردنش را سفت چسبیدم و
دهانم را روی شانه اش گذاشتم.

#رمان_طلا

part_824#

صدای پا نزدیکتر میشد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دست هایش دور شانه ام حلقه زد و مرا بیشتر به
خود فشرد.

خیلی نزدیک تر آمد، در چند قدمی ما احساس
میشد. دیگر جا نداشت که خودم را بیشتر از این به
داریوش بچسبانم.

چشم بستم و به این فکر کردم حداقل خوب است با
هم میمریم.

در فکر های سمی خودم بودم که صدای پا کم کم
دور شد و انقباض بدن من هم در آغوش داریوش
کمتر.

نفس راحتی کشیدم و او بوسه بر روی شانه ام زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+رفت...خوبی؟

پاهایم را از کنار بدنش عبور دادم و کامل در
آغوشش نشستم.

سر تکان دادم و باز خودم را به او چسباندم. دستش
را دور بدنم پیچید.

سر در در و تنگی نفس به سراغم آمده بود. چشم
بستم و سعی کردم روی نفس هایم دقت کنم.

+جونم؟چی شده؟

-چیزی نیست

+حالت بد شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_825#

-نه خوبم

+طلا

-خوبم

+بدنت یخ زده

-ترسیدم،طبیعیه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+آها حتما تنگيه نفسم طبيعیه

-آره

+برو خونه

-نمیرم

+طلا

-بیخود طلا طلا نکن بهت گفتم من بدون تو هیچ
قبرستونی نمیرم

نفس حرص داری کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+منو فرخ نكشه تو سكهه میده

صدای فرخ دورتر بلند شد.

-به به می بینم كه مهمون داریم آقا داریوش

شاخك های هردویمان تیز شده بود.

-چرا زودتر نكفتی طلا خانم اینجا تشریف دارن

#رمان_طلا

part_826#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دلم پیچ خورد ،عوق بی صدایی زدم.استرسم روی
هزار درجه بود.

نمی گفت...مطمئنم او در مورد رازی که خودش
هم تازه فهمیده بود ،به داریوش چیزی نمی گفت.

-سلام طلا خانم

از داریوش فاصله گرفتم و از آغوشش جدا شدم.

برخلاف لحظات قبل دوست نداشتم در چشمانش
نگاه کنم.

-قدم رنجه فرمودین محفل ما رو نورانی کردین

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

از کجا فهمیده بود ؟ این شیطان حضور مرا
چگونه متوجه شده بود.

-بخاطر همکاری موفقیت آمیز قبلی ازتون نهایت
تشکر رو میکنم اما...

چند لحظه سکوت کرد.

-اصلا از ادامه ی همکاری راضی نیستم

لب زیرینم را به دندان کشیدم ما از اینجا زنده
بیرون نمی رفتیم.فرخ به هیچکدامان رحم نمی
کرد.

-اصن دلمم برات تنگ شده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دانستم ته این حرفایش قرار است به کجا ختم
شود.

-از وقتی که فهمیدم یه نسبتی با هم داریم که دلم
برات پر می‌کشه

#رمان_طلا

part_827#

جرت سر چرخاندن و نگاه کردن به داریوش را
نداشتم.

-بیا بیرون با تو کاری ندارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای زنگ دار و آرامش بغل گوشم تنم را
لرزاند.

+چی میگه این قرمساق؟

آب دهان خشک شده ام را به سختی قورت دادم
.چشمم نمی چرخید برای نگاه کردن در چشمانش.

-نمی دونم

-این مرد به درد تو و زندگیت نمی خوره کی
میخوای اینو بفهمی؟ افتادی دنبالش جون خودتو به
خطر میندازی که چی بشه؟

کاش خفه می شد.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

-اومدم اونجا سراغت بهت گفتم اگه می تونی
همکاری کن اگه قبول نمی کنی وایسا بیرون و
نگاه کن

آرام نزدیک داریوش شدم.

-الان برنامهت چیه چجوری می خوای اینو با دست
خالی بکشی

مشکوک نگاهم کرد،من فقط دوست داشتم امشب
آخرین شبی باشد که صدای فرخ را می شنوم.

-اما توی احمق چکار کردی؟

#رمان_طلا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

part_828#

بالاخره بعد از نگاه ریز بینانه اش دهان باز کرد.

+تفنگ توی ماشینه

سر تکان دادم.

-باشه من میرم میارمش

آرام از جا بلند شدم بلافاصله دستم را گرفت و باز
سرجای قبلی نشاندم.

-بدو بدو خودتو از اونجا رسوندی پیشش که چی
بگی

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

+کجا داری میری؟

دستم را محکم گرفته بود.

-میخواهم برم از تو ماشین تفنگو بیارم

+لازم نکرده خودم میرم

-ولی

+گفتم خودم میرم ،امشب خیلی راه رفتی رو
اعصابم حرف گوش کن

نتوانستم نه روی حرفش بگویم.

-بگی من عاشق سینه چاک داریوشم

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

صدای تیر بعدی هم شنیده شد ،اما نزدیک ما نبود.

-اه من خسته شدم خودتونو نشون بدین کار تموم
شه

داریوش نیم خیز روی پا بلند شد، کمی جلوتر رفت
و موقعیت را بررسی کرد.

#رمان_طلا

part_829#

من هم پشت سرش رفتم ،وقتی متوجه ام شد به
سمتم برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+تو کجا؟

-منم میام

چشم بست و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. خودم می دانستم چقدر روی مخم اما چاره ی دیگری نداشتم.

+برو بشین سر جات طلا همین جا بمون تا برگردم

-داریوش

به طرفم برگشت چند ثانیه کامل صورتم را که در آن تاریکی چیزی پیدا نبود نگاه کرد.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

گرمی لب هایش روی پیشانی ام سرمای وجودم را
کم کرد.

+بمون همین جا و مواظب باش که آگه بلایی
سرت بیاد من نمی دونم چه خاکی باید تو سرم
بریزم خونه خرابم نکن

گفت و رفت. همانجا روی زمین نشستم .

الان بیشتر از هر چیز دیگری نگران واکنش او
بعد از فهمیدن ماجرا بودم. امکان داشت بعد از
فهمیدن مرا پس بزنند؟

من خودم هم این لکه ننگ روی پیشانی ام را ندیده
بودم، تازه فهمیده بودم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-الووووو کسی اینجا نیست؟

#رمان_طلا

part_830#

داریوش که رفته بود حال من مانده بودم و فرخ.

خب من دخترش بودم ،هیچ کدام از این موضوع
راضی نبودیم اما این یک واقعیت بود که مثل
زهرمار با هر بار یاد آوری کاممان را تلخ میکرد.

شاید اگر به عنوان دخترش که این همه مورد ظلم
و ستم قرار گرفته پا پیش می گذاشتم و از او
درخواستی میکردم او دلش به رحم می آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او مادرم را در بدترین شرایط و حالت رها کرده و
باعث مرگش شده بود یعنی ذره ای عذاب وجدان
در اعماق وجودش نبود؟

شاید هنوز در آن ته یک جو انسانیت مانده باشد.

آخرین ریسمانی که می شد به آن چنگ زد همین
بود.

کاش بی بی هم الان در کنارم بود و کمی
راهنمایی ام میکرد ،خیلی نبودش الان در این
وضع را حس میکردم.

صدایم را صاف کردم و بلند گفتم.

-من اینجام فرخ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانستم داریوش هنوز از اینجا خارج شده یانه
فقط امیدوار بودم صدایمان را نشنود.

-به به بالاخره یه صدایی در اومد

#رمان_طلا

part_831#

بلند شدم و از پشت جعبه ها بیرون آمدم.چشمانم به
خاطر وجود نور به یکباره جمع شدند.

جایی ایستادم که در دید باشم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-کجایی دقیقا

باز صدایم را بالا بردم تا جایی که هستم را پیدا کند.

-اینجام

صدای پایش نزدیک شد. قلبم در دهانم می کوبید، چشمانم از ترس و وحشت دودو میزد.

بالاخره پیدایم کرد در فاصله چند متری روبروی هم قرار گرفته بودیم، دور تا دورمان جعبه های چیده شده تا سقف بود.

قامت نه چندان بلندش در آن تیپ تماما سفید مسخره به نظر می رسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریشی که فقط خودش مدلش را می دانست از این
فاصله هم چشم را میزد.

با دیدن من لبخندی روی لبش نقش بست و با نگاه
خیره آرام آرام نزدیکم شد.

تفنگی که در دست راستش بود را به دست چپ
پرت کرد. با خودم مدام تکرار میکردم.

#رمان_طلا

part_832#

-نزار بفهمه که ترسیدی ،محکم وایسا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

جدا از همه ی این ها حال جسمانی ام رو به
فروپاشی بود و به زور سر پا ایستاده بودم.

با نزدیک شدنش چشمانش واضح در دید رسم
قرار گرفتند ،چشمانی که یک پرده کینه و نفرت
روی آن ها را پوشانده بود.

در چند قدمی ام ایستاد.

چقدر ما دوتا نقطه ی مقابل هم بودیم ،او سر تا
سفید پوشیده بود و من سر تا پا مشکی .

پیش قدم شد برای حرف زدن.

-سلام عرض شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حوصله مسخره بازی نداشتم.

-چرا ول نمیکنی؟

با همان لبخند نگاهی به پشت سرش انداخت.

-در رفت؟

داریوش را می گفت. پوزخندی به حرفش زد.

-حتی یه ذره هم نشناختیش

-اتفاقا خوب شناختمش واسه همین اینقدر برام قابل
پیش بینیه

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_833#

-دست از سرش بردار

-چشم

-دارم جدی میگم

لبخند دندان نمایی زد.

-بالاخره گیرش آوردم چرا باید دست از سرش
بردارم؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-آخر این ماجرا چی گیریت میاد؟اصن گیریم که
کشتیش تهش چی؟

-چی نداره ،این بازی ام تموم میشه و مهم آخرشه
که مثل همیشه من برنده ام

بیچاره وار سر تکان دادم.

-این چه طرز فکر چرتیه که تو داری

-این طرز فکر از اول باهام بوده باخت تو کتم
نمیره

-از این یکی بگذر

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

چرا من نمی توانستم هیچ حس خوبی از این مرد دریافت کنم.

مگر نمی گفتند خون برای هم خون خود می جوشد، خون من در مقابل این آدم یخ زده بود.

-چرا باید بگذرم؟

نگاهم به آن اسلحه ای که در دستش بود خشک شد و باز روی چشمانش برگشت.

#رمان_طلا

part_834#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار هیچ لبخندی روی لبش دیده نمی شد. زبانش
را روی لب های ترک خورده ام کشیدم.

-به خاطر من

نگاهمان چند ثانیه ثابت بهم بود، شمردم
یک...دو...سه

صدای قهقه اش بلند شد. من هم با صورتی بی حس
به خنده ی مسخره اش خیره شدم.

-خوب بود

باز هم خنده.

-خدایی خیلی خوب بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اینقدر سخته خواسته ی منو قبول کنی؟

قلبم شکسته بود اما اهمیتی ندادم.

-چی شد که فکر کردی خواسته تو رو قبول میکنم؟

-بخاطر این همه ظلمی که بهم کردی

باز هم خنده ای روی اعصابش.

-من اصلا بودم توی زندگیت؟

-نبودی؟ الان توی زندگیه من و ایسادی و کمر همت
بستی تا نابودم تا همه چیزمو ازم بگیری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتش را جمع کرد.

- همه چیزت داریوشه؟

#رمان_طلا

part_835#

مصمم جواب دادم.

- آره

فقط نگاهم کرد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-اصن از الان بگذریم، برگردیم به عقب، خیلی
عقب اونجایی که تو منو پس انداختی می فهمی
توی عوضی پای منو توی این دنیای کثیف
کشوندی من دارم تاوان کارای توام پس میدم تو در
قبال تموم بدبختیایی که کشیدم مقصری

-میدونی از چی ناراحتم بیشتر از همه چی

خوشحال شدم، بالاخره داشت جواب میداد.

-چی؟

داریوش کجا مانده بود پس؟

-به اینکه فکر کردی این حرفا روی من تاثیر
میداره و الان بخاطر حرفات همه چیو ول میکنم
میرم، من چیکار کردم کجای این جریانات خودمو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینقدر حقیر نشون دادم که تو بیای و با این
خز عبات بخوای منو خر کنی

فاصله ی بینمان را پر کرد.

-بزار خیالتو راحت کنم تو حتی ذره ای ،به اندازه
سر سوزنم برام مهم نیستی ،چه تو الان جلوم جون
بدی چه سگای توی خیابون

لعنت به من ،من که جوابش را از قبل می دانستم
،چرا الان احساس میکردم قلبم به هزار تکه تبدیل
شده.

#رمان_طلا

part_836#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نفسم در نمی آمد.

-اون مامان هرزتم مته خودت بود،فقط بلد بود
چشماشو مظلوم کنه و ادای آدم خوبارو در بیاره

راه گلویم توسط گوی بزرگی بسته شده بود ،حتی
نمی توانستم آب دهانم را قورت دهم.

قطره اشکی از چشمانم پایین افتاد.

-چجوری می تونی اینقدر پست باشی

دیگر حتی نمی شد ادای قوی بودن را در بیاورم .

-چجوری می تونی در مورد زنی که از برگ گل
پاک تر بود اینجوری حرف بزنی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من واقعا قلبم شکسته بود.

-من از خونتم لعنت بهت

کاش هیچ وقت نمی فهمیدم این آدم پدر من است.

-از خونمی ولی دلیل نمیشه برامم مهم باشی

قفسه ی سینه ام با شدت بالا پایین میشد.

-حالم ازت بهم میخوره

هیچ حسی در آن صورت کریه و زشتش وجود
نداشت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

مادر من چه کشیده بود زیر دستان این مرد.

-مامانت مته سگ عاشقم بود ،همونقدر وفادار ولی
کنه بود من آدم موندن نبودم و اون نمی فهمید

#رمان_طلا

part_837#

چشم هایم می بارید. بیچاره مادرم

-همه چی تقصیر خودش بود

-ازت متنفرم

-خوبه،حالا بگو داریوش کجاست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چجوری شبا که میخوابی چهره ی مامان بدبخت
من نمیاد تو ذهنت؟چجوری عذاب وجدان نداری؟

-به راحتی

چند قدم عقب رفتم دیگر توانایی حرف زدن نداشتم
،فقط می خواستم از او دور شوم.

-خاک تو سر من که فکر کردم هنوز یه ذره
انسانیت اون ته وجودت هست

جای خالی را باز پر کرد و بازویم را در دست
گرفت.

-کجا بودی حالا

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

سعی کردم بازویم را از چنگش در بیاورم که
محکم تر نگهم داشت.

خریت کرده بودم.

-چیه؟ میخوای بکشیم؟ باور کن لطف میکنی بهم

-نه میخوام زجر کشت کنم

همراه خودش مرا هم کشید. خودم را سفت گرفتم
تا همراهش نشوم. برگشت سمتم.

#رمان_طلا

part_838#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-چه غلطی داری میکنی راه بیفت

-چرا فقط دست از سرم برنمیداری این سایه ی
نحستو از روی من و زندگیم بردار

-اه خستم کردی فقط بلدی ناله کنی اگه همون
بچگیت می فهمیدم وجود داری الان زیر خاک
بودی اینجوری هم تو راحت بودی هم من

+دست کثیفتو بردار

صدای غرش داریوش لبخند تلخی روی لبم آورد.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

با هر جمله اش چاقو در تنم فرو میکرد. برای منی
که از کودکی در خواب ها و رویاهایم از پدر یک
قدیس ساخته بودم حرف هایش خیلی سنگین بود.

-بالاخره داماد ما هم رخ نمایان کرد ،کجایی پسر

دوست داشتم تا آغوشش بدوم و خودم را در آن
اغوش گرم زندانی کنم،تا صبح از حال و احوالم
،از زندگی بنالم و او موهایم را نوازش کند.

ولی فقط نگاهش کردم و اشک ریختم.

او هم خیره نگاهم میکرد.

حال بدم را که دید تفنگ را سمت فرخ نشانه
گرفت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_839#

+چه بلایی سرش آوردی حرومزاده داره گریه
میکنه

-چیزی نیست یه مسئله ی پدر دختریه

تعجب را در چهره اش میشد تشخیص داد.

+چی میگی؟

زیر لب فرخ را التماس کردم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-تو رو خدا چیزی بهش نگو

با تفریح و لبخند سر سمت منی که بیچاره وار
نگاهش می‌کرم چرخاند.

-هاااااا آقا داریوش خبر نداره پس

چشم بستم. از واکنشش وحشت داشتم.

-نگو فرخ

میخواستم سمت داریوش بروم زودتر برایش
توضیح دهم. دستم را کشید.

+چیو خبر ندارم؟ دستشو ول کن بیاد پیشم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را محکم تر گرفت.

-بزار یه خبر جدید بهت بدم

دوست داشتم روی زمین بنشینم، پاهایم دیگر
توانایی تحمل وزنم و سر پا ایستادن را نداشت.

-من پدر زنتم

#رمان_طلا

part_840#

صورت داریوش جمع شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+هاها خنده دار بود و لش کن بیاد حالش خوب نیست

فرخ نه تنها رهایم نکرد بلکه دست دور شانه ام چرخاند و مرا به خود چسباند.

-نه جدی میگم من باباشم و اینم دخترمه خوب نگاه کن شباهتو نمی بینی؟

چند ثانیه نگاه بین من و فرخ چرخاند.

-حالا کی قراره بیای خواستگاری میدونی که اجازه ی دختر دست باباشه

کم کم دستش همراه با اسلحه پایین آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناباور به من نگاه کرد.

+چی میگه این طلا

طلا؟ طلا مرده بود. دیگر جانی برای توضیح دادن
در وجودم نمانده بود.

هیچ نگفتم و فقط از دور تماشایش کردم.

+با توام طلا این چی میگه

دنیا روی سرم آوار شده بود. دهان باز میکردم تا
از خودم دفاع کنم اما کلمه ای روی زبانم جاری
نمی شد.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_841#

می دیدم چگونه پر پر می زند برای گرفتن جوابی
از سمت من ، ولی من مرده بودم.

همانقدر بی حس و بی روح.

-طلا رو ول کن من جوابتو میدم

رگ های پیشانی و گردنش همه بیرون زده بود.

با غضب به فرخ نگاه کرد و باز اسلحه را بالا
گرفت.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+تو دهنټو ببند بزار خودش حرف بزنه

به سمت من ادامه داد.

+باز این عوضی تهدیدت کرده آره؟

فشار دستان فرخ دور شانه ام بیشتر شد. درمانده
ادامه داد.

+یه چیزی بگو طلا، میگم تهدیدت کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. باز دستش
پایین افتاد.

+یعنی چی؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

فرخ باز خودش را وسط انداخت.

-یعنی همین که شنیدی، دخترمه

شانه هایش خم شده بود ،فقط نگاهش به من بود تا
تکذیب کنم. انگار چیزی از نگاهش کم شده بود.

+دوباره بازیم دادی طلا؟

آتش گرفتم...تمام بدنم از آن لحن نا امیدش
سوخت. جگرم تکه پاره شد از غم درون صدایش.

#رمان_طلا

part_842#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-نه بخدا

صدایم از ته چاه در می آمد.

-نه به جون خودت

+دخترشی؟

برایش سخت بود هضم این موضوع. فرخ فقط نگاه میکرد و لذت میبرد.

همچنان دستش دور شانه ام بود.

+تو دختر فرخی؟

هق زدم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-داریوش

+چجوری ممکنه

با خودش حرف میزد ،کلافه دست روی صورتش کشید.

-گوش کن به من یه دقیقه من خودمم تازه فهمیدم،بخدا من خودمم نمی دونستم این عوضی بابامه

-نچ نچ آدم در مورد باباش اینجوری حرف میزنه؟

خسته بودم.

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

-خفه شو فرخ

-می بینی داماد احترام به بزرگتر از بین رفته

#رمان_طلا

part_843#

باز تلاش کردم از دستش خلاص شوم.

-ولم کن

-هستی فعلا

داریوش نگاه بینمان چرخاند.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-ما هیچ نسبتی با هم نداریم این اصلا آدم نیست که
بخواد بفهمه بچه یعنی؟ احساسی تو وجودش نداره

فرخ خنده بلندی سر داد.

-می دونی داره از چی میسوزه داریوش؟ اومد
خودشو نشونم داد وساطت کرد تو ول کنم برید پی
زنگیتون من زدم تو پرش داره خیلی بهش فشار
اومد

نگاهم به دست آزادش که تفنگ در آن بود گیر
کرد. میشد به راحتی از دستش بیرون کشید.

داریوش معلوم بود هنوز گیج حرف های فرخ
است.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-اھان از یه چیز دیگه ام عصبیه بهش گفتم اگه می
فهمیدم تو تخم و ترکه ی منی از همون بچگی
کارتو تموم میکردم که الان واسم شاخ
نشی، مادرشم که هرزه...

دیگر صبر نکردم به چرت و پرت هایش گوش
کنم، خودم را رو به جلو خم کردم تا اسلحه را
از دستش بیرون بکشم.

ولی چون شانه ام را محکم گرفته بود و من
وضعیت فیزیکی خوبی نداشتم دیر عمل کردم.

#رمان_طلا

part_844#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دستش را بالا گرفت و مرا با شدت به عقب هل داد.

روی زمین افتادم اما باز آرام نشستم، به سمتش حمله ور شدم فاصله ی بینمان کم بود.

صدای بلند داریوش را شنیدم.

+ طلا

حرص داشتم، به اندازه روز به روزی که زندگی کرده بودم از این مرد حرص داشتم.

با هم روی زمین افتادیم، با آن هیکلش خیلی سریع بود. مرا از روی خودش کنار زد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سر پا ایستاد و اسلحه را سمت گرفت. درست مغزم
را نشانه گرفته بود .

نمی ترسیدم... از مردن ذره ای ترس نداشتم .

فقط در آن دو گوی نفرت انگیز خیره شدم و هر
چه تنفر از او در وجودم داشتم درون نگاهم
ریختم.

عامل تمام بدبختی هایی که کشیده بودم روبرویم
ایستاده بود.

من از بدو تولد بدبخت بودم.

بی پدر و مادر در یک یتیم خانه با آرزوی داشتن
یک خانواده ی خوب بزرگ شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#رمان_طلا

part_845#

پر از عقده ،پر از حسرت و پر از نداشته ها قد کشیده بودم.

از یک جایی به بعد که فهمیدم دیگر امکان ندارد خانواده ای مرا به سرپرستی بگیرد فهمیدم خودم باید گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

درس خواندم،سعی کردم در محیطی که پر از کثافت کاری بود سالم بمانم ،خودم را با هزار بدبختی بالا کشیدم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

گفتم حداقل بعد از اینکه از یتیم خانه در آمدم
کاری داشته باشم که مجبور نباشم دست به کارهای
بدتری بزنم.

بعد از تمام آن سگ دو زدن ها داشتم طعم آرامش
را می چشیدم ، داشتم طعم عشق را مزه می کردم که
سر و کله ی این گفتار پیدا شد.

خوشی ام را در لحظه به خاکستر تبدیل کردو من
برای بار هزارم در این زندگی نابود شدم.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. آرام پیچ زدم.

-بزن

ضامن را کشید ، دستش روی ماشه رفت چشم بستم
و خودم را برای مردن آماده کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای بلند شلیک در فضا پیچید اما من دردی را
حس نکردم .

#رمان_طلا

part_846#

صدای بلند ناله فرخ چشمانم را باز کرد، کنارم
روی زمین افتاده و پایش را گرفته بود.

با همان حال اسلحه را بالا گرفت و دور تر به آن
سمتی که داریوش بود دو بار شلیک کرد.

جان داریوش در خطر بود، با همان حال خراب
خودم را به سمت فرخی که به شدت در حال
خونریزی بود کشاندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیر جایی پایین تر از زانویش خورده بود. حواسش
به من نبود دست روی جایی که تیر خورده بود
گذاشتم و با تمام توان فشار دادم.

فریاد بلندش در سالن پیچید.

-ولم کن آشغال

روی زمین با شکم افتاده بود به همین خاطر به من
دید نداشت برای تیر زدن.

سعی میکرد خودش را برعکس کند اما نمی
توانست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم را بالا کشیدم و به داریوش که نزدیک ما
میشد نگاه کردم. کامل در تیر رس اسلحه ی فرخ
بود.

داد زدم.

-داریوش نیا جلو

فورا زخم را باز هم فشار دادم. مثل مار به خودش
می پیچید.

#رمان_طلا

part_847#

-می خواستی منو زجر کش کنی آره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را به زمین کوبید.

خودم را بالاتر کشیدم تا بتوانم آن اسلحه ی کوفتی
را از دستش بیرون بکشم.

-بهت که گفتم مثل مادرت هرزه ای

بیشتر ناخن هایم را در گوشت تنش فرو کردم.

-مامان من هرزه نبود تو حروم زاده بودی ،گیر یه
آدم دیوخی مثل تو افتاده بود.

محکم با پا روی دستش کوبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز هم دادش به هوا رفت، اسلحه از دستش رها شد
سریع گرفتمش.

با لبخند بلند سر پا شدم. با دو دست تفنگ را گرفتم
و بالای سرش ایستادم.

نزدیک شدن قدم های داریوش را می شنیدم. دست
هایم غرق خون بود.

گرمی حضورش را پشت سرم حس کردم، دست
سمت اسلحه کشید آرام زیر گوشم گفت.

+بده به من خودم کارشو تموم میکنم

-نه خودم میخوام انجامش بدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+مطمئنی؟

#رمان_طلا

part_848#

سر تکان دادم.

-ته دلم امید داشتم، من خر ته دلم امید داشتم که
قبول کنی، فکر کردم حتی شده اندازه ی یه نخود
عذاب وجدان داری از کاری که باهام کردی

برعکس شد، به سختی خودش را سمتان چرخاند.

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-با خودم گفتم آدم میشه مگه به بچه ی خودشم رحم
نکنه بالاخره این پیوند خونی کوفتی یه جا کار
خودشو میکنه

اشک هایم روی اعصابم بود، با همان دستان خونی
اشک هایم مرا پاک کردم.

-از بچگی تا وقتی شناختمت توی زندگیم نبودى
ولى ردپات توی زندگیم بود ،عوضى من خودمو
تازه سر پا کرده بودم چجورى تونستی باز بیای و
منو به هزار تیکه تقسیم کنی

داشتم دق میکردم.

-تو به تصویری که تو ذهنم از یه بابا ساخته بودم
توهین کردی،بابا هایی که دخترشونو دوست دارن
،واسشون می میرن ،از بچگی نازشونو میخرن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

،موهاشونو شونه میکنن ،خودشونو به در و دیوار
می کوبن تا بچشون ذره ای کمبود احساس نکنه

نمی خواستم گریه کنم ،ولی نمیشد.

#رمان_طلا

part_849#

برعکس شد،به سختی خودش را سمتان چرخاند.

-با خودم گفتم آدم میشه مگه به بچه ی خودشم رحم
نکنه بالاخره این پیوند خونی کوفتی یه جا کار
خودشو میکنه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اشک هایم روی اعصابم بود، با همان دستان خونی
اشک هایم مرا پاک کردم.

-از بچگی تا وقتی شناختمت توی زندگیم نبود
ولی ردپات توی زندگیم بود ،عوضی من خودمو
تازه سر پا کرده بودم چجوری تونستی باز بیای و
منو به هزار تیکه تقسیم کنی

داشتم دق میکردم.

-تو به تصویری که تو ذهنم از یه بابا ساخته بودم
توهین کردی،بابا هایی که دخترشونو دوست دارن
،واسشون می میرن ،از بچگی نازشونو میخرن
،موهاشونو شونه میکنن ،خودشونو به در و دیوار
می کوبن تا بچشون ذره ای کمبود احساس نکنه

نمی خواستم گریه کنم ،ولی نمیشد.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-شبا خواب می دیدم بابام او مده دنبالم می‌گه من
همه جا رو دنبالت گشتم ،ولی اصلا شبیه تو نبود
خیلی مهربون بود می گفت من تموم این سال ها
دنبالت گشتم

باز عصبی اشک هایم را پاک کردم.

#رمان_طلا

part_850#

-من همیشه امید داشتم گمشده ی یه نفرم نه یه آدم
بی ارزش که بردن انداختنش گوشه ی یتیم
خونه،نه یه آدمی که تو بیمارستان ولش کردن

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اسلحه را در هوا تکان دادم.

-کاش هیچ وقت واقعیتو نمی فهمیدم

لب هایش خشک شده بود. شدت خونریزی بالا بود.

داریوش پشت من بود، حضورش برایم دلگرمی بود، اما صورتش را نمی دیدم.

-نمی تونی آدما رو به خاطر اینکه دوستت ندارن مجازات کنی

پوزخندی به حرفش زدم.

-برای دوست داشتن یا نداشتن نیست احمق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند بد جنسی زد.

-دقیقا برای همینه

-تو مسئولیت کارای خودتو نمی تونی قبول کنی

-اول اونو بیار پایین تو ترسو تر از اونی که بتونی
آدم بکشی

-مامانمو چرا ول کردی؟

-چون از حدش گذشته بود

-به خاطر توی نجس خودشو کشت

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_851#

-حقش مردن بود

-حق تو رو کی میذاره کف دستت

-از مادر نزاییده

حتی در این حال هم قلدری میکرد.

-زاییده اتفاقا... کار دست خودتم هست

دستم را روی ماشه گذاشتم و در کسری از ثانیه
فشردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه چشمانم را بستم و نه دستم لرزید، با دقت پاشیدن
خون از مغزش را تماشا کردم و لذت برم.

به چشمان بازی که نگاهم میکرد و آن دهان باز
خیره شدم.

دستم را همراه با اسلحه آرام پایین آورم، جلو رفتم
و روی دو زانو نشستم.

خوب نگاهش کردم، خوب خوب از سر تا پایش
را.

-کارت تموم شد فرخ خوشحالم آخرین تصویری
که دیدی چهره ی من بود، دیگه ی سایه ی نحست
از روی زندگیم برداشته شد و اسم نفرت انگیزت
از توی زندگیم حذف شد این بار باختی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بلند شدم و به سمت داریوش چرخیدم. من چه
بودم؟ چگونه روبرویش ایستاده بودم؟

دختری با دست و صورت خونی، خسته از زندگی
و نفس بریده و از همه مهم تر دختری که همین
چند لحظه پیش پدرش را به قتل رسانده بود و ذره
ای احساس ندامت و پشیمانی نمی کرد.

#رمان_طلا

part_852#

من از یک جنگ تمام عیار برگشته بودم و دیگر
نای ادامه دادن نداشتم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

او هم مردی بود بهت زده با چشمانی پر از اشک
و اخم هایی در هم گره خورده.

سرم را به سمت گردنم چرخاندم ،بینی ام را بالا
کشیدم و خوب نگاهش کردم.

-بغلم نمیکنی

در آغوش گرمش که فرو رفتم فهمیدم تا چه حد
سردم بوده.

-اه بدو دیگه آوا دیر شد

+تو خودت آماده نیستی بعد به من غر میزنی

ساحل:حداقل بیا بچتو بگیر مغزمونو خورد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+میمیری دو دقیقه نگهش داری؟

ساحل: آخه بچه نیست که سوهان روح و روانه

+به تو رفته

-الان وقت این حرفاس آخه بده به من بچه رو

ساحل سهیل را بالاتر گرفت.

-نه بابا عروس خانوم شما چرا

-خب پس کم غر بزن

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_853#

بالاخره آوا آماده شده از اتاق بیرون زد.

من و ساحل هر دو با دهان باز نگاهش
کردیم. ساحل با سر به من اشاره زد.

-این عروسه یا تو؟

پشت چشمی نازک کرد.

+تازه خیلی سعی کردم ساده باشم

ساحل نگاهی به سمت انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ریدی

-راننده پایین منتظره ها

ساحل:بریم بابا بریم آسفالت کردین ما رو

روبروی ایینه ی راهرو ایستادم خودم را نگاه کردم.

پیراهن ساده ی سفید رنگ تا مچ پا و کفش پاشنه بلند هم رنگش. آرایش لایت و ساده ای هم روی صورتم نقش انداخته بود.

سمت بچه ها که بالای پله ایستاده بودند برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوبم؟

ساحل: حال بهم زنی

آوا: خیلی زشته

-پس خیلی خوب شدم

#رمان_طلا

part_854#

در ماشین به سمت محضر دستانم را گره کرده
بودم.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

هر از چند گاهی به عقب برمیگشتم و آن دو را نگاه میکردم.

هنوز هم باورم نمیشد باز مانند یک خانواده دور هم جمع شده بودیم.

بعد از آن شب چند روزی طول کشید تا حال جسمانی ام بهتر شود، اولین کاری که کردم ساحل و آوا را پیدا کردم.

البته بعد از چند باری بیرون انداختن و داد و بیداد کردن حرف هایم را شنیدند .

هفته ها طول کشید تا مرا کامل بخشیدند .

آن شب اولی که بعد از مدت ها دور هم جمع شدیم هر با که نگاهمان در هم گره می خورد بغض میکردیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی دل تنگ هم بودیم ،دل تنگ جمع سه نفره ای
که حال یه کودک هم به آن اضافه شده بود.

+استرس داری؟

سوال آوا بود که ساحل سریع خودش را وسط
انداخت.

-چرا باید استرس داشته باشه؟ استرسو کسی داره
که...

به سمتش برگشتم و چشمانم را گشاد کردم ،با ابرو
به راننده اشاره زدم.

#رمان_طلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

part_855#

البته بعد از چند باری بیرون انداختن و داد و بیداد کردن حرف هایم را شنیدند .

هفته ها طول کشید تا مرا کامل بخشیدند .

آن شب اولی که بعد از مدت ها دور هم جمع شدیم هر با که نگاهمان در هم گره می خورد بغض میکردیم.

خیلی دل تنگ هم بودیم ،دل تنگ جمع سه نفره ای که حال یه کودک هم به آن اضافه شده بود.

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

+استرس داری؟

سوال آوا بود که ساحل سریع خودش را وسط انداخت.

-چرا باید استرس داشته باشه؟ استرسو کسی داره که...

به سمتش برگشتم و چشمانم را گشاد کردم ، با ابرو به راننده اشاره زدم.

از آدم های داریوش بود، موضوع را گرفت و دهانش را بست.

مقابل محضر پیاده شدیم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستانم یخ زده بود ذوق زده بودم ،خیلی خیلی زیاد.

خوشبختی را داشتم با ذره ذره ی وجودم حس میکردم. با ذوق دستانم را بهم کوبیدم.

-دارم از خوشی ذوق مرگ میشم

سهیل هم کار مرا تکرار کرد ولی چون نمی توانست حرف بزند با خوشحالی و خنده جیغ کشید.

لپ های تپش را محکم بوسیدم.

#رمان_طلا

part_856#

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-آخ خاله قربونت بره

ساحل: حالا میخوای یه ذره نشون نده این ذوق
مرگیتو

آوا: راست میگه یه ذره سنگین باشه

-آه خفه شین

دل دل میزدم برای دیدن داریوش در آن لباس
دامادی. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.

آوا: آروم برو الان میفتی پات میشکنه به عقد نمی
رسی

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ساحل آرام گفت.

-حالا هر کی ندونه فکر میکنه خانوم منتظر خطبه
بوده تا شب زفافو برگزار کنه

سمتش برگشتم.

-مرض

روی یکی از صندلی ها نشسته بود و هاتف بالای
سرش ایستاده بود.

هر دو با کت و شلوار مشکی ،پیراهن سفید
و کراوات مشکی،آقایی شده بودند برای خودشان.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پا روی پا انداخته بود و داشت با هاتف حرف
میزد .

به حدی خوش تیپ شده بود که دلم نمی آمد چشمم
را بردارم.

ساحل پشتم بود.

#رمان_طلا

part_857#

-حالا برو تو همش واسه خودته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای ساحل متوجه ی حضورمان شد. با دیدنم
چشمانش برق زد و از جا بلند شد.

آوا و ساحل جلوتر رفتند و سلام دادند من همانجا
جلوی در مانده بودم و نگاهش میکردم.

هاتف آن دو تا را به داخل راهنمایی کرد.

او ولی تا لحظه ای که خلوت شد سر جایش ایستاد
.

آرام آرام سمت آمد، نگاهش نافذ بود نمی دانم این
چه مرضی بود گرفته بودم که از او خجالت
مکشیدم.

از خجالت سرخ شده بودم انگار باورم شده بود او
را برای اولین بار است که می بینم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

+سلام عروس خانم

نگاهی به سر تا پایش انداختم.

-سلام آقای داماد

+چقدر این لباس بهتون میاد

چرخ زدم.

-خوب شدم؟

با عشق نگاهم کرد.

+ماه شدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیش تا بناگوش باز شده ام جمع شدنی نبود.

-حالا نمی خوامی به رسم ادب بوسم کنی؟

چشم گرد کرد.

#رمان_طلا

part_858#

+اینجا؟

-آره

+نمیشه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-چیه میخوای اول محرم شیم؟

خنده اش گرفته بود.

+بیا بریم اینجا آبرومونو ببر

-سخت نگیر یه بوسه دیگه

+بیا بریم شب از خجالتت در میام

-اون که جای خود داره

باز چشمانش گرد شد.

+طلا؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-جون طلا؟

خودم جلو رفتم ،دست دور گردنش حلقه کردم با
کفش پاشنه بلند راحت تر بودم ،لب هایش را
بوشیدم.

او هم با ولع همراهی میکرد.لحظه ای جدا شدم.

-خوبه نمی خواستی

این بار او نزدیک شد.

-استغفر الله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای پیرمردی از پشت سرمان بلند شد. سریع از
هم جدا شدیم.

#رمان_طلا

part_859#

بیچاره سرش را پایین انداخته بود.
-آخه اینجا جای این کار اس؟

داریوش سرخ شده بود. سعی کردم بی صدا بخندم.

به سرعت از کنارمان رد شد داریوش نگاهم کرد.

+همینو می خواستی؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

-حرص نخور چروک میشی میگن داماد پیره

دستم را گرفت.

+بیا، بیا بریم بالای جون

-دور لبتو پاک کن

-وکیلیم؟

بار آخر بود زیر لفظی را گرفته بودم.

تور بالای سر را هاتف و ساحل گرفته بودند، سهیل
بیقراری میکرد و به دلیل کمبود نفرات کسی قند
بالای سرمان نمی سابید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تصویر هاتف به شدت بامزه و خنده دار بود .

خانواده ی داریوش مخالف هزار درصدی این ازدواج بودند و هیچ کدام نیامده بودند البته مهم نبود برایم ولی داریوش دوست داشت مه باشند.

از آینه نگاهی به صورت منتظر جوابش انداختم.

برای اطمینان دادن به من پلک زد ،می دانستم برای شریک زندگی ام تکیه گاه محکمی را پیدا کرده بودم.

با لبخند و خیره در چشمانش رسا گفتم.

-برای داشتن یک زندگی پر عشق بله...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پایان

[@darkhaste_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkhast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkhaste_romanh